



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: امام

نام اثر: در آغوش رویا

نام نویسنده: مریم صمدی کاربر انجمن تک رمان

ژانر: عاشقانه



این کتاب درسایت **تک رمان** اماده شده است

www.taakroman.ir



خلاصه:

شیدا چهار برادر دارد، سیاوش که از همه بزرگتر است به شدت شیدا را دوست دارد.

شیدا نمی داند چرا او این همه نگران او هست.

وقتی جنگ می شود، چهار برادر به جنگ می روند، شیدا هم که پرستار است به جبهه می رود.
سیامک برادر شیدا در جبهه مفقود می شود.

شیدا که از سیاوش قول گرفته بود همه برادرانش را سالم بازگرداند به دلیل این اتفاق با سیاوش قهر می کند.
و مدت ها افسرده می شود.

در یک عملیات او در درمانگاه با دکتر حمید پایدار تنها می ماند و دکتر او را به روستایی در کردستان می برد تا
بتواند با نیروها تماس بگیرند و از آنجا بیرون بروند.

در این میان اتفاقاتی می افتد که شیدا تصمیم می گیرد با دکتر **ازدواج** کند.
ولی سیاوش با این ازدواج مخالفت می کند و ...

تک رهای

شرح پشت جلد:

عشق یچ ست ؟ ای جزا نی است که موهبتی است الهی که خداوند ان را فقط به تعداد معدودی از انسانها می دهد،

زیچ ی که تا انتهای خلقت وجود دارد بلند است و جاودان ی به راستی که عشق زودتر از نس می ی که بربوستان می ورزد،

از قلبها عبورمی کند نمی دانم در کجا خوانده ام که عشق زیباست چون جوانه بهار ،ی مهربان است چون نسیم، سخاوتمند چون باران و ش نیری چون عسل.لطافتی است که لمسش ناممکن نیست ولی بس اری دشوار است، ناملموس

ین ست ولی ... حرکتی جاودانه درقلب است دیبا. تجربه کرد تا فهم دی عشق را و حال عاشقان را.سابق برا نی کلمه عشق

را ناج یم زی دانستم اما امروز از نظرم لطیف است.دوست داشتم حسش کنم هیچگاه ارزویی جنون ام زی چون ا رانی
نداشتم ارزویی که امکانش نیست....
فصل اول

اسمان پر از ستاره بود.ستاره ها چشمک زنان در اسمان می درخشیدند .رقص انها و ماه بقدرتی جلو یدی دش را گرفته

بود که متوجه حضور او نشد.اهسته زمزمه کرد: دلم برات تنگ می شه!
صدای او را شن دی مثل همیشه یام خته یا از طنز و نرمش در صدایش موج می زد.
—من زود برمی گردم یلیخ. زود نه سال مثل برق و باد می گذره.
قطره اشکی جلوی چشمش را گرفت.

—تو می خوا بری تالیا ی. ای چند سال دور از من ! پس...پس من چه کارکنم ؟.
—من برمی گردم برای همیشه. تو منتظر می مون . ی مگه نه?
نگاه قهرالودی به سویش کرد و موزیانه گفت : اگه بگم نه ، چ گ یم ی ؟

پوزخند او را حس کردم. اون قدر اینجا یش یم نم که بگی اره ، مگه من چند تا شیدا دارم که بخوان بهم جواب منفی بدن؟

سرش را به طرف دیگر چرخاند و گفت : اگه ش دای رو دوست داشتی ترکش نمی کردی .
صدای او را شن دی صدایش واقعا خوش اهنگ و گوش نواز بود.

_مگه یم خوام برای همیشه برم؟ فقط چند سال.....

نگذاشت یب شتر از ان ادامه بدهد. پرتوقوع به نیمرخ مغروف و پرشکوه او نگاه کرد. چقدر جذاب و خواستنی بود .
_جوری از چند سال حرف م زن ی انگار فقط کی ی دوروزه .

نگاه او را چون همیشه با مهرو عطوفت د دی .

_دایش ... من فقر کی دی و روز دیگه یا رانم ، دوست داری که انى چند روزه رو با ناراحتی و غصه سپری کنم؟! انى طور یم خواي؟

غمگ نی به اسمان زل زد چيه. ابری در اسمان پ دای نبود. گفت : بدون تو یا نجاخ یلي سخته .
ریز چشمی نگاهش کرد. او هم به اسمان خیره شده بود. صدایش را لحظاتی بعد ، پراز شورو هیجان شن دی .

_ایب همديگه را فراموش کن می .

يلیخ نرم گفت : من ه چی وقت تو را فراموش نمی کنم .
انگار او هم به انى نكته می اند دیشی .

_پس ب اى هر وقت دلتنگ هم شد می ستاره ها رو نگاه کن یپ هی. می وند جاودانه ب نی ما و ستاره ها .
باكمی ترد دی پرس : دی مطمئنی؟

صدای او برای دلگرم کردنش کافی بود .

_البته که مطمئنم چ. گ یم ی؟ قبول م کن ی؟
لبخند یب ی اراده برلبانش نقش بست. جلو رو ی او ، حق اعتراض نم ی افت .
_باشه ، قبوله!

با لذت به اسمان می نگریست که کسی محکم تکانش داد:

..._دایش دایش پاشو ید. رت یم شه ها.

دستش را روی چشمهاکش دی و انها را مال دی بسختی پلکاهیش را گشود.هما خانم کنار تختش نشسته بود.باصدایی

خواب الود گفت : سلام!

سلام به روی ماه نشسته ات.چقدر می خوابی دخترجون ؟ پاشو که مدرسه ات د یم ری شه.

روی تخت ن زیخ می شد و پرس : دی مگه ساعت چنده ؟

هما خانم از کنار تخت او بلند شد و گفت : حدودا هفت.

خواب از سرشن پرچ: دی ی...؟هفت ؟

از روی تخت پایی پرن دی و گفت وا: ی خدا جون یدا رم شده.مگه من به شما نگفتم شیش و ن یب می دارم یکن د؟

هما خانم کنار درگاه کمی مکث کرد.سپس بالبخندی گفت : اگه بہت می گفتم الان شیش و نیمه که بلند نمی شدی.

نگاهش به عقربه های ساعت افتاد.معترض نگاهش کرد و گفت: از ترس نزدیک بود از حال برم.
هما خانم به جای جواب گفت: تا تو لباس بپوشی و حاضر بشن ،ی منم هی صباحانه مختصر برات درست می کنم.

قبول کرد و به طرف تختش رفت.بعد از مرتب کردن تخت و شستن سرو رویش به اشپزخانه رفت.همه سر م زی نشسته بودند ص. ندلی کنار برادرش را به عقب کش دی و نشست.هما خانم استکان چا ی مقابله گذاشت و پرس نیا: دی آخر نی امتحانه؟

لقمه یا را که درست کرده بود به دهان گذاشت.

نه ، دوتا ید ی گه مونده، بعد از اون م یش ی نم خونه ور دل شما.

صدا نایس ی را شن .دی هنوز همان شیطنت بچگانه در صدایش موج می زد: پس من اینجا چه کاره ام؟

چشم غره ای به او رفت و از زیم ری محکم به پای او کوبید، طوری که صدا نایس ی در امد.

فراموش کرد یس ی نا؟

نایس با صدایی ناله مانند پرس : دی حالا چرا م زن ی ؟ فهمیدم ید گه !

علی اقا ، روزنامه را کنار گذاشت و رو به ان دو باکنگکاوی پرس : دی موضوع چ ؟ هی

دایش خود را به نادانی زد: چه موضوعی پدر جون ؟

همون موضوعی که شما خواهر و برادر رو انى قدر به هیجان اورده .

با تهد دی به صورت س نای نگریست . سپس با لبخند تصنی گفت زیچ: ین ی ست .

نایس در ادامه گفت : منظورش ا نهی که چ زی مهم ین ی ست .

سع یل دی وان یش رش را سرکش دی و پرس : دی حالا ازیچ نی ، چی هست ؟ ش دای صبحانه اش را نیمه

کاره رها کرد و گفت :

بزود میگ یم ی .

طوری به س نای نگاه کرد که او متوجه شد و متعاقبیش از جابرخاست و بعد از تشکر از مادر ، پشت سر او

اشپیزخانه را

ترک کرد دایش . پشت در اشپیزخانه ایستاده بود و به دیوار هیکت داده بود . با دیدن او ، غضب الود و ناراحت

گفت :

جناب جارچ ؟ مگه جنابعالی قول نداده بودی تا وقت م ی طمئن نشدی به کس زیچ ی نگ ی ؟ چی شد ؟

چرا انى قدر زود

زد ی ئی زر قولت ؟

نایس ملتمنسانه گفت : به جان خودت از دهنم پر دی .

هی بار س نای ... فقط هی بار ازت خواستم که رازدار کن ی ، ی اگه تونستی .

نایس دستهایش را به علامت تسل می به هوا برد: بیخش . دی اشتباه کردم . حالا لطفا خنجرتون رو از ب خی

گلوم بردار دی .

یب اعتنا به عذرخواهی او به طرف اتاقش رفت تا حاضر شود . جلوی در اصل یک ی فش را از چوب لباسی

برداشت و همان

طور که بندهای کفشهای زا می بست، صدای زنگ در را برای چند نی بار پ اپی ی شن. دی نگاه کوتاهی به ا
نهی کرد و با صدای
بلند گفت: او مدم.

با بانگی نسبتا بلند خداحافظی کرد و دوان طولحیاط را طی کرد و بعد از کشیدن نفس عمیق، در را گشود:
سلام.

سلام ، ۵ یم چی دونی چند دقیقه است دارم زنگ می زنم؟

بوزش خواهانه گفت : معذرت می خواهیم روز د ری از خواب بیدار شدم.
صدای معارض او را شن : دی مطابق معمول ، بهانه همیشگی.

بالبخندی همراه با شیطنت گفت : خب عزیزم، من که علم غیب ندارم که بدونم تو امروز با راننده تون م ری ی
یدب رستان ا یم ای یی دنبال من.

نگاهی به سرکوچه کرد و گفت یب یم: نم که از قرار معلوم امروز هم سر راننده ات رو شیره مال دی ی.
لیل لبخندی تحويلش داد و گفت : فرستادمش پی نخود س. اهی تو چطوری؟ درسات رو خوندی؟
بند یک فش را محکمتر از قبل در دست فشرد: اره اما به یک مشکل برخوردم. هر کاری کردم نتوانستم حلش
کنم.

رس میدی مدرسه نشونم بده، شا دی بتوانم حلش کنم.
باشه حتما.

لیل نفس عم یقی کش دی و گفت : امتحانات که تموم بشه خونه نش ینی هم شروع می شه.
شانه اش کمی به بالا تما لی کش دی و گفت : تو که بیکار نمی مون ی پس ارش ای چه کاره است؟ پسر
عمویی به اون

نازن ینی تورو هر روز توی شهر می گردونه.
لیل پوزخند تمسخرام زی ی زد و گفت : خواهشا دیگه اسم ا نی پسره لات اسمون جل رو جلوی من ن اری
هروقت که می

یب نمش باورکن دلم می خواه زم نی دهن بازبکنه و ببلعدش تا دیگه ینب نمش.

یب دایش اراده خند دی و گفت : اگه دوست نداری باهاش مراوده کن ،ی خب نکن.چرا انی قدر خودتو عذاب م دی ی؟

یلیل اه کوتاهی کشید، سپس بانگاهی عاقل اندرسف هی به او گفت : توهם حرفایی زن یم ،ی حالا خوبه که تو وضع منو

بهتر از خودم می دون .ی من معاشرینم رو خودم انتخاب نمی کنم که هروقت دلم خواست باهاشون قطع رابطه کنم.

یب اخت اری از دهانش پر : دی تا حدودی بہت حق می دم که از خانواده ات بترس ول ،ی تو دیگه شورشو دراورد .ی شدی

نیع عروسک کوکی که هرکاری رو که پدرو مادرت ازت می خوان انجام م دی .ی کمی هم شهامت داشته باش.
یلیل لب برهم فشد.انگار دوست نداشت همه مکونات قلبیش را یکباره یب رون بیر زد.

_من ... من نمی تونم.فکرش... الیخ ش هم که به سرم می زنه حس می کنم موهای تنم س خی شده.همون هی باری که

توى روشنون وايستادم برای هفت پشم بسه.اون شب او قدر کتک خوردم که حد نداشت.تو که روز بعد او مد ید ی دنم

، د دی ی که چه شکلی شده بودم.

چشمان یلیل از یاداوری مجدد ان ماجرا ، پر از اشک شدند دایش. بنرمی دست او را فشد و با مهربانی گفت:
_منو ببخش.اصلا دوست نداشتم با حرفام ناراحتت کنم ، ولی بعضی اوقات بدون انی که بخوم بعض یچ ی زها از دهنم
یم پره.

یلیل با دستمال کاغذ ،ی رطوبت اشک را از چشمانش گرفت.با صدای بغض الودی گفت : تو تقص ری ی نداری که به

خاطرش عذرخواه .ینک ی من هم با حرفات موافقم، ولی ... چه کنم که جرات ابراز وجود ندارم. چون کوچکتر نی

حرف

ای حرکتی از جانب من، باعکس العمل شد دی پدر و مادرم مواجه می شه. بنابراین چاره این ی سنت جز...
سوختن و
ساختن.

دایش ساکت ماند. دلش نمی خواست بیشتر از آن ، اسباب رنجش لیلی را فراهم اورد، بنابراین سعی کرد با
تغییر

موضوع گفتگو، لیلی را از آن حال و هوا خارج کند، به هم نی خاطر با هیجان گفت : راستی.... قضیه خودم
رو بہت گفتم

؟

لیلی سری تکان داد و متعجب پرس : دی کدوم قضیه؟
با اشتیاق دست لیلی را محکمتر از قبیل فشرد و گفت : بزود توی یبی مارستان مشغول به کار می شم.
_جدی؟

سرش را با هیجان خاصی چندبار به بالا و پایین حرکت داد و گفت : اره..! ید شب با س نای راجع به شغل اینده
ام صحبت

یم کردم، س نای بهم گفت اگه دوست داری داشته باشم می تونه تو یبی مارستان محل کارش پارتی من
بشه. باورت می

شه لیلی؟ در نیا صورت می شم خانم پرستار شیدا صارم یدی شب از شدت هیجان تا دم دمای صبح بیدار
بودم نایس. ی

یب چاره رو هم وادار کردم پابه پام در شب زنده دار می شریک باشه. فکر می کنم الان به جای مریضا روی تخت
معا نهی
دراز کشیده باشه.

دایش ابدا متوجه نبود که هر وقت اسم س نای را جلو یم لیلی اورد ، سرخی خوشنگی گونه های چال افتاده
او را می

پوشاند یلیل. نگاهی به او کرد و پرس دی : بردارت می تونه پارتی من هم بشه؟ راستش خ یلی دلم می خواهد توی

بیب مارستان به عنوان پرستار کار کنم.

دایش با شادی گفت : البته که می تونه ول. ی تو که.....

سکوتش موجب شد ل اه یلی بکشد و بگو : دی اره حق با توئه. من نمی تونم..... عنی ی اجازه شو ندارم.

دایش با حسرت گفت : کاش می تونست هی ی جوری بابا و مامانت رو راض کن ی تابا همدیگه میبر سرکار. ما از اول نی روز

مدرسه با همدیگه هست می ، همیشه هم کاری کرد می که با همدیگه بمون می

یلیل اه دیگری کش دی و بالبخند تلخی گفت یم: دونی که نمی شه. در هرحال برات خوشحالم.

دایش اهسته تشکر کرد، سپس در کنار او از دربزرگ دبیرستان گذشت. بعد از پایان امتحان، ل یلی خود را به ش دای که به

ید وار تک هی داده و منتظرش امده بود، رساند و پرس : دی چطور امتحان دادی؟

دایش با رضایت گفت یلیخ: خوب ، فکر می کنم نمره کامل رو بگیرم.

یک فشان را به دوش انداختند و به طرف ش ری اب خور یپ ی ش رفتد. بعد از نوشیدن جرعه ای اب، ل یلی که نراخت و

شرمزده به نظر می رس دی گفت : امروز با دی تنها برگردی خونه!

باتوجه به او نگریست و پرس : دی چرا؟!

یلیل مغذب و عصبی بود و گفت دیبا: برم خر دی.

لبخند از لبان ش پر دای کی: دی ید ی گه؟

یلیل با ناراحتی سرش را تکان داد.

ید نیا گه یلیل هیک؟ از قوم تاتاره ای مغول، نکنه رئیس جمهور امریکاست؟

مرده شور همه اینارو ببره. بهتر از نادرن.

نادر؟!

یلیل با اکراه گفت : همون پیرمردی که شریک کاری پدرمه.
دایش متح ری و بہت زده تکرار کرد چ: ی؟.... یپ هی رمرد؟ یلیل درست شنیدم؟ خواستگار جد دی تو یپ
هی رمردھ؟
_اره.

یلیل شرمگ نی سر به ز ری انداخت و گفت : اره؟
یش دا خشمگ نی و ناراحت باصورتی گلگون پابه زم نی کوب دی و پرس دی : چطور پدرت راضی شده که اون
مردک ب ادی

خواستگار ت ی و ؟

یلیل پوزحند تمسخر ام زی ی زد و گفت : مثل اینکه تو نشن دی چ ی ی گفتم. اون شریک پدرمه و صاحب م
یلی ونها تومن

پول. فکر م کن ی ی

درم من رو به اون ترج یم حی ۵۵؟

— تو دیوانه ید. یلیل یا ونه عنی نیا. ی بدبخت کردن خودت یم. فهمی؟

یلیل منفعل و پریشان پرس چ دایش: دی گ یم ی ی؟ اصلا می فهمی؟ مگه من به هی زبون دیگه دارم با تو
حرف می زنم؟

دایش عصبانی پرس گ یم: دی ی تو جرات مبارزه با سرنوشت رو نداری؟

یلیل ناراحت و سربه ز ری گفت : سرنوشت من ، دست خودم نیست.

دایش به سختی خودش را کنترل می کرد. همیشه از تسل می محض بودن بیزار بود.

— جدی جدی تو د وای. یلیل یا نه منظورت از ا نی حرف چی بود؟ پس فکر کردی سرنوشت ماروکی رقم می
زننه؟

ارواح؟

یلیل با صدایی بعض الود گفت: تو نمی فهم چ ی دار گ یم ی ی.

دایش خشمگ نی گفت : پس بفرمایید من نفهم هم بودم و خودم خبر نداشتم.

راننده یلیل جلوی در دبیرستان منتظرش بود.

یلیل با ناراحتی گفت : نه من ، نه تو و نه ه چی کس دیگه نمی تونه کاری بکنه، ه چی کاری.

— یم خوای خودت رو تسل کن می ی؟

یلیل با لحنی دردالود گفت : فکر م کن ی چاره دیگری هم دارم؟

— نیا همه خواستگار دار، ی چرا این؟

— دست من نیست . خوبه ا نوی تو بهتر از من می دونی.

صدای راننده رشته کلامشان را از هم گستیت یم؛ بخش دی خانم! سوار نم نیش ی ؟ اقا فرمودند زود تشریف
دیاریب خونه.

یب یلیل ان که حت مین ی نگاه به او بیندازد گفت : منتظر باش!

باچشمانی پر از اشک به ش دای نگریست. او را هم هم چنان ناباور م دید ی.

— هیچ ؟ چرا ا نی جوری نگاهم م کن ی ی؟ مگه تا حالا منو ند دی ی؟

دایش لبانش را با پوزخند استهزا م زی ی کج کرد: همیشه نیا روتوم یدی دم. حالا فرصت کردم اون طرف سکه
رو هم میبینم.

یلیل هم پوزخندی زد و گفت ادیز: به چشمات فشار ن بیع. اری نک ش یم ی بی من دوطرف یک رو هستم.

زمزمه کزد : خدای من تو یلیل.....

یلیل سر به ز ری انداخت و گفت یم؛ بخش ول، ی ید ی گه دیبا برم ادیز. ی معطل کردم.

— دوست داشتم مثمر ثمر واقع باشم.

سعی کرد با شوخی ذهن او را به سو ید ی گری معطوف کند.

— تو نیش نزن حضرت مار، مثمر ثمر بودن پیشکشت.

جا به ی لبخند ، زهر خندی برلبان ش دای شکفت.

— چقدر بامزه شد یلیل ی.

— به قول خودت اون روی سکه ام.

به سردی گفت : فردا م ای بی دنبالم ای نه؟

نمی دونم ، ولی منتظر باش.اگه سر ساعت نیومد می بدون که دیگه نم میدایپ ی شه.

دست او را فشود و گفت : باشه ، پس تا فردا...خداحافظ

ماش نی پدر ل یلی از مقابل پایش پرواز کرد ، در حالی که ش نایم دای بهت و حیرت با خود می اند دیشی

چگونه انی خبر

را به س نای بدهد.

دایش سع یم ی کرد بدون ناراحت کردن خودش و س نای قض هی را به او بگوید، اما ا نی امکان

نداشت.معمولا در صحبت

با سینا، تن صدایش بالا می رفت و هم نی او را حسابی ناراحت می کرد نایس. با نگرانی پرس دی : تو مطمئن ین

که اونها

مجبروش می کنن؟

فکر م کن ی ید ی وانه شده ام ا نی وقت روز بدون ه لیدل چی خاصی باهات تماس بگیرم، اونم فقط به خاطر

نگران کردنت؟

صدا نایس ی گرفته به گوش رس : دی نه،ولی دایش تو هی روز بهم گفتی که محروم اسرار ل یلی هست بی

راست گفتی؟

مگه تا به حال از من دروغ شن دی ی؟

نه نه فقط می خواستم مطمئن بشم که ع نی هم نهی.

خب معلومه که هستم.من تنها دوست صم می ی و نزدیک یلیل هستم.بالاخره نمی خوای بگی چرا ا نی سوال

روپرسیدی؟

دیبا قول بدی راستش رو بهم بگ .ی باشه؟

بابی حوصلگی گفت یم: دونی که بلد نیستم دروغ ببافم.باشه بهت قول می دم.

اون عنی...ی منظورم ل هیلی....فکر م کن ی ی به کسی علاقه داشته باشه؟

حرفش یش دا را به فکر فرو برد چیه. جوابی برای گفتن نداشت.سکوتش س نای را نگران کرد.پرس دی الو...

دایش گوشی

دستته؟

با حواس پرتی گفت : هان...! اره دستمه.

_نگفت، ای تا به حال در ا نی مورد باهات صحبت کرده ای نه؟

_اون دختر عفیف و پاکدامن هی و تا به حال در ا نی مورد چ زی ای به من نگفته.

_فکر م کن ای ... ای بتونی باهاش صحبت کنی؟ پ

_راجع به تو ..؟ فکر نمی کنم بتونم توی قلب سنگ یلیل ای نفوذ کنم و علاقه تو رو توش تزرقی کنم.

_تو که عوض امیدواری فقط نامیدم ینک یم.

_یلیخ خب اقا داداش. حالا که اینطوره خودت قضاوت کن. اگه جای من بود ریبغ ای از ا نی کار که من دارم می کنم،

چه کار می کردی؟

_چرا من خودم رو جای تو بذارم؟ تو خودتو جای من بذار بب نی چه کار می کردی.

_نیبب ، نه من نمی تونم خودمو جای تو بذارم نه تو می تون جای می ن باش ول ، ای هی ای کار می تونم برات بکنم، اونم

یا نکه بال یلی صحبت کنم. اگه جوابش مثبت بود تکلیف تو.... خب معلومه ولی اگه جوابش منفی بود، شرمنده.... دیبا

عشق ل یلی خانم را فراموش کنی.

نایس خنده ای عصی کرد و گفت : تو هم با ا نی کمکت چقدر به فکر منی.

همای خانم با ظروف وارد سالن شد. باعجله گفت: درمورد پیشنهادم فکرکن یم. دونی که به غری از ا چیه نی کار از ای

دستم برنم ادی.

باشه . تونستم فکرش رو می کنم.

_باهم کاری نداری ید ؟ گه دیبا قطع کنم.

نه يش. دا، فکر نم کن ی اگه زودتر از انى اقدام می کردم موفق تر بودم؟
يش دا با محبت خواهراهنه گفت: نمى دونم، ولی شا دى اگه اوں بلاها رو سرش نمى اوردى قض هى راحت تر حل مى شد، اما حالا.....

نایس حرفش را قطع کرد و پرس : دى تاک يم ی خواي هر موضوعي رو که به ل يلى مریبوط مى شه به کاراي من ربط بدی؟

من که همه چ زى رو

بر اتتعريف کردم.اون هم بي تقصص رى نبود.

.....يى دونم ، ولی.....

صدای هما خانم رشته کلام را از دستش خارج کرد! دایش: پس ک نیا ی مکالمه شماها تموم مى شه؟ غذا از دهن افتاد.

دست روی گوشی مقابل دهانش گذاشت و گفت يد: گه تموم شد.شما بخور دی و منتظر نش . دی الان م امى.

تو بهتره حرفات رو تموم کن ،ی تا اوں موقع غذاها رو دوباره گرم مى کنم.
واقعا شرمنده ام يد. گه تموم شد.الان م امى.

سپس خطاب به س نای گفت : من ديگه ديبا برم .کاري نداري؟

نه ، راست تا ی يادم نرفته هي موضوع مهم هست که وقتی او مدم خونه يادم بنداز بهت بگم.
باشه. مواظب خودت باش.فعلا.....

بعد از پایان مکالمه اش متوجه ساعت شد.تقری بای ازده بود و او لباسهایش را هنوز به تن داشت.از جابرخاست و به

اتفاق رفت تا لباسهای مدرسه اش را عوض کند.

دایش با دلسوزی نگاهی به ظاهر خسته و افسرده س نای کرد و گفت: ظاهرت خ يلى خسته نشون مى دینبا.ده
تا انى حد

به خودت فشار ب ارى ديبا.ى کمی هم به فکر سلامتیت باشی.

نایس صندل زیم ی مطالعه را عقب کش دی و برعکس روی ان نشست و گفت: تا وقت نیای ماجرا همچنان
ادامه داره، توهم

منوای جوری خواه دید ی.

ـ اخه چرا؟ چرا انی قدر به خودت ریاضت دیم ی؟ تو مثلا داری پزشک یم ی خون ول، یی به نظر من
خودت از همه
مریض تری.

ـ جدی فکر م کن ی بعده انی کارا رو می کنم؟ واقعا که.....

ـ تو نیای راه از ب ریم نی نویا. نایس ی دارم جدی بہت می گم.

ـ اه نایس ی کوتاه کش دایش. دی لحنش را نرمتر و محبت امیزتر از سابق کرد و گفت: من می خواه توی نیای
ک هفته

ـ تکلیفت رو روشن کنم. جمیعه هم ۵ نی فته می خواه برم خونه شون. خوشبختانه امتحانا تمون هم تا اون موقع
تموم شده

ـ و برا یلیل ی هم مشکل یپ ی ش ادینم.

ـ نایس با وحشت گفت: نه، نه الان خ یلی زوده. بذار برا هی ی وقت دیگه.

ـ دایش ناراحت وجدی از کنار تختش بلند شد و گفت: پس می شه بفرمایید اگه الان وقتش نیست، کی وقتشه؟
ـ تو تویی نیا ک سال خودت رو از ب نی برد. ی اصلا به انهی نگاه کرد یق ی افه ات رو بب ینی؟ درست مثل
ـ میت شدی.

ـ صدایش بلند بود و هم نایس نی را پریشان کرد. بلند شد و با نرمش گفت: هرچی تو بگ، ی فقط داد نزن نیا.
ـ جوری
ـ ابرومو م بر ی ی

ـ برلبان دایش لبخند موفقیت زیام ی نقش بست و بی اخت اری گفت: نایس مطمئن باش اون قدر ز بای هستی
ـ که دل همه

ـ دخترها رو ببر. ی گمون نکنم ل یلی هم از انی قاعده مستثنی باشه.

صورت نایس رنگ گرفت و با صدایی ریز پرس نویا: دی جدی گفت ای ی فقط برای دلخوش کردن من؟

— یم دونی که اهل الکی دلخوش کردن کسین ی ستم نه! کاملاً جدی گفتم.

ی نایس کباره ادی موضوعی افتاد که می خواست با او درمیان بگذارد. از حواس پرتی اش شکایت کرد و دست به

جیب

کتش برد و پاکت نامه ای را از ان خارج کرد و به شدای نشان داد و با شیطنت پرس: دی حدس بزن انی از

طرف کیه؟

دایش از جایر خاست و نامه را از دست او قاپ دی و با خوشحالی گفت یس: اوش!

نایس دست روی دهان او گذاشت و پرس: دی فهمیدم. حالا چرا داد م زن ی ای؟

یب دایش توجه به حرف او نامه را از پاکت خارج کرد و پرس ک: دی ای به دست رسید؟

نایس به او نگاه کرد و گفت: امروز صبح بعد از رفتن به مدرسه حسن اقا با خوشحالی نامه رو نشونم داد و
گفت، از

خارجه (من هم دیرم شده بود، بردمش بیمارستان، به ه چی کس هم نگفتم تا روز قبل از ورودش همه رو
حسابی ذوق
زده کن می.

چشمان دایش از خوشحالی برق زد: مگه داره برمی گرده ایران؟

— اره، سه روز دیگه یا نجاست. چهارشنبه.

— پس تا رسیدنش فرصت کافی برا هی ای خونه تکونی مفصل دار می.

نایس متعجب پرس: دی مگه غر بهی اس؟

تغ با بیر نگاهش کرد و گفت: مثل اینکه حواس نیست. اون داره بعد از نه سال برمی گرده. فکر نم کن ای اگه
ا نی کارو

نکن می رفتار توه زیام نی ای داریم؟

نایس شانه هایش را بالا انداخت و گفت: من که از ا زایچ نی خبر ندارم. خانمها واردترن.

دایش با خوشحالی انگشتانش را به حالت دعا درهم فرو برد و گفت وا: ای... نمی دون نایس ای چه احساسی

دارم. نزدیکه از

خوشحالی به پرواز در بیارم. وقتی که می رفت تقریباً همسن و سال حالای من بود. الان دیگه هی دیبا مرد حسابی شده

باشه. مسلماً موقع دیدنش از هیجان غش کن وا.م ی.....

لحن یه جان زده شیدا، نایس را به خنده اند اخت. از روی صندلی بلند شد و گفت:

فعلاً غش نکن تا خبر دوم رو هم بشنو، بعدهش هرچقدر دلت خواست غش کن.

خبر دوم؟!

تو در بیمارستان استخدام م ش ی ی.

قبل از ان که ش دای از خوشحالی فر ادی بزند با عجله گفت: اما.....

چشمان دایش بازتر از حد معمول به او خیره ماند: اما چی.....؟

هی دیبا دوره اموزشی سه ماهه رو سپر کن ی ی.

به چشمان کشیده و سبز رنگ س یخ نای ره ماند یش. طنت در نگاهش بیداد یم کرد. برای انکه مطمئن شود

سر به سرش

نمی گذارد گفت:

جد گ یم ی ای ی شوخ کن یم ی ی؟ پ

شوخ یچ می ۵؟

با قاطعیت پرس: دی سربه سرم که نمی ذاری؟

نایس خنده ای کرد و گفت: برا ج ی نیا دیبا ی کار رو بکنم؟ هنوز اثار کتکهایی که دفعه قبل بهم زدی روی

بدنم مشهوده. با وجود این فکر م کن ی ی جرات می کنم سربه سرت بذارم؟

دایش با خوشحالی خودش را در بغل س نای انداخت و گفت یلیخ: دوست دارم داداش سی تو نا، ... تو بهتر

ینی.

نایس با خنده او را از خود جدا کرد و با شیطنت گفت: خداکنه. من که از خدامه.

ان قدر سرحال بود که حرف س نای را بی پاسخ گذاشت. صدای هما خانم متعاقب در زدنش شنیده شد.

_شما دوتا چقدر حرف برای گفتن دارید؟ تموم کن بیایب دی د سر م هیبقزی منتظرتون.

هردو با نگاهی به هم همزمان گفتند: اومد می.

و شاد خوشحال از اتاق خارج شدند.

فصل دوم

دایش با لجاجت ، سبزهایی پاک شده را می شست در همان حال گفت: حالا مگه چی شده؟ هی زنگ بزن

دی داداش

یس امک و م نای رو دعوت کن دی شب بیان یا نجا.

هما خانم که از اصرار او کلافه شده بود با بی حوصلگی گفت : بس کن ش .دای اونا که هم ید نی روز یا نجا

بودن.

اب کشیدن سبزهای تمام شده بود. انها را درون ابکش روی ظرفشویی گذاشت و به کابینت تک هی کرد و گفت:

_خب حالا مگه چی شده ؟ دلم واسه شون تنگ شده.

هما خانم با تمسخر پوزخندی زد و گفت : جدا؟ ... به هم نی زودی؟

_اگه بهشون بگ یب نی ان هی خبر خوب و دست اول بهتون می دم ها.

_بس کن شیدا، اصلا تو چه اصراری داری که اونا امشب بیان یا نجا؟

دایش با عجله گفت : برا یا نکه اومدن اونها باخبر من در ارتباطه.

بعد دستهایش را دور کمر هما حلقه کرد و ملتمسانه کنار گوشش گفت : قبول کن ید دی گه مامان! حالا هی بار

که هزار بار نمی شه.

هما گفت : ولم کن ش دای!

دایش که ملايمت او را د دی ، محکمتر فشاری به کمرش وارد کرد و گفت : تا قبول نکن دی ولتون نمی کنم.

_يلیخ خوب قبوله، حالا ولم م کن ی دی؟

دایش گونه او را بوس و دی با شادمانی گفت : مرسی مامان. تاف یم ی کنم.

هما سربرگرداند تا ش دای لیخند گوشه لبشن را نبینند دایش. او را رها کرد و تا درگاه اشپزخانه پیش رفت. پشت

در

اشپزخانه لحظه‌ای مکث کرد و دوباره به عقب برگشت و با لحن پر محبتی گفت : راستی مامان!

هما نارضی به طرفش برگشت؟ هیچ هگید:

با خنده گفت چیه: ی، فقط می خواستم ببینم.

هما ابرویش را در هم گره کرد و گفت : منو دست میندازی ورپریده؟

دایش با لبخند نگاهش کرد و گفت : نه به خدا فقط می خواستم بگم..... الهی فدات بشم.

هما ریز لب لعنتی را نثار شیطان کرد و پشت به او گفت : لوس نشو.

با یشن طنت گفت : راست گفتم ها.

برو بچه، برو اني اداها رو برا کي ی درب اري که تو زبون دراز رو نشناسه.

هي دفعه بگ دی افتتاب پرست ديگه بله؟

تا پشيمون نشدم از حر می من برو بيرون.

دایش با لحن کشداری به شوخی گفت : پس با عرض پوزش از سرکار عاله، مامان خانم محترم، ح میر کبر

ای بی یا شون

رو ترک می کنم.

و منتظر نشد تا هما جوابش را بدهد و از اشپزخانه خارج شد. هما به عقب برگشت و چون او را ندید، لبخندی محبت زیام ، ناخواسته برلبانش جای گرفت ادی. جوان هایی خودش افتاد و بی اخت اری اه کش دی و زمزمه کرد،) یح ف .. چقدر زود

گذشت. انگار ه ید نیم روز بود. (بوی سوختنی باعث شد به خود ادی با عجله به سراغ سیب زم ینی ها رفت تا

انها را از

ماهی تابه خارج کند.

یس امک به همراه همسرش مینا، وارد حیاط شدند دایش. گونه م نای رابا محبت بوس دی و گفت: دلم واسه ات تنگ شده

بود. خوب شد که اومد دی.

نایم به حیاط اشاره کرد و با خنده گفت : ما که جای پامون هنوز رو زمی نی مونده.
یس امک دست دورگردن ش دای انداخت و گفت یم: گن دل به دل راه داره. قبل از اینی که تو زنگ بزن نایم،
داشت می

گفت ب امی خونه وسا یلی رو که دیروز جاگذاشته بودم بردارم.

گوشه یح اط کنار حوض روی فرش نشستند و ش به دای شوخي گفت عنی: گ یمی سرم کلاه رفته؟
نایم نگاهی به سیامک کرد و گفت زایچ هی: بی توی هم نی ردیف.
دایش ینیس محتوی چند لیوان شربت را به دست گرفت و جلوی هرکدام نگاه داشت که صدای هما را شن. دی
همای با

حالتی بامزه رو به انها گفت:

امروز از صبح، ش دای دم گرفته بود که دیبا از شما دعوت کن بیایب می یا دنجامن که دیگه زیچی برای
نمونده. اگه از سرم عکس بگیرن، تو ش معز نم یبی نن دایش. امروز مخم رو خورد.
مامان!

لحن دایش همه را به خنده انداخت یس. امک کمی جا به جا شد تا جا را برای او بازکند. سپس گفت : اتفاقا ش
دای بموقع

نیا کار را کرد ، چون امشب من با دی شام درست می کردم.
دایش با بدجنسی و شیطنت گفت : یم نویا دینبا گفتی داداش، حالا شام رو افتادی.

یس امک لبخندی زد و گونه او را کش دی و گفت : تو هم که منتظری از اب گل الود ماه ربیگی ای.
ورود نایس به حیاط که با حوله کوچکی مشغول خشک کردن رطوبت مو یها ش بود، راه را برای جواب ش دای
بست. باورود او همه با هم گفتند:

عافیت باشه.

نایس با گفتن سلامت باسید، کنار سع دی نشست و لیوان شربت جلوی او را برداشت و سرکش دی که صدا
دایش ای را شن دی:

شکمو ! اون مال سع دی بود.

نایس به سع دی نگاه کرد. محجوبتر از این بود که اعتراض کند. بالحن بامزه ای رو به ش دای گفت: شاه ببخشید،
شاه قلی

نبخش . دی در ضمن از تو که چ زی ای کم نشده ، جلوی روت دوتاداری.

نگاه معتبر شیدا ، راه را برای ادامه شوخ نایس ی بست یس. امک نگاهی به حاضر نی کرد و گفت:

ما حاضر نم. می ی خواه دی بهمون بگ دی که برا چ ای ما رو احضار فرمودید؟

دایش با لحن بی پرده او به خنده افتاد. بالبخندی کنترل شده برلب به س نای نگریست و او گفت:

مگه نمی شه دا ادم برای برادر و زن برادرش تنگ بشه؟

یس امک با شیطنت گفت : تو شا دی ، ول دایش ینه نیا! خواهر ما خ یلی دل سنگه.

نایم رو به س نای کرد و پرس : دی تو که می دونی قضین. هیچ هی ست؟

نایس با شیطنت خاصی گفت یا: ... هی کم، انی ور و اون ورج زای یی یم دونم.

هما با کنجهکاوی به ش دای نگریست و بعد پرس : دی پس درسته که امشب می خواهی نی موضوعی رو بهمون
بگین؟

دایش بالبخندی موذیانه گفت : تقر بای.

چه موضوعی؟

سع دی نگاهش کرد دایش. دومرتبه گفت : بعد از شام بهتون م میگ ی.

یس امک به شوخی گفت : وقت یم دایش ی گه بعد از شام عنی ی قبلش امکان نداره چ زی ای بروز بده. من هم
حوالله اصرار و التماس رو ندارم. سع دی تو با شطرنج موافقی؟

سع دی با سر موافقت کرد و ان دو از جابرخاستند تا به داخل ساختمان بروند. نایس هم به عنوان داور به انها
پیوست

عل. ی اقا برای حساب کتابهای تول یهایدی ش رهسپار اتاق شد و ان سه تنها ماندند نایم. رو به ش دای پرس :

دی به من که می

گی قض، یچ هی مگه نه ؟

دایش شانه اش را بالا انداخت و با شیطنت، ولی خونسرد گفت : مگه تو با بق هی فرق داری؟
نایم با ناراحتی گفت : دست شما درد نکنه.

یا با نکه متوجه منظور او شده بود، با اینی حال موذیانه گفت : سر شما درد نکنه.

هما از جابرخاست و رو به ان دو گفت : من می رم پیش .هیبیق شما هم نی جا می مونید؟
دایش گفت : نه ، ما هم م میری شامو بکش .می تو که م یم یای نا؟
_به شرط اینی که توی اشپیزخونه بگی قض هیچ هی.

_سریعتر ایب که تا غذا ته نگرفته زیرگاز رو خاموش کنم.

نایم زودتر از او خود را به اشیزخانه رساند دایش. ظرفهای شام را از کابینت خارج کرد و رو زیمی کنار گاز گذاشت نایم.

خورشت را هم زد و گفت: غذای مورد علاقه سیامک رو درست کرد .دی از کجا می دونست دی قبول م بیاییب میکنی م؟

یش با طنط گفت : برای اون یک هفته ای که خونه تون مهمون بودم، فهمیدم که سه شنبه ها نوبت ک هی که

شام بپزه، و البته اینی رو هم می دونستم که تو تا چه حد از کنسرو لوب ای متنفری.

نایم به شوخی گفت : دست رو دلم نزار که خونه ر هی. وز در میون مجبور می کنسرو لوب ای بخور می.
_یم بخشی که دخالت می کنم ، ولی... تو چرا بیرون از خونه کارم کنی؟ شما دوتا که به پول احتیاج ندار نی.

نایم کفگ ری را به دست گرفت و برنج را زری و رو کرد و گفت : مساله اصلا پول نیست. من عاشق کارم هستم، برام لذت بخشش.

—پس گشنگی تون هم با دی لذت بخش باشه.
نایم خند دی و در جواب گفت : ما گرسنه نمی مون .می روزهایی که نوبت منه م میری رستوران ین ای مرو و املت می

خوریم، روزهایی که نوبت سیامکه ، غذا ای کنسرو لوپیاست ای کنسرو اسفناج ای کنسرو ماہ ای ی.....
یم خواست ادامه بدهد که ش دای گفت : تو رو خدا بس دیگه. کنسرو پشت کنسرو... چه خبرته، دشمن
جونتونید؟

نولیا بهتره از برادر محترمتوں بپرس دی که اون قدر خسیسه که هی بار هم نوبت خودش منو به رستوران
نبرد.

دایش به شوخی او لبخندی زد و سالاد را از یخچال خارج کرد و گفت : یس امک خسیسین ست، مقتضده ت.
قص ری ی هم

نداره. رشته اش اقتصاد بوده.

اگه می دونستم سیامک اقتصاد رو توی کنسرو م نهیب ی ، ۵ چی وقت زنش نمی شدم.
لحنش طنزام زی بود، ول دایش ی متوجه نشد و با کنجکاوی پرس : دی پشیمونی؟!
ید نایم س برنج را با روغن داغ و زعفران تزئی نی کرد و پشت به او گفت : برای پشیمون ید ی گه ید یلیخ ره.
حالا که پای

هی بچه در میونه....

دایش نگذشت او حرفش را تمام کند و با عجله پرس : دی بچه؟!

صورت نایم گل انداخت. سرش را به طرف دیگری چرخاند و گفت : فکر کنم. جواب ازمایش رو فردا م یگ ی رم پ
یس امک خبر داره؟

نایم سرختر شد و با صدایی مرتعش گفت : هنوز ن. ۰ فرصت نشده بهش بگم.

باورم نمی شه عنی. ی من دارم عمه ش یم دای شم؟

نایم با لبخندی گفت : هنوز که خبرین ی سست.

چ چ ی رو خبرین ی سست؟ فکر کنم اگه به مادر بگم قراره بزودی مادربزرگ بشه از خوشحالی گر هی اش
بگیره.

نایم با شرم و خجالت گفت : تو رو خدا نگی ها من من خجالت می کشم.

..

ir 22

بашه نمی گم. ولی... نایم تصور کن سیامک بابا شده باشه و بچه ها هم دارن از سرو کولش بالا می رن و ان هم مدام

یش شه بچه رو به هم می زنه و می گه ، بچه های من ! خواهش می کنم ساكت باش دی.
با تصور اني صحنه، هردو به خنده افتادند. نگاهشان به هم افتاد و هر دو پقی زندن ز ری خنده نایم. رو به ش دای گفت:

بگم چی نش . دایش ای با اني حرفهای تو ، با دیدن یس امک سر م زی غذا از خنده روده بر می شم .
دایش به جای جواب او ، دست روی دلش گذاشت و در حالی که بسختی خودش را کنترل می کرد تا صدای خنده اش

بلند نشود گفت:

ولی . . راستی راست یس ای امک بابا بشه چ یم ای شه .
یل نایم وانی شربت برای خودش ریخت و میان خنده بسختی جرعه ای از ان را نوش . دی سپس رو به ش دای گفت:

دعا کن شام رو بدون حادثه سپر . میکن ای بعدش خنده مون بگیره . من که اصلا نمی تونم جلوی اون خودمو کنترل کنم .

ید دایش س پلو را به دست گرفت و در همان حال تربچه قرمزی را به دهان انداخت ، سپس رو به م نای گفت:
تو بهتره خودت رو هی جوری کنترل کنی نه اینکه منو نصیحت کن . ای بعده ب ای امشب می خواهی می خبر خوب بہت بدم

که خنده بیجا باعث می شه کسی از اون لذت نبره .. نایم قبول کرد و بعد از چند نفس عم قی با ظرفها به سالن غذاخوری برگشت .

یس امک استکان چای را برداشت و رو به ش دای پرس ک: دی ای اون خبر دست اولت رو می خوا بد ای خواهر کوچولو؟

پذ رای بی از دیگران یپا ان یافته بود دایش . دست س نای را گرفت و از او کمک خواست . هردو کنار هم

ایستادند نایم.

ینیریش کوچکی برداشت. در همان حال صدا نایسی به گوش رس: دی حضار گرامی! توجه فرماید. لحن و سخنی که با طمطران زادی ادا شد، باعث خنده بقیه شد نایم. به سرفه افتاده بود و سیامک ارام برپشتیش میزد نایس. نگاهی شوخ و شیطنت زیام به شدای انداخت و با همان بدله گویی ذاتیش رو به حاضر نی کرد و گفت:

من... عنی ای ما، نامه ای از برادر فراری از ایران و پدای شده در اتالی ای دریافت کرد نیبد می مضمون که به ایران.....

همه نگاهها بردهان او قفل شده بودند دایش. و س نای با هم گفتند: برمی گردم. و متعاقب آن، شلیک خنده شان به هوا برخاست. هما با حیرت نگاهی به او کرد و برای انکه از چیزی که شنیده بود

اطمینان حاصل کند، با صدای لرزانی پرسی: دی اوش.... داره برمی گرده؟ اره؟ نایس با شیطنت خاص خود گفت: پس چی که برمی گردد دروغمون چی؟ هی شادی به چهره هما دو دی و با صدایی مرتعشی پرس: دی پس چرا زودتر نگفتید؟ دایش مداخله کرد و گفت: مس خواست می ذوق زده تون کن. می اه مادر... بخند. نی مثلا داداش داره برمی گردد.

هنوز هم رگه هایی از رنجش در صدای هما به گوش می رس: دی ول نیای دفعه اخترتون باشه. نایس و شدای با هم گفتند: پس به افتخار مامان... هورا..... لحن شاد و سرحال آن دو به جمع، شور و نشاط تازه ای بخش. دی هما با کناهی گفت: پس به خاطره هم نی بود که اینی دو سه روزه ای قدر وسوسای شده بودی و همه خونه رو زری و رو می کردی؟

دایش با ناراحتی نگاهی به او کرد و پرس عنی: دی نیگیم من قبلادختر تم زی نبودم؟ ینیریش نایس کوچکی به دهان فرو برد و گفت: نشن دی ای مادر چی گفت؟ گفت وسوسای شده بودی.

یس امک رو به م نای با هیجان گفت : تو اونو ند دی ول ،ی من مطمئنم که اگه مدتی باهاش مراوده داشته باشی مثل ما

بهش علاقمند م شی . اخلاق سیاوش منحصر به فرد. دایش دنباله حرف او را گرفت و گفت : بله یس. امک راست می

گه.ما همگ یسی اوش رو فوق العاده دوست دار می.

نایس گفت : تو از همه ما کوچکتر بی وقتی اون می رفت تازه هشت سالت شده بود، بنابراین ادیز زیج نی ازش به ادی نداری.

یش دا با خشونت به طرفش برگشت و گفت : اشتباه م کنی ،ی من خ زایج یلی رو از سیاوش به ادی دارم و به جرات می

تونم بگم از همه شماها بیشتر دوستش دارم

نایس حرف او را قطع کرد و مغور . پرتوقوع گفت ایا ... اولی رو ممکنه قبول کنم، اما دومی رو نه، مگه من اینجا برگ چغندرم!

نایم با نگاهی به ان دو گفت : مثل اني که سیاوش خان توی جمع خانواده طرفدارا ادیز بی دارن که اني طور برashon سر و دست می شکن دی.

سع دی روی صندلی کنار پیانو نشست و گفت : قایدی هم نی طور هی که گفت دی زن داداش به قول سیامک، اون منحصر به

فرده. صبور، مهریون، شوخ و بذله گو و از همه مهمتر هی مرد واقع هی کلا همه صفاتی رو که می شه اسم خوب روشنون

گذاشت تو یسی اوش یک جاجمهه.

دایش دست روی شانه سع دی گذاشت و گفت : پس به خاطر اني صفات ، لطف کن و اون قطعه جد دی رو

که می

نوشتی برآمون بزان.

قبل از ان که سع دی مخالفتی بکند گفت هی: امشب خسیس بازی در ن. اری سع دی فقط سی یدقی قه.
نایم هم اصرار کرد. سع دی که چاره ا دیندی با ب یلیمی از جابرخاست و به اتفاقش رفت تا قطعه درخواستی را
بیاورد.

همه در کمال سکوت و حفظ ارامش به نوای جادویی یپ انو که با انگشتان سحرام زی سع دی نواخته می شد،
گوش می

کردند. با پایان یافتن قطعه، همه شروع به کف زدن کردند یشن. دا با محبت گفت : تو ب رینظی می سعید، بهت
افتخار می

کنم. چهره س دیع گل انداخت و با شرم تشکر کرد نایم. با گفتن) عالی زدی (صورت او را گلگون تر کرد. همه برا
نی

عقیده بودند که سع دی پسر خجالتی و کم حرفی است و انى خصیصه با گلگون شدن چهره اش هنگام محبت
کاملا

نمودار می شد نایم. نگاهی به ساعت انداخت و سپس با اشاره چشم و ابرو، سیامک را وادر به برخاستن
کرد. هردو از
جابلند شدند.

هما پرس : دی کجا ؟ تازه سر شبه.

نایم گونه او را برای خداداعظی بوس دی و گفت ید: گه میبر دیبا خونه. فردا صبح با دی سرکار باش می.
دایش پرس : دی برای استقبال از سیاوش، فرودگاه نم یای ن ؟

نایم با تعجب نگاهی به سیامک کرد و بعد از او پرس : دی مگه چه ساعتی وارد می شه ؟
دایش کنارش رس دی و رو به س نای با نگاهی به م نای گفت : گمونم یک بعد از ظهر. اره سینا ؟
نایس سرش را به نشانه تایید تکان داد نایم. نفس راحتی کش دی و گفت : تا اون موقع ما از سرکار برگشت . می
کار من

ساعت دوازده تموم می شه هی. جور خی ودمو به فرودگاه می رسونم.تا اون موقع می رسم.

یس امک گونه ش دای را فشرد و گفت : از بابت امشب متشرکرم یلیخ. خوش گذشت.

دایش به شوخی گفت : دعا به جون سیاوش کن که هنوز نیامده نیا قدر خوش قدمه.

یس امک کفشهایش را به پا کرد رو به او پرس : دی پس ش چ دای ؟

دایش دست دور بازوی او انداخت و گفت : اون که رو شاخشه.

یس امک با صدای نایم به حرکت در امد.رو به سا نیری که دنبالشان می امدند کرد و گفت : شما دیگه زحمت نکش .دی خودمون م میری.

دایش زودتر از او خارج شد و گفت : داداش راست می گه.من به جای همه تون باهاشون می رم.

لیوق از سیامک خودش را به م نای رساند و گفت : بهتر نبود چند روزی رو استراحت می کردی نیا ؟ جوری به خودت

فشار م اری ؟

نایم با محبت نگاهش کرد و گفت : تو ز ادی نگران بی من کاملا سرحالم.

ولی سر م ید زی دم که بی اشتها بودی و با غذات باز یم کردی.

نایم با لبخندی زد و گفت : منم در مورد خواهرم میترام هم نی طور فکر می کردم،ولی اون گفت که انى از عوارض

باردار هی و چ زی معمولی و پیش پا افتاده ا هی.

شما دوتا خانم جوان چی در گوش هم پچ پچ م یکن ؟ نکنه... نقشه قتل منو می کشید؟

دایش با اخم ظریفی به او نگریست و بالحن یام ی خته با شوخی گفت : فضول تویی کار خانمهها.... ممنوع!

بله... عنی! ؟ گ یم ؟ من غر بهی شدم؟

اگه ناراحت نش دیبا ی بگم.... اره.حالا اجازه می فرمایید صحبتمون رو تموم کیم؟

یس امک با ناراحتی در ماش نی را گشود و نشست دایش. رو به م نای گفت : گمونم ناراحتش کردم.

نه ، سیامک نمی رنجه.خوب می دونه شوخی کردی.

با انى حال دوست ندارم ناراحت از خونه بره بیرون.ماش نی را دور زد و به طرف در سمت راننده رفت.ضربه ای

به

یش شه زد که باعث شد سیامک ، شیشه را کم پای بین بکشد. هنوز اخم رو یپی شانیش به چشم می خورد. زمزمه کرد:

داداش جون، لبخند بزن نیا. جوری اصلا نمی پسندیمت ها. اخم سیامک هنوز به چشم می خورد. بالحن نافذی گفت:

داداش جون.....

نیا جمله همیشه راه گشا بود. با گفتن انى جمله لبخند یپی اراده برلبان سیامک نشست نایم. کنارش نشست و

یس امک بالبخندی به رو یشی دا، گفت : تسلیم! می دونم که از پس تو شیطون برنم امی.

یلیخ خوب، خوبه. حالا اگه ناراحت نم شیم ی تون بری بی مواظب انى زن داداش خوشگل منم باش.
به روی چشم خواهر کوچولو. خدا حافظ.

از ماش نی فاصله گرفت و خدا حافظی کرد یس. امک ماش نی را به حرکت دراورد و لحظاتی بعد در خم کوچه ناپد دی شد.

محو اسمان بود که صدا نایسی متوجه اش کرد.

نمی خوای بخواب یشی دا؟

چشم از اسمان برداشت مو. ی باfteه اش را عقب انداخت و گفت : خوابم نم ادی.
حتما از هیجانه درست نمی گم؟

مین نگاهی به او کرد که باموهای از فرق وسط بازشده و خرمایی رنگش از همیشه یز باطر شده بود. ارام گفت:
یا.... :

تقر بای.

نایس به نرده های اهنی بالکن تک هی کرد و همان طور که رو بروی او قرار گرفته پرس : دی هنوز هم به ستاره ها نگاه می کنی؟

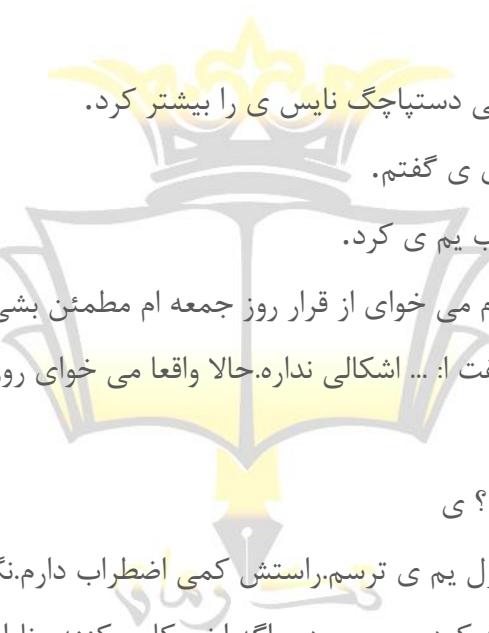
یم دانست س نای از قراری که ان شب با سیاوش گذاشته بود اگاه است.اه بی صدایی کش دی و گفت : اره ! بعضی اوقات.

نایس با کمی من من پرس : دی فردا چند شنبه است؟
مکشی کرد و گفت : گمونم چهارشنبه...اره چهارشنبه است.چطور مگه ؟
_چیه .ی هم نی طوری پرسیدم.

دایش بالبخند زیر کانه یا برلب اورد و پرس : دی مطمئنی که بی منظور بود؟
نایس با دستپاچگی گفت : خب...معلومه که مطمئنم.تو تو ادمو به شک می اندازی.
یز رکانه پرس : دی چطور مگه ؟

سوالش با خونسردی اداشد و هم نی دستپاچگ نایس ی را بیشتر کرد.
_چیه ی ، هم نی جور زیج هی ی گفتم.

لبخندهای مکررش س نای را عصب یم ی کرد.
_هان..!معذرت می خوام، فکر کردم می خوای از قرار روز جمعه ام مطمئن بشی.
نایس خجل نگاه از او برگرفت و گفت : ا... اشکالی نداره.حالا واقعا می خوای روز جمعه همه چ زی رو بهش
بگی ؟



ارام و جدی پرس : دی تو ناراحت ؟ ی
اه نایس ی کش دی و گفت : نه...ول یم ی ترسم.راستش کمی اضطراب دارم.نگرانم که... که نامیدم کنه.
دایش دستش را دور بازوی او حلقه کرد و پرس : دی اگه اني کارو بکنن...ناراحت میشی؟
لحنش بانرمی همراه بود نایس. سع ک ی رد قطره اشکی را که در چشممش حلقه بسته بود از نگاه ت زبی نی و
دق قی او پنهان

کند.دوباره اه کش دی و ش دای با محبت گفت : نمی تونم بگم احساست رو کاملا درک می کنم چون تا به
حال چن نی حسی
رو تجربه نکرده ام ، ولی خوب....حالت رو درک م کن ی م.
_چیه کس نمی تونه حال منو درک کنه.

دایش با شیطنت به شوخی گفت یز: ادم مطمدن نباش. مسلما اونقدر یم ی تو نم بفهممت که بدونم چه حالی دار و ی

دوست داری الان به جای صحبت با انى واهر کسل کننده ات ، با اون معشوقه خوش رنگ و لعاب چشم ابیت گپ بزنی.

نایس با صورتی قرمز شده، نگاهش را از او دزد دی و با صدای لرزانی گفت : تو ... اشتباه م کن ی بی من از صحبت با تو

چیه وقت خسته نمی شم، چون تو تنها کسی هستی که می تو نم انى قدر راحت حرف دلم رو بهش بزنم.
اما ل یلی رو به من ترج د یم حی ،ی مگه نه؟

لحنش یام خته یا از طنز و شیطنت بود و س چیه نای جوابی برای ان نیافت. بازویش را از دست او بیرون کش دی و گفت:

هرکی هر طور که دلش خواست می تو نه از حرف دیگران ینت جه ریگ ی کنه.
دایش با صدای نسبتا بلندی گفت : من هم هم ینت نی جه رو اش گرفتم.

گو نایس ای حرف او را نشنید، چون همان طور سر به زری از اتاق او خارج شد دایش. دوباره متوجه اسمان شد. ستاره ها

یلیخ به زم نی نزدیک بودند، طوری که حس می کرد اگر دستش را بلند کند می تواند انها را بچیند. چشمانش را بست

و با شادی محسوسی که در صدایش موج می زد زمزمه کرد) ، داری برمی گرد بی برای همیشه برمی گرد بی باورم نمی

شه س ای که تو رو م یب ی نم. تو رو با تمام اون جذابیت. (لبخندی زد و ادامه داد، ادیز) به خودت مغدور نشو.
درسته که

یلیخ دوست دارم ، با انى حال ابدا ما ین لی ستم ازت گدایی محبت کنم ریش. فهم شد؟)
چشمک ستاره ها ، اسمان بی لک و ماه نقره ای رنگ که در اسمان ارام حرکت می کرد برای لحظاتی او را از

عالم خاکی جدا کرد و به جایی برد که دوست داشت برود. روی صندل یا ای که همیشه روی بالکن بود نشست و به عقب

تک هی داد و گفت،) اگه بدونی چقدر دلم برات دلتنگم تو. ای نامه ها نم مینوی سم چقدر دلم برات تنگ شده، ولی

خب.... تو خوب می فهم .ی مطمئنم که از لابلای نامه هام به مكونات قلب می واقف م شی ط نیای ورنیست؟
یس اوش برام

باور کردن ین ای سست که باز هم تو رو م یب ای نم. تو با اون همه حرف گفتن، ای اون همه لطیفه و اون همه
شعرهای ماندگار!)

اگر صدای مادرش نبود همان طور نشسته روی صندلی بهه خواب می رفت، ولی صدای او مانع شد. هما شانه اش را


فسرده و ارام صدایش کرد دایش: ... ادیش
پلکهایش از هم باز شدند زیچ. ای شده؟
_چرا اینجا خواب دی ای؟ سرما می خوری.

از روی صندلی بلند شد و کش و قوسی به اندامش داد و سپس با محبت به او نگریست و گفت : ممنون که
بیدارم
کرد دی.

_ید گه روی صندلی نخواب، ای مثل اون دفعه میریض شیم ای.
به طرف تختش رفت و روی ان افتاد. اطاعت می شه مادر خانم. شب بخ ری.

هما بوشه او را بی جواب نگذاشت. با محبت پاسخش را با بوشه ای داد و پس از مرتب کردن روانداز او از اتاق
خارج
شد.

فصل سوم

هواپ مای با تکانهای ارامی روی باند قرار گرفت. با گذاشته شدن پلکها، ای مسافران پشت سرهم از هواپ مای

پ پ اده

شدند. در نیب مسافران مرد جوان و شیک پوشی که بیشتر از هرج زی ای، جذابیت و برازنده‌گیش جلب توجه می‌کرد،

ید ده یم شد. او با ان قد بلند و اندام موزون در نگاه اول، نظر هر کسی را به خود معطوف می‌کرد. همراه بقیه

مسافران

به اتوبوس سوار و با اشتیاق خاصی به در بزرگ سالن فرودگاه خیره شد.

جمعیت مشتاق خانواده صارمی چشم به دیوار یش شه یا دوخته بودند نایم. رو به ش دای پرس دی : اگه ببینی ش یم

شناسیش؟

با اینکه مطمئنم از نظر ظاهر یلیخی عوض شده، اما با یک نظر می‌شناسمش. صدا یه ی جانزده نایس همه را متوجه در خروجی کرد: نگاه کنید، داره م ادی.

نایم رو به ش دای پرس : دی خودشه؟

چشمان زمرد دایش نی برقی از خوشحالی داشت: اره، خود خودشه.

نگاهش کنوجه سیاوش شد. او هم با نگاهش همه جا را جستجو می‌کرد. دسته گل را در دستش جابه جا کرد نم.
ی

توانست لرزش دستش را پنهان کند. ان را به طرف م نای گرفت و گفت : چند لحظه ا نوی نگه می داری؟
حالت خوب نیست؟

با عجله گفت : چرا، چرا خوبم. فقط تشنه ام یم. رم اب بخورم نایم. دسته گل را از او گرفت و شانه اش را بالا انداخت دایش. سر عی از کنار انها فاصله گرفت و به طرف دستشویی رفت. در دستشویی را که بست، نفسی تازه کرد. انگار در تمام ان لحظات نفسیش را حبس کرده بود. نفس بلندی کشید و به تصویرش که در ا نهی افتاده بود نگریست و عصبانی با خود گفت ، احمق! چرا ا نی کارو کردی؟ مگه اون برادرت نیست؟ نیا چه طرز رفتار بود؟
الان

هیبق با خودشون چه فکرایی یم کنن/ ترسو ! بزدل! (با حرص مشتی اب به صورتش زد و بعد با دستمال مشغول

گرفتن رطوبت صورتش شد. هنوز هم احساس گرما می کرد. گونه هایش گل انداخته بودند و برجسته تر از همیشه به

نظر می رسیدند. نفس عمیقی کش دی و با نه یابی برخود، از دستشویی خارج شد. به انها که رسید، یس اوش متوجه اش

نشد. شا دی چون پشتش به شدای بود. درست در لحظه ای که توانست اعتماد به نفس خود را به دست اورد، صدای

یس اوش را شن. دی چه اهنگی داشت طن نی صدایش: پس شدای کجاست؟ با خودش،) حالا وقتشه. (یم خواست سلام کند که سنا نای متوجه اش شد و به شوخی گفت: مثل نه سال



پیش، پشت
سنگر گرفته.

یس اوش ارام به عقب برگشت. نگاهشان در هم گره خورد دایش. به سخیت گفت: سلام.

صدا یسی اوش با هیجان خاصی در گوشش طن نی انداخت دایش: کوچولو!... تویی؟ ان لحظه بقدرتی دستپاچه بود که حتی فرصت نیافت به حرف او فکر کند.

سع دی گفت وا: ای به حالت سیاوش. مگه تو نمی دون دایش ی چقدر به کوچولو گفتن حساسیت داره؟ پس هنوز اخلاق بچگیش رو حفظ کرده؟ باورم نمی شه.

دایش با خود گفت،) باورش نمی شه؟ منظورش چه هی؟ حالا که ه زیج چی ای رخ نداده بب. (اهت اری گفت ک معذرت می

خوام که کم ریدی رسیدم و ادب رو به جا نیاوردم. ورودتون رو تبریک یم گم. نفهم دی چرا تا ان اندازه لحنش سرد و

خشک بود. انگار ه چی احساسی نسبت به او نداشت.

چشمان مشکی و خوش حالت سیاوش از تعجب گرددتر از معمول شد. احسنته و طوری که فقط شیدا بشنود گفت: انتظار برخوردي بهتر از اني را داشتم.

نایم دسته گل را به دست شدای سپرد و گفت: بهتره خودت ا بد نوی ای!

انتظار نیا را نداشت. بسختی ان را میان انگشتان دستش حس و بعد به سویسی اوش دراز کرد و گفت: برای شماست.

یس اوش بالخندی دسته گل را در دست گرفت و ان را بو کرد و گفت: گلها بایزی بی هستند. متشرکرم.
زمزمه کرد: قابلی نداره.

هما دست سیاوش را به دست گرفت و با صدایی که به خاطر دیدار مجدد با فرزند، گیراتر از همیشه بود، گفت:
_حتما سفر خسته کننده ای را داشتی.

_چون به دیدن شما می امدم اصلا بعد مسافت رو حس نکرم.

یس اوش چمدانها ای او را تحویلی گرفته بود و انها را روزمی یم نی کش. دی کنارشان رس دی و بالحن طنز
الودی گفت:

_بهتر بود انم نوی ی گفت، ی چون به محض رسیدن به خونه، بق با هی سوالاتشون حسابی خسته ات می
کنن.

لبخند دلنش ینی برلبان سیاوش نقش بست. سعی کرد لحنش چون او گرم و شوخ باشد. حاضر م خستگ ها
ی نیا

چن ینی رو چند سال تحمل کنم. از انی گذشته برادر عزیزم نکنه حسادت م کن ی؟

هما به جا یسی امک گفت: نم ینیب ی چقدر قرمز شده؟ با لبو فرق ندی اره.
_ممnon که انی قدر از من جانبدار نیکن یم ی.

هما بازوی او را ارام فشد و گفت یم: دونی که از پسرای لوس خوشم نم ادی.

یس امک به لبخندی اکتفا کرد یس. اوش رو به همگی گفت ییب: نم نکنه قراره ما تا آخر شب هم نی جا بایست
می و صحبت
میکن.

علی اقا به شوخي گفت ین: ومده از دستمون فراری شدی؟

حرفش عرق شرم برپیشانی بلند و صاف سیاوش نشاند. اخت اری دار دی پدر جون نیا. چه حرفيه؟
نایس رو به بق هی گفت: حالا که همه حاضر دی پس پیش به سوی خانه.

همه کنار به راه افتادند یس. اوش کنار ش دای رس دی و با شیطنت گفت : پوزش می خدام خانم ! اجازه هست
هی سو یال

بپرسم؟

از لحن او جا خورد . برای لحظاتی مستق می چشم به او دوخت و گفت : ببخش دی !
_ شما شیدا خانم کوچولو و محبوب منو ندیدی ن؟ همونی که از هر چزی به هیجان یم امد و رفتارش هم
ساده و بی
هیرایی پ بود؟

متوجه منظور او شده بود. اگه منظورتون اون دختری چه کوچولو لوس نه سال پیشه دیبا بگم نه..... یند دمش.
_ از ایشون خبر ندارین؟

اتفاقا چرا مدت یپیش ش یلیخ تصادف یدی دمش.

باهاش صحبت هم کردین؟

البته یلیخ. هم زادی.

یس اوش گفت یم: شه بپرسم چ یم ی گفت ؟

شانه یا بالا اند اخت و گفت : چرا که نه یم! گفت قراره بزوی برادر بزرگش که افتخار خانواده محسوب می شه
برگرده کشور وقت نیای خبر رو می داد خ یلی خوشحال بود... به حالش غبطه خوردم.

_ جدا...؟ پس چرا چزی بروز نداد؟

انتظار داشت دی چه کار کنه؟ بعد از نه سال دوری از شما مثل ادمی که فقط نه دقیقه از شما دور بوده
باهاتون رفتار
کنه؟

ولنه ی انتظار برخوردي به اون سردی رو هم نداشتیم.

پوزخندی زد و گفت : چقدر بهش لطف دار نی نکنه فکر می کرد نی که اون با زیچ دی یم ی گفت ؟
_ من مرد پرتوی ین ی ستم. اگه فقط اسمم رو صدا می کرد درست مثل گذشته با همون لحن برام کفايت یم
کرد.

ـ جدا...؟ چه کم توقع!

ـ یم دون نظر نی راون راجع به من چ ای هی نکنه ازراره؟

ـ لخند یش ی طنت زیام برلیان ش دای نقش بست:شندیدم که می گفت دلش خ یلی براتون تنگ شده و از خبر بازگشتتون

ـ بقدیری خوشحال شده بود که حد نداشت.

ـ یس اوش هم لبخندی زد و به شوخی گفت : واقعا؟

ـ به نظرتون من ادم دروغگویی یم ام؟

ـ قصد توه نی ندارم ، ول یم ی شه بگ دی اگه اون قدری که شما م نیگ ی براش مهم هستم، چرا چ زی ی نگفت ؟

ـ به تلافی کنا هی او با سرسختی گفت : چون از شما دلگیره یلیخ. هم سخت.

ـ یس اوش متعجب پرس : دی چرا؟ من که دل یلی برای رنجش نم یب ی نم.

ـ فکر می کرد حداقل شما برخورد گرمی با اون خواه دی داشت. وقتی شما رو بی تفاوت د دی تصم می گرفت به روش خودتون عمل کنه.

ـ که ا نی طور!پس اون اهل تلافی و مقابله به مثل هم هست.

ـ کنار ماش یس نی امک یا ستاد و با نگاهی به دیگران، ارام گفت: فقط وقتی که حس کنه حقش پایمال شده.

ـ یادم ادینم حق کسی رو پایمال کرده باشم.

ـ عجیب بین ست که ا نی قدر از خودتون مطمئنی؟

ـ یس اوش متوجه لحن او و طنز گفتارش بود.با لبخندی گفت: عجیب بین ست که اون ا نی همه با من لجه؟

ـ چشمانش را کمی بازتر از حد معمول کرد و گفت: فکر نکنم وقت نیای حرف رو بشنوه ز ادی خوشحال بشه.

ـ یس اوش نگاهی به مادرش کرد و گفت: بهش بگو از دست من دلگ ری نباشه، چون هنوز هم مثل گذشته ها بهش نگاه

ـ یم کنم.همون قدر نزدیک.

صدای یس نا، قبل از انکه ش دای حرفی بزند متوجه شان کرد: دایش نیا یس اوش رو هنوز نیامده کشیدی ش طرف

خودت؟ بابا به فکر دل ما هم باش!

لبخندی زد و گفت : از گفتگوی خواهر و برادرانه ما ناراحتی؟

_ناراحت که نه ، ولی.... خب بابا منم دوست دام با اقا داداش حرف بزنم.

_مگه کسی جلو تو گرفته؟

_نایس با شیطنت گفت : جلو یزی بارویی چون شما من کجا فرصت عرض اندام دارم؟

نایم در ماش نی را باز کرد و خطاب به ان دو گفت : اقا سیاوش همراه شما میان، ما هم ش دای رو م .میبری چطوره؟

نایس با لودگی گفت : از انی بهتر نمی شه.

نایم سپس رو ش دای کرد و گفت : اگه مخالفتی نداری سوار شو.

یش دا نگاهی به سیاوش کرد داشت ریها هی ش را از هوای پاک شهر پر می کرد یب. اخت اری نفس عم یقی کش دی و بعد از

گشودن در عقب سوار ماش نی شد.

نایس رو به سیاوش پر : دیس نمی خوا بگی اونجا چه کار می کرد اقا ی مهندس؟

یس اوش نگاه از بیرون گرفت و گفت : هر کاری که فکرش رو بکن دی.

_اونجا خوش می گذشت؟

به جلو نگاه کرد هما نگاهش می کرد. مثل گذشته همان طور مهربان.

_نه ز ادی اونجا ه چی کدومتون کنارم نبود دی و هم نی زندگی رو برام سخت یم کرد، اما حالا با بودن در کنار شماها

دوباره احساس نشاط می کنم.

هما اهی کش دی و گفت : وقتی تو رفته انگار هرچی شادابی بود پر کش دی و رفت. ماههای اول جدائیت یلیخ سخت

گذشت دایش. که بیشتر اوقات با گر هی اش ما رو از خواب بیدار یم کرد.
نایس با لحن بامزه ای گفت : پس ما اینجا چه کاره ایم؟ اقا سیاوش که او مد همه مون از چشمتون افتاد. می سع دی ...اون

کدوم مثل بود که می گفت.... سع دی دنباله حرف او را گرفت و گفت : نو که او مد به بازار ، کهنه می شه دل ازار نایس.

در ادامه گفت: اره همون.

همما با لحن کشداری گفت نایس ! :

نایس دستهایش را به نشانه تسل می به هوا برد و گفت : تسل . می بابا تسل . می اصلا من چه کاره ام؟ شما هر چقدر که دلتون

یم خود سیاوش رو دوست داشته باش . دی فقط هی کمی هم به فکر دل من باش دی که دل من خ یلی کوچیکه و زود یم ی شکنه.

سع دی که پشت فرمان نشسته بود انهی را به سمت او تنظ می کرد و با پوزخند تمسخرام زی ی برلب گفت:
_جدی قلب تو اني قدر کوچیکه که اون طور با بی رحمی و شقاوت مریضات رو سلاخ کن یم ی ؟

نایس با قیافه حق به جانبی گفت : انتظار داشتی برم رشته تو که ابم ارگ باشه و غذام پیانو.نه برادر عز زی ، بهتره از ا نی جور پیشنهادها و توص هی ها به من نکنی.

یس اوش دخالت کرد و گفت : شما دوتا که هنوز ادی نگرفت دی چطوری با هم صحبت کن دی.

سع دی کمی فرمان را به راست چرخاند، سپس با نا رضا یتی گفت : تقص ری من نبود.

نایس نگاه قهرالودی به او کرد و گفت : بله دیگه وقتی تقص ری تو نباشه، حتما تقص ری منه.

یس اوش به شوخی گفت : حداقل به خاطر من ا نی چند دقیقه رو تحمل کن دی.
نایس با همان لحن گفت : به چشم!

علی اقا به طرف سیاوش برگشت و پرس : دی حالا که دوره تخصصی ات تموم شده، خیال داری چه کار کنی؟

یس اوش با کمی تعمق گفت : قبل افکرش رو کرده بودم کیبا . ی از دوستان ایران می در اینجا تماس گرفتم. چند روز دیگه

مدارکم رو برآشون می برم. استخدامم به نفعشونه.

از خودت بگو. اونجا چه کار می کردی؟

یس اوش لبخندی زد و گفت : کار زادی ی نداشت. زبان یم ادی گرفتم ، درس می خوندم و البته تو نیا ی پنج شش سال

آخر توی ی ک شرکت معتبر هم کار می کردم. در امدهش هم بد نبود. حداقل پاسخگوین ی ازهای شخصی ام بود.

پس اون کادوهای رنگارنگ و گران قیمت رو که برآمون می فرستادی.....

درسته. پولش رو از حقوقم به دست اورده بودم. اتفاقاً ادی دوستم که مد ری عامل شرکت هم بود خیلی اصرار داشت

همون جا بمونم، ولی خب..... اون غافل از انی بود که دل من تو یا ران یپ ش شماهاست.

نیا چند ساله رو توی اپارتمان دوست پدر زندگ یم ی کردی؟

...

ir 37

. نه البته تا چند ماه تونستم اونجا زندگی کنم، ولی بعد از مدت کوتاهی با مشکلات پ اپی یا که برآم به وجود اومد

ترجمی دادم به هی خونه استیجاری نقل مکان کنم.

م نایس تعجب پرس عنی: دی ی تو، هی مهندس برج ساز توی نیا ی چند سال توی خونه اجاره ای زندگ یم ی کردی؟

خنده اش گرفته بود. سعی کرد لبخندش س نای را ناراحت نکند: البته که نه. من چهار پنج سال پیش مستقل شدم تا.

مدت یپ ی ش هم توی اپارتمان اختصاصی خودم زندگ یم ی کردم. وقتی قرار شد برگردم اپارتمان رو به کی

ی از دوستانم
اجاره دادم.

— پس عنی ی عکس‌هایی که می فرستادی.....توه نی به خودت محسوب نکن، ول ... ی راست راستکی بود؟
لبخندی زد و با تعجب گفت : البته. چطور مگه؟

نایس سعی کرد تعجبش را زادی بروز ندهد. سرش را چندبار تکان داد و گفت : اگه می دونستم تو هی همچ نی
شغل پر

درامدی دار، ی مسلماً ق دی دکتری رو می زدم. اون ماش نی که گوشه کی ی از عکسات افتاده بود، همون
ماش نی مدل

امریکایی هم مال تو بود؟

یس اوش با خنده گفت : معلومه که بود نیا. چه سوال هی که می پرسی؟

نایس به شوخی دست رو یس ی نه اش گذاشت و گفت : نزدیکه سکته کنم. اخه پسر تو انی همه پول را از کجا
می

اوردی؟ نه به من که از گشنگی رو بخ موتم، نه به تو که برادرمی و مثل لردها زندگ یمی کردی.

— شانیا دی به خاطر اون باشه که با هی ادم مقتصد هم اتاق بودم که همه ج زی رو با صرفه تر و بهتر از ما
صرف می

کرد.

— نکنه اون هم از کنسرو استفاده می کرد؟

یس اوش متعجب نگاهش کرد و سع دی دنباله حرف س نای را گرفت و گفت : یس امک هم اقتصاد خونده. به
قول شیدا،

اقتصاد از دیدگاه یس امک عنی ی کنسرو.

صدای خنده همه به هوا برخاست یس. اوش در حال کنترل خنده اش گفت : نه، خوشبختانه پاتریک ادیز به
کنسرو
علاقة نداشت.

با رسیدن به محله ای که خانه شان در انجا بود، سیاوش با خوشحالی گفت: چقدر اینجا عوض شده. اصلاً با گذشته قابل مقایسه نیست.

همان با مهربانی و طنزی که در صدایش حس می شد گفت: اصل خود خونه است که عوض شده. نگاه یس اوش کنجکاو و جستجوگر به طرفش برگشت. هما لبخند زیرکانه یا زد و گویی متوجه شده بود او چه می خواهد بپرسد، چون گفت:

عجله نکن! بزودیم ی فهمی.

صدا یس ی اوش با هیجان خاصی گوش را نوازش می کرد. باورم نمی شه اینجا چقدر قشنگه. او حق داشت تعجب کند خانه کاملاً تغییر کرده بود. کاغذهای کشی رنگارنگ، بادکنک های باد شده که رویشان جمله) خوش امدی (به چشم می خورد، در و پنجره های گشوده شده که موج خنکی از هوا اول ی نی ما تابستان را وارد

اتفاق می کردند و طراوت درختان موکه حالا پر از خوشی های نرسیده انگور بودند، همه و همه برای به هیجان اوردن و

متعجب کردن شخص کافی بودند یس. اوش نگاهی به مادر و بعد از آن به ش دای کرد و با محبت پرس: دی چرا اینی قدر به خودتون زحمت دادید؟

همان با شادی پرده توری را کنار کش دی تا ز بای یی ان چهار باغچه کوچک که در اطراف خانه بودند بیش از بیش نمایان

شود. در همان حال گفت:

فراموش کردی امروز چه روزیه؟

دایش به اشپیزخانه پا گذاشت و هما ادامه داد: امروز دو تا مناسبت فرخنده داره که دومیش از اولیش خوشایندتره.

نایس با طنز گفت : اول اینکه یک غاصب محبت، جای منو توی قلب بق هی گرفته و بعد از نه سال دوری نزول اجلال فرموده.

نگاهش به ش دای افتاد که داشت با کیک نسبتا بزرگی از اشپزخانه خارج یم شد دایش. یک ک را رو زیم ی چهارگوش

زسط سالن گذاشت و باشور و اشت اقی ی که در صدایش یب داد یم کرد گفت : و دوم اینکه روز تولد همون به قول س ، نای غاصب محبت امروزه.....

یس اوش طوری جا خورد که همه متوجه شدند. سع دی در پیانو را گشود و با تماس دستش با کل یپ دی انو همه با خوشحالی گفتند: تولدت مبارک!

یس اوش با ژست خاصی دستش را لای موها ی کدست مشکیش فرو برد و انها را به عقب زد، سپس با رضایت نگاهی

به بق هی کرد و با صدایی که از شدت هیجان اندکی لرزش داشت گفت: شما همگی تون منو غافلگ ری کرد . دی باورم نمی شه که امروز رو به خاطر داشته باش دی.

دایش با اشتیاق پرس گ یم: دی ی ما ا نی قدر فراموشکار می داداش؟!

نایس به جا یس ی اوش گفت: اگه ا نی طور بود که ما اینجا جمع نمی شد . می حالا همگ یپ ی ش به سو یک ی ک دستپخت

دایش خانم!

یش دا پوزخندی زد که س نای را وادر به ادامه دادن کرد: البته بهتره قبلش هی تماس با اورژانس بگ یری ۴، چون احتمالا

تلفات جان ادیز ی خواه می داشت. دایش مین نگاهی از سر غیض به س نای کرد که او حساب کارش را کرد. به طرف

یس اوش رفت و بالحن بامزه ای گفت:

دستم به دامنت سیاوش! منو در پناه خودت بگ ری که ا دایش نی منو ضربه فنی نکنه.

لحنش طوری بود که بق را هی به خنده انداخت یس. اوش با مهربانی به بق هی نگریست و سپس گفت: از

همگی تون

متشرکرم. شماها با ا نی کارتون منو جدا شرمنده محبت خودتون کرد دی.

دایش شاخه گل رز را از گلدان برداشت و به طرف او دراز کرد و گفت: در ا نی صورت ا نی گل رو با محبت تمام

از

طرف ما بپذ ر،ی شا دی اون موقع باورکنی که چقدر برامون مهمی.

یس اوش خم شد و گل را از دست او گرفت، سپس با لبخند دلنش ینی گفت: و من از همگی شما به خاطر ا

نی ابراز

محبتوں متشرکرم.

سپس بالحن سکراوری کنار گوش ش دای زمزمه کرد: و از تو ممنونم، بیشتر از همه.

یش دا نفهم دی چرا گونه هایش گر گرفتن. د حس کرده لپهایش گل انداخته اند و از ا نی حس چ ری ا مثل

سرب مذاب به

طرف بدنش سراز ری شد یس. امک روی کاناپه نشست و گفت: به جای تعارف تیکه پاره کردن، بر دی سراغ

کیک که با

نیا شمع های روشن اب شد.

یس اوش با گفتن حق با تؤئه چاقوی مخصوص را که با روبانی تزئ نی شده بود، به دست گرفت و مشغول

بریدن

شد. آخر نی قطعه متعلق به خودش و ش دای بود. ان را دو نصف کرد و نیمه اش را به طرف ش دای گرفت و با

چشمانی

یش طنت بار گفت: به ش دای کوچولو عز زی.

دایش صم می ای تر از برخوردش در فرودگاه گفت نیا: دفعه رو نادیده یگ یم رم، ول یدی گه دینبا به من بگ

ک دی و چولو.

—تا وقتی مثل غر بھی ها باهام رفتار کن، ی با هم نی لحن صدات می کنم.
یک ک را از دست او گرفت و با پوزخندی گفت: چقدر بهم لطف دار دی.
یس اوش با لبخندی روی صندلی نشست و با لحنی نافذ و محکم گفت: صاحب لطف دایش دی خانم.
مثل گذشته ها شده بودند چیه. وقت نمی توانست مقابل او پیروز یم دان را ترک کند. ناچار لیوانی شربت برای خودش
یر خت و نگاهش را متوجه کیک خامه ای دستش کرد.

بعد از خوردن کیک همه رو به سیاوش پرس: دی اگه تو نستی حدس بزنی چه چ زی ی برات درست کردم؟
یس اوش نفس عم یقی کشید، سپس با خوشحال گفت: غذای محبوب من، قورمه سبزی!
از کجا حدس زد یش ی طون؟

—از ابو نی ی خوبی که خونه رو برداشته. راستش رو بخوا دی تمام طول راه به دلم صابون زده بودم که وقتی رسیدم

قورمه سبزی بخورم.

—دیبا خدا رو حسابی تشکر کنم یم. ترسیدم غذاهای فرنگی بد عادت کرده باشه و وقتی رس دی ی با دیدن غذا اخمات توی هم بره.

فشار ملا می ی به دست او وارد کرد و با محبت گفت: شما اگه زهر هم جلوی من بذار دی با اشتها می خورم و خم به یپ شان ینم ی ارم.

هما خند دی و گفت: هنوز اون عادت خوبت رو حفظ کردی و همه رو با زیونت شیفته کن یم. ی اون خارح ها ی یب ی چاره

چطور با تو زندگ یم ی کردن؟ لبخندی مردانه برلبان خوش فرم سیاوش نقش بست.

—اگه بدون دی موقع اومدن من هوا چقدر زادی شده بود. اخه تا وقتی که من اونجا بودم کسی نفس نمی کش

دی.

هما ضربه ای ملا می به دست او که در دستش بود زد و گفت : ناقلای زبون دراز!

یس اوش با نگاهی به جمع پرشور دیگران لبخند نیریش ی برلب اورد.

یش دا و م نای طروف چینی را رو زیم ی غذاخور یچ یم ی دند که ش دای پرس : دی نظرت راجع به سیاوش

یچ ۵؟ به نظرت چه

جور ادمی او مد؟

نایم لبخندی زد و همان طور که گلهای گلدان را با ظرافت خاصی مرتب می کرد گفت: جای برادرم، با دی بگم

جدابه،

یلیخ جذاب. به نظر ، ادم مجلس گرم کنی هست و مهمتر از همه قدرشناس و منضبطه.

—پس عنی ی به ما حق م دی ی که ا نی قدر بهش علاقمند باشیم؟

—نه تنها به شما حق می دم بلکه حس می کنم خودم هم به اون علاقه پ دای کرده ام. درست مثل یک برادر.

ادی دایش موضوعی افتاد. باترد دی پرس : دی راستی جواب ازمایشات رو گرفتی؟

صورت نایم رنگ گرفت: اره.

بابی صبری پرس : دی خب...؟ جوابش مثبت بود ای.....

نایم نگذاشت او بیشتر ادامه بدهد و با اشتیاق گفت : مثبته.

—خدا ای چه خبری! سونوگراف چ ی ی؟ رفتی؟

—اره. بعد از جواب ازمایشم رفتم.

—جنسیت بچه چ هی؟ دختر ای پسر؟

نایم با رضایت گفت : هردو!

دایش متح ری تکرا کرد: هردو عنی. ی دوقلو؟

نایم با هیجان گفت هی: پسر و هی دختر.

—چی شد که ا نی قدر زود جواب رو دادن؟

—یادت رفته میترا خواهرم اونجا کار می کنه؟

دایش با خوشحالی گفت: بهتر از ا نم نی شه. راستی به سیامک گفت ای هنوز هم در بی خبری به سر یم بره؟

یس امک از عالم ماف یهای ش یب خبره. فرصت نشده بپش بگم، ول ای ریدی زود خودش متوجه می شه.
دایش نگاهی به جمع مردها کرد. پسرها دور سیاوش را گرفته بودند و با سوالاتشان او را ز ری رگبار قرار داده بودند. نگاهش که به سیامک افتاد زی خنده نایم. متعجب از خنده او پرس زیج: دی خنده دار دیدی ای شن دی؟

دایش قاشقها را کنار بشقاب ها می گذاشت. در همان ح نی سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: نه، نمی دونم چرا

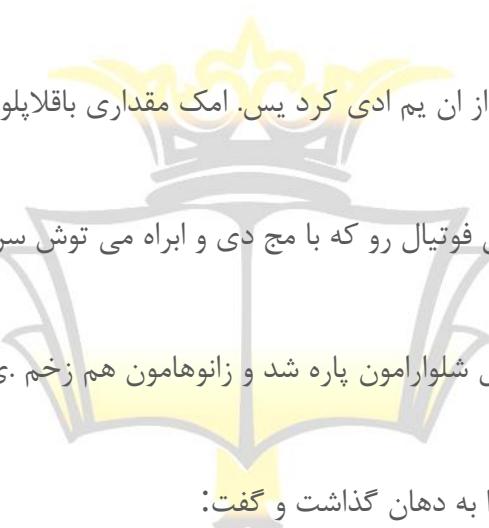
یکدفعه ادی اون شبی افتادم که سیامک داشت با بابا و مامان حرف می زد بیان خواستگار تویی.
نایم به لبخندی اکتفا کرد و گفت: از یادم نمی ره اون شب چقدر سرخ شده بود.
اون قدر اصرار کرد تا پدرم و مادرم موافقت کردن. بابا می گفت ا نی پسرچه عجله ای داره. هنوز به بیست و پنج سالگی نرسیده یم خود قاطی مرغا بشه. تازه سیاوش هم مونده، ول یس ای امک پاشو کرده بود تو هی کفشه که ای حالا

وق چیه ای ت. مامان هم که خ یلی دل نازک بود قبول کرد و یه جوری هم بابا رو راضی کرد تا بالاخره قبول کردن.

یادمه وقتی داشتم چا یم ای دادم جلو یس ای امک که وایستادم نزدیک بود غش کنه. به نظرم فشارش افتاده بود. موقع

چای برداشتن هم نصفشو ریخت تو ینیس ای و نعلبک یم. ای ترا خواهرم با د دی نیا ن صحنه بسختی خودش را کنترل می کرد تا خنده اش نگیره.

عنی ای داداش من ا نی قدر خنده دار بود و خودم خبر نداشتم؟
نایم به چهره ناراحت او نگاه کرد و گفت: دلخور نشو! منظورم حرکاتش بود یلیخ. دستپاچه به نظر می رس. دی به نظرم

تمركز کافی نداشت دایش. با شیطنت گفت : خب عشقه و هزار درد بی درمون.
 نایم خند دی و گفت : برای داداشت که درمون داشت یا. ناهاش جلوی روت مثل شاخ شمشاد وایستاده.
 به خودت غره نشو دیبا. به سیامک بگم چقدر تو رو لوس کرده.
 اگه می دونسی اون چقدر از زنای لوس خوشش میاد، نیا حرف رو نمی زد. بی مطمئنم.
 پس عنی ی عالمی داره لوس بودن، نیست؟
 . قایدق نگاه کن یک ساعته دار می حرف م. میزن ی تو بق هی رو صدا کن تا من برم غذاها رو بیارم.
 دایش قبول کرد. بعد به طرف برادرها و پدر و مادرش رفت تا صدایشان کند. سرشام حرفهای حاضر نی در مورد
 گذشته

 گل انداخته بود و هرکسی بنحوی از ان یم ادی کرد یس. امک مقداری باقلالپلو در ظرف مقابلش ریخت و
 فاشقش را پر
 کرد و گفت : من خاطره اون زم نی فوتیال رو که با مج دی و ابراه می توش سربه سر بق یم هی گذاشت چیه
 می وقت از ادی
 نمی برم ی. ادمه هی بار سر فوتبال شلوارامون پاره شد و زانوهامون هم زخم ی. بعدش هم مادر تا چند روز با ی
 هامون قهر
 بود یس. اوش تکه ای مرغ بربان را به دهان گذاشت و گفت:
 و تو هم یادته که ما با چه التماسی مادر رو راضی کرد می که باهامون اشتبی کنه.
 بعد پرس : دی راستی از بچه ها چه خبر؟ می دونی کجا هستن و چه کار می کنن؟
 یس امک یل وانی نوشابه برای خود ریخت و بعد از تکان دادن سرش گفت : مج دی و ابراه می درسشون رو
 ادامه دادند و
 حالا برای خودشون کس ان ی . فرهاد هم هی کتابفروشی باز کرده.
 یس اوش با تح ری پرس : دی جدی؟!
 بله کاملا جد توی یخ ی ابون و سر نبشه. مغازه اش انگشت نمامست.
 واجب شد هی سر برم پیشش یلیخ. وقته که ندیدمش.

دایش و م نای برای جمع اوری ظروف غذا از جا برخاستند یس. اوش به عقب تک هی کرد و بالحن غم الودی گفت:

—توى غربت دلم واسه همه چی تنگ شده بود نیا. خونه، شماها حتی مش قنبر که وقتی تو زمینش باز یم ی کرد می با ترکه می افتاد دنبلمون.

—تو همیشه محبوب بق هی بود .ی حنی مش قنبر وقتی ما رو دعوا می کرد با تو کاری نداشت هی. بار ازش پرسیدم چرا، با

خنده گفت برا نیا ی که وقار سیاوش مانع می شه یم. گفت سیاوش حت تو ی بچه گیش هم بزرگه. یس اوش به امیا ای خوش گذشته لبخندی برلب اورد و سپس ناگهانی پرس : دی راستی حال مش قنبر چطوره؟ هنوز هم

توى اون خونه خرابه زندگ یم ی کنه؟

یس امک با تاسف سری تکان داد و گفت : مش قنبر دو سه سال پیش فوت کرد.

یس اوش ناباورانه سرش را چندبار تکان داد و گفت : خدای من ول! ی چرا؟ اون که سن زادی نداشت. چهل پنجاه سالش بیشتر نبود.

یس امک اهی کش دی و گفت : عزrai لی وقت نم ادیم ی پرسه سنت چقده. جون رو یگ یم ره. بعد برای انکه سیاوش را از ان حال و هوا در بیاورد گفت : خب... از اني حرفا بگذر. می از خودت بگو. چرا تا حالا ازدواج نکردي؟

صورت یس اوش تا بنگوش سرخ شد. در حال بازی با فندک طلایی دستیش گفت : بهش فکر نکرده ام. نگاه سیامک بایح رت به او دوخته شد.

—عنی چ ی ی؟

یس اوش سر بلند کرد. در چهره اش ه ید زیچ چی ده نمی شد. گفت : کاملاً روشنه. من اونجا اون قدر مشغله

فکری داشتم

که فرصت فکر کردن به اینی جور مسائل رو پ دای نکردم.

_منظورت چیه؟ عنی یمی خواهی همچنان مجرد بمونی؟

_تا وقتی که فرد مورد نظرم را پ دای نکنم ازدواج نخواهم کرد.

یس امک پوزخند تمسخرام زی ای زد و رو به سع دی در حالی که مخاطبیش سیاوش بود پرس دی:

_نکنه تو هم می خواهی مثل سع دی با عصا و دندون مصنوع بری ای حجله؟

یس اوش خنده کوتاهی کرد و در حالی که نگاهش رو دایش ای بود با بی تفاوتی گفت:

_خدرا رو چ دید ای؟ شا دی.....

نایس وسط حرفش دو دی و گفت: اگه اینی جوری بشه، تکلیف من چیه؟

نگاه ان سه یکباره به طرف او چرخ . دی نایس که تازه متوجه حرفی که زده بود شد با خجالت سرشن را ز ری انداخت.

یس امک با حالت طنزی نگاه به ان دو کرد و گفت بگ ادی: . دیری نه به شما که با شنیدن اسم ازدواج فرار م دیکن ای نه به

نیا بچه که هنوز سر از تخم درنیاورده هوس زن گرفتن کرده.

نایس معترض از ز ری چشم نگاه خشم الودی را حواله او کرد که بق هی را به خنده انداخت . تا پاسی از شب همه مشغول

خنده و شوخی بودند با نزدیک شدن به نیمه شب ، سیامک و م نای از جا برخاستند و بعد از خدا حافظی از خانه خارج

شدند. بعد از رفتن انها بق هی هم به همدیگر شب بخ ری گفتند هریک به اتاقشان رفتند تا دم یپ ای اسایند.

_دایش دایش بلند شو. مگه نمی خواست بری یپ ای ش یلیل ؟

با کلافگی ملافه را روی سرشن کش دی و گفت: مزاحم نشو! مگه نم ینیب ای خوابم میاد؟

..

ir 46

نایس ملتمسانه گفت : خواهش می کنم پاشو دید. یلیل ی امروز هم خونه نبودها.
به پهلوی راست غلت دی و سرش را ز ری متکا فرو برد و گفت: تو هم حوصله دار . ی مگه نم ینیب ی خوابم
میاد؟

_افر نی خواهر خوبم.پاشو دیگه.خواهش می کنم..... دایش پاشو.
_دست از سر کچلم بردار س نای.

_خودت رو لوس نکن.بلند شو دیگه.مگه خودت قول نداده بودی امروز بر یپ ی ش یلیل.
از خواب بی خواب شده بود.متکا را از روی سرش برداشت و با تغ ری به س نای که یک طرفه روی تخت نشسته
بود نگاه



کرد و گفت:

_مگه ساعت چنده؟

نایس خوشحال از ا نی که او را بیدار کرده است گفت : تقر ده بای.
مثل فنراز روی تخت پایی پر ن دی : ده؟ وا نه ی حالا بیدارم کن یم ی؟از دست خودش ناراحت بود ولی سر
او خال یم ی
کرد.

نایس با تمسخر به او که در حال جمع اوری تخت و لباسهایش بود نگریست و گفت: پس هی ساعت بود چی کار
می کردم؟

_صبحانه خوردید؟

_اره، خ یلی وقته.وقت یب میدید ی دار نشدی مجبور شدم.البته چند بار خودم برا یب ی دار کردنت او مدم، ولی
خب....اون

قدر معصومانه خوابیده بودی که بیدار کردنت بی انصافی بود.

_اه بله....اخوب شد معنی انصاف رو هم فهم یم.میدی شه چند لحظه بیرون باشی تا لباسم رو عوض کنم؟
نایس با سر موافقت کرد و سپس از اتاق خارج شد دایش. به سراغ لباسهایش رفت.در همان حال از بالای چشم

به ساعت

نگاه کردی. ک ربع به ده بود. لباسهایش را از چوب برداشت و روی تخت انداخت. سپس با برس موهایش را شانه کرد

و از اتاق خارج شد نایس. پشت در ایستاده بود. با دیدن ظاهر او متعجب گفت: مگه نم ری یپیش یلیل؟
اجازه م دی اوی ل صباحانه ام رو بخورم ای با شکم گرسنه راه یکن یم می دی؟
باشه پس زود.

پوزخندی زد و جلوتر از س نای وارد اشپزخانه شد. در حال درست کردن نیمرو پرس هیق: دی کجا رفتن؟
نیستن؟

یس. نه اوش صبح زود رفت پیش پدر و سیامک تول دی. دی مادر هم با پری خانم رفته شاه عبدالعظیم حلا تو راستی

راست یمی خوای بال یلی صحبت کنی؟
نیا چندم نی بار هی که می پرس یسی نا؟ ضمنا اگه نمی خواستم که تو اون طور بیرحمانه منو از رو یریش
یای نم جدا نمی کردمی.
اخه من امادگیشو ندارم.

اماد گ چی رو نداری؟ بگو تا من هم بدونم.
نیا که..... نامیدم کنی.

به طرف او برگشت. بازوی او را با محبت فشرد و گفت نیا: ماجرا نبا دی تموم بشه؟ بالاخره با دی از بلا تکل یاip
یفی

یب رون نه ای ... نایس من هر بار نگاهت می کنم از اینکه باعث ازار تو شدم از خودم بدم م ادی همیشه به
خودم لعنت می

فرستم که چرا پارسال سر اون امتحان لعنت یلیلی رو برای درس خوندن اوردم اینجا.
نایس بزحمت لبخند تلخی زد و گفت: تو ه چی تقصص ری نداری مقصراً اصلی من هستم. اگه همون دفعه اول

ازش به خاطر

ماش نی عذرخواهی کرده بودم انی داستان ادامه دار پیش نمی اوهد.

_نیا قدر نا ام دی نباش س یم.نای دون یچ ی ه؟ نمی دونم چرا حس می کنم که ل یلی دست رد به س نهی تو نمی زنه.تو به

حس ششم معتقدی؟

نایس سرش را تکان داد دایش.لبخند گرمی زد و گفت : پس به حرفم اطمینان داشته باش.کمی بو کش دی و گفت:

..

ir 48

راست بو نیا ی یچ ی ه؟

نایس متوجه تخم مرغها شد و با دستپاچگی گفت : سوخت، سوخت!

بعد ماهی تابه را با غیض گرفت و ان را در ظرفشوی اندخت و بعد با ناراحتی و ناتوان گفت: من ه چی وقت اشپز خوبی

نمی شم.

نایس با محبت چند تخم مرغ از یخچال خارج کرد و گفت: در عوش همیشه خواهرخوب یم ی مون ی تو بش نی تا من برأت

چند تخم مرغ نیمرو کنم.

دایش با شیطنت گفت: پس هلب هول عنی ی سکوت.

نایس ماهی تابه ای را از کابینت خارج کرد و به طنز گفت : درسته.هلب هول.

یم دایش خواست از خانه خارج شود نایس. همگام با او تا نزدیک در رفت، سپس گفت: معذرت می خوام که نمی تونم

برسونمت.فردا امتحان دارم با دی حسابی درس بخونم.

یک فش را روی شانه انداخت و شانه اش را کمی بالا انداخت و بابی تفاوتی گفت : اشکالی نداره.با تاکس یم ی

۰۴

نایس به شوخی گفت: سعی کن تا می توانی ازم تعریف کنی ی. قه اش را مرتب کرد و گفت: بگو هی اقا پسر خوش

یر خت و قیافه و خوش تیپ که می خود مدرک پزشکیشو بیگ ره، یم خود ب ادی خواستگاریش
دایش نگذاشت بیشتر از ان ادامه بدهد و بالحن طنراولدی گفت: اوهو..اوھی... واشر. چه خبرته؟ سر اوردی؟
معلومه که

چیه ماست فروش نم ی گه ماست من ترشه.

نایس با خنده در را باز کرد و گفت: اگه ماست فروش تو باشی ، نه.

_ادیز مطمئن نباش یم. دونی که من چه ادم رک و راستی هستم.

نایس گونه او را بوس دی و گفت یم: دونم که تمام طول راه رو به انى فکر م کن ی ی که چه تعارفی از من
بکن ، ی دروغگو.

دایش با تهد دی انگشتیش را بالا برد و گفت : اگه هی بار دیگه.....

..

ir 49

نایس تسل می شد و گفت : باشه، باشه ید. گه به تو نمی گم دروغگو وا یا. ی ببخش .دی باز یادم رفت.
_ مواطن غذا باش ته نگیره. کمی هم اب به خورشت اضافه کن.

نایس در را تا نیمه بست و گفت : باشه .تو برو. هر کاری رو که گفتی انجام می دم.
_ مواطن باش.

نایس درا بست و گفت : باشه باشه. برو دیگه!

خنده اش گرفته بود. پشت در بسته ایستاد و گفت : اقا س نیا! نای قدر هول نکن یلیل. فرار نمی کنه.
_ دایش تا عصبان می نکردی برو و گرنھ.....

نگذاشت یب شتر از ان ادامه بدهد. دو ضربه به در زد و گفت : فکر نکن ازت ترسیدم ها، ولی باشه می
رم. خدا حافظ.

صدا نایس ی را نشن دی و با قدمهایی ارام در طول کوچه به حرکت در امد. به خیابان اصلی که رسید، یا ستاد و منتظر

ماش نی خالی بود. کلافه از جا حرکت کرد تا پیاده به خانه ل یلی برود که صدای بوق ماش ینی متوجه اش کرد. مسلماً کسی

با او نبود، بنابراین نی توجه همچنان می رفت که صدایی متوجه اش کرد! دایش: متعجب به عقب برگشت و سیاوش را

پشت فرمان ماش نی پدر دیس. دی اوش، ماش نی را کنار خ ای بان نگه داشت. ارام ارام به ماش نی او نزدیک شد و به طرف در

کنار رانده رفت یس. اوش کمی سرش را خم کرد و پرس: دی جایی ریم ی؟
اره، ولی مزاحم شما نمی شم.

یس اوش در کناری را باز کرد و بالبخندی گفت: اصلاً مزاحم نیست. ی سوار شو می رسونمت.
با خوشحالی سوار شد. وقتی کنار او نشست سیاوش با خنده گفت ک سلام!

تازه یادش امد که سلام نکرد ه است. به نرمی خند دی و جوابش را داد یس. اوش پرس: دی کجا م ری ی?
یم رم خونه دوستم. اما قبلش می خوام باهاتون صحبت کنم.

راجع به چی؟

..

ir 50

ـ هی موضوع خ یلی مهم. به مشورت و همفکری شما واقعاً احتیاج دارم.
ـ جا خ ی اصی رو در نظر دار میبر، ی اونجا؟

ـ کمی فکر کرد و گفت: محلش ز ادی مهم نیست. فقط جا هی ی دنج و ساكت.
ـ اتفاقاً دیروز که تو شهر می گشتم، هی جای دج و راحت به چشم خورد یم. برمت اونجا. موافق دی خانم؟
ـ لبخند گرمی برلبان ش دای نقش بست. با اشتیاق کمی سرش را خم کرد و سیاوش پا را بیشتر روی پدال گاز فشرد. تا به

خود امد د دی که رو به رو یس ی اوش، روی صندل هایی راحتی کنار پنجره نشسته است و سیاوش با نگاه قیدقی او و

حرکاتش را زی نظر دارد. لبخند شرمگینی زد که سیاوش را به خود اورد یس. اوش با نگاهی به دور و بر گفت یا: نجا بعد

از انقلاب خیلی عوض شده، طوری که اصلا باورم نمی شه اینجا همون رقص خانه ها و کافه های اون دوره باشن.

حق با شماست. خود من هم بعضی اوقات باورم نمی شه که هی انقلاب رو به چشم دیدم باشم یا. نجا با تمام تفاوت هایی

که با اون موقع کرده، برام حیرت انگیزه مسلما باور نم دیکنی که بگم اگه خودم اون اتفاقات رو به چشم ندیده بودم

برام غیرقابل هضم بود که مردمی با اون اطاعت کور کورانه یا که از جوامع غربی داشتند بتونن سرنوشت کشورشون

رو اني طوزر رقم بزنن.

یپ داست هی پا سیاستمدار شدی.

لبخندی زد و با نگاهی به چشمان زبای و خوش حالت سیاوش گفت: شما هم اگه جای من بود ای دی حداقل موقع انقلاب

یا ران حضور داشت دی دست کمی از من نداشت. دی حضور پیشخدمت، یس اوش را از جواب بازداشت یس. اوش قهوه و ش دای

سفرارش چای داد. بعد از مرخص کردن پیشخدمت، یس اوش پرس: دی به خاطر اني چند سال دور نیا، ی جوری سرزنشم

کن یم ی؟

دایش تند و با عجله گفت اه: خدای من! نه.. منظورم اصلا اني نبود. اگه اني طور برداشت کردید، متاسفم. یس اوش به چشمان خوشنگ و کش دی او خیره شد و گفت یلیخ: منتظر اني لحظه بودم.

..

ir 51

دایش پوزخندی زد و گفت : عذرخواهی من؟

نه ، ابداً منتظر لحظه ای بودم که درست مثل گذشته ها ، مثل نه سال بنش مینی و با هم صحبت کن . می توحتی اون

موقعها هم حرفامو خوب می فهم دی ی.

لبخندی زد و پرس هی: دی دختر هشت ساله چ یم ی فهمید؟

اون موقعها فکر نمی کردم تو بچه ای برام هم نی مهم بود که حرفام رو درک کن . بی امدن مجدد پیشخدمت باعث

سکوت ان دو شد یس. اوش مقداری شکر در فنجانش ریخت و در حال هم زدنش با قاشق کوچک سر طلایی گفت : تا

امدن پیشخدمت فرصت دار می کمی در مورد موضوعی که می خواستی باهام در یم ون بذاری صحبت کنمی .

دایش اب دهانش را قورت داد و به محتويات فنجانش نگاه کرد و گفت : موضوع کم یچیپ ی ده است و ممکنه شما.....

لحن جد یس ی اوش متعجبش کرد: صبر کن!

دایش به او نگریست یس. اوش پرس : دی تا ک یخ ی ال داری منو اذیت کنی؟

دایش به چشمان او خیره شد یس. اوش در ادامه با لحنی قاطع و جدی گفت: سه روزه از امدن من به ایران یم گذره، ولی

تو هنوز حالت رسمی خودت رو حفظ کرد . بی فراموش کردی من کیم؟ من سیاوشم، همون سیاوش نه سال یپ ش. همونی که سر هر کاری باهاش مشورت می کرد . بی باز یم ی کردی و باهاش صم می ی بود نم. ی فهمم چه چ زی ی

نیب ما روی داده که تورا انى طور عوض کرده. از خودم مطمئنم و می دونم که باعث رنجش تو نشده . اما دل لی

تو رو

نمی دونم.

دایش به سختی گفت : خا لیدل صی نداره.

_ جدا !؟ پس می شه بگی چرا با گذشت اني چند روز هنوز با من رسمي برخورد م کن ی ؟ نکنه من غر بهی
شده ام و

خودم خبر ندارم؟

_ ابدا اني طور نیست....من من چطور بگم شا دی به خاطر سن و سالتون باشه.

..

ir 52

_ ما فقط ده سال با همديگه اختلاف سن دار می تو فکر نم کن ی من جاي بابايزرگت باشم؟
لبخندی ناخواسته بربان ش دای نقش بست. هنوز همان طنز در رفتار و گفتار سیاوش به چشم می خورد.

_ معلومه که فکر نمی کنم، ولی خب همه عوض می شن.
يس اوش هم لبخندی زد و گفت ول: ی تو عوض نم ش ی . ی هنوز مثل بچگيهات يكندنه و مغرور ی من
عوض نشده ام. من

هم همون سیاوش هستم.

متوجه شدی ای ؟ نکنه با دی برات مجلس بگیرم و خودم خطب و واعظش باشم تا به تو شيرفهم کنم که عوض
نشده ام

و نمی شم.

با کمی شرم گفت : بله...!

_ دایش اسمم رو صدا کن. درست مثل اون وقتا، با همون لحن.

گویی همه خجالت هایش چون دیوار مخروبه فرو ریخت یم چیه. دونی چقدر پر توقع یس ی اوش؟
چشمان یس اوش با برق بخصوصی درخش. دی حالا خودت شد. ی خب ش دای خانم من حاضرم که به
سخنان شما گوش جان

فرادهم.

دایش لبخند نیریش ی بر لب اورد و به شوخی تک سرفه ای کرد و با اشاره به فنجان او گفت : سرد می شه.
یس اوش با محبت گفت: نگران نباش نیب. صحبتهای تو وقت هست.
_موضوع مربوط به سیناست. یس اوش فنجانش را به دست گرفت و به لب نزدیک کرد ی. ک تای ابرویش خوبه خود

بالا رفته بود دایش. با شرم گفت: اون... منظورم سیناست، به دوست من علاقمند شده.
دست یس اوش به همان حال ماند. فنجان را روی نعلبکی گذاشت و بی صرانه منتظر ماند تا ش دای حرفش را تمام

کند دایش. یکباره برای راحت کردن خودش و او گفت یم: خود که با اون ازدواج بکنه. سپس بازدمش را بیرون فرستاد. فکر می کرد هم نی حالت که صدای متح یس ری اوش را بشنود، ولی به جای ان سیاوش با خونسردی تمام

...

ir 53

پرس : دی و بعد.....

ن دایش فس عم یقی کش دی و گفت : مشکل اینجاست که اون عملانمی تونه ه چی کاری بکنه، اونم به دلا لی گوناگون .
و اون دلایل؟

_کاملا مشخصه اول. یلیدل نی ش تو و سع . نیدی تاووقی شما دو تا ازدواج نکنی نایس د، به خودش اجازه نمی ده که پا پیش

بداره نایس ایثان. الان هی دانشجوی ساده است. تازه چهار ساله که داره درس می خونه و با دی چهارسال دیگه هم بخونه

تا بتونه تخصصش رو بگیره و بدتر از همه اینکه اگه بخواه تا پایان تحصیلاتش ایو ازدواج تو و سع دی صبر کنه، مطمئنا

در عشقی که به دوستم داره شکست می خوره.

_چرا؟ نکنه دوست تو شاهزاده ای ، ملکه ای پرنسیس زیج ،ی هست؟

_نه ، ولی ثروت پدرش از شاه و وزیر هم کمتر نیست، به خاطر هم نهی که س نای جرات نداره حرفی بزنه.

_وضعیت پدر که بد نیست نایس. هم که تو یب ی مارستان جا هیو یدی گه کار می کنه، پس چه مشکلی.....

_اخه داداش، تو که نمی دون یلیل.ی نه تنها تک دختر تک فرزند هم هست.از طرفی ثروت پدرش هم سر به فلک می زنے.

_نکنه س نای به طمع پشوت پدر اون.....

دایش نگذاشت او ادامه بدهد.حرفش را قطع کرد و گفت : نه، اصلا اینی طور نیست.اون به خود دوستم علاقه داره.

_نیا دوست داشتن که موقت ین ی ست؟

_البته که نیست نایس. راستی راس بیت به ل یلی علاقه داره یلیخ. هم زادی.

یس اوش ابروهایش را بالا انداخت.سپس دو دستش را در هم قلاب کرد و زیر چانه خوش ترکیبیش قرار داد و همان

зор که مستقیمی به چشمان ش دای نگاه می کرد پرس : دی نظر دوستت..... گفتی اسمش چی بود؟
دایش با لبخندی گرم گفت یلیل. :

..

ir 54

_بله. نظر ل یلی راجع به س یچ نای ه؟ ازش پرس دی ی؟ اصلا خبر داره ای نه؟

. نه هنوز چ زی نم ی دونه.

_ایا خانواده اش بهتون اجازه می دن ازش خواستگار یکن ی د؟
دایش پوزخندی محزونی زد و گفت : داداش، مساله اینجاست که اونا اصلا به ل یلی حق اظهار نظر نمی

دن بهتون که

گفتم، او نا از نظر اقتصادی در موقعیت ممتازی قرار دارن. به هم نی خاطر برای انتخاب داماد اینده شون که
مسلمان خواه

ناخوه وارت م یلی ونها ثروتشون می شه، حساسیت ادیزی به خرج می دن.

یس اوش متفکرانه گفت : که ا نی طورا!

_حالا به من حق م دی ای که ا نی قدر نگران باشم؟

_تا همه چ زی رو بهم نگ. نه ای خب می تونی بهم بگ نایس ی چطور با ای.....
دایش با لبخند گفت یلیلی:؟

یس اوش هم به روی او لبخند زد و گفت : بله. چطور بال یلی خانم اشنا شده؟

_قض یلیخ هی تصادفی بوده و درع نی حال خ یلی هم جالب.

لبخندی به صورت مردانه و متعجب سیاوش زد و ادامه دا نیع: حقیقته. تعجب نکن. همه چ زی از اون جایی شروع
می

شه که س نای جزو هاش رو به دوست یم ای ده تا از اون کپ یبگ ای ره، اما دوست س نای جزو اش رو گم
می کنه. از شانس

بد، درست نزدیک امتحانهای ترم دانشکده هم ا نی اتفاق م اف ای نایس. ته وقتی موجه ا نی قض یم هی شه با
عصبانیت سوار

ماش یم نی شه و بر یا فروکش کردن عقده اش هی جاده دور افتاده رو انتخاب می کنه. از طرف یلیلی هم که
از یک

یم همانی برگشته از اون راه به طرف خونه شون م ره ای ماش نی هردوی اونها سرعت ز ادی ای داشته. از طرفی
جاده حسابی

تاریک بوده و باران سختی هم شروع به بارش کرده بود. چراغ جلویی ماش نی نایس شکسته بود. بنابراین اون
نمی

تونسته چ ادیز زی ای یبب نیا. نه بود که ماش نی یلیلی رو ند دی و با اون محکم برخورد کرد نایس. که از بابت

جزواتش،

...

ir 55

اعصابش حسابی خرد یوده همه رو سر ل یب یلی نوا خال یم ی کنه یلیل. هم انتظار همچ نی برخوردی اونم با اون شدت و

لحن بد رو نداشته مقابله به مثل می کنه. جرو بحث اون دوتا سر چراغ ماش نایس نی و ل یلی ادامه پ یم دای کنه تا اینکه

یلیل بالاخره تسل می سماجت بیش از حد س یم نای شه و می گه با یپ میبر دی ش یل س نایس. هم موافقت می کنه. اتفاقا

یپل س راه کی ای از دوستان دوران دبیرستان نایس بوده و چون طفلک توی ی محظورات گ یم ری کنه می گه که همه

تقصیرها بال یلیل. هیلی هم که از طرف توی ی جاده و از طرف دیگه توی اداره پلیس تا اون اندازه سرخورده می شه، با

نارضا یتی تمام پول چراغ ماش نایس نی رو پرداخت می کنه کی. ی دو روز یم ی گذره و از قضا جزو ها یم دایپ نایس ی

شه. از طرف دیگه، یلیل هم به اصرار من برای درس خواندن به خونه ما او مد. ما داشت می درس می خوند می که س نای وارد

اتاق من شد و سراغ سوئ چی را گرفت نم. ی دونم چرا ل یلی کدفه به عقب برگشت و بعد اون دوتا تازه متوجه هم دیگه

شدن یلیل. با عصبانیت یک ف و مانتوش رو برداشت و بدون ادا چیه ی توض حی ی به من ، رفت. بعد از رفتن اون بود که

نایس همه قض هی رو برای من تعریف کرد و ازم خواست که به جوری به ل یلی توض حی بد. من هم نی تصم می رو

گرفتم. قصد فردا رو کردم که صبح س نای متوجه پنچری چرخ ماشینش شد. اگه منصفانه قضاوت کن می متوجه

م میش ی

کار کی بوده نایس. هم به شدت عصبانی شد و شیشه ماش نی اونو شکست یس. اوش لبخندی زد دایش. ادامه داد: فکر می

کنی قض هی به هم نی جا ختم شد؟ من که انی طور فکر می کنم، ولی..... داداش، ل یلی دختر ک یا نهی بود، انی بود که

تصم می گرفت کتر سینا را تلافی کنه.دو روز بعد خ یلی تصادفی به خونه ما اوهد و بلایی سر نایس اورد که اون طفلک به

گر هی افتادی. ک عالمه چسب چوب ریخت کف کفش س نای و توی خود کفش.اخلاق س نای رو هم که می دون، ی همیشه به

جا زم ی تو نی ی اسمون س یم روی کنه.کفش رو می پوشه و بعدبه خاطر سطح لزج کفش رو زم ی یم نی افته.اونم

درست جلو یلیل ی که از شدت خنده کبود شده بود.غروش اجازه نمی داده که جلو هی ی دختر ، اونم غریبه، تا انی

حد تحق رو بشه، انی بود که نقشه ای برا یم یلیل ی کشه.تو که س نای رو می شناسی و مسلمما از هوسها و شیطنتهای

بچگانه اش هم با خبر هی نایس.ی سطل رنگ سف یگ یم دی ره و کنار پنجره اتاقش می ذاره.اون روز ل یلی برای بردن

..

ir 56

كتابش که توی خونه ما جا گذاشته بود به خونه م. ادی من و اون هردو بی خبر ز ری پنجره اتاق س نای بود می که سطل

واژگون شد.حدس بزن بعدش رو کدوم طفلک از همه جا بی خبری افتاد؟ من بلاگردان. یس اوش همچنان با لبخند

کنترل شده ای نگاهش می کرد دایش. ادامه داد: به جا، یلیل ی من مورد هجوم اون رنگ قرار گرفتم.کاش فقط

رنگ

بود، س نای تا تونسته بود بهش پوست پرتقال و خ اری همراه تفاله چای و مقدار فراوانی ادو هی مثل سبزی خشک شده

اضافه کرده بود. به نظر من، س یم دیبا نای رفت رشته هنرها ای بایزی اشپز ای کم کم گر. می چون صورت و هیبت من ،

کم از دلچک رنگ شده نداشت. نگاهش به سیاوش اغتاب. معلم بود که به سختی خودش را کنترل می کند. در ادامه با

لحن بامزه ای گفت : و بدتر از همه اون دو تا با دیدن ظاهر خنده دار من با نگاهی به هم زدند زری خنده حالا نخنده کی

بخنده. شا اول دی نی جرقه همون جا زده شد.

— چیه فکر نمی کردم ا نی قض هی تا ا نی اندازه جالب و بامزه باشه.

— یادت رفت بگی خنده دار. چون شکل و شما لی از ریخت افتاده من از همه چی بامزه تر و جالب تر بود یس. اوش از

پشت م زی بلند شد و به طرف پیشخوان رفت و ش دای پشت سرش راه افتاد. وقتی صورتحساب را پرداخت می کرد رو

به دایش گفت:

— فراموش نکن که لجباز یو ی کدنگی اونها، به خاطر هم نی موضوع تموم شد.

— چه فایده؟ برا نایس ی که چ زی ی جز غم و اندوه نداشته.

یکباره متوجه ساعت شد و گفت وا: ی خدا جون ید! رم شد.

یس اوش همچنان ارام راه می رفت دایش. دست او را گرفت و او را دنبال خود کش دی و گفت : عجله کن رید! شد.

— ادرس رو بده تا با سرعت برسونمت.

— ادرس رو بلد نیستم، ولی هرجا که رس میدی بہت می گم بپ چی ای ی نه یس! اوش قبول کرد و بعد از

روشن کردن

ماشین، به راه افتاد.

..

ir 57

با رسیدن مقابله در بزرگ و سف دی رنگ دایش، ی دستور توقف داد یس. اوش پرس : دی هم نی جاست؟
_اره.

واز ماش یپ نی اده شد یس. اوش یش شه ماش نی رو کاملا پایین کش دی و رو به او گفت : من هم نی جا منتظرت می مونم.

متاسفم س ای که امروز اني قدر به زحمت انداختم.

لحنیش درست مثل گذشته شده بود. همان قدر صم می ی که او را به جا یس ی اوش، ایس خطاب می کرد یس.
اوش با مهربانی
لبخندی زد و گفت:

حرفشم نزن. فقط سعی کن زودتر برگرد. ی دوست ندارم علف ز ری پام سبز بشه.
دایش قبول کرد و به طرف در به راه افتادبا نگاهی به سیاوش، انگشت کشیده اش را روی شاسی زنگ گذاشت. لحظاتی بعد صدای زمخت و کلفت مردی در گوشش پ هیک: دیچی؟ او را سرعی شناخت. صدایش مثل لوطی ها بود.

منم اقا اسفند. اری دوست ل یلی خانم. دایش. صدای اسفند اری جوری بود که انگار از امدن او جا خورده است.

بفرمایید خانم. بفرمایید.

در باز شد و ش دای پا به درون حیاط ای به قوای باع گذاشت. هنوز چند گامی جلو نرفته بود که صدای مردانه ای موجب شد از شدت ترس و شرم بر جا میخکوب شود.

شما کی هستید؟

دایش اب دهانش را قورت داد و به عقب برگشت. پسر جوان و بلوندی درست در چند قدمیش یا ستاده بود. توانایی

حرف زدن را نداشت. پسر که سکوت او را د دی گفت: پرسیدم شما کی هستید؟ و اینجا چه م یکن ی د؟ لحنش طوری بود که شیدا را وادرار به جوابگویی یم کرد: صاحبخونه منو می شناسه. پسر همراه سگ حنایی بزرگی به او نزدیک شد و در حالی که سرتا پایش را با تماسخر برانداز می کرد گفت:

...

ir 58

جدا! پس چطور من شما رو نمی شناسم؟

یلیدل برای اشنایی با شما نم یب ی نم.

نیا طور فکر م یکن ی د؟ متسافم طرز فکرتون کاملا اشتباهه. من با دی همه رو بشناسم. عصبانی شده بود. مثل ا نی پسرک، انجا را با داگاه عوضی گرفته بود گفت: ولی من کاملا شناخته شده ام، البته برای صاحبخانه.

اگه ای طوره چرا من تا به حال شما رو ندیده ام؟

با تماسخر نگاهش کرد، لحن او هم خالی از تماسخر نبود: برا نیا کی که شما صاحبخونه نیست دی. پوزخند پسر عصبانی ترش کرد: شما منو از کجا می شناسید؟

داشت کنترلش را از دست می داد که صدا یلیل ی به گوش رس: دی ارش ای یا شون رو اذیت نکن. ارش ای با لحن تماسخرالودی گفت یا: شون دوست تو هستن ل یلی؟

یلیل کنار ش دای رس دی و با لبخندی به روی او با عتاب به سوی ارش ای برگشت و گفت: چرا میهمان منو استنطاق می کردي؟

فقط نمی خواستم غر یا بهی وارد خونه بشه. هم نی!

یلیل خشمگ نی به عمق صورت او خیره شد و خ یلی محکم گفت : مطمئن باش دوستان من غرین بهی
ستن از اینی گذشته

اصلا دوست ندارم از میهمان من بازجویی کن .ی متوجه شدی؟

ولی عزیزم.....

یلیل محکم و از خود مطمئن گفت : ارش ای بهتر نیست به جای ای نکه با من جرو بحث کن بری ای با
سگت باز کن ای ؟

دوست من نمی تونه تا فردا شاهد گفتگوی ما باشه یم. فهم ؟ ای

ارش ای تحق ری شده و عصبان ،ی نگاه خشم الودی به ان دو کرد و بعد از کنارشان دور شد یش. دا رو به ل

یلی پرس : دی پس

...

ir 59

ارش یا ای نه؟

یلیل بسختی پوزخندی زد و گفت : اره ! خود ناجنسشه.

یپ داست یلیخ مغورو و خود پسنده که اینی طوری صحبت می کرد.

خطای اونو به من ببخش یم. دونم که رفتارش تلخ و گزنه است، ولی چاره اینی ست. من مجبور به تحمل

اون

هستم.

دایش نگاه دق یقی به صورت او کرد ریز. چشمان یلی گود افتاده بود و سف دی ای چشمانش اصلا پ دای
نبود. با نگرانی پرس دی :

چشمات چی شده؟ چرا قرمز شده ای ؟

یلیل لبخند تلخی زد و گفت زیج: مهمینی ست.

دایش دست او را گرفت و بر جا نگه داشت و جدی پرس چ: دی ای مهم نیست؟
میبر ایب داخل.

نه، دیگه مزاحم نمی شم.....

گویی یلیل منظر هم نی فرست بود، چون گفت : مزاحم نیست ای بی بی کسی خونه نیست. راحت باش.

ولی اخه.....

ید ایب گه. نترس. لولو خرخره توی خونه مون نیست.

برای ان که او را ناراحت نکند، قبول کرد و همگام با او به سوی ساختمان خانه پیش رفتند. با رسیدن به اتاق ل دایش، یلی دوباره پرس دی:

نگفته چرا اینی شکلی شدی؟ مشکل یپ ی ش او مده؟

یلیل روی لبه تختش نشست و محزون و غم گرفته بتلخی گفت : مشکل!؟! نه ، چه مشکلی ممکن پیش یب اد؟
همه چ زی
کاملا مرتبه.

...

ir 60

به طرف او رفت یک. فش را روی تخت او گذاشت و گفت : به من نگاه کن ل یلی.

یلیل همچنان زیپاری ش را می کاو. دی محکم تر و مهربان تراز قبل گفت : به من نگاه کن.
یلیل سر بلند کرد و با دیدگان اشک الود به او خ ری ه شد. لب زیری نش از بعض پنهان یم ی لرز دایش. دی کنار او نشست و

گفت:

مشکل چ هی ؟ چی تو رو ا نی قدر ناراحت کرده ؟ نمی خوای حرف بزنی؟

یلیل به گر هی افتاد. در میان گر هی بسختی گفت یش: دا من..... من دارم ازدواج می کنم.

اوar بر سر ش دای خراب شد چ. ی کار م کن ی ی؟

من بزودی شوهر می کنم، شیدا.... یلیخ زود.

بازوی او را گرفت و صورتش را به طرف خود برگرداند و گفت : شوخی نکن نیا! مسخره باز عنی های چ ی ی؟

مگه می
شه؟

یم یلیل ان گر هی گفت : حالا م یم ینیب ی شه باورم نمی شه ش دای.
دایش پرس : دی چت شده؟ من چ بد زی ی گفتم :
یلیل چون کودکی به اغوش او پناه برد و دوباره گریست. اشکهایی که از چشمانش فرو می چکید، اجازه صحبت
به او

را نداد. گویی در ان لحظات ه زیج چی جز گر نم هی توانست تسلیمی برای زخم درونش باشد دایش. با
ناراحتی او را از
خود جدا کرد و گفت :

ـ حرف بزن. چرا گر کن یم هی ؟ خب زیج هی ی بگو هی حرفی بزن.

یلیل بسختی و برباده بپرسید گفت : دایش.... اونا می خوان..... گر هی امانش نداد با دایش. نگرانی پرس :
دی اونا چی ؟

چرا حرفتو تموم نم کن ؟

یلیل لب زیری نش را گاز گرفت و گفت ؟ ادته... چند روز پیش باهات راجع به نادر صحبت کرده بودم ؟

...

ir 61

دایش سر عی مغزش را به کار انداخت: اره.... یادمه.

یلیل صورتش را ب نی دو دست پنهان کرد و با صدای بعض الودی گفت : اونا یم خوان.... منو بدن به
اون.

دهان دایش از فرط حیرت باز مانده بود ، طوری که فکر می کرد یک لیفا درسته را هم می تواند ببلعد. اب
دهانش را

به سختی فرو داد و با ترد دی پرس چ: دی ی..... ؟

یم یلیل ان گر هی گفت : حق داری باور نکن ول ، ی حقيقة داره. خود من هم باورم نمی شه. اخه اون.. اون

درست سی

سال بزرگتر از منه. اولش فکر کردم هی شوخی مسخره است که پدر و مادرم برای ازار دادنم دارن می کنن، ولی اون

روز با دیدنش دایش.. ترسیدم. بقدیری ترسیدم که حد نداشت او. ن درست مثل ید هی و... بزرگ و وحشتناک به بابا

گفتم. گفتم اون بزرگتر از منه هی. مرد چهل و هشت ساله است. اون وقت، مادر به جای بابا گفت) اشکالی نداره. مردای

ریپ قدر زناشون رو بیشتر یم دونن. مگه می خوای با مو و صورت خوشگل اون عروس کن ای (؟ گفتم،) من از اون می

ترسم. (بابا گفت)، مگه لولو خرخره است؟ (بعدش به گفت که.... گفتش که نادر تنها کس هی که.... که منو فقط به خاطر

خودم می خواد نه به خاطر ثروت پدرم... اخه اون فکر می کنه..... فکر می کنه چون نادر م یلی ونره ، چشم طمع به

ثروتش نداره. تازه... ای خودش فکر می کنه ازدواج من ... با اون به صلاح دو طرف هم هست. خصوا به نفع اون و احتمالا

بچه های ما و ید گر نتوانست خودش را کنترل کند و زد ز ری گر دایش. هی فراموش کرده بود برای چه به انجا

امده است. دست ل یلی را گرفت و بعد اورا به آغوش کش یلیل. دی گفت:

_ دایش کمکم کن! من از نادر می ترسم. اصلا... اصلا ازش متنفرم... اون مثل ... مثل بشکه نفت گنده و وحشتناک!

و من نمی تونم.... نمی تونم ش دای.

یب دایش اخت اری زمزمه کرد: خدای من....

یم یلیل ان گر هی گف : لعنت به بردار تو و غرور لغتیش! لعنت!

چشمان دایش از فرط تعجب گشاد شدند. او از چه چیزی صحبت می‌کرد؟ لیلی ادامه داد: از اونم متنفرم. اگه اون

..

ir 62

زودتر از نادر اقدام می‌کرد... شا... دی شا دی.

— جیگ و منگ سرش را تکان داد و پرس: دی تو از چی داری حرف مزنی یلیلی؟
یلیلی ناراحت و عصبانی از کنار او بلند شد. وسط اتاق رس دی غضب الود به طرف او برگشت و با خشم گفت:
از براذرت... از اقا س نای... اونی که تمام علاقه و عشقو مخفیمی کرد.

دایش متح ری پرس: دی تو خبر داشتی؟

یلیلی پوزخندی از سر حرص زد و گفت: نگو که تو متوجه نشد. بی اون لرزش دستش با اون حالت صورتش...
دایش

ازش متنفرم. چرا چیزی نگفت؟ چرا؟ کنار پنجره رفت و پرده‌ها را با غیض کنار زد. لرزش دستش پرده را هم تکان

یم داد. با حرص ادامه داد: فقط غرور... خدا ای... من چقدر بدبختم.

— بیب نم، یلیلی تو که همه چیزی رو می‌دونست، بی پس چرا چیزی نگفتی؟
انتظار داشت چی کار کنم؟ به دست و پاش بیفتم که ب ادی خواستگار می‌گذشته از این، نمی‌خواستم
به دردرس بیفته.

— اون به دردرس نمی‌افته.

— حرفهای مضحك نزن شینیب یم. دای که وضع و حالم طور هی که حت نایی خندهیدن هم ندارم.
نایس داشت از شدت ناراحت یدی وونه یم شدل یم. یلی فهم ایی نه؟ اون... اون که از علاقه تو به خودش

چیزی نمی‌ی

دونست. انتظار داشت چی کار کنه؟

— اون با غرور لعنتیش منو بدبخت کرد ش یم. دای فهمی؟ بدبخت....

اون اگه بشنوه که تو دوستش داری از خوشحالی غش می کنه.

یلیل با تمسخر گفت : قبلش هی ارام تزر قی کنه ه یچی ش نم شه.

تو دیونه بیلیل یا اون می تونه خ یلی کارا بکنه.

یلیل با یاس دست به موهای پریشان روی یپ شانیش برد و بعد گفت : اون ه چی کاری نمی تونه بکنه. مطلقا ه

چی

..

ir 63

کار بی اگه ز ادی شانس بیاره و سماجت نشون نده، بابا به چند تا ناسزا قناعت می کنه، در غ نیا ری صورت.....

ادمهاش

رو می فرسته اش و لاشش کنن. از طرف دیگه، ما کافات کاره یا اونو.... من با دی پس بدم یم. فهمی؟ من!

دایش ملتمنانه گفت : مقابله کن! با نادر ای خانواده ات، نمی دونم هی. کاری بکن که از تو بدش ب ادی، بیلیل.

برادر من،

اونقدر بعثت علاقه داره که حاضره همه هستی شو به پات بریزه. درک م کن ی ؟

یلیل با قلب و روحی زخم خورده پرس : دی مثلا چی کار کنم؟ خودم رو به دیونگی بزن خوبه؟ شبدا... حداقل

تو باور کن

نادر دیونه من نیست... اون ید ونه ثروت بباباست و حاضره به خاطر به دست اوردنش شده منو دیونه کنه و از ا

نی

خونه ببره، انى کار رو می کنه. خانواده ام رو که تو بهتر از من می شناس هی نیا. ی نمونه اش.

پوزخندی تمسخرام زی ی زد و گفت : جناب ارش ای خان که همه کاره خونه است. اون پدر مستبد و اون مادر

خوش

گذرون م.....

دایش ارام دست او را فشد و گفت یلیل: من....

یم یلیل ان گر هی گفت : سرنوشت من ا نهی با مردی که جای پدر بزرگمه ازدواج کنم، بچه دار بشم و بعد....

هی بدبخت

سر گشته، بیچاره تر از حالا. با سرنوشت که نمی شه جنگ یم. دی شه؟

— یم شه جلوی حوادث شومش رو گرفت نم. ی شه؟ انى سرنوشت نیست که به زندگی ما سمت و سو می ده. اعمال
رفتار خود ماست.

— یش دا به خاطر خدا بس کن یم. دونم ادبیات خوبه و خوب هم می تونی حرفها یکل ی شه یا و دهن پرکن
برام ردیف

کن ول، ی ای عز زی من! زندگ یچیپ ی ده تر و مشکل تر از انى حرفاست. با تقد نم ری ی شه جنگ نویا. دی
درک کن. تو خودت

زایچ نیا رو خوب می دون ی با انى همه ، همه اش سع کن یم ی نیا اب ی حرفهای عبث، منو به زندگ ینت
یب ی جه ام امیدوار

کن ول، ی دایش ی باور کن..... باور کن زندگی از اونی که تو فکر م کن ی ای سختگیرتره. اون بیرحمه یب.
رحم. من اگه خ یلی

شجاع باشم ای حتی به اندازه تمام مردم دن ای باز هم نمی تونم مقاومت کنم نم. ی تونم دایش. با نا ام دی گ
ی فت عنی: یم ی

..

ir 64

خوا هی ی زندگی سرد و بیروح داشته باشی یم نویا؟ خواهی؟ اره؟

— نه، هرگز، ولی زندگی با مهرو محبت هم نخواهم داشت. من خودمو از ب یم نی برم نویا. مطمئننم.
دایش اصلا متوجه نبود چه گفت. متوجه نشد در ان لحظه، چگونه ان قدرت را پ دای کرد و توانست تا ان اندازه

محکم و

بلند فرادی بزند و گفت:

— تو می فهمی از چی صحبت م کن ی ای؟ ژست او را دراورد و با تمسخر گفت: خودم رو اب یم نی برم. تو دیونه

یا

ید هی.یلیل ونه، یم فهمی تو ؟ زیچ ایدن ی با ارزش تر از زندگی هم پ یم دای شه؟ اه ی... ادم رفته بود
بگم مسخره ای

یلیل خانم یم! دون یچ ی ۵؟ دلم به حال خودم و س یب نای چاره یم سوزه.به خاطر خودم، چون دوست ضعیف
النفسی مثل

تو دارم که به جا هی ای فکر اساس،ی کاسه شکسته چه کنم به دست گرفته وا.ی به حال برادر بیچاره ام که
فکر می کنه

عاشق چه دختر محکمی شده.دختری که می تونه توی زندگیش مثل یک صخره محکم وايسه دیبا. به س نای
بگم که

معشوقه افسانه یا ت که بهش می ناز دی ،ی طبل تو خالین چیه.هی ست چیه.ی.
همیشه هم نی طوری بود.عصبانیتش یکباره علم طغیان برمی داشت بی انکه متوجه باشد.او در ان لحظه از هر چ
زی ی

که بدان اعتقاد داشت گذشته بود.بدون کوچکتر نی حرف دیگر یک ،ی فش را برداشت و از اتاق ل بی خارج
شد.اشکهایش چون رود از روی گونه هایش برای خود ش اری ی ساختند و جار ش ی دند.در حیاط بود که
صدای ارش ای
متوجه اش کرد.
_تشrif یبر یم ۵؟

ان قدر عصبانی و ناراحت بود که منظر بهانه می گشت تا خودش را راحت کند.گفت : نکنه اول با دی اجازه
بگیرم؟

ارش ای شانه اش را بالا انداخت و گفت ید: دم تنها او میدید، کنچکاو شدم.
_فکر نمی کنم لازم باشه توضیح ی به شما بدم.

ارش ای پوزخندی زد و بعد خ یلی ناگهانی پرس : دی اسم شما چیه؟

..

ir 65

ان قدر خشمگ نی بود که دلش می خواست می توانست یک نفر را تا سر حد مرگ کتک بزند. گفت:

_ گمون نکنم موظف به پاسخگویی به سوالات شما باشم!

_ یم یلیل گفت هی دوست مغورو و کله شق داره. من باورم نمی شد.

با تمخر گفت : کتاب باورنگردن های رو بخونید، باورتون می شه.

_ نکنه اسم شما جز عجایب و باورنکردن های ایدن ی ثبت شده؟

نگاهش کرد تمخر از سر و رویش یم بار دی.

_ مثل اني که دفعه بعد با دی با کارت شناسایی یا امیب نجا و گرنه برگشتم خ یلی سخت می شه.

_ شما به من نگفت دی اسم شمتوں چیه؟

یب اخت اری از دهانش پر بدی د حنظل!

صراحت لهجه اش ، هم نی طور خشم طوفانیش ارش ای را چنان متعجب کرده بود که نتوانست حرف دیگری بزند دایش.

از کنارش گذشت و با قدمهایی شتاب الود به طرف در رفت. در حالی که ارش ای در نهایت یح رت، با خود اند یشی د، ایا)

اون هی دختر معمولی بود؟)

فصل چهارم

یس اوش با دست کمی شانه ش دای را فشید دایش. با چشمان اشک الود به طرفش برگشت. به چشمان خیس از اشک او

یخ ره شد و پرس دی:

_ چرا؟ برا ج ی مخالفت می کنن؟

دایش دست به کیفش برد تا دستمالی را از ان خارج کند و در همان حال گفت : من که بہت گفتم اونا دوست ندارن با

پایین تر از خودشون وصلت کنن نهیا. که....اه...باز ا نی دستمال یادم رفت.

..

ir 66

یس اوش دستما یل را از جیب خود دراورد و به دست او داد و بعد با مهربانی پرس : دی باشه، حالا چرا گر کن
یم هی ؟

ید با دگانی اشکبار و معتبرض چشم به او دوخت: انتظار دار ج ی کار کنم؟ مثل ادمها ید ی وونه بشینم هی
گوشه و بی

یخ ال به همه چی نگاه کنم؟ س نای از غصه پژمرده می شه. تازه... ازل یلی مطمئن نیستم. اون ز ادی ی یکندنه
و کله

شقه. معلوم نیست اون کاری رو که تهدید یم دی کرد انجام نده یم. دونم که دارم می گم.
یس اوش از روینی مکت بلند شد و گفت : بلند شو برگرد می خونه یا. نجا خوب نیست نیا. همه چشم دارن
نگاهمون می
کن.

صدا دایش ی بعض الود به گوش رس : دی من ن یم ام؟
برا ج ی ؟

ـ حتما وقتی برسم خونه، س نای بازجویی رو شروع می کنه و تا حقیقت رو نگم ول کن نیست. دلم نمی خواهد....
عنی ی

دوست ندارم قاصد بدخل بر باشم.

یس اوش مستقی می به چشمان سبز و براق او که در حصار مژه های بلند و برگشته، ز بای یی دوچندان ی ی
افته بود نگریست و
گفت:

ـ نگران نباش. کار یم ی کنم که از اینی موضوع ناراحت نشه. ضمنا س نای اگه اون قدری که تو م گ ی به ل
یلی علاقه داره
دیبا پا پیش بذاره و اونو رسما خواستگاری کنه. نه از ل یلی بلکه از خانواده اش.

من که قبلاً بهت گفتم ... اون...

یس اوش متوجه منظور او شده بود، حرفش را قطع کرد و گفت نیا: فکر اشتباه هی که ون داره.شا دی من و سع دی

نخواه چیه می وقت ازدواج کنیم، نم لیدل نیا ی شه که س نای هم به پای ما بسوze.در مورد خرج و مخارجش هم ، نگران

نباش، همگی کمکش م میکن ی و زری پرو بالش را می گر می.
دایش گفت : قض هی اون قدرها که تو فکر م کن ی ساده نیست.من که بهت گفتم نمی شه!

..

ir 67

یس اوش با انگشت نشانه، ضربه نرمی به شانه او زد و بالبختند مردانه ای گفت یم چیه: دونستی چقدر نا ام دی ی؟

و تو می دونستی که چقدر امیدواری؟

یس اوش با خونسردی تمام، دستهایش را رو یس ی نه جمع کرد و گفت : ادم به ام دی زنده است. اگه ا نی موهبت رو

نداشت طاقت زنده موندن رو نمی اورد.بعد به شوخی افزود: گذشته از ا نی همه حرف، واقعاً پدر و مادر ل یا ،یلی نقد

وحشتناکن که حتی تو دختر نترس هم از شون می ترسی؟

دایش موقعیتش را فراموش کرده بود.سوت بلندی زد و گفت: تا دلت بخواهد.به حساب غیبت ندار، ولی راستش هر وقت چشمم به اقای فدایی و رکسانا مادر ل یم یلی افته، ادی اکوان د وی و مادر فولادزره می افتم.

یس اوش با لحن بامزه ای گفت ییب: نم یلیل که ا نی قدر وحشتناک نیست. هست؟

دایش دستش را دور بازو یس ی اوش حلقه کرد و با محبت گفت : معومه که نیست.اون دوتا با هم صد و هشتاد درجه

فرق دارن لل. ی مثل فرشته هاست.

یس اوش قدمهایش را با او تطب قی داد و گفت : پس اون حرفهایی که بهم زدی....؟
صورت دایش از خجالت گل انداخت یب: اخت اری از دهنم پر. دی نتونستم بایستم و به حرفهای نام دی کننده
اش گوش بدم.

یس اوش در ماش نی را بازکرد. سپس یک دستش را رو سی قف ماش نی گذاشت و پرس : دی پس به ام دی
معتقدی؟

البته که معتقدم، ولی به اندازه به حرفم شک داری؟

یس اوش سرش را کمی به راست و چپ چرخاند و بعد گفت : نه، برمنکرش لعنت.
سپس سوار ماش نی شد و ان را به طرف خانه به حرکت دراورد.

یس امک که از موضوع خواستگار نایسی که توسط سیاوش در جمع مطرح شده بود، ناراضی به نظر می رسید،
رو به

نایس گفت:

تو منو د دی عبرت نگرفتی که می خوای دستی دستی خودتو بنداز توی ی چاه؟

..

ir 68

قبل از اینکه نایس جواب او را بدهد ، ش دای با قیافه حق به جانبی گفت : اگه م نای هم بود، هم نی حرف رو
می زدی؟

یس امک تبسمی کرد و گفت : مگه دیونه ام عزیزم؟ در ا نی صورت حسابم با کرم الکاتب نی بود.
لحن او چهره معصومانه ای که به خود گرفته بود، باعث خنده و تفر هیق حی شد و برای لحظاتی چند، همگی
فراموش

کردند که برای چه دور هم جمع شده اند. نایس جدی شد و گفت : عوض خنده، هی فکری به حال م بکنید،
مثلا می

خواست می قبل از اینکه زیج ی به پدر و مادر بگیم، قض نیب هی خودون حل بشه.
یس امک شانه اش را بالا انداخت و گفت : من که تا پایان جلسه، ه چی حرف نم ی زنم، ولی از هم نی حالا

بگم که بابا و

مامان مخالفت می کنن که تو تو نیای سن و سال ازدواج کن. بی داداش تو تازه یب ست یو ک سالت شده. دهننت هنوز

بو یم ریش ی ده. اخه زن گرفتن چیه؟ سع دی دنباله حرف او را گرفت با نگاهی عاقل اندرسف هی رو به س نای کرد و گفت

باز شوخی گذشته، سیامک راست می گه. زندگی خرج داره، دخل داره، حساب کتاب داره ییب. نم تو نایس بیج ی ب تو

پول پ یم دای شه؟ معلومه که نمی شه. اخه جیب تو وقتی تار عنکبوت بسته می خوا بیج ی کار کنی؟ دست کی یدی گه رو

ریبیگ تو وی بدبخت های خودت شریکش کنی؟ درسته که وضع ما الان بد نیست، ولی با اینی رکورد اقتصاد دیبع ی

یم دونم که بتونی موفق بشی. یس امک یم خواست حرف بزند که س نای با تمسخر گفت : هنوز یک یدق قه از حرفي که

چند دقی یپ قه ش زد نم ی گذره؟

یس امک با تبسم پررنگی گفت : فقط یک جمله کوتاه می خوام بگم و اون انهی که تو تازه اول راه بی تازه چهار سال به

پیا ان درست و گرفتن مدرک پژوهشیت مونده. تا اون موقع اقای دکتر، بنده پیشنهاد یم کنم دور از ازدواج رو هی خط

قرمز پررنگ بکشی.

نایس عصبانی تراز قبل گفت : شماها هم که فقط بلدی هیا دی اس بخون. دی اصلا..... من به کنار، تکلیف اون دختر معصوم

و بیگناه هیچ که با با دی هی ادمی که جای پدرشه ازدواج کنه؟ به اون و به سرنوشتیش فکر کردید؟ منو باش که فکر

کردم احساسات تری نی خانواده دن ای ر دارم.

...

ir 69

یس اوش دستش را بلند و هر دو طرف را به سکوت دعوت کرد، سپس گفت : من به هردوتون حق می دم، هم به شما

دوتا، هم به تو س . نای موضوع اصلین نیای است. قضیه ای اصل نهیا ای که با پدر و مادر صحبت کن می طوری که جا چیه ی گونه

مخالفتی نمونه. اگه نظر منو بخوا دیبا ای بگم می شه همه کارها رو جفت و جور کرد یم نایس. تونه همون طور که درس

یم خونه، کارهم بکنه و چرخ زندگیشو بچرخونه. ما هم می تون می کمکش بکن یم. می شه پدر و مادر رو هی جوری راضی

کرد، اون با من ول. ی رضایت خانواده ل یلی رو نمیشه بعدا به دست اورد. هم نی حالا کار امروز را به فردا مفک. بن سع دی تو

هم که به قول خودت تارک دن ای بی، مگه نه؟

سع دی سرش را به نشانه تایید تکان داد یس. اوش با خشنودی و رضایت خاطر گفت: خوبه، من هم که با سع دی هم تراز



هستم. حالا.... به نظر شما می شه کاری کرد ... ای نه؟

یس امگ گفت نیا: جور یم ی شه پا پیش گذاشت، اما با دی هفت خوان رستم رو طی کرد.

یس اوش به س نای نگاه کرد و گفت : من از هم نی حالا بہت تبریک یم گم و البته قول می دم که در ا نی راه کمکت کنم.

نایس با خوشحالی گفت : متشرکرم. از همه تون صمیمانه سپاسگزارم.

یس اوش مردانه لبخندی زد و گفت : ما هنوز کاری برات نکرد. می هر وقت تونست می مثمر ثمر واقع بش می تشکر کن.

یس امک به شوخي گفت : البته تشکر خشک و خالي هم که نه هي ديبا. سور حساب بد ي و همه مون رو
هي چلوكباب فردا

اعلا دعوت کني.

همه به خنده افتادند يم نايis. ان خنده گفت : حتما، قول می دم.

يس اوش بالحن يام ي خته با محبت و طنز گفت : و من برا نيا ي که تو زودتر به قولت وفا کن ،ي امشب با پدر
و مادر صحبت
يم کنم.

نايis با تصور اينده، چشمانش از خوشحالی برق زندن.
دایش با بی حوصلگی ، برای چندم نی با در اتاق س نای را کوب دی و گفت : زود باش دیگه.همه منتظرت
هستند.

..

ir 70

صدا نايis ي دستپاچه و عجول به گوش رس : دی چند لحظه صبر .ديکن الان م امي.
دایش از اتاق او فاصله گرفت و شروع به قدم زدن کرد.با دیدن ظاهر جمع و جور او ، تبسی کرد و در حالی که
سعی

يم کردرضايتش را نشان ندهد گفت : چه خبرته، ادکلن زدي؟ نکنه حمام ادوکلن رفتی؟
نايis جلو نهيا ي گرد روی طاقچه هال ایستاد و به جای جواب از او پرس : دی ظاهرم چطوره شيد؟
دایش دست او را کش دی و سعی کرد از جلو نهيا ي دورش کند و گفت: اگه کمتر موهات رو شونه کني بد
نیست تا.
حدودی قابل تحمله.

نايis اخمي مصلحتي کرد که به ابخند ش داي منجر شد دایش. سعی کرد به گامها نايis ي سرعت بخشد، به
هم نی خاطر
گفت:

عجله نکن! ما که نمی خوا می نصفه شب اونجا باش می.

صورت نایس بقدرتی گل انداخته و قرمز شده بود که سیاوش با دیدنش به شوخي گفت: مطمئنم اگه قرار بود دارت

بزنن انى قدر قرمز نمی شدی.

نایس با دستپاچگی دستمالی از جیب کتش بیرون اورد و عرق شرم رو یپ ای شانیش را زدود و به سختی

گفت: اب حموم

داغ بود.

دایش با نگاهی معنی داری به سیاوش، با کنا هی پرس : دی اب حموم فقط برای تو داغ بود؟

نایس ضربه ای به بازوی او زد و زری لب غر : دی تو که می دون یدی گه چرا می پرسی؟

دایش کنار سیاوش یا ستاد و رو به او گفت نیا: که زدن نداره هی. کلام بگو و خلاص!

یس اوش بلا لبخندی برلب گفت : اگه همه موقع خواستگار یر نیا ای ختی بشن، خ یلی بد می شه.

نایس اب دهانش را قورت داد و بعد رو به او گفت : برای تو که رفت می خواستگاری ، هم نی حرف رو مایلم ازت بشنوم.

یس اوش ارام گفت : برای من از انى دردرسها نداره.

...

ir 71

نایس رو به ش دای در حالی که نگاهش متوجه سیاوش بود پرس : دی پس سبد گل کو؟ اونو کجا گذاشتی؟
اخ... خوب شد یادم انداخت.ی الان میارمش. و دوباره به خانه بازگشت.بعد از برداشتن سبد گل رو به سع دی که داشت

قطعه ای جد یگ دی تار یم نواخت کرد و پرس : دی تو با ما نم یای ؟

سع یب دی ان که نگاهش کند، گفت : لزوم ندی اره که به عنوان برادر داماد ب امی اونجا.خصوصا که سیامک باهاتون

هست.ادب حکم می کنه من ن امی.

باشه. هرجور میلته. غذا رو گازه. گرسنه ات شد گرمش کن و بخور. فراموش که نم کن ی؟

نه مطمئن باش. موفق باش دی.

دایش بسرعت اتاق را ترک کرد و به حیاط رفت یس. اوش روی صندل از یا ی جنس چوب بامبو نشسته بود و

كتابي کنار

دستش بود. رو به او گفت: تو هم نم یای؟

یس اوش لبخند زد و گفت: ترجیم حی دم ن امی.

تو دیگه چرا؟ مثلا برادر بزرگ دامادی.

یس امک هست. شماها بر دی و نگران ما هم نیاش. دی مواطن خودمون هست می.

باشه، خدا حافظ.

دایش از او فاصله می گرفت که سیاوش صدایش کرد دایش. :

لحظه یا یا ستاد و به عقب برگشت: بله؟!

یس اوش از روی صندلی بلند شد و گفت: تا جلوی ماش نی باهات م امی.

سرش را کمی تکان داد و به او که نزدیکش یم شد نگریست نایس. کنار ماش نی هم دست از شانه کشیدن به

موهایش

برنیمی داشت. او متوجه پدر و مادرش شد که منتظر برگشت ش دای بودند. بعد نگاهش به در حیاط افتاد یس.

او ش به

محض دیدن دوباره او گفت:

..

ir 72

تو که باز داری موهات رو شونه م کن ی ی.

باد دوباره موهام رو به هم ریخته.

دایش با تمسخر گفت: باد؟ اونم ا نی وقت روز؟

یس اوش راه را برجواب س نای بست کرد. لحنش شوخ و طنز الود بود: شرط می بندم که ا نی صدم نی باری

باشه که داری

موهات رو شونه م کن ی بی اخه پسر ... اوナ که نمی خوان موهای تو رو ببین.

نایس بدون کوچکتر نی عکس العملی دوباره موهایش را مرتب کرد یس. اوش لخند شیطنت زیام ی زد و گفت:

_همه موهات ریخت .نایس اون شونه رو بدھ به من و گرنھ دیگھ موبی برات نمی مونه.

نایس از کنار ا نهی ماش نی بلند شد و گفت :احتیاجم یم شه. بعدا بگ ری.

یس اوش از کنارش دور شد و رو به ش دای گفت : دست تو رو می بوسه. برو شا دی بتونی قبل از اینکه تاس

بشه، شونه رو

ازش بگ ری ی.

دایش دسته گل را به طرف س نای دراز کرد و گفت .ریبگ نویا: در ضمن کمی هم خودت رو کنترل کن نیا.

طوری که تو

دار یپ ی ش ریم ی سر سالم از خونه فدائی یب های رون ارینم ی.

نایس سبد گل را گرفت و گفت: دست خودم نیست یم. دایش ترسم دسته گل به اب بدم.

دایش به شوخی گفت هی: کم محکمتر بگیرش از دستت نیفته.

یس امک از ماش نی خود بیرون امد و با بی حوصلگی پرس : دی تموم نشد؟ راه ب ید دیفتی گه ی. ک ساعته

ما رو کلاشت دی کنار

جوب. تمام بدنمون بو گرفت.

هما پشت چشمی نازک کرد و گفت : خدا به خ ری بگذرون، انى پسره اون قدر هوله که برایش نگرانم.

علی اقا دست او را فشرد و گفت نیا: قدر خودت رو اذیت نکن او. نم جونه.

هما با شیطنت گفت : مثا تو دیگه اره؟

...

ir 73

علی به خنده افتاد یش: طنجهاش منو ادی تو میندازه.

و حاضر جوابیهاش منو ادی تو میندازه.

ـ هنوز بابت ماجراهای گذشته ازم دلخوری؟

ـ اگه تو نبودی امکان نداشت بتونم از اونجا ب یب امی رون ی. ادته بهم چی گفتی؟ مواظب حیونا وی حشی باش. اون لحظه قد دن ای ازت بدم اوامد.

ـ جالا چی؟

لحن یش طنت یام زش هما را به خنده انداخت. دستش را از دست او بیرون اورد و گفت: اگه بدم می امد به خاطرت از

خانواده ام می گذشتم؟

ـ از تو لجباز هین دیبع زیچ چی ست.

صورت ناراحت هما علی را به شیطنت واداشت. با مهربانی گفت: همینه ید گه چیه. وقت جرات نداشتم کمتر از گل

بهت بگم. حالا لبخند بزن. ه دونه از اون لبخندها یریش ی نت که اون روز من بیچاره رو اس ری کرد. لحنش جدا بامزه

بود. هما لبخندی زد و گفت:

ـ اون روز بهت گفتم که تو چقدر رمانیک حرف م زن ی ی.

صدا دایش ی خلوتشان را به هم زد. چه خلوت شاعرانه ای هما به طرف او برگشت و ش دای با لبانی پرخنده در عقب را

باز کرد و نشست و گفت:

ـ تجد یم دی ثاق یم کردید؟

نایس کنارش نشست و گفت: فضول تو ی کار لیلی و مجنون ممنوع!

ـ نایس!

ـ من که دارم به جانبداری از شما و پدر حرف می زنم مادرجنون.

..

ir 74

_مزه نپرن.

_چشم پدر جون. چشم رو. ی جفت چشام. فقط شما کمی سریعتر ماش نی رو روشن کن یا. دی نجور دیبا ی تا
نصفه شب

منتظر بمون ها می.

علی پوز خندی زد و بعد کاش نی را روشن کرد. پشت سر او، ماش یس نی امک هم به حرکت درامد.
در باز شد و همه پشت سر هم وارد خانه شدند نایس. کنارش دای وارد حیاط شد و در همان حال تک سرفه ای
کرد تا

صدایش باز شود. با دیدن اقای فدائی که رو تراس ایستاده بود، رنگ س نای و ش دای اشکارا پر نایس. دی دستی
به لباسی

کش دی تا ان را صاف و مرتب کند دایش. هم نگاهش را از فدائی برگفت و به س نای چشم دوخت. اسفندیار،
مستخدم خانه،

جلوی پلکان ایستاده بود با دیدن انها نیمچه تعظ می کرد و بعد از جواب سلامشان با دست به در ورودی
اشاره کرد تا

وارد شوند اقا. ی فدائی و همسرش رکسانا روی کانابه ای که در صد سالن پذ رای بی قرار داشت نشستند.
اقای فدائی لباسی کاملاغ ری رسمي پوشیده بود و با ان رو بدو شامبر خوش دوخت ول. ظی اهر چاق و از فرم
افتاده، مردی

مغورو و خود پسند را نمایش یم داد. رکسانا هم داشت سیگار یم کش. دی با دیدن انها، هردو با بی یلیم از جا
برخاستند عل. ی دستش را به طرف اقای فدائی دراز کرد و فدائی دست شق و رقبه را به دست او. داد و با
پوز خندی که

لیان کلفتش را بدتر کیب تر می کرد ، جواب سلام او را داد. رکسانا هم به سرتکان دادن برای انها قناعت کرد و
بعد از
اشارة به مبل ها خودش روی مبل افتاد.

یلیل از خبری نبود و هم هیبق نی را نگران می کرد. در هر حال همه سعی داشتند با نقابی از بی تفاوتی به ان
محا اشراقی

بنگرند. فدایی همان طور که پیپ یم کش دی انها را ز ری نظر داشت. سکوت سنگ ینی برفضا حاکم بود که با
صدای

پرجذبه پدر شکسته شد. لحنش در نهایت احترام و تواضع به گوش رس: دی غرض از مزاحمت امشب ما، همان
طور که

پشت تلفن عرض کردم هم انی بود که به رسم ادب خدمتون برس می و هم اینکه..... چند کلام با شما راجع به
امر

ریخ ی صحبت کن می.

...

ir 75

اقای فدائی پوزخندی تمسخرام زی ی برلب اورد، سپس پاهایش را روی هم انداخت و پیپش را از توتون پر کرد
و با

تمسخر گفت:

شما طلف دار دی بله..... مستحضرم، هر چند با دی بگم علت دوم تشریف فرمایی شما رو کاملا متوجه نشدم.
نگاهی به رکسانا کرد و با غرور و تکبر خاص خود گفت دیبا: بگم امر خ ری کمی برا یغ می رقابل هضم بود.
همانجا نگاهی پرسشگر به علی و س نای با صدای موقری پرس دی: از اینکه برای خواستگار یلیل ی خانم او مد
می تعجب

کرد اقا دی ی فدائی؟

فدایی یپ، پ را گوشه لبس گذاشت و همراه با تکان سر گفت: کاملا درسته. گو ای شما اطلاع ندار دی که
دختر من نامزد
داره.

نایس به سختی برخود مسلط شد و به بق هی نگریست. همه مثل خود او شوکه شده بودند. با صدایی که گویی از

ته چاه

یب رون یم امد گفت:

سوءتفاهم نشده اقای فدائی؟ چون ما شنیده بود می که ایشون..... خواستگار دارن..نه اینکه.....
فدای نگذاشت او بیشتر از ان ادامه بدهد.با نخوت و تکبر خاص مردهای اشراف یب ادب گفت:
خواستگار رو که هر دختری داره، ولی شما درمورد نامزدی سخت در اشتباه یلیل.دی نامزد داره و قراره بزودی
ازدواج کنه.

هنوز حرف فدای تمام نشده بود که ل یلی وارد تالار شد.صورتش اشک الود بود و در ان بلوز و شلوار ساده ،
مثل یک

بچه معصوم و بی گناه به نظر می رس .دی فدایی با دیدنش جاخورد.در حالی که ظاهر عصبانی و ناراحتی به
خود می

گرفت رو به او پرس دی:

مگه نگفته بودم موقع امدن اینها، حق نداری از اتفاق بیرون ایب بی؟
برا ج ی ؟ نکنه برا نیا ای که به ا نی خانواده محترم توه یکن نی د؟

..

ir 76

فدای از جا برخاست و غر : دی به تو ربطی نداره.زودتر به اتفاق برگرد و تا لحظه ای که بہت نگفتم حق بیرون
امدن از
اتفاق رو نداری.

یلیل مغورو و از خود مطمئن جلوی او ایستاد.در ان لحظه حالت بچه گربه ای را داشت که بی گناه در چنگال
گرگی
گرفتار است.

چرا ؟ برا ج ی ؟ تا ک یم ای خوا دی منو مثل عروسک با هر سازی که م دیز نی برقصونید؟ مثل اینکه
فراموش کرد دی

که من هم یک انسانم و حق انتخاب دارم و تصمیم ریگ می‌ی دارم.
فدایی به او نزدیک شد و خشن تر و محکم تر از قبل در حالی که با دست در خروجی را نشان می‌داد گفت:
—بهت گفتم به اتفاق برگرد زود باش. هم نی حالا.

شا دی اگر ل یلی در شرا ید طی گرنیای دستور را می‌شنید، بالاجبار ان جا را ترک می‌کرد، ولی در ان لحظه مثل انسانی

بود که یکباره خود را یافته است. مطمئن و محکم چون کوه ایستاد و ساكت با تمسخر به عمق چشمان فدایی نگریست. فدایی خشمگ نی از نگاه بی حجب و حیای او گفت: بهت دستور یم دم به اتفاق برگردی.
پوزخندی استهزاام زی برلبان ل یلی نقش بست. از ازار عمومیتنی ش که بعد از مرگ پدر، جای او را گرفته بود لذت

وافر یم ی بر. حرارت مطبوعی را در معز سرش احساس می‌کرد. چقدر از او متنفر بود.
—من به دستور شما.... عمل نمی‌کنم.

صدا یلیسی محکمی که به صورت ل یلی خورد، انعکاس عجیبی داشت چیه. کس نمی‌توانست از جایش حرکت کند.

گویی همه با چسب به مبلها چسپیده بودند ل یلی با بعض در گلو همچنان سعی داشت حالت نفوذناپذیری را به خود بیگرد.

—به دستور شما عمل نمی‌کنم.

قبل ازان که فدایی دوباره به صورت ل یلیس یلی بزند، س نای دستش را در هوا گرفت و پرس دی:

...

ir 77

—چرا اون رو م بینی د؟ زورتون به کوچکتر از خودتون رسیده؟

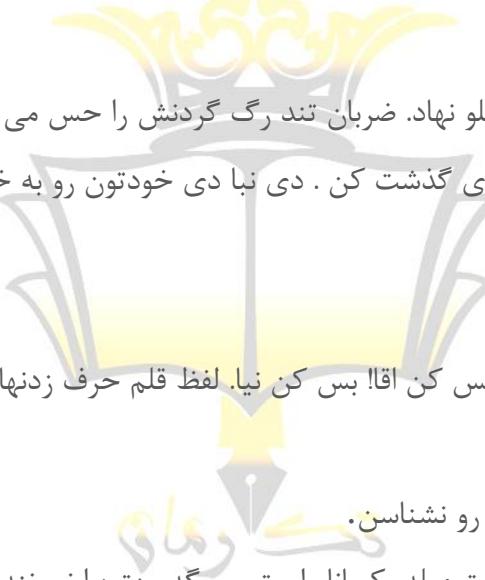
فدایی دستش را از دست او خارج کرد و به تندي و با خشونت گفت: تو دخالت نکن جوجه!!
نایس مثل سپر جلو و یلیلی را به فدایی یا ستاد، مثل یک صخره، محکم و با صلابت می‌نمود. انگار که ل یلی

را در پناه
خود داشت.

—برا ج ی ؟ نکنه برا یا ؟ نکه هی دختر رو به باد کتک بگ ری ؟
چشمان یلیل پر از اشک بود چیه. گاه کسی از او دفاع نکرده بود، بغضی به وسعت دن ای گلویش را می فشد.
نام دی به

هیقی چشم دوخت دایش. صورتش را میان دو دست پنهان کرده بود و سیامک با چشمانی از حدقه درامده به
ان صحنه

یم نگریست. نگاهش به علی افتاد انگار با چشمها یش به او التماس می کرد عل. ی بعد از نگاهی جستجو گر در
چشمان



همسرش از جا برخاست و قدمی جلو نهاد. ضربان تند رگ گردنش را حس می کرد.
—اقای فدایی شما که بزرگتر دیبا دی گذشت کن . دی نبا دی خودتون رو به خاطر انى جور مسائل ناراحت کن
دینیبب. دی سر
دخترتون چه بلایی اورد دی.
جا به ی او رکسانا بی ادبانه گفت: بس کن اقا! بس کن نیا. لفظ قلم حرف زدنها رو برای احمقها دربیاور دی .
برای

اونهایی که شما جمعیت گدا گشنه رو نشناسن.
فدایی دنباله حرف او را گرفت و گفت : بله، رکسانا راست می گه. بهتره انى ننه من غربم بازی رو برا کی ی ید
ی گه

درب اری ی شما اینجا جایی ندار. دی لحن ان دو بقدیری توه زیام نی و بی ادبانه بود که رنگ صورت همه
ناخوداگاه قرمز

شد و رگ های گردن یس امک و علی و س نای بشدت می زد ج. لودار دایش هم فشار دست هما بود، و گرنه
همان دم چنان

جواب دندان شکنی به انها می داد که تا عمر دارتند فراموش نکنند. علی ناباور و بہت زده با صدایی که از فرط

خجالت

یم لرز دی گفت : مثل انى که ما منظور مون رو درست به شما تفه می نکرد می اگه م دینیب ی ما اینجا هست
می فقط به خاطر
وجود ارزشمند دختر تونه که
...

ir 78

فدايی حرف او را ناتمام گذاشت و با پوز خندی گفت : بله، به خاطر وجود ارزشمند دختر مه که مثل هی مرغ
تخم طلا

یم مونه و گرنه ل چيه يلى هنرى نداره که به خاطرش دل و د نى شما رو برده باشه.
دایش طاقت از کف داد. هرگز تا ان اندازه خشمگ نی و نراحت نشده بود . نفرت شن طغيان کرد و به جای پدرش
با

عصبانیت و تمسخری که در صدایش موج می زد گفت : بعضی اوقات پشم بصیرت و عقل و درک برای ید دن
خوب های ی ادما لازمه. شما اینطور فکر نم اقا دیکن ی ی فدايی?
فدايی ناباورانه به او یم نگريست چيه وقت چن نی رفتار و طرز برخوردي را از ه چی کس که نه از دختری چون
او

يند ده بود . دایش با چشمانی گرد شده از فرط نفرت مستق می به چشمان او زل زد می خواست چ ید زی
گری بگو دی که

هم بازویش را فشد . فدايی سع یم ی کرد همچنان ظاهر شکست ناپذ ری خود را حفظ کند . از در دیگری
وارد شد و

با صدایی که بیشتر به زوزه گرگ شب هی بود تا صدا ی ی ک ادم گفت : اگه من نخوام به شما دختر بدم
چی؟ اقا جان من از

شما خوشم نم ادی . دوست هم ندارم که به شما دختر بدم . هر چند انى دختر خودسر که انى طور بی شرم و
ح ای جلوی

من و یا ساده ید گه دختر من محسوب نمیشه اما هنوز اسمش تود شناسنامه ام هست. شما هم که خوب می

دون دی که

بدون رضایت پدر، نمیشه دختری رو شوهر داد. حالا هم بهتره تشریف ببر یب دی رون. سریعتر.
رکسانا پشت چشمی نازک کرد و رو به فدایی گفت : عزیزم! خودتو اینقدر ناراحت نکن یم. دونی برای قلبت
خوب
ین ست.

— تو بهتره بر یب دی رون تا من ا نی خانواده رو با هی پس گردنی روانه بیرون کنم. رکسانا با پوزخندی از کنار انها گذشت

و اتاق را ترک کرد عل. ی با خشم گفت: شنیده بودم که شما ا نی طور رفتار م یکن دی، اما باور نمی کردم. حالا دلم به حال

دخترتون می سوزه که چطور ا نی همه مدت با شکا سر کرده، اونم ز دی ری ک سقف.
فدایی با صدای بلندتری گفت: لازم نکرده دلتون به حال دختر من بسوزه یب. رون ، بفرما .دی سپس فرادی زد:

اسفند !اری مرد درشت اندامی با سبیلهای از بنادرگوش در رفته و لباس ین دی مه اشرافی که جلوی در از انها استقبال کرده

...

ir 79

بود، سر عای وارد سالن شد و با ادب تمام گفت : بله قربان.
فدایی نگاه تمسخرام ز دی به خانواده کرد. نگاهش رو دایش دی ثابت ماند. دختر خوشگل، مغورو و سنگدلی بود که می

بیا سست ادبیش می کرد. پوزخندی زد و گفت نیا: خانواده بس اری محترم رو از خونه بیرون بنداز.
دهان دایش برای گفتن بدتر یچ نی زها گشوده شد نایس. به سیامک نگریست. غرور ه چی کس اجازه عجزو لابه نمی

داد نایم. با عذرخواهی کوتاهی از خانواده ، همرا سیامک سالن را ترک کرد عل. ی با گفتن) در تمام عمرم

مردی چون

شما ندیدم.) همراه هما که رنگ به رویش نمانده بود خارج شد رد. ان لحظه فقط شیدا، فدایی و س نای و لیلی در تالار

بزرگ و مجلل حضور داشتند دایش. لب برهم فشد، دلش نمی خواست چون فدایی باشد نایس. نگاهش کرد، نگاه س نای

برایش کافی بود. محکم و مغورو گفت ازین: ی به راهنمایی شما نبود، در خروجی کاملا مشخصه.
فدایی با تمسخر گفت: بچه تر از اونی که باهات همکلام بشم.

برق از ی چشمانش ساطع شد. انگار لحظه انتقام فرار رسیده بود.

به جای همکلام شدن با من ، بهتره بر نی زورخونه. به نظرم ورزش خوبی هم برآتون محسوب می شه.

رنگ صورت فدایی به سرخی گرایی د. در باورش نمی گنج دی روزی دختری قدرتمند و محکم چون او، پوزه اش را به

خاک بمالد دایش. بدون ه چی حرفی سالن را ترک کرد. فدایی متوجه س نای شد. هنوز مقابل لیلی قد علم کرده بود با.

تمسخر گفت: جا خوش نکن! تو هم ... هری.

نایس قدمی جلو گذاشت. درست سینه به سینه فدایی یا ستاده بود. مشتش را گره کرد و بالا اورد و با خشم گفت:
حقش

بود به خاطر ا نی توهینات بکشمت، ولی حالا زوده. در عوض کار بهتر یم ی کنم. مشتش را سر عی به شکم گنده
فدایی

کوب دی و غر دی:

– حرومزاده عوض نیا! ای از بابت پدرم بود. دوم نی موشت را پشت سران زد و گفت: به خاطر مادرم.

..

ir 80

صدای فر ادی فدایی اسفند اری را به خانه کش دی قبل از اینکه نایس سوم نی ضربه را به او بزنند، اسفند اری

دستهایش را در
هوا نگه داشت.

—چه خبرته نین ی کوچولو؟

فدای رو زم ی نی افتاده بود. بلند شد و بعد از پاک کردن گرد و خاک لباسش، یقه رو بدو شامپرش را مرتب کرد

و

مشتی به شکم س نای کوب. دی چند مشت پ اپی ی با ضربه س نای به پایش متوقف شد. فدایی یپ پش را برداشت و گفت: برای

امشب کاف یم. هی تونی گوم شی.

سپس رو به اسفند اری گفت نیا: تن لش رو بنداز بیرون. بعد نگاه تهد زیام دی ی به رو نایس ی گفت: اگه هی
بار دیگه نیا

دور و برا افتابی بشی من می دونم و تو. چنان بلایی سرت میارم که مرغهای اسمون و زمین، باهم به حالت گر
هی

کنن نیا. فقط پیش درامد کارم بود. بعده حسابم رو باهات تسو یم هی کنم.

—اقا با ا نی بچه چی کار کنم؟

—بنداش بیرون یپ ش هیبق.

نایس خون کnar لبیش را پاک کرد. هنوز جای زخم فدایی روی چشممش می سوخت. بسختی گفت: بعدا سراجت
م. امی فقط

از ادی نبر که اگه توی شرا طی بهتری بودم.....

اسفند اری بازو او ی را کش دی و در حال راهنمایی کردنش به خارج از ساختمان گفت: کمتر حرف بزن، بیشتر
عمل کن.

چشمان یلیل اشکبار ا نی صحنه را می نگریست. کاش س نای تا ان اندازه دوست داشتنی نبود زیچ. ی مثل یک
لهیم داغ به

قلبش فرو رفت نایس. داشت می رفت دینبا. از ا ک نهی یا داشت یب. اخت اری دنبال او از تالار خارج شد و

دوان دوان

دنبالش راه افتاد. فدایی خشمگ نی صدایش کرد و دستور بازگشت داد یلیل. مثل ادم کرو لالی بود که فقط او را می

دید با صدای بلند صدایش کرد. قدمها نایسی که تا لحظاتی قبل محکم و استوار بود سست شدند. فدایی روی تراس

یا ستاده بود و ان دو را پا یم بید و در همان حال لیلی را برای چندم نی بار صدا کرد یب یلیل. توجه به او به س نز نای ید ک

..

ir 81

شد. برا اولی نی بار نام او را بدون ه چی پسوندی بر زبان اورد نایس!

یب نایس حرکت ماند. کاش زمان همان لحظه متوقف می شد. گر هی ارام لیلی به حق هق تبد لی شد. نور مهتاب دردانه از

لای شاخ و برگ درختان سرک می کش دی و جاده تاریک را روشن می کرد. عطر گلهای شب بو فضا را اکنده بود. انگار

هر دو به سرزم ینی رو ای بی قدم نهاده بودند. شر زم ینی که صدا چیه ی غر یا بهی در ان طن نم نی انداخت یلیل. همه چ زی

را از ادی برده بود یا. نکه برای چه و به خاطر که شهامت یافته و صدای فدایی را مثل حرکت بالهای مگس ه یم چی

انگارد. تمام وجودش از حس مرموزی لبر زی بود. حسی ناشناخته که در رگهایش یم جوش دی او را واداشت تا چند گام از

پهلو به س نای نزدیک شود. زمزمه وار گفت: من من تواني برایش نمانده بود که ادامه بدهد. با دستان کوچکش

صورتش را پوشاند و از ته دل گریست نایس. با خود در جنگ بود. عقل و احساس هر کدام ضد و نقیض زیچ ی را در

گوشش نجوا می کردند. مثل همه ادمهای با احساس و مهربان تس میل رضای دل شد. هنوز نگاهش به جلو بود. با صدای

تسلى بخشی گفت: من ه جی رنجشی از کسی به دل ندارم.

حق داری که داشته باشی.

خودتو نراحت نکن.

اخه چرا؟ تو که می دونست یپا ای ان نیا داستان چ هی چرا ا نی کارو کردی؟

اطمینان بهم نداری؟ فکر م کن ای به ا نی حرف کوتاه قناعت می کنم؟ من تو رو نجات می دم. قول می دم.

نمی تونی...! نایس ... نمی تونی.

صورتش را دوباره پوشاند و با صدای بلند گریست. شانه های ظریفتش به هنگام گر هی تکان می خوردند. فلب

س را نای

یم لرزاندند یب نایس. اخت اری شانه او را لمس کرد. شا دی خودش هم ان لحظه نفهم دی که چکار می کند. با

محبت بی

انتهایی گفت یلیل: ... به حرفم اطمینان نم کن ای؟

به دردسر م افت ای نایس ای.

...

ir 82

قول م د ای م نجات بدم. باشه؟

یب یلیل انکه به صورت او نگاه کند سرش را به نشانه تایید تکان داد نایس. متوجه فدایی شد که داشت به انها

نزدیک

یم شد. با شتاب گفت:

نمی تونم بیشتر از ا نی بمونم. مواظب خودت باش. خودتو اذیت نکن. خوب؟

با باشه.

شانه های او را رها کرد نایس. قدمی جلو نهاد یب. تاب به عقب برگشت یلیل. با چشمانی به رنگ خون نگاهش

می

کرد. نگاهش را دزد دی و سرش را تکان داد. از او خدا حافظی کرد و میان ترد دی و ترس او را ترک کرد.
دایش به سختی خودش را کنترل می کرد. تا به حال ه چی کس به اینی اندازه به او توه نی نکرده بود. حس می کرد وزنه

سنگ ینی روی قلبش گذاشته اند که فقط با گر هی کمی از ان کاسته می شود. کوبیدن در اتاقش بهانه خوبی برای گر هی

بود. روی تختش افتاد و سرش را ز ری متکا فرو برد و بنای گر هی رانهاد. با مشتهای گره کرده به متکا می کویی و زمزمه

یم کرد: ازت متنفرم..... متنفر

نیا حرف دردی را دوا نمی کرد، اما حداقل کمی از شدت درد قلبش را کاهش می داد. وقتی بحد کافی سبک شد از

روی تحت برخاست و قصد داشت اتاقش را ترک کند که متوجه حیاط شد زیج. ی لابلای درختها به چشم می خورد. به

طرف بالکن رفت. اشتباه نکرده بود. از در پشتی پا به پشت خانه گذاشت. صدای ناله یا از طرف راست و لابلای درختهای مو و انار به گوش می رس. دی قلبش لرز چیه. دی گاه چن زیج نی ی را تجربه نکرده بود نایس. را هرگز گریان

یند ده بود. لامپ سردر بالکن را روشن کرد و پا به حیاط گذاشت. از کنار نرده های فلزی که حصاری برای باغچه محسوب می شدند عبور کرد و به سمت درختها رفت. سعی کرد ارام باشد و خلوت س نای را به هم نزنند، اما گویی خود

نایس متوجه اش شده بود، چون با صدایی که از تاث ری گر هی خش دار شده بود پرس: دی تویی یش دا؟ ایب جلو.

با گامهای نامطمئن به او نزدیک شد. صورت س نای را نم دیدی و اینی هم برای خودش و هم برای نایس ی خوب بود از نایس.

..

ir 83

روی صندلی بلند شد و همان طور که پشت به ش یا دای ستاده بود، دستهایش را ز ری بغل برد و با صدایی گرفته و بعض

الود گفت: چرا نخواب دی ی؟

سعی کرد لحنش ارام و نرم باشد: خوابم نیومد.

چرا؟

جوابهای بس اری ی برای چرای او داشت ول نم ی دانست چرا زبانش یارای پاسخ ندارد. شانه اش کمی به بالا تمدا یپ لی

کرد: لیدل خاصی نداشت.

برا ج ی یا نجا او مدی؟

اشکالی داره کمی هوای تازه استنشاق کنم؟

نایس پوزخندی زد و گفت: هوای تازه ای صدای.... من!

اصلانی طور نیست.

داری با خودت فکر م کن ی ی چرا او مده ام اینجا، مگه نه؟

نه، عنی ی چرا... عنی یم ی دونم برا ج ی ی او مد یا نجا.

جدا؟ پس چرا تعجب کردی نهیا ریغ؟ که فکر م دیکن ی من انسان نیستم و غم و غصه ندارم؟ چرا همیشه به نظرتون خشک و خالی از مهر م امی.

خدای من س نای!

لحنش طوری بود که باعث شد س نای برگردد و صدایش کند. با دیدن او تکانی خور ریزد. چشم س نای کبود شده

بود. چطور تا ان لحظه ان را ندیده بود. از ترس گامی به عقب برداشت و با صدایی مرتعش پرس: دی صورت چی شده؟

چرا کبوده؟

نیا مهم نیست. سوزش قلبم از درد ایب نی شتره.

...

ir 84

با صدای بعض الودی گفت: داداش!

نیا عادتش بود. وقتی دلش به حال کس یمی سوخت هم نی جمله را ادا می کرد. به س نای نزدیک شد. نگاهش به اسمان

بود. ارام بازویش را لمس کرد و پرس چ: دی ی شده؟ پرسیدم چرا ا نی شکلی شدی؟

اه نایس ی کش دی و گفت زیچ: مهمین ی سست.

نیس ناه، چطور چ زی مهمین ی سست؟

اگه اون صحنه رو م دیدی ی و اونو، ا نی رو نمی گفتی.

تو از چی داری حرف زن یمی؟ چرا چ زی نمی گی ی؟

نایس دوباره روی تاب نشست. صورتش را ب نی دو دست پوشاند و با صدایی بعض الود گفت: بعد از رفتن شما ها .. من

یلیل رو گریون ید دم. باور م کن ی ی؟ داشت گریم هی کرد. درست مثل بچه ها یب ی پناه. اون گریم هی کرد تو. نیا ی

لحظات... دلم می خواست بهش نزدیک بودم. اونقدر نزدیک که م ت ی و نستم دستش رو بگیرم و از او خونه فراریش

بدم، ولی.... نتونستم ش دیق. دای و بند دست و پاهام رو زنج ری کرده بود. نتونستم ه چی کاری براش بکنم.

با مهربانی گفت نایس! :

تا به حال ادمی به بی عرضگی من د دی یش ی دا؟ من اون قدر بی عرضه بودم که ح یت نتونستم اشکهای اونو بند بیارم.

تو ه چی کار نمی ی تونستی بکن. بی صح حی نبود.

اگه ا نی کار صح حی نبود پس چی صحیحه؟ ید دن اشکهای اون؟

سعی کن منطقی فکر کنی.

توی عشق منطق ه چی کاره است چیه. کاره چیه هی. بزرگ.

شانه های مردانه س یم نای لرزیدند. ان لحظه به قدر تمام د این دلش برا یم نایس ی سوخت. زمزمه کرد: ارم باش نایس!

من... من می خوام بگم که...

...

ir 85

نگو شیدا چیه! ی نگو، فقط تنها م بذار.

کلامش درد الود بود. تاب مخالفت نیافت. ارام راه امده را برگشت. نزدیک پله ها ایستاد و با ترد دی به عقب برگشت. سرش را تکان داد یا. ستادنش در انجا فا یا هدی نداشت. اگر تمام عمرش را هم انجام یا ای ستاد یفا یب ده بود از.

پله ها بالا رفت در حالی که اشکی نابهنهنگام ، از مژگان بلندش فرو چک دی.

عشق یچ ست ؟ ای جزا نی است که موهبتی است الهی که خداوند ان را فقط به تعداد معدودی از انسانها می دهد،

زیج ی که تا انتهای خلقت وجود دارد بلند است و جاودان ی به راستی که عشق زودتر از نس می ی که بربوستان می ورزد

از قلبها عبورمی کند نمی دانم در کجا خوانده ام که عشق زیباست چون جوانه بهار ، ی مهربان است چون نسیم، سخاوتمند چون باران و ش نیری چون عسل. لطافتی است که لمسش ناممکن نیست ولی بس اری دشوار است، ناملموس

ین ست ولی ... حرکتی جاودانه در قلب است دیبا. تجربه کرد تا فهم دی عشق را و حال عاشقان را. سابق برا نی کلمه عشق

را ناج یم زی دانستم اما امروز از نظرم لطیف است. دوست داشتم حسش کنم هیچگاه ارزویی جنون ام زی چون ا

رانی

نداشتم ارزویی که امکانش نیست.امروز شاهد عشقی بودم که سوای نیا صفات، یک چید زی گر هم داشت، فداکار یدی دن فداکار نایس ی ول یلی در برابر هم برا می عجیب بود.روحانی و عرفان عالی شقانه بود حس حمایت اند و از

یکدیگر.برایشان دعا می کنم.خدلوندا حامیشان است.شا دی از نظر من ، عشق واقعی عنی ی فداکردن خود برای معشوق.معنایش ژرف است نم. ی دانم.... واقعا نمی دانم....
قطره اشکی جلو یدی دنش را گرفت.خودکار را لای دفترش گذاشت و ان را بست.دست به چشمانش برد تا اشک را

از انها بزدا .دی به ساعت نگاه کرد.تقر بای دوازده نیمه شب بود.از جا بلند شد و به طرف تختش رفت در حالی که دستی

نامرئی دور گلویش حلقه بسته بود.

فصل پنجم

..

ir 86

یک ماه از ماجرا اول ی نی خواستگار نایس ی از ل یلی گذشت.در اینی مدت، س نای در هر فرصتی که دست می داد تنها ای

همراه پدر و مادر به خواستگار یم یلیل ی رفت.دفعه اخر به خاطر سماحت بیش از حدش فدایی با استخدام چند مرد

قلدر او را حسابی به باد کتک گرفت و س نای مجبور شده بود دو سه هفته ای در خانه استراحت کند تا اوضاع جسمیش

روبه راه شود، اما دست از تلاش برنداشت تا اینکه.....

در اتاق مشغول راه رفتن بود.به فکر نقشه تازه ای بود که با توصل به ان مجدها به خواستگار یلیل ی برود.همیشه یتوق

فکر می کرد کوچکتر نی صدایی تمرکزش را به هم می زد و اعصابش را متشنجه می کرد نیا.بار هم صدای زنگ

گوش

خراش تلفن، تمرکزش را به هم زد. از اتاق خارج شد و به هال رفت. با ناراحتی گوشی را برداشت و با گفتن الو... بفرمایید، صدای اشنایی را شن . دی صدای کلفت و نخراشیده فدایی بود.

—منزل صارمی؟

با عصبانیت از ا نی که چرا نام پدرش را بدون ه یپ چی شوندی بر زبان اورده است، با خشمی کنترل شده گفت:
بله
.... بفرمایید.

—با س نای کار دارم.

(نیا مرد هنوز ادب نمی دونه نیا). فکر در ان لحه مغزش را مشغول کرد و متعاقب ان ، فکر اینکه فدایی چه کاری

ممکن است با او داشته باشد. متعجب گفت: خودم هستم.

—بهتون تبریک یم گم. بالاخره تونست دی منو به زانو درب یاری د، اما زیچ هی ی رو مطمئن باش دی و اون اینکه من ر الی ی به شما کمک نخواهم کرد.

گوشی را ا نی دست و ان دست کرد و ناراحت گفت: از چی صحبت م دیکن ی اقا؟ من متوجه منظورتون نمی شم.

—متوجه منظورم نم ش ی؟ مطمئنم که خوب می فهمی. با ا نی حال....

—به من تهمت دروغگویی یزن یم د؟

...

ir 87

فدایی قهقهه مستانه ای سرداد و گفت: چقدر لوس! نمی دونم ل یلی به چی تو دل بسته، در حالی که من در سرتاپای تو

ی، ک جو عرضه نم یب ی نم.

نایس با عصبانیت گفت: ادب رو رعایت دیکن اگه م دینیب ی که من چ زی نم ی گم تنها به احترام سن و سالتونه.اگه

بخوا دی دوباره توه یکن نی د، هم نی حالا گوشی رو روی دستگاه می کوبم.
_تند نرو. من خوب می دونم حرفام برای تو چقدر ارزش داره. اصلا ک یمی است. مثل اینکه به اندازه کافی مقدمه چ ینی

کرد. م بهتره بلند ش یب یايب ی مارستان.
نایس با حیرت تکرار کرد یب: مارستان؟!

فدایی با تمخر موذیانه گفت عنی: گ یم ی تو خبر نداری برا یلیل ی چه اتفاقی افتاده؟
با صدای بلندی گفت یلیل:؟

_اون دختره به خاطر تو ادم بی منطق ضعف کرده و الان هم تو یب ی مارستان بستر هی فقط به خاطره دیونه باز های تو ی.

نایس از روی صندلی بلند شد، طوری که صندلی از پشت به زم نی افتاد. ترسیده و خشمگ نی فرادی زد:
مزخرفه! همه ا نای هی دروغ کثیفه.

فدایی خنده ای عصبی کرد و گفت: من ا نی وقت روز به تو زنگ نزدم که دروغ تحولی بدم. بدون دروغ راحت ترم. در

هر حال بہت اطلاع دادم که اگه می خوای بال یلی ازدواج کن یم، ی تون ی کراست یب یايب مارستان و از اونجا ببریش

محضر ریز. عقدش هم خودم امضا می کنم زیچ هی. ی رو یادت باشه، من ر الی ی با اون جه هیزی نمس فرستم. فراموش نکن.

از کجا مطمئن باشم که دروغ نم گ ی ی؟
لیم خودته چطور از حرفام برداشت کنی. اگه می خوا یايب ی ادرس بیمارستان رو بنویس. سر راسته.

باترد دی اند. دیشی از فدایی دیبع زیچ چیه نبود. با خود گفت:) هرچه بادا باد. (خودکاری برداشت و گفت: بگو

۳۴۰

..

ir 88

ینو سم.

فدا یی ادرس را گفت و بعد بدون ه جی حرف دیگر، ه تماس را قطع کرد. سر عی ادرس را حفظ کرد. سپس از جا برخاست و کتش را از چوب رختی برداشت و از اتاق خارج شد. با خود فکر می کرد،) اون کی همچ نی کاری کرده؟

چرا به من چ زی نگفت؟ خدا ای ... بلایی سرش نیومده

باشه.) دایش را مشغول اب اری ه گلدانها د دایش. دی با دیدنیش نگران پرس: دی کجا م ری ه؟
_ یم رم ل یلی رو برای همیشه یب ارم خونه.

_ تب که نداری یب؟ نمت.

نایس دست او را پس زد و گفت: نه تب ندارم باور کن راست می گم.

_ قبول کردم. راست م گ ه ول، هی حداقل صیر کن گچ دستت رو باز کنن، بعضا بر اون رو ب اری.

_ اگه حاضر بش، هی بهت توی راه می گم /

با ترد دی حرف او را پذیرفت. ابپاش را گذاشت رو زم هی نی و گفت. میبر ایب: من حاضرم.

نایس نگاهی به بلوز و دامن او کرد و با سر قبول کرد. ماش نی گوشه حیاط پارک شده بود نایس. با شور و اشتاقی هی وصف

نشدنی در حیاط را باز کرد و بعد پشت رل نشست. در طول ره، موضوع را مف دی و مختصر برداشی تعریف کرد دایش.

با نگرانی پرس ن: دی گفت حال ل یلی چطوره؟

نگفت، ولی معلوم بود که خطر از سرش گذشته. فدا یی گفت می تونم از بیمارستان یکراست یب ارمش خونه عنی نیا. هی

حالش خوبه.

_خدا کنه.

_حتما می کنه.

و پا روی پدال گاز فشرد، طوری که شیدا به خاطر سرعت زادی ماش نی پلکهایش را از شدت ترس روی هم گذاشت

..

ir 89

بود.

عقد یلیل و س نای به سادگی تمام صورت گرفت اقا. ی فدایی بعد از ن می نگاهی به ل یلی ، همراه همسرش از محضر خارج

شدند.خانواده بدون توجه به رفتار سرد انها ل یلی را به گرمی در میان خود پذیرفتند و قرار شد جشن کوچکی برایشان برگزار کنند.

یک هفته بعد، جشن عروس یلیلو نایس ی برگزار شد.نگاه س نای در تمام ان جشن ز ری بود، فقط یک لحظه سرش را بلند

کرد و به چشمان ابی و درشت همسرش نگریست.تبسم گ رای و گرمش حرارت ریز ی پوست ل یلی نشاند.سرش را به

بازی با حلقه دستش گرم کرد که دست س نای را روی دستش حس کرد.شرم به وجودش ریخت نایس.پرس : دی عروس

بایز ی من، دعوتنم رو به هی رقص می پذیره؟

یلیل به من من افتاد.مسلمان تواش را نداشت.بسختی گفت: من ... من
دایش بالای سرshan ایستاده بود.دست ل یلی را گرفت و گفت :من من نکن...داماد منتظره.
ول ... ی من....

دایش با شیطنت گفت هی: کف مرتب واسه عروس و دوماد.

صدای دست زدن مهمنانها که امد ل یلی بناچار پذیرفت نایس. دستش را همراه بالبخندی به سوی او گرفت
یلیل. به سختی

لب برهم فشرد و پلکهایش را بازنگه داشت. نزدیک بود از شدت حجالت غش کند. نگاهش را به زری انداخت و
دست

لرزان کوچکش را در دست مردانه و قدرتمند س نای گذاشت. نایس دستش را ک دیش و او را وسط سالن اورد
دایش. کنار

ضبط ایستاد و صدایش را تا اخر بلند کرد. کف زدن میهمنانها موجب شده بود که صدا به صدا نرسد. لس به
سخت از ذی

نگاه او اجتناب می ورز نایس. دی به شوخي پرس: دی پرس من به چی فکر می کنه؟ می شه بپرسم؟

به اینکه تو. چطور تونست هی ی همچن یپ نی شنهدادی به من بدی؟

ـ جدا؟ عنی ی من اني قدر سرد بودم و خودم خبر نداشتی؟

..

ir 90

ـ خونسردیت نایس ... گاهی او فت منو بہت زده می کنه.

ـ یم خوام هی اعتراف بکنم ل یلی گوش م کن ی ؟

ـ از الن تا اخر زندگی به حرفات گوش می کنم.

نایس با شیطنت گفت: گوش کردن خالی هم که نه. همرا با عمل و مقابل به مثل.

اهسته خند. دی رفتار س نای همیشه همان فدر شاد و سرزنش بود: نگفت یم ی خواجی رو اعتراف کنی؟

نایس نفس عم یقی کش دی و در همان حال دست ل یلی را محکمتر از قبل در مشت فشد نیا: که اون فدر

دوست دارم که

یلیس چیه هم نمی تونه بنایش رو نابود کنه.

خنده شوق ل یلی ، س نای را دستخوش احساس کرد: حالا بذار من هی اعترافی بکنم.

سراپا گوشم بفرمایید.

نیا که از یک هفته قبل تا به حال، ایب نوی شتر از صد دفعه بهم گفت زیچ هی‌ی جدیدتر بگو!

چرا من با دی بگم؟ تو زیچ هی بگو که تا به حال لب از لب بازنکردی.

چرا؟!

سوالش همراه با شیطنت بود نایس. با لبخندی گفت: بابا من چطور بگم؟ مجنون هم از لیلی شنیده بود که دوستش داره.

تو که بیابان گرد نیست یس ی نا؟

ایب ابان گرد که...نه، ول ای مارستان گرد چرا! اگر منو طرد کنی رونو بیمارستانها یم شم.

دیبا به مجنون بگم که مجنون ثانی هم پ دای شده.

ثان یلیول ی!!

در هر حال من نمی تونم چ زی بگم اقای عاشق.

..

ir 91

نایس معتبرض پرس : دی چرا؟

برا یا نکه هرچی دنبال کلمه می گردم، چ زی نم دایپ ی کنم که بتونه قدرت عشق و علاقه منو به تو تفهم می کنه.

ول کن دایپ دیبا ی چون من هر روز از تو هی حرف عاشقانه می خوام.

یش با طنت گفت : چشم قربان! حرفی ، فرما شی زیچ یین ی سست؟

کی ی مونده.

خب.....!

یم خوام بگم....دوست دارم.

صورت یلیل گل انداخت. در همان حال دستش را از دست سیب نای رون کش دی و با شرم به جای خودش

برگشت.

کمی دورتر علی و هما نشسته بودند علی رو به هما گفت : تصم می دارم ا نی دوتا رو برای ما عسل بفرستم مشهد نظر

تو چیه؟

یم دونی که با نظرت موافقم، حالا هرچی که باشه، ول چی شد که به ا نی فکر افتادی؟
علی با حسرت گفت : همیشه ارزو داشتم خودم ، ما عسل برم مشهد، حالا که قرعه به نام ما نخورد می خواه
بچه ها

یب نصیب نمون.

کاش پدر و مادرهای ما با همدیگه لجاجت نمی کردن، در ا نی صورت تو هم به ارزوت می رس دی ای .
منو ادی جوونیه ام یم ندازی هما.

نگذاشت یب شتر از ان ادامه دهد.با محبت گفت : تو...برای من، هنوز هم همون عل سی ای سال پیش هستی.
غلو نکن...گذر زمان، ادم رو پ یم ری کنه.

ولی تو ه چی وقت پ نم ری شی نویای مطمئن باش.

بهت گفته بودم که با زیبونت گاهی اوقات منو تا عرش اعلام بری ای؟

...

ir 92

خند دی و گفت : تو که می گفتی زبونم نیش ماره.

هنوز هم می گم.بخوا جایین ای ش هات رو نشون می دم.بعد از ا نی همه سال هنوز جا شون مونده .
ادی به جوانی ، هردو خندي دند.هما گفت ادی: اون موقعها که می افتم، باورم نمی شه تو همون پسرک مغورو و
یكندنه
باشی.

سماجت تو وادارم کرد و گرنه من طبیعتم ارام و ساكته، ولی بالاخره کلاهتو از درخت پایین اوردم.

شا دی اون اول نی استارت بود یم. دون یم ای خوام بگم تو به نظرم یكندنه و کله شقی.

منو ادی سالهای از دست رفته نندازهما يم. دونی که حساسیت دارم.
 از تو ه چی ين دیبع ی ست يم نویا. دونستی؟
 پس می خوازیچ ی بگ نیای قدر اسمون و ریسمون نباف. برو سراصل مطلب.
 یم گم... چطوره ما هم به هی مسافت دسته جمع یبری م؟ یلیخ وقته که ه چی جانرفت می.
 اره. درست از وقتی که سیاوش برای ادامه تحص لی با ا تالی ای رفت. نقطه ضعف من دستش بود. درست از
 همون راه وارد
 شد.

خب چه کنه؟ سماجتش به عموش برد. ۵۵
 علی خند دی و گفت: چرانم گی خاله اش؟ هان هی و رضا هم دست کمی از من و تو نداشتند.
 صورت هما در هاله ای از غم مدفون شد اه. ی کش دی و ه چی نگفت عل. ی با محبت دستان او را به دست
 گرفت و گفت:
 باز ناراحتت کردم؟
 بسختی لبخندی زور کی بربل اورد علی ادامه داد: ما فقط تجد دی خاطره می کرد. می هم نی!
 خاطره اون دوتا... برام بدتر نی و بهتر نی بود چیه. وقت از یادم نم ره ی.
 علی هم اهی کش دی و بعد دستان او را رها کرد و گفت: اگه اونا زنده می موندن الان همه چ زی بهتر از حالا
 بود یلیخ.

...

ir 93

بهتر.

مرگشون هم مرگ ل یلی و مجنون شد ی. ادته؟!
 اره ی.. ادمه.
 طفلی هان هی چقدر دوست داشت بزرگی بچه ها رو ببینه، اما خدا نخواست.
 تو خ یلی به خاطر انى موضوع عذاب کش دی ید. ی گه بسه.

به خاطر اون، ه چی وقت خودمو نمی بخشم.

تو تقص ری ی نداشت. ی همه اش تقص ری اون ادم از خدا بی خبر بود که بدون توجه به وضعیت جسمانی اون ، اون خبر سنگ نی رو بهش داد.

اگه من می رفتم دم در....شا دیشا دی
نیا شایدها همیشه هست، سعی کن فراموشش کن زیچی ی که رفته دیگه برنمی گردد.
همای کاملا متوجه بود که علی تما ای به ادامه ان گفتگو ندارد.بنابراینی سکوت کرد و با صدای علی ی به سوی او بر گشت:

راستی نگفتی مسافت کجا برمی؟

نیا وقت سال، شهرهای جنوبی بهتر نی مکانه جا هی. یی مثل...خوزستان.
تو ای گرما؟

من همیشه توی حسرت دیدار از ابادان بودم.
عل لبخندمهریانی زد و گفت یم: دونی که تاب مخالفت با خواسته ات رو ندارم. هرجا که تو بگی.
چشمان سبز هما، برقی از خوشحالی داشت که علی را شاد می کرد. خوشحالی هما هم هیما هی سرور و نشاطش بود:

ممnonم عل ،ی گمان نمی کردم قبول کنی.

اگه می دونستی خوشحالیت چقدر برای ارزشمند، هی همچ نی خواسته موچکی رو ازم نمی خواستی.

..

ir 94

هما خند دی و گفت عنی: گ یم ی کلاه سرم رفته؟
علی هم خند دی و گفت زایچ هی: یی تو هیما نیا ی.
نگاهشان که به هم افتاد لبخندی به روی هم زدند و هردو در یک زمان به اینی موضوع اند یشی دند که او هنوز مثل

گذشته هاست.

فصل ششم

ابادان.....شهری با نخلهای بلند و انبوه، در ای بی با منظره ای چشم نواز و مردمی خونگرم و مهمان دوست.هوایی

شرجی و گرم که در ظهر به حداکثر گرمای خورش یم دی رس دایش.دی ، عاشق ابادان شد.همه چ زی ان مح طی برایش بایز

بود.از اول نی روز اقامت در انجا، بیشتر از چندبار از خانه یا که پدر کلیدش را از کی ی از دوستانش که در تهران داشت

گرفته بود، خارج شده و بازارها و پاسازهای بزرگ را دیده بود. حتی که روز با دیدن چادرهای زنان عرب ساکن در

انجا ، به وسوسه افتاد که چادری مثل انها داشته باشد و البته همه اقرار کردند که دایش بعد از پوشیدن چادر دوچندان

بایز شده است و شا دی هم نی بود که باعث می شد ش دای وسوسه چادر پوشیدن را هم چنان در خود داشته باشد.

اقامت در ابادان رو به اتمام بود و همه برای اخر نی بازد دی و ن زی خر دی از خانه خارج شده بودند. فقط ش دای و م نای مانده

بودند که به علت گرما ادیز ی ، از رفتن سر باز زدند. بعد از خروج انها ش دای شروع به قدم زدن کرد نایم. با استکانهای

چای از اشپزخانه خارج شد و با دیدن وا که در حال راه رفتن بود ، پرس چ: دی ی شده؟ چرا داری راه م ری ی؟

نمی دونم چرا یک دفعه دچار دلشوره شدم.

دلشوره؟

ینیس را رو زم ی نی گذاشت و متعجب پرس : دی برا چ ی ی؟

نمی دونم از دیروز دچار اني هستم. حالا که بق هی رفتن، جرات ابرازش رو دارم.

...

ir 95

اخه برا چی ناراحت و نگرانی زیچ ؟ نشده که!

اره چ زی نشده، ولی قراره که بشه.

منظورت چیه؟

دایش رو زم ای نی نشست. دلشوره اماش را بریده بود. از جا برخاست و دوباره بنای قدم زدن نهاد نایم. با کلافگی نگاهی

به او کرد. عاقبت با صدایی معتبر پرس: دی چته. چرا ای قدر راه م ری ای؟

نمی دونم. فقط می تونم بگم لعنت! لعنت! کاش نداشتم.

چی رو نداشتی؟ درست حرف بزن منم متوجه بشم.

من ادم بدشانسی هستم که حس ششمی به ای قدرت دارم. اون قدر قوی که اعصابم رو داغون می کنه.

تو داری از چی حرف م زن ای یش ای دا؟

دایش به جای جواب پرس: دی تو به حس ششم معتقدی؟
نایم فکری کرد و گفت: کمی.

ولی من ز ادی یلیخ. هم ز ادی چون بارها تجربه اش کرده ام.

چی رو؟ چی رو تجربه کردي؟

اتفاقهایی رو که قراره بیفته.

یخ الاتی شد چیه. اتفاقی قرار نیست یب فته. فکر و خیاله.

کاش فکر و خیال بود، ولی نیستز قراره یه اتفاقی بیفته زاینو حس می کنمز

برای کی؟ دی؟

مختص به فری نیست. مربوط به....

فکری که به سرش خطور کرد باعث وحشش شد. ناباور گفت یام: دوارم نباشه.

..

ir 96

—تو دار من ی و می ترسون دایش ی.

متوجه او شد. حق نداشت کس دیگری را بترساند. زور کی خند دی و گفت: نمی ترسونم، ولی دیبا به کی ی بگم ای

نه؟

نایم لبخندی زد و گفت: من هی پشنهد خوب برات دارم. چطوره ب یای با هم بر می اشپزخونه و شام بذار نیا.
می جوری

هم من دست تنها نیستم، هم تو از انى فکر و خیالها یب یایم رون. خب، نظرت چیه؟ موافقی؟
با ترد دی به او نگریست نایم. که شک و دودلی او راحس کرد، دستش را کش دی و از جا بلندش کرد و گفت:

معطل

نکن رید. بجنبي وقت می گذره.

با تکان سر موافقت کرد. به اشپزخانه رفتند. مشغول پخت غذا بودند که صدای زنگ تلفن امده نایم. دستهایش را اب

کش دی و گفت:

—من جواب می دم.

—یس امک بود. تماس گرفته بود که بگه شام امشب خونه کی ای از دوستان قد می ی پدر دعوت دار. می گفت
که برای شام ،
تدارک نب مینی.

دایش با اوقات تلخی گفت: پس من با انى غذاهای روی گاز چه کار کنم؟

ریش نایم اب ظرفشویی را در دست گرفت. صورتش کمی در هم رفته بود. بسختی گفت: نمی دونم.
صدایش طوری بود که باعث شود شیدا نگاهش کند. زنگ و رو نایم ی بشدت پریده بود. در قابلمه را گذاشت و
گامی به

او نزدیک شد و پرس دی:

—چ نایم ی شده؟

نایم به سختی صندلی را کنار کش دی و رویش نشست و گفت چیه: بین ی ست هی. لحظه حس کردم قلبم داره وا یمی سه.

با نگرانی پرس: دی مطمئنی که حالت خوبه؟

..

ir 97

نایم لبخندی تلخ زد و گفت: اره...خوب خوب. کمی که استراحت کنم برطرف می شه.

یل وانی اب به دست او داد و پرس: دی تا به حال دچار اني حس شدی؟

—اره کی ی دومرتبه زیچ. مهم بین ی ست. کمی که استراحت کنم برطرف می شه. تو نگرا نباش.

جرعه یا که از محتویات یل وان نوشید، از جا بلند شد و با لبخندی گفت دید: ی راست گفتم، مشکلم حل شد.

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای انفجار مه یبی به گوش رس دی و هردو را از جا کند. صدای انفجار

بعدی با ج غی

ان دو در هم امیخت نایم. ضعف کرد و روی صندلی نشست دایش. دست از ج غی و داد کش دینبا. دی او را با ان وضعیت

حساس بیشتر یم ترساند. با وجودی که تمام بدنش از ترس می لرزید، دست م نای را گرفت و سعی کرد از جا بلندش

کند نایم. دست روی قلبش گذاشته بود و با ضعف نگاهش می کرد یم. ان گر هی گفت یب میبر ایب: رون، راه ب ای....

—نمی تونم ش نم. دای ی تونم.

—یم تون یم ی نا، تو رو خدا ب. ای فقط تا حیاط تو دینبا. ی خونه باش می.

—دایش من....

—خواهش می کنم حرف نزن. فقط راه ب. ای تو رو خدا زود باش!

بمبها همچنان می افتدند. صدای هواپ مای و هلی کوپتر، اژ ری امبولانسها و حرکت سر عی فانتوم های جنگی همه باعث

وحشت می شد یشن. دا، نایم را به هر سختی که بود تا حیاط رساند. گر هی امان هردوشان را بریده بود. او را در حیاط

گذاشت و خود به طرف در دو بدی ان را باز کرد و به بیرون نگاه کرد. ماشینها از خیابان با سرعت می گذشتند. مردم از

خانه ها بیرون زده بودند. هر کس بدون توجه به چ زی، ای با لباس راحتی در بیرون خانه ها سنگر گرفته بود. دوباره به

خانه بازگشت نایم دیبا. را بیرون یم برد نایم. با رنگ و رو پری یده به درخت تک هی داده بود. دست دور بازو و ای انداخت

و گفت یب میبر ایب: رون یا دینبا. نجا باش می.

نا ندارم ش نم. دای ای تونم از جام حرکت کنم یم. ترسم ش یم. دای ترسم بلا هی بی سر بچه ها او مده باشه یم. ترسم.

...

ir 98

(بچه ها مثل تلنگری به مغزش زده شد. چطور انها را فراموش کرده بود؟ دست او را گرفت و گفت چیه: اتفاقی برای

اونا نمی افته، فقط ب . ای راه ب دیبا. ای از خونه بر یب می رون نایم. سر به شانه او گذاشت و گفت: دایش ... اگه بلا یی سر اونا

ادیب نگذاشت او بیشتر ادامه بدهد. لحنش جدی شد: اه... تو هم که فقط بلدی هیا ای اس بخون . ای زود باش. د بجنب.

یم نایم ان گر هی گفت ول: ای من.... فرادی کش : دی بس کن. راه ب ای.

نایم توان مخالفت نیافت. صورت او ، وقتی تا ان اندازه خشمگ نی و جدی بود، باعث می شد بترسد. بسختی خود

را تا

کوچه رساندند نایم. را رو زم ی نی نشاند. همه بیرون یر خته بودند و البته همه بقدرتی ترسیده بودند که کسی به سرو

وضع دیگری توجهی نداشت دایش. موها پری یشانی را که به گردنش چسپیده بودند با دست کنار زد و رو به م نای گفت

از جات تکون نخور. من می رم کمی برات اب بیارم.

نایم دست او را گرفت و بر جا نگهش داشت: نه، من اب نمی خورم. نرو.

دستش را از دست او بیرون کش. دی سعی کرد لحنش مهریان، ولی جدی باشد: زود برمی گردم. رنگ و روت حسابی

پریده. تو که نمی خوایی بلای سرت بیاد؟ نایم مردد نگاهش کرد. ترد دی او را که دید، دستش را از دست او خارج کرد

و به طرف خانه دو دی و همراه پارچ اب یخ، مقداری غذا و یک یز راندار برداشت یم. خواست از ساختمان خارج شود

که صدا مه ی یب انفجاری باعث وحشتش شد. همه وسا لی را رو زم ی نی گذاشت و گوشه دیوار چمپاته زد. در حال

گر هی امانش نمی داد. انقدر ترسیده بود که صدای ترمذ شد دی ماش نی را هم نشن. دی با شنیدن صدای سر از زانو

برداشت. با دیدن یس اوش گویی ایدن را به او داده باشند از جا پر دی و میان گر هی و حق هق خود را دراغوش او انداخت

و بی تاب گریست و بسختی گفت: دا.. داش یس.. ایس.. اوش گر هی امانش را نداد. یس اوش یب انکه بداند چه بر سر او

امده است او را محکم در بغل می فشد و سع یم ی کرد با جملات تسک نی دهنده او را ارام کند چیه: اتفاق ین ی فتاده

دایش ... چیه اتفاقی من اینجام ... زیج ی نشده. گر هی نکن.

سرش را از روی نهیس او بلند کرد. هنوز تمام بدنش می لرزد. دی با صدایی لرزان و بعض الود گفت: بمب افتاد... من

...

ir 99

... من....

یس لوش او را بغل کرد و گفت چیه: ی نگو. باشه؟ فقط ب یب میبر ای رون یب دینبا. شتر از ایانی نجا باش می.

بالکنت زبان گفت: من تر یم... یم... ترسم.

یس اوش با نگرانی که با مهربانی ژرف یام ی خته شده بود گفت:

— چیه ی نشده که بترسی. من تو رو از اینجا یم برم بیرون. نگران ه چی ی نباش لیخ. خب؟

سرش را بسختی تکان داد و اب دهانش را فرو برد یس. اوش وسا یلی را که او روی زم نی گذاشته بود برداشت و همچنان که او را بر داشت از ساختمان خارج شد نایم. نگران و رنگ پریده یب رون در ایستاده بود. با دیدن دایش بعضش

رها شد و با صدای بلند گریست دایش. را بغل کرد و میان گر هی گفت: فکر کردم.... ید گه نم یب ی نمت....

حالا نوبت ش دای بود که او را تسك نی بخشد. در گوشش چ زی ی گفت که م نای خود را از آغوش او بیرون اورد. هنوز گر هی

هم گر یم هی کرد یس. اوش انها را رو یزی رانداز نشاند و بعد پارچ را به دست ش دای داد یل دایش. وانی اب برای خودش

یر خت و لاجرعه سرکش. دی گویی در ان لحظه فراموش کرده بود که با دی به دیگران تعارف کند یل. وان را به دست

یس اوش داد و لیوان ید گری اب ریخت و انی بار به دست م نای داد. هنوز لحظه ای از امدن سیاوش نگذشته

بود که

ماش ینی به شدت جلو یپا ی شان ترمز کرد و سیامک و پدر و مادر بیرون پریدند یس. امک شتابان نزد م نای رفت و با

نگرانی پرس : دی حالت خوبه؟
نایم با تکان سر گفت : اره. خوبم.

مادر هم نی سوال را از ش دای پرس دی و بعد از شنیدن جواب رضایتباخش، کنار انها رو یزی رانداز نشست دایش. ناگهان

به ول نایس ادی یلی افتاد.

یب اخت غیج اری کوتاهی کش دی و گفت : خدا ایاون دوتا...سر اون دوتا بلایی ادین.
یس اوش با لحنی اطمینان بخشی گفت : اون دوتا جاشون امنه یزیچ شون نمی شه. فعله به ابادان حمله شده.

...

ir 100

چه اتفاقی افتاده؟ اون بمبهای برا چ ی ی ود؟

یس اوش گاه یس به ی امک کرد یس. امک لبخندی زد و بزور گفت : هنوز ه چی ی معلوم نیست.
دایش با ت زی هوشی متوجه موضوع شد. با کنجکاوی گفت : مگه چ زی ی شده؟
کلامش یس امک را دستپاچه کرد: معلومه که نه. گفتم که چ زی ین ی ست. فعلا با دی از شهر حارج شد.
یس اوش با سر تایید کرد و گفت : هم نی طوره س دیبا. عایر شهر رو ترک کن می . همه در حال ترک منطقه هستند. ما هم

همراه با اونا با دی خارج بش یس. می اوش از کنار دیوار جدا شد و گفت : من می رم وسا لی رو جمع کنم. هم نی حالا با دی راه میفتبیم.

هذا یکبار ادی موضوعی افتاد و پریشان گفت : صبر کنید، سع دی!
یس اوش دست لا ی ی موهايش فرو برد و با ناراحتی گفت : خدای من....اون دیگه کجاست؟

_هرجا که هست بدون اون نمی تون می شهر رو ترک کن می.
یس اوش به سیامک نگریست و گفت : شماها شهر رو ترک م دیکنی ، من منتظر می مونم تو. نیای لحظات
نبای دی ک
هیثان رو هم از دست داد.

دایش گفت : ما بدون تو و سع ج چیه دی انم میری .
_دایش بحث سر من و سعین دی ست.سر شماهاست.شما با یا دی نجا رو ترک کن .دی هرچه زودتر بهتر.
_هیبق برن.من پیش تو می مونم.تنها ی نمی شه.

خدای من... تو هی دختر یم ، ی فهمی؟
من می تونم از خودم دفاع کنم.اونقدر هم که شماها فکر م یب دیکنی دست و پا نیستم.
خواهش می کنم شیدا، متوجه شو! الان فقط مردها حق دارن اینجا بمونن چیه. زن ای دختر نمی تونه
توى ابادان

بمونه.همه درحال تخل هی شهر هستن. اشک ش یب دای اخت اری روانه شد: پس تو و سع دی ...?

ir 101

یس اوش متوجه منظور او شده بود.با مهربانی گفت : من با سع چیه.امیم دی اتفاقی برامون نمی افته يخ.التون
راحت

باشه یس. امک، تو مادر و م نای رو سوار کن.من هم اسباب و وسالی رو جمع می کنم.
دایش با صدای بعض الودی پرس : دی اجازه که دارم وسالی رو جمع کنم?
فقط با دی مواظب باشی.

از او رنجیده بود.زودتر از او خودش را به اتاق رساند و چمدانها را برداشت. صدایی شنیده نمی شد.شب بود و
نوری به

چشم نمی خورد یس. اوش فندک را روشن و به او کمک گرد و پرس : دی ناراحت شدی؟
من حق اظهار نظر ندارم.

_دیبا صلاح کارت رو بهتر از هر کسی بدون نیایی کار به صلاحته.

_پس من با نگران می چه کار کنم؟ من دوست ندارم اینجا رو ترک کنم. متوجهی؟

یس اوش لحظاتی دست از کار کش دی و به نیمرخ اشک الود او نگریست. موهای حنایی رنگ ش دای دور و بر صورتش را

پر کرده بود و هم نی از همیشه یز با ترش یم کرد. ارام گفت چیه: اتفاقی قرار نیست برای ما بیفته. ما هم پشت سر شما راه م افتی می.

دایش دست از کار کش. دی موهای بلندش را از جلوی چشم پس زد و پرس: دی چرا با هم راه ن یافتی م؟
ما که باز رفت می سراغ خونه اولمون. عزیزم! شما با نیا دی محل رو زودتر ترک کن دی.

دایش زمزمه کرد دیبا: دی؟

اره هی نیا. دیبا. دستوره یم. فهمی؟

چمدان را از جا بلند کرد سنگ نی بود ابروهایش در هم گره خورده بودند. بغضش را فروخورد و گفت:
بیگ ادی دیبا رم از اینی به بعد به کسی دل نبندم، چون جوابم ا نهی.

اشک در چشمانش سبزش درخش یس. دی اوش معذب و ناراحت گفت: دایش مسائل رو با هم قاطی نکن. دوست

..

ir 102

داشتند جای خودش، مصلحت جای خودش.

چمدان را رو زمی نی کش دی و همان طور بعض الود گفت: من که گفتم..... باشه. هرچی شما بگ دی.
یس اوش چمدان را از دست او گرفت و بر جا نگه داشت و خیلی محکم و جدی بالحن یامی خته با محبت گفت: تو

همیشه ای افراط م کن ای ای تفر. طی کمی هم متعادل باش نیا. فدر خودخواهانه به مسائل نگاه نکن. تو با یا دی نجا رو ترک

کن .ی مساله زور ای اجبار ای هر چ ید زی گه یا که تو فکر م کن یین ی ست .مساله مصلحت اند هیشی.
_من اینده نگر نیستم یم نویا .دونستی؟

لحنش درست مثل بچه ها ساده و معصومانه بود.انگار می داشت هرنوع رفتاری را با ه نوع ادمی در پیش
بیگ رد یس. اوش لبخندی زد و گفت:

_نیا طور نیست.بعض بچ ی زها رو با دی باور کنی.

_یم چیه دونستی چه معلم اخلاق قابلی هستی؟
و تو ه یم چی دونستی چه شاگرد زیرکی هستی؟

یم خواست از اتاق خارج شود.منتظر او نماند.اهسته گفت : اقای معلم..... مواظب خودت باش.

یس اوش برجا ایستاد که یکباره صدای ترکیدن بمبی در همان نزدیک او را از جاکند دایش :....صدای گر دایش
هی را شن . دی
کجا یی یش دا؟

صدای لرزان و ترسیده او را می شن : دی من...من یا نجام.

یس اوش چمدان را رها کرد و به طرف او رفت.کنار در به در ورود تک ی هی کرده بود و ترسیده در خود مچاله
شده بود.



یس اوش خودش را کنار او رساند و گفت : نترس ، چ زی ی نبود. تمام شد.
بازوی او را گرفت و بعد بی اخت اری او را بغل کرد یم: ترسم سیاوش، یم ترسم.
یس اوش با مهربانی سر او را دراغوش گرفت و گفت چیه: ی نبود. تموم شد. گر هی نکن.

..

ir 103

صدای قلب او را می شن . دی سرش را رو نهیس ی او گذاشت و با صدایی گرفته میان گر هی گفت : من می
ترسم. تو هم با
ما ب .ای تو رو خدا.
_دایش....

_خواهش می کنم س نمایی خوام برات اتفاق یبی فته ایب. خواهش می کنم.

اما اخه....

دست او را گرفت و میان گرهی ان را به گونه اش چسپاند.

تورو خدا ب ای خواهش می کنم نگونه... من بدون تو نمی رم.

یس اوش بر سر دوراهی مانده بود که صدا یسی امک شنیده شد: شماها کجایید؟ یس اوش..... دایش.....

یس اوش دست او را پایین انداخت. هنوز هم رطوبت اشکها دایشی روی دستش حس می کرد: ما اینجا یم.

یس امک با چراغ قوه وارد حیاط شده بود. داشت به بالکن نزدیک یم شد: سالمید؟

اره فقط ش دای کمی ترسیده بود.

یس امک با مهربانی پرس: دی حالا حالش چطوره؟

صدا یشی دا، بعض الود و گرفته به گوش رس: دی من خوبیم داداش.

شماها ب بیایی یب د رون ساختمون خطرناکه. سع دی هم او مد.

دایش با خوشحالی گفت: او مد؟!

اره. هم نی چند لحظه پیش رس دی.

دایش در میان تار کیی به سو یسی اوش برگشت. برق چشمانش در تار کیی هم ید ده یم شد.

حالا همه با همدیگه برمی گرد می تهران.

..

ir 104

یس اوش چمدان را برداشت و گفت: لجاجت کار خودش رو کردو

داداش!

لحنش طوری بود که سیامک را به خنده انداخت ول. یسی اوش پوزخندی زد و با چمدان از پله ها سراز ری شد.

همه چمدان رو جا سازی کردی؟

اره جا. ی شما دوتا خالی بود که افزوده شد هی. دی مهمون هم دار می.

_مهمن؟!

یس امک دنباله حرفش را گرفت هی: دختر دانشجوی تهران .هی سع تو دی یخ ی ابون یپ داش کرده.خواهر فرهاد خودمونه.

_فرهاد کتابی؟!

_اره.همون یف. روزه خانم.

دایش با نگاهی به ان دو، کنچکاو پا به بیرون گذاشت یف. روزه را کنار مادر و می نای افت.سلام کرد و فیروزه محجوب

جواب سلام او را داد نایم. برای معرفی با خوشبویی به فیروزه گفت یش نیا: داست.خواهر شوهر من.
یف روزه سرش را کمی بالا اورد و با ته لهجه ابادانی گفت: من هم فیروزه هستم که برادرتون لطف کردن و منو
به اینجا
اوردن.

هما با مهربانی گفت: سع دی وظیفه شو انجام داده.هرچی نباشه خواهر دوستش هست دی.
در هر حال با دی ببخش دی که من مزاحم شما شدم.

دایش گفت هی: جا کمتر و بیشتر فرق نمی ی کنه.شما هم که اشنا درآومد نیا دی که دیگه تعارف نداره.
لحنش خودمانی و گرم بود و هم نی لبخند برلبان فیروزه نشاند.
از خیرخواهیتون ممنونم یا. شالله...وقتی رس میدی تهران جبران کنم.
صدایی انها را به خود اورد : سلام!

..

ir 105

لحن جدی و مردانه سیاوش بود یف. روزه سرخ شد و جواب سلام او را ن زی داد یس. اوش در صندق عقب
ماش نی را بازکرد

و چمدانها را گذاشت و گفت : اگه می شه کمی سریعتر سوار بش دیبا.دی زودتر حرکت کن . می همه موافقت
کردن و نایم.

سع دی و سیامک سوار ماش نی یس امک و بق هی سوار ماش نی پدر شدند یس. اوش پشت رل ان جای گرفت. بعد از چند

استارت ماش نی ها پشت سر هم بع راه افتادند. هنوز مقداری از راه را طی نکرده بودند که در راه بندان گ ری کردند. ماشینها مثل قطار پشت سر هم صف کشیده بودند و راننده های معترض دست روی بوق گذاشته بودند. بعد از

کمی معطلی دوباره ماش نی را به حرکت دراوردند یس. اوش به ساری ماشینها نگاه می کرد و پشت سر انها می رفت. چند

ساعتی طول کش دی تا به یک رستوران درجه سه رسیدند. مح طی یکثی ف، ولی با بوهای اشتها برانگ بزی بوهای مختلف فضا

را اکنده بودند یس. اوش کنار کش دی و پشت سر بق هی ماشینها یا ستاد و کمی به عقب برگشت. یپ اده یا. دیش نجا هم هی استراحت کوتاه م میکنی و هم اني که غذایی یم خور می.

چه خوش سلی یس یا قه اوش یا! نجا ید گه کجاست؟

درحال حاضر تنها مح طی دلچسبی که بشه اسم رستوران روش گذاشت، اینجاست.

دایش با بی رغبতی به نما یب ی رونی ان مح طی به ظاهر رستوران نگریست. پوزخندی زد و به مادرش برای خارج شدن از

ماش نی کمک کرد و گفت: اگه غذاش هم مثل ظاهرش باشه، سالم بیرون نم ییا م.

یس اوش لبخندی زد و به شوخی گفت نیا: قدر غر نزن. مطمئنم از دستپخت سراشیپش خوشت م ادی.

بویی کش دی و گفت: بوش که عال هی!

دایش با ناراحتی گفت: جدا که تو.....

یس اوش دنباله حرف او را گرفت و گفت: شرط می بندم بیشتر ازمن، تو به غذا علاقمند بشی.

ترج یم حی دم یک سال رژ می سنگ ییگ نی رم، ولی لب به غذا یا نجا نزنم.

دیبا تقویت بشی کوچولو و گرنه ه چی وقت بزرگ نم ش ی ی.

..

ir 106

یش دا ناراحت به طرف او برگشت یس. اوش لبخندی برلب اورد و گفت : همه چی رو از ظاهر دسته بند نم ی
ی کنن. کمی هم به باطن قض هی توجه داشته باش.

دایش صندل یا ی را کنار کش دی و نشست و گفت : فقط می تونم بگم تو زادی ی خونسرد و بی توجهی.
یس اوش به پوزخندی اکتفا کرد. مردی با لباس غ ری رسمی کنار انها امد و نام دو غذایی را که موجود بود گفت
دایش. به

یس اوش نگریست یس. اوش با خوشروی دستور چند پرس چلو قیمه را داد نایم. بغل دست ش دای نشست و
گفت: چته ؟

ناراحتی !

دایش شانه اش را بالا انداخت و گفت زیچ: ین ی ست. فقط کمی نگران ل یلی و س نای هستم. معلوم نیست
دارن چه کار می
کنن؟

وقت یم ی او مدم تو، چشمم به تلفن افتاد. اوناهاش ینیب یم ش؟ اون گوشه است.

دایش به نقطه ای که او اشاره کرده بود نگریست و گفت : اهان....

نایم ادامه داد هی: زنگ بهشون بزن خیال خودتو و بق هی رو راحت کن.

حالا از کجا معلوم اجازه بدن تلفن بزنم؟

اجازه می دن. تو بپرس، ضرر که نداره.

سرش را تکان داد. مردی که لحظاتی قبل از انها سفارش گرفته بود، با دیسههای غذا برگشت. انها را رو زیم ی
گذاشت و

بعد از کنارشان دورشد.

یس اوش قاشقی از غذا را به دهان گذاشت و با نگاهی به دور و بران را فرو داد. سپس رو به ش دای کرد و
گفت : کمی

بچش، خوشمزه است.

دایش با ترد دی به ظرف غذاش یم نگریست یس. اوش به شوخي ادامه داد: غذاست. مطمئن باش نیا. قدر چپ

چپ هم

نگاهش نکن. از دست پخت تو..... یلیخ بهتره. با اخمی به روی او کمی از خورشت را چش. دی جدا که مزه اش خوب

..

ir 107

بود یس. اوش که حرکات او را م پا ی بی بی بیز د، رکانه گفت:

چطوره؟

سعی کرد همچنان حالت نفوذ پذ ری خود را حفظ کند. گفت: اشتهاي شما می گه چور هی.

یس اوش قاشق دیگری به دهان گذاشت و گفت: الحق که با دی به اشپیش گفت دست میزاد با انی دست پختش لحنش

بامزه بود و حالت طنز داشت.

پوزخندی زد و با ب یلیم ی قاشقی را از غذا پر کرد یس. اوش به م نای و بعد به مادرش نگاه کرد و به ش دای که درست روبه

رویش نشسته بود گفت:

کمی هم تواضع داشته باش و از نعمت الله یا که خدا بہت داده تشکر کن. تکه ای نان کند و ارام در دهان گذاشت. بعد از فرودادنش پرس دی:

عجیب ین ست که اشتهاي انی قدر باز شده؟ اونم تو نیا ی مح طی دلچسپ سیاوش با اشتها غذاش را می خورد.

تو اعتراض داری؟

دایش شا نه اش را بالا انداخت. نه، ولی اصلا خوشم نم. ادی خصوصا... از ادمها نیا ی رستوران.

یس اوش متعجب نگاهش کرد. صدا به صدا نمی رس. دی هما و م نای و فیروزه کمی ان رف تر نشسته بودند و

گفتگوی انها

را نمی شنیدند دایش. با ناراحتی نگاهش را به سیاوش دوخت و اهسته گفت نیا: ادمهای زیم رو بروی دارن منو
با

چشاشون قورت می دن بیب. نم ا،یس من شکل غذا هستم؟

یس اوش بدون نگاه به ان سمت گفت: چرا ا نی طور فکر کن یم ؟ شا جا هی دی ید ئ گه رو نگاه می کنن.
_نه.....مطمئنم ریت. نگاهشون درست منو هدف گرفته از لحظه ای که نشستم اینجا تا به حال هم نی جوری زل
زدن به

من.خصوصا اون خانم میانساله.بدجوری نگام می کنه.حرصم رو دراورده یش. طونه یم گه پاشو برو هی درس

حسابی

بهشون بدء.

..

ir 108

ایس وش به شوخی گفت یش: طون رو لعنت کن.بگو استغفرالله....
_تو نیا ئ اوضاع و احوال جای مزه پرونیه؟

یس اوش ظرف غذایش را پس زد و گفت چ دیبا: ئ کار کنم؟ زانوی غم بغل بگیرم خوبه؟
_خدای من! من می گم خواهرت رو خوردن.

یس اوش به شوخی گفت یب: خود.مگه اینجا لهیقب ادم خورهاست؟

_فکر کنم.خصوصا اون خانم.به گمونم با رئیس لهیقب ارتباط داره.نگاه کن. داره م یا ادی نجا.

یس اوش کمی به راست چرخ دی و با دیدن زن بالبخند گفت نیا: قدر بدب نی نباش کوچولو.اون که کاریت
نداره.

ظرف غذایش را کناری گذاشت و ناراحت گفت نیا: اخر نی باری باشه که بهم م گ ئ کوچولو.اصلا خوشم نم
ادی.

_چطور سیامک اجازه داره؟

— خب اون فرق می کنه.

یش با طنت و زیرکی گفت : من ه چی فرقی با بق هی ندارم. اره؟

لبخندی موذیانه ناخواسته برلبانش نقش بست هی : فرق بزرگ با بق هی داری که هی روزی بہت می گم.

— کنچکاوم کردی بدونم فرق من با بق هی در چ هی.

خنده اش گرفته بود. وقت یس ی اوش را اینی گونه م یدی نم د، ی توانست جلوی خودش را بگیرد.

— دیدی حدم درست بود!

یس اوش مس ری نگاه او را دنبال کرد. با دیدن زن که کنار مادر نشسته بود با شیطنت و موذیانه گفت:

دایش ... تو بوبی

حس نم کن ی ی؟

— چه بوبی؟

— بوبی چلو عروس ! ی از قرار معلوم بدجور تو ی ی گلوشون گ ری کردی.

...

ir 109

صورتش به رنگ خون درامد. اخمی کرد و جلوتر از او از رستوران خارج شد.

یس اوش دنبالش رفت و پرس : دی حالا چرا فرار م کن ی ی؟ من که چ زی ی نگفتم.

به طرفش برگشت و با تهد دی گفت : اصلا از اینی شوخت خوش نیومد.

— ولی من که چ زی ی نگفتم.

به طرف ماش نی رفت و کنار در ایستاد. دستهایش را جلو نهیس ی در هم گره و به ماش تک نی هی

کرد. نگاهش قهرالود بود

و هم یس نی اوش را به خود اورد. به او نزدیک شد و با لبخندی پرس : دی از اینی حرفم ناراحت شدی؟

دایش نگاهش را به سو یدی گری چرخاند یس. اوش لبخند دیگری زد و گفت : بہت ادینم دختر لوسوی باشی.

— هزار تا حرف بارم م کن ی، ی بدهکار هم هستی؟ واقعا که.

— متوجه دلخوریت نمی شم. مگه من چه کار بدی کردم؟ فقط حدس زدم، هم نی!

نگاهش کرد یس. اوش نگاهش نمی کرد. به اسمان چشم دوخته بود. نگاه سیاوش به طرف او چرخ دی و به رویش لبخندی

زد. با اینکه از دستش دلخور نبود، با اني حال از اینکه خودش را برای او لوس کند اذت می برد یس. اوش پرس : دی

یادته.... هی قراری با هم گذاشتیم؟ درست دو روز قبل از سفرم.

ناخوداگاه لبخندی زد و گفت : اره یپ هی. وند.

یس اوش ادامه داد یپ هی: وند جاودانه میان ما و ستاره ها ی. ادت مونده کدوم ستاره ها بودن؟
اسمان پر از چراغهای روشن بود. با اني حال زود انها را شناخت.

— اون دوتایی که کنار همدیگه یکی. ان شون که قاعدهتا با دی ستاره قطبی باشه. چون درست توں ضلع اون واقع شده. اون کی ی رو هم که...نمی دونم.

— اون ستاره شانس و اقباله.

— چی؟

..

ir 110

— ستاره بخت.

— تا به حال اسمش رو نشنیدم.



.....

— نیا اسم رو من براش گذاشتیم. ستاره بخت.... ستاره بخت....
اسمون اني جور محیطهای باز.... یلیخ قشنگه. انگار می شه ستاره ها رو با دست از دل اسمون چ دی و تو هی

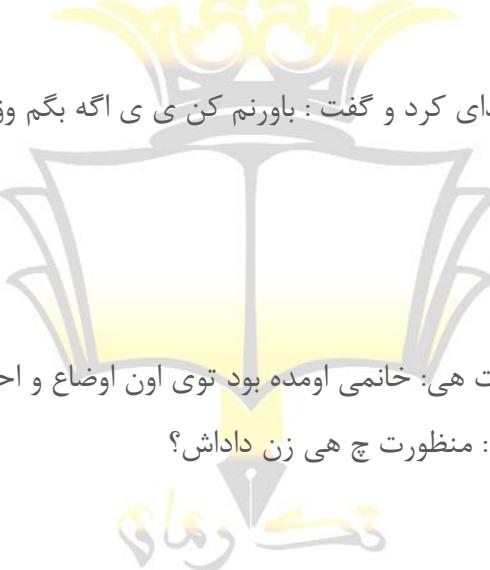
ی سبد

بزرگ گذاشت.

یس اوش خند دی و گفت: تو توی هر سنی که باشی باز به نظر من، همون صداقت و سادگی کودکانه رو توی خودت داری.

قبل از ان که ش دای جوابی بدهد، هما و م نای با صورت هایی خندان از رستوران خارج شدند. هما با دیدن یم
دایش ان

خنده گفت:

_اگه می شن دی مطمئنم از هوش می رفت.
نایم که مخاطبیش بود گفت: عروس از همه جا بی خبر!
دایش نگاهی گنگ به سیاوش کرد یس. اوش ابروها و شانه هایش را با هم به نشان ندانستن، بالا انداخت. با
نزدیک شدن

به اندو هما رو به م نای کرد و با خنده گفت: تو بگو. حتما خ یلی کنچکاو شدن که بدونن موضوع چیه?
موضوع چیه؟

نایم به سیاوش و بعد از ان به ش دای کرد و گفت: باورنم کن ای اگه بگم وقیت از اونجا بیرون رفتی چه
ماجرای خنده
داری پیش اومد ش دای.
چه ماجرایی؟

نایم خنده اش را کنترل کرد و گفت: خانمی او مده بود توی اون اوضاع و احوال از ما ادرس می خواست.
نیا بار نوبت سیاوش بود که بپرسد: منظورت چه زن داداش؟

ir 111

هما به جا نایم ی جواب داد: گفت م خ ی وان بیان خواستگار. دایش ای اونم تو نیا ی وضعیت. دنبال عروس می گشتن.

رنگ صورت ش دای از فرط خجالت سرخ شد یس. اوش موزیانه نگاهی به صورت برافروخته ش دای کرد و با
بدجنSSI

گفت: مبارکه! شما چی گفتید؟

هما با خنده گفت: ما چ یم ی تونست بیگ می م؟ زنه مثل کنه چسپیده بود بهمون، از پسرش، از خونه و

زندگیش خلاصه

همه چی رو بهمون گفت. ما هم بالاجبار به حرفاشون گوش می کرد. می فعلا شماره تلفن رو بهشون داد می تا وقتی

رس میدی تهران بیشتر راجع بهش فکر کن می.

دایش با صورت قرمز شده شتابان از کنار انها دور شد یم نایم. ان خنده گفت : تو نیا ای بحبوحه جنگ، انى اتفاقها خ یلى کم رخ م ۵۵ می.

هما به ش دای نگاه کرد و گفت: از قرار معلوم جواب اکی نی ای هم مثل بق هی منف هی.

نمی دونستم ش نیا دای قدر خاطرخواه داره.

اوه....تا اونجا که من می دونم، جلوی درخونه، صف می کشن نیا. که چ زیین است.

یس اوش جدی شد و گفت : اگه به اندازه کافی استراحت کرد دی راه ب یلیخ.میفتی وقتی که اینجا هست می.

ما که کاری ندار یف.می روزه رو صدا کنیم، راه م افت ای .می موقع برگشت هم تو م ینیش ای پشت فرمون؟

اره ید. گه راهی نمونده.برس می اصفهان تمومه هی. شب اونجا استراحت م میکن ای بعد دوباره راه م افت ای می.

حرف یس اوش تمام نشده بود که فیروزه همراه ش دای از رستوران خارج شدند یس. اوش سراغ فلاسک چای رفت و ان را

از صندوق عقب ماش نی خارج کرد و ن می نگاهی به صورت ش دای انداخت و با شیطنت لبخند زد.همه سوار ماش نی

شدند نیا. بار ش دای جلو کنار سیاوش نشست، چون پدر عقیده داشت باحرف زدن او را از خواب الودگ یب ای رون یم

اورد.هنوز چند کیلومتری از محل استراحتشان دور نشده بودند که ش دای متوجه ان سه شد.خسته تر از انى بودند که

تاب بیدار ماندن را بیاورند.بالبخندی به سو یس ای اوش برگشت و گفت: خوابشون برد.

..

ir 112

یس اوش هم از ا نهی به انها نگاه کرد و همراه با لبخند گفت: مسافرت خسته شون کرده. بهتره استراحت کنن. تو

هم

بهتره بخوابی مثل بق. هی خسته شدی.

من هم مثل تو بیدار يم مونم..

یس اوش با مهربانی گفت: تو محبت دار ول، ی من به شب زنده داری عادت دارم تو. تالیا ی ای که بودم

غلب تا صبح

یب دار يم موندم.

من هم موقع امتحانات هم نی کار را يم کنم. شیها ساکته و محیطش به ادم فرصت فکر کردن می دهد.

یم تونم بپرسم به چه چ زای یی فکر م کن ی ی؟

البته. چرا که نه؟ زندگ یا، ی نده، گذشته، درکل هر چ زی ی به جز حال.

فکر کردن به گذشته ادمو ناراحت می کنه، به اینده فکر کردن هم نگران. به جایا ی نهایا به حال فکر کن تا چیه

وقت

افسوسش رو نخوری.

به فکر فرو رفت. برا یپ ی بردن به معنای واقعی حرفها یس ی اوش، همیشه دیبا فکر می کرد. با صدا یس ی

اوش به خود

امد.

اگه زحمت ین ی ست یک یل وان چای برام بر زی.

با تکان سر موافقت کرد و دو لیوان یک بار مصرف را از داشبورد خارج کرد و کم چای ی در انها یرخت کی. ی

را به

طرف او گرفت و دیگری را برای خود برداشت یس. اوش کمی از جایش را سر کش دی و در همان حال پرس

دی: به چی

فکر م کن ی ؟

زیج مهمی که برای تو جالب باشه نیست.

بهتره به جای من فکر نکن .ی اگه نمی خوا بگ ی ،ی خب مساله این ی ستنگو ، ولی عوض دیگران فکر نکن.

داشتم به انى اتفاقات فکر می گردم.همه چ زى پشت سر هم وسر عی رخ داد....

..

ir 113

مکشی کوتاه کرد و ادامه داد هی: حدسهایی یم شه زد، ول یلیخ ی بد هستن.

حالا اون حدسهایی که زد چ ی ی هستن؟

سنگ ینی نگاه او را حس می کرد اه. ی کش دی و گفت : جنگ شده ین. ستن؟

یس اوش جلو را نگاه می کرد. کمی سرش را به پایین خم شد و پرس : دی از کسی شن دی ی؟

رادیون رستوران، یک لحظه کانالش عوض شد و بعد به عرب ایزیج ھی ی ی گفت.

یام دوارم بودم حدسم اشتباه باشه، ولی تو اونو به نیقی مدل کردي.

حالا چ یم ی شه؟ تو می دونی؟

احتمالا مردم از کشور دفاع می کنن. مسلما نم ذا ی رن اتفاق ناخوشایندی برای مملکت بیفته.

فکر م کن ی ی بشه جلوشون رو گرفت؟ راد وی اعلام می کرد که نیروهای اونها خ یز یلی اده.

مردم جلوشون رو م یگ ی رن. اونها رو دست کم نگ. ری اگر اراده کنن می تونن با کوتاهی از مشکلات مبارزه کنن.

پوزخندی زد و گفت : مردم... مردم... مگه اونا می تونن با دست خالی با دشمن بجنگن؟ من که فکر نمی کنم.

مردمی که تونستن ھی همچن نی انقلابی رو به وجود بیارن مسلم بدون که از پس انى مشکل هم برمیان.

یل دایش وانش را در دست فشد و مچاله کرد و بعد با حرص از پنجره ماش یب نی رون انداخت یب. اخت ارى

گفت: کاش من

م ھی رد بودم.

اون وقت چی کار می کردی؟

یغ با ض گفت : اون وقت حسابشون رو کف دستشون می ڈاشتم. دشمن رو از کشور بیرون یم کردم نم. ی دونم، ولی به

هرحال دست رو دست نمی ڈاشتم.

یس اوش پوزخندی زد و پرس : دی نکنه فکر کردی مردای کشور می خوان ساکت هی گوشه بشین و به تاراج
مملکتشون

چشم بدوزن؟ اره؟

..

ir 114

نه، اصلا انى طور نیست. فقط ه چی وقت دوست نداشتمن هی دختر باشم، همیشه ارزو داشتم هی پسر باشم تو.
نیا ی جور

موقع وجود هی دختر به ه چی درد نم ی خوره، الا مزاحمت و دردرس.

یس اوش گفت یلیخ: خودت رو دست کم م ریگ ی. اگه زنی پشت مرد نباشه، مردی موفق نمی شه.
دایش با سماجت گفت ول: ی مرد بودن رو ترج یم حی دم. مردها دردرسراها ی ک زن رو ندارن.
از کجا می دونی؟ شا دی دردرس و مشکلات اونها از یک زن بیشتر باشه.

خمیازه اش را مهار کرد و گفت : به اندازه مشکلات زن ها نیست. حداقل ا نوی مطمئنم.

چیه وقت قاطع راجع به موضوعی حرف نزن نویا. کاملا جد یم ی گم.

سرش را به پشت صندل تک ی هی داد و پلکهایش را روی هم گذاشت و ارام گفت: حتی اگه به اون موضوع
اطمینان اشته باشم؟

یس اوش به نیمرخ او خیره شد و بعد گفت: فقط گاهی اوقات.

متوجه نبود که صدایش را نشنیده. شا دی چون قبل از شنیدن جواب او به خوا خوشی فرو رفته بود.
بمحض ورود س نای و سیاوش به خانه، ش دای جلوی در ظاهر سلامی کرد و کیفهای انها را گرفت و پرس

دی:

—چرا انى قدر دری کردید؟ نگرانتون شد می.

نایس کفشهایش را از پا دراورد و گفت: زخم ادیز های بودن. مجبور شدم کم یبی شتر تو یبی مارستان
بمونم.

یس اوش به طرف دستشویی رفت و از همانجا درحال شستن دست و رویش گفت: من هم که سر ساختمان
بودم

ید رم شد. راست یس ای نایمی امک بهتون زنگ نزدن؟

—چرا.

—خب پس چرا حاضر نشدید؟

یش دا حوله به دست پشت در دستشویی یا ستاده بود. ان را به دست او داد و گفت: ما برنامه رو کنسل کرد. می
قرار شد

...

ir 115

امشب اونا مهمون ما باشن.

یس اوش بويي کش دی و گفت: بوش که می گه غذا يليخی خوب هی که اگه انى اشپز ناشی عجله نکنه ته م
یگی ره.

صدا واى دايشى درامد. به طرف اشپزخانه رفت و اند و راتنه گذاشت نایس. نگاهی به سیاوش کرد و گفت:
—اوپاع خ يلى خرابه. تو انى طور فکر نم کن ؟ سیاوش سرش را تکان داد نایس. ادامه داد: اگه هم نی جور
یپی ش بره

شکستمون حتم. هی پنج روز پیش به ابادان حمله کردن. حالا به شهرهای مجاور. خدا عاقبتimon رو به خ ری
کنه.

یس اوش گفت نیام. :

و رو اول ئى پله که به طبقه دوم می رفت نشست و گفت دیبا: کاری کرد نم. هی شه که دست روی دست

گذاشت و

کشورو دودستی تقد می عراق کرد.

منظورت چیه؟

منظورم کاملاً روشنه دیبا. مبارزه کرد. جون هزاران انسان بیگناه در خطره. من که فردا برای ثبت نام می رم نم.
ی

تونم بنشینم و دست روی دست بذارم.

اگه تو برى من هم باهات م امى.

چی دار گ یم ی یس ی نا؟ تو تازه ازدواج کرد ی. ی ک ماه هم نمی شه. نمی تونی.....

چون زن دارم نبا دی مبارزه کنم؟ می دون ی. حالا بیشتر احساس مسئولیت یم کنم حداقل به خاطر خانواده
و یلیل. ..

بال یلی چه کار م کن ی ی؟

نایس لبخند اطمینان بخشی زد و گفت : اون جاش امنه یپ. ش مادر و بق یم هی مونه.
درس ات؟

من که نمی خوم تا آخر عمرم برم جبهه. فقط به کمک زخم های ی ابادان می رم نیا. طور که بوش م ادی با
درس خوندن
مشکلی نخواهم داشت.

...

ir 116

ادیزی مطمئن حرف م زن ی. ی تو هنوز بچه ای.

من بچه ام، ولی تو هم ز ادی بزرگ نیست. ی پس فکر نکن که بابا بزرگی.

صدای زنگ در که امد رشته کلامشان پاره شد نایس. به طرف در رفت و گفت : گمونم مادر باشه.

با گشوده شدن در، اندام مادر نمایان شد. چهره رنگ پریده او س نای را بشدت ناراحت و نگران کرد یک. ف و
چادر او را

گرفت و پرس دی:

ـ حالتون خوبه مادر؟

مادر روی پلکان حیاط نشست و گره روسریش را باز کرد و گفت: نه ز. ادی با انى بمباران نزدیک بود تو یخ ی ابون

زهره ترک بشم. صدا غیج ی و داد مردم هم که ادم رو بیشتر یم ترسونه. تا به اینجا برسم صد دفعه مردم و زنده شدم.

صدا یس ی اوش نگاهش را به طرف او کش: دی خدا نکنه نیا. چه حرفیه؟
همای با محبت و لبانی پرخنده پرس: دی عوض سلامته؟

یس اوش با مهربانی سلام کرد و هما افزود: چقدر زود برگشتی؟ توکه تا ساعت شش و هفت سرکار بودی.
یس اوش به شوخی گفت: اگه ناراحت دی برگردم؟

همای حند دی و گفت: طفره نرو. من تو رو خوب می شناسم یم. دونم حتما زیچ هی ی شده که زود اومدی.
یس اوش او را در برخاستن اری ی داد و گفت: دلم واسه تون تنگ شده بود و هوس کردم کار رو زودتر تعط لی کنم. اشکالی داره؟

همای گوش او را در دست فشد و گفت یم چیه: دونستی وقتی با انى لحن باهام حرف م زن ی دست و دلم می لرزه؟

یس اوش به شوخی گفت: مگه من زلزله ام که شما رو بلرزونم؟
ـ یش طون برو خونه. چه گ ری داده به من پیرزن.

ـ باز از اون حرفاهاي بد زد دی مادرجون. شما ه چی وقت پ نم ری دیش ی.

...

ir 117

ـ خدا به زن تو رحم کنه با انى زبونت بیچاره اش م کن ی.

صورت یس اوش گل انداخت. در سالن را باز کرد و ارام گفت: مطمئن اون صدتای منو می بره سر چشمها و تشنگ برمه

گردونه. شما نگرانش نباش. دی هما متوجه حرف او نشد. شا دی چون صدا یس ی اوش تا سرحد ممکن پایین بود.

بعد از رفتن علی از ب نی مردها جوان، ان چهار تا فرصت کردند تا به مساله مورد علاقه شان بپردازنند. سع دی برای اول ی نی

بار خجالت را کنار گذاشت و گفت: با حرف نمی شه کاری رو درست کرد دیبا. اسلحه به دست گرفت و با دشمن جنگ دی.

نايس به شوخی گفت: چه عجب ما از تو بخ ری از شعر و موس ید زیج یقی گه یا هم شن میدی.
سع دی به جای جواب او گفت: من امروز با مسوول ستاد صحبت کردم. داشت از کمبود نفر و امکانات می گفت. قرار شد

که هی دوره اموزشی کوتاه مدت ببینم تا بتونم با وسایل جنگی کار کنم.

یس اوش و س نای با حیرت نگاهش کردند یس. اوش پرس عنی: دی ی تو هم می خوا بری ی جبهه؟
_اشکالی داره؟

نايس با نگاهی به سیاوش با حالت گنگی گفت: نه، چه اشکالی؟ اتفاقا.... یلیخ هم خوبه، ولی... چی شد که به ا نی فکر

افتادی؟ کدفعه چطور به سرت زد؟

یک دفعه نبود. مدت هی که تص میم گرفته ام.

پس چرا به ما ج زی ی نگفتی؟

سع یبیس دی را از طرف برداشت و در پیشستی اش گذاشت. سپس گفت: به دو دل لی اول به خاطر خانمها و دوم فکر

یم کردم ز ادی مهم نباشه که بگم.

در ا نی صورت با صحبتهای تو ما سه تا عازم جنگ می.
_چهارتا.

...

ir 118

همه شگفت زده و مبهوت به طرف یس امک برگشتند. داشت حبه های انگور را به دهان می گذاشت. دستمال را از جعبه

اش بیرون کش دی و دستهایش را پاک کرد و گفت : من هم با شما م امی.
یس اوش با حیرت گفت: تو...؟

نایس ادامه داد ول: یس امک، وجود تو در اینجا لازمه. همسرت بارداره. در ضمن پدر بدون تو نمی تونه اون دوتا تول دی دی رو اداره کنه.

یس امک با خونسردی گفت: چرا ا نی طور فکر م یکن ا د؟ من با توجه به تمام ا نی مسائل تصم می گرفته ام.
مطمئن باش دی

که هی تصم ا ن می یو ا کباره این ست. در ثانی من در سال فقط پنج شش ماه رو به جبهه اختصاص می دم
هیبق. اش رو
یا نجام.

—پس م نای.....

—صدایی یش طنت بار انها را متوجه کرد: دار دی پشت ماها غیبت یکن یم ا د؟
نایس به شوخی گفت : باد امد و بوی عنبر اورد.
دایش گفت : باور کن می که ا نوی از ته دل گتی؟

نایس با همان طنز همیشگی گفت : مگه دل من چاهه که ته داشته باشه؟
یلیل گفت : کمی جدی باش س نای.

نایس خند دی و گفت: به روی چشم! حالا که قدم رنجه فرمود هیو دی لنگه پا وايسادید، اجازه می دم بنش
دينی.

دایش با شیطنت پرس : دی مزاحم که نیستیم؟
یس امک با خشرویی گفت: مزاحم چیه؟ شما مرا حم دی!

دایش رو به ل یلی و م نای گفت: شماها اینجا باش دی تا من برای همه چا هی ی قند پهلوی داغ بیارم.
هنوز از انها فاصله نگرفته بود که س نای به شوخی با صدایی بلند گفت : مواطن باش چای رو روی خودت نر
زی ی.

..

ir 119

به تلافی کنا هی او گفت : خودت رو د دی یخ ی ال کردی همه مثل خودت دست و پا چلفتین؟
نایس رو به اند و گفت: نخ! ری من از پس هر کی برب امی از پس ش دای برنم امی.
یش دا کنار درگاه ایستاد و بعد ارام سرش را به عقب برگرداند و بالبخندی موزیانه گفت : تو از پس خودت نمی
تونی

رب ای یی یم ، خوای حساب منو بررسی؟

نایس رو به بق هی با لحن بامزه ای گفت : نگفتم؟! اصلا من تسل یم.می دونم که به هر حال شکستم حتم هی.
دایش نگاهی به بق هی کرد و گفت : کاش همه مثل تو باشن.
_مگه کس دیگه یا هم مونده که ز ری سلطه نگرفته باشیش؟
لبخند یز رکانه یا زد و گفت نیا: قدر حرف نزن.بر و بذار به کارم برسم.ومنتظر نشد تا جواب س نای را بشنود و

به

اشپیخانه رفت.

فصل هفتم

سکوت ملا می و مطبعی در خانه حکمفرما بود.روی تاب نشست و کتابش را باز کرد.غرق در مطالعه بود که
صدای زنگ

در را شن دی به ساعت نگریست. تا ظهر خ یلی نمانده بود.احتمالا مادر بود.از جابر خاست و به طرف در رفت و
ان را

گشود.به جای مادر، سیاوش را با چهره ای مترسم پشت در د. دی با دیدنش سلامی کرد و متعجب از کنار در
دور

شد یس. اوش در را بست و کتش را از تنش خارج کرد و پرس هیبق: دی کجان؟
دوباره روی تاب نشست و کتاب را به دست گرفت: همه رفته ان پی کار خودشون و فقط من مونده ام.
—پس تنهایی؟

به اطراف نگاه کرد و گفت ینیب یم: که چه سکوت دلچسبی برفضا حاکمه.
یس اوش کنار حوض نشست و مشتی اب به صورت پاش دایش. دی ادامه داد: امروز چقدر زود اوMDی.

..

ir 120

از نظر تو اشکالی داره کمی زودتر از همیشه یب ام؟
—تو به پنج ساعت م گ ی کمی؟

یس اوش با دستمالی رطوبت دست هایش را گرفت و گفت عنی نیا: ی ی ک ساعت استنطاق و بازجویی ین ست؟

شانه اش کمی به بالا تما دایپ لی کرد و گفت: برداشت تو. نهیا راست زیچ ی یم ی خوری برات بیارم ای نه؟
—اگه زحمت ین ی ست یل هی وان اب خنک لطف کن.

به شوخي و با شیطنت گفت: لطف می کنم یل هی وان شربت برات میارم. خوبه؟
یس اوش مردانه لبخندی زد و وارد ساختمان شد و گفت: بد نیست.

دایش پارچ شربت را از یخچال خارج می کرد که متوجه یس اوش شد. حرکاتش را با زیرک ریز ی نظر داشت یل. وانی

برداشت و داشت شربت در ان م یری خت که صدای او را شن: دی از بیمارستان چه خبر؟ کارها خوب پیش یم ره؟

یل وان را رو یپ ی شدستی گذاشت و به طرفش رفت. ان را رو زیم ی و جلوی او گذاشت و با نگاهی به صورت او، سطحی و زودگذر گفت:

—تا منظورت از خوب چی باشه؟ زخمی ها که خ یز یلی ادن. روز به روز هم در حال افزایش

هستن. راهروها..... حتی

اونها هم پر هستن. اتفاقهای همل تا ته پر مجروح زخمی و بدحاله. حتی بعض ای در انتظار..... نوبت اتاق عمل.....
بعضی که

گلویش را می فشد اجازه ادامه صحبت به او را ند. دا نگاه اشک الودش را از او برگرفت و ارام به طرف پنجره
بزرگ

اشپزخانه رفت. پرده توری را با دست کنار زد و به نما یبی رونی خانه خیره شد. از کودکی هم نی طور
بود. ناراحتیش را

بروز نمی داد تا کسی را ناراحت نکند یس. اوش بدون نوشیدن شربتش از جا برخاست و پشت او ایستاد و ار ما
پرس : دی

از دیدن میریضا ناراحت م شی؟

لب برهم فشرد. احساساتش دست خودش نبود.

از اینکه برای معالجشون د ری بشه اره.... اه سیاوش تو نمی دونی اونا... اونا بی گناه هستن.... پاک و ب... ایری اثر
ازی

...

ir 121

خدعه و نیرنگ توی صورت و رفتارشون دیده نمی شه. سزاوار نیست دچار انی مصیبت ها بشن.

چاره چیه؟ هیزیچ که پیش او مده. اونا فقط دفاع می کن.

ناراحت به طرف او برگشت و گفت : دفاع ای خودکشی یب؟ شتر از پنج شیش تا بچه تو بخش بستر نی
مصدوم هایی

جدی من به ارمان اونا احترام می ذارم ، ولی از خون و خونر زی ی هم بیزارم.

اونا فقط نمی خوان جون و ناموس مردم به خطر بیفته.

من با کشت و کشتار مخالفم. هر روز توی محل کارم زخم یب یمی نم. متوجهی؟ زخم هایی با
مصدومیتهای جد وی

اوپاعی و خ ید.می روز هی پسرچه توی بخش ما، شه دی شد. تنها به خاطر جا به جایی تو ریت هی ی قفسه س نهی اش. بدتر نی

صحنه عمرم رو دیدم. اون هنوز فرصت داشت. برای زندگ یا، ی نده و سازندگ، ی اما شه دی شد.

_نیا جنگ رو ما شروع نکرد . می اونا شروع کردن.

_ها.... گ یم ی تکلیف یچ ھ؟

_در حال حاضر، مسلح شدن و مبارزه با دشمن.

_منظورت از ا نی حرف چیه؟

موشکاف به سیاوش نگریست یس. اوش نگاهش کرد. نگاه او را تا عمق وجودش حس می کرد. به چشمان هم خیره شده

بودند دایش. با صدایی مرتعش پرس : دی منظورت... از اون حرف چی بود؟

_قدرت به برادرت علاقمندی؟

_نمی فهمم نیا. چه ارتباطی به سوال من داره؟

_اونقدر بهشون علاقمند هستی که بذاری کاری رو که دوست دارن انجام بدن؟

دایش به چشمان او خیره شد یس. اوش نگاه از او برگرفت و به طرف دیگری رفت دایش. به عقب برگشت و به او چشم

دوخت. او را خوب می شناخت یم. دانست وقتی ناراحت پاشد به طرف مخاطبیش نگاه نمی کند دایش. گفت : تو می

..

ir 122

خوازیج ی ی بهم بگی. نه؟

_چیه وقت احساس رو با منطق قاطی نکن.

_چه چ زی ی رو می خوای بهم بفهمونی؟ حتما.... زیج مهم نیا هی طور نیست؟

_نیبب کشور در خطره.....

نگذاشت یب شتر از ان ادامه بدهد. جدی گفت : خواهش می کنم بدون مقدمه چ ینی حرف بزن. تو از من

یم ی

خوای؟

مثل یا نکه به اندازه کافی صغیر کبر یچ ی ده بود دیبا. جوری به او می گفت. وظیفه سنگ ینی بردوشش بود کا. ش قبول

نمی کرد مسئولیت نیا کار را او به عهده بگیرد. گفت : من و اون سه تا ید ی گه یخ ال دار میبر می جبهه. ناباور به او خیره شد. امکان نداشت یب. اخت اری گفت : نه!

یس اوش به او نگاه نمی کرد. ارام و جدی ادامه داد یلیخ: وقتی که انی تصم می رو گرفت می.

بسختی گفت یم: دون از ی من چ یم ی خوای؟

نگاهش کرد. مغورو و از خود مطمئن. انگار به همه چ زی عالم احاطه داشت. اهسته و نرم گفت یم: دونم.

پس برا چ ی نویا ی ازم می خوای؟

جلوی اونها رو نمی تون ریبگ ی. ی اونا بالاخره می رن.

بسختی پرس : دی تو چی؟

ما هرچهارتامون... باهم انی تصم می رو گرفت می.

زبانش اری نم ی داد، بسختی گفت : پس من چ ی؟

تو؟

لبخندی زد و ارام گفت: تو دزست مثل یک مرد یم. ی تون می به تو اعتماد کن. می کnar بق یم هی مونی.

..

ir 123

از من چ یم ی خوای؟ می دونی؟ سعی کرد ضعف نشان ندهد. گر نم هی ی کرد. از انی کار بیشتر از هر چ زی ی بدم

یم امد. با انی حال صدایش از تاث ری بعض سنگ یم ینی لرز: دی شما می خوا بیر دی د؟ چهارتاتون؟ به ما فکر کردید؟

ما که برای همیشه نم میری برمی گرد می هر وقت شرا یا طی جاب کنه برمی گرد می.

اگه برا یکی ای تون اتفاقی بیفته، اون وقت.....

با مهربانی گفت : به فکر خودمون هست می مواطبه می.

با صدایی گرفته و غض الود گفت : به فکر همه هست دی به جز من!

چطور به فکر شما نیستیم؟ اگه نبود می فکر م کن ای نیا ای کار رو می کردیم؟

اشک در چشمانش می درخش دی و او بسختی از ریزشش جلوگ ری یم ای کرد: چطور می تون هی ای همچن زیج نی ای ازم

بخوای یب نیا ؟ رحمی بزرگ هی.

یس اوش با مهربانی سع یم ای کرد او را متوجه کند: عز زی من! چرا متوجه نیستی! درک کن.....
ناخوداگاه فرادی کش : دی من درک نمی کنم.

یس اوش جاخورد و مبهوت به او نگریست. باورش نمی شد شیدا را با ای رفتار سرد و توه یبب زیام نی ند دایش. کوچولو

معصوم و مهربان به بمبی تبد لی شده بود که هر لحظه امکان انفجارش می رفت. مثل ای بود که غرورش به دست او

خرد شده بود دایش. به خود امد دایش. به خود امد. حف نداشت سر او داد بزند و ناراحتی اش را ری او خالی کند. بسختی

گفت : متسفم یس. اوش نگاهش نمی کرد. به نقطه نامعلوم یخ ای ره شده بود.

با صدایی بغض الود گفت: من... دلم نمی خواهد درک کنم برادرام خیال دارن ازم دور بشن.

یس اوش اهسته گفت : مدت زادی ای طول نمی کشه.

متوقع گفت : طوری از گذر زمان حرف م زن ای ای انگار برات بی اهمیته.

سرماها هی ای نیا ای مملکت جوونهاش هستن دیبا. از ای سرماها هی روزی استقاده بشه ای نه؟

...

ir 124

بدون یا نکه بخواهد اشکهایش جاری شد. پشت به او کرد تا اشکهایش را نبیند. صدایش هنوز گرفته و غمگ نی بود:

سراها هی مملکت مواطب خودشون هستند تا اتفاقی براشون نیافته.
اونها کنار هم دیگه ان مثل یک ستون پشت سرهم.

شما که تصمیم‌تون رو گرفت دی چرا با من حرف میزنی؟
تو برای ما مهم یلیخی هم زادی.

پوزخندی تلخی بر لبانش نقش بست. به بیرون چشم دوخت. بسختی بغضش را فروخورد و گفت: من دیگه چیه
نمی‌ی

تونم بگم جز اینکه.....

مواطب خودتون باش... دی من... من بدون شماها... نمی‌تونم زندگی کنم.

یس اوش با گامهایی سنگ نی به او نزدیک شد و پشت سرش ایستاد. اشکهای او را م دیدی که روی گونه‌هایش
سر می

خوردن و به زمیم نی افتادند. دت روی شانه اش گذاشت دایش. حس کرد، ولی تکان نخورد. هنوز جلو را نگاه
می

کرد یس. اوش بنرمی شانه او را فشد. به طرف او برگشت. چشمانش میان اشک، برق می‌زد یس. اوش دست به
صورت او

برد و اشکهای او را با محبت پاک کرد و بعد با لبخندی محزون گفت:
تو برای همه ما عز زی یلیخی عزیزتر از اونی که حتی فکرش رو بکنی.

چانه اش می‌لرزدی و حس می‌کرد انگار یک هلولی درشت راه نفسش را بسته است. صورتش را با هردو دست
پوشاند

و میان گرهی دوان از کنار او گریخت.

سع دی، سیامک را دراغوش فشد و در گوشش زمزمه کرد: سنگر بغل دستیت رو برام رزور کن. بزودی بهتون
ملحق

یم شم.

حتما.

یس اوش در گوش س نای که با ان لباس خاکی رنگ و چف هی سف دی ظاهر مردانه تری به خود گرفته بود گفت:

...

ir 125

مواظب سیامک باش. اون هنوز کمی سر به هواست.

نایس هنوز ان ظاهر خندان را حفظ کرده بود: چشم قربان. هرچی شما بگ دی.

پا بهش عوض ارام بخش ، امپول هوا تزر قی نکنی.

نایس اخمی کرد و با ناراحتی گفت یس: اوش، تو همیشه منو تا حد هی پرستار پایی اریم ن .ی من پزشکم نه پرستار.

یس اوش با لبخند گفت : بله بله متوجه شدم. لطفا پوزش منو بپذ ری.

یس امک رو به سع و دی یس اوش گفت : یح ف که شما دوتا دیرتر بهمون ملحق م . دیش ی چهارتایی، باهم..... و دور از

خانمهها، حساب یک ی ف یم کرد می . سع اه دی ی کش دی و گفت: بدشانسی من و سیاوش نهیا که اون با دی چند ماهی سر اون

ساختمون ز ری دستش کار کنه و منم هی کم رید ی به فکر افتادم و مرخص می به تاخ اری فتاد.

یس امک برای ان که اندو را از ناراحت یب ی رون یب ارد با ظاهری خندان و ب یخ ی ال گذشت: حالا چ هیزی که شده. عوضش

سه چهار ماه بعد م بیای د پشیمون و م میش ی اتحاد چهارگانه مستط یلی.

همه به تشب هی او خنديند. نگاه سیامک به م نای و ل یلی افتاد یلیخ. سخته کشیده بودند تا ان دو را راضی کنند نایس. رد

نگاه او را دنبال کرد و با دیدن چشمان اشک الود ل ، یلی با همان لودگی خاص خودش گفت : یس امک

جون....گول ا نی

ابغوره گرفتن ها رو نخور.همه اش فیلمه.وقتی ما ر میفت دوتایی هی نفس راحت می کشن و می گن
اخیش راحت شد می.

یس امک چشمکی حواله او کرد و گفت یب: انصاف نباش س نایانای از حالا دارن خودشون رو برای مراسم شب
هفت

اماذه می کنن.

نایم لب برهم فشد تا اشکش جاری نشود و ل یلی سرش را به زری انداخت و در همان حال با ارنج به بازو
نایس ی

کوب نایس.دی بدون ه تغ چی ییری در لحن صحبتیش گفت دینیبب: ... یلیل داره تصد یم قی کنه.
یس امک به شوخی ادامه داد: جوهر حرفمون خشک نشده ، دارن از خونه میندازمون یب رون.
دایش معترض بع اندو نگریست. متوجه لحن انها بود، با ا نی حال ناراحت گفت نایس! :

...

ir 126

نیا نایس بار رو با او کرد و گفت : نمی دونم چه حکمتی توکار ش دای هست که همیشه همه کاسه کوزها رو ،
سر من می
شکنه.

با اخم به طرف او نگریست و گفت : به جای ی ب جویی از من، کمی به خودت نگاه کن. حتما اشکالی داری که
من ا نی
کار رو می کنم.

یش با طنت گفت نیا ای: که ز ادی ی دوستم داری.

به تلافی حرف او گفت : دلت می خود با یت هی پا از خونه بندازمت بیرون تا باور کنی مشکل از خودته؟
نایس با شیطنت و شوخ طبعی خاص خودش گفت: خب خب... باور کردم. اسلمت.. اسلمت همشیره . چرا حالا بهم
چشم

غره م ری ؟

حرکات شاد و سرخوش نایس ی در ان جمع نه تنها باعث شادابی جمع نمی شد بلکه جدایی را دشوارتر می کرد یس. اوش

با توجه به روح ید هی گران، برای ان که اندو از ان جمع خارج شوند گفت : سوارش .دی تا ایستگاه یم رسونمتوون.

یس امک و س نای همزمان با هم گفتند: نه هم نی جا خدا حافظ میکن یم ی.
وساکشان را رو زم ی نی گذاشتند. دست و صورت پدر و نوک انگشتان مادر را بوسیدند و با گفتن حلال کنید، ساکشان

را برداشتند دایش. قران و اب به دست کنار انها ایستاده بود. هردو از ز ری قران رد شدند و بعد سیامک گونه راست او و

نایس طرف چپ صورتش را بوسیدندو همزمان با هم گفتن : د مواطن خودت باش خواهر کوچولو.
و از انها دور شدند دایش. با بغضی در گلو، کاسه اب را پشت سرشاران خالی کرد. در حالی که نگاه سیامک و س نای کباره

به سوی همدمیگر برگشت و در کمال حیرت، هردو چشمان هم را پر از اشک دیدند.
سکوت فضای خانه را اکنده بود نایم. با وجود ان که به خانه انها نقل مکان کرده بود تا تنها بی را کمتر حس کند، با انى

حال، دور از سیامک، خود را تنها م دیدی بمحض رسیدن به اتاق مجردی یس امک یر ، زش اشک اماش نداد. روی

صندلی نشست و بعد از پنهان کردن صورت ، ها ها ی گریست. در و دیوار اتاق بو یس ی امک را می داد یس.
امک با ان

...

ir 127

صورت خندان و ان چشمان شیطنت بار و بازیگوش. به اطراف نگاه کرد. عکس خندانی از سیامک روی طاقچه اتاق

کنار ا نهی نسبتا بزرگی بود. رو ویدی ار، عکس چار برادر به چشم می خورد یس. امک در ان عکس، هنوز نوجوانی رشد

ین افته بود. دست دور گردن سیاوش انداخته بود و با لباس ورزشی به روی عکاس می خند نایس. دی و بعد سع دی هم با

یک توب جلو پایی ای انها با ژست خاصی نشسته بودند یس. امک را همیشه خندان دیده بود. اصلا به ن ادی داشت روز با

اخم سیامک موافق بوده باشد. عکس سیامک را برداشت و لبخندی محبت ام زی برلب اورد و بعد با انگشت شست کی ای

محکم به جای موهای او زد و گفت:) تو هم می دونی دوست دارم، اذیت کن یمی. (به یادش امد که سیامک قبل از

رفتن چ زی ای را به او گشزده کرده بود. به طرف کشوی کنار تخت رفت و جعبه هایشان را بیرون کش اول. دی که

مقداری خرت و پرت بیشتر ندی اشت، ولی در دومی کتاب شعری از نظامی به چشم می خورد. ان را برداشت و ورق

زد. انتظار دیدن زیج خاصی را نداشت، با ای حال بعد از ورق زدن، چشمش به یک پاکت نامه افتاد. با نگاهی جستجوگر ان را برداشت و پشتیش را نگاه کرد. رویش یک جمله موتاه نوشته شده بود:) ابرویی بالا انداخت و

بعد با احتیاط ان را باز کرد. نامه را از جوف ان خارج کرد و تای ان را گشود.

نامه با سلامی گرم اغاز شده بود:

نایمی عزیزم.....سلام!

یم دانم وقتی به تو گفتم که برایت نامه ای نوشته ام و در کشویمی زم نهاده ام تا چه حد تعجب کرد ولی ای شا نیا دی

نامه، وس یا لھی باشد تا من با توسل به ان باری که مدتھاست برشانه ها می سنگ یم ینی کند، را بردارم.
مهربانم.اکنون

که با تو درد دل می کنم خاطرم ازرده و دلم سخت گرفته است نیا. ازردگی و گرفتگی دل، برای توست یم. دانم
که

سخت تنهایت گذاشته ام بایز. ی من! همه چ زی را از اول نی باری که تو را در حیاط دانشکده دیدم ینو یم
سم.وقتی که ان

چنان پرغور راه می رفتی و قلب سرد مرا به تپش وامی داشت. گمان نمی گردم ه چی گاه در مقابل معصومیت
چشمان

دختر،ی غرور ب هیرایپ ی اش و سادگی رفتارش به دور از هرگونه عشوی دخترانه تسل می شوم، اما من
شدم.درست

..

ir 128

وقتی که چشمانم با تو اشنا شد، با تویی که حتی در درخواست کردن هم مغروف بودی، از من می خواستی تا در
حل ان

مساله کمکت کنم. کاش حالم را درک می کرد .ی بقدرتی دستپاچه شده بودم که حتی اسم خودم را از ادی برده
بودم چه

رسد به جواب ان مساله یم. دانی در ان لحظه چه حالی داشتم؟ اول نی حس عاشقان! گمان کردم از بالای کوهی
به زم نی

پرت شده ام و البته درد نیریش ی باخود داشت. مجبور شدم حرف بزنم، ولی چه حرفی..... لرزش صدایم، حالم را
اشک یم ار کرد و تو باز با همان سادگی دخترانه ات پرس دی ی) حالتان خوب است؟ نایم) کاش حالم را درک
می کردي

وقتی که تمام وجودم در معرض اشعه تابناک عشقت، ذره ذره اب می شد. عشق من ! تمام ان لحظه های ناب،
برا می

جاودانی و خاطره انگ زی بودند و من بی تاب از هر لحظه اش توشه ای برم یچ ی دم و شا دی هرگز نتوانس

یت بفهمی که

من چرا انقدر سرخ شده بودم.

ئاری شا دی باور نکنی اگر بنویسم که....از بابت شرم بود و خجالت، چون تاب نگاهه‌ی سردت را نداشتم یچ نیا.
زها را

که مینوی سم ادی روز خواستگاری از تو می‌افتم...خنده دار است اگر بگو می‌نزدیک بود از خجالت چون
قطره‌ای اب

بخار شوم و به هوا بروم. حتی جرات نمی‌کردم به صورت نگاه کنم. تو شرم‌زده از من گریختی و من ناگهان تهی
شدم. جوابت برای مشخص بود، مسلمانه، ولی در کمال حیرت، تو خونسرد جلو یا می‌ستادی و گفتی جوابتان
ثبت

است. باور م کن! اگر بگو می‌دلم می‌خواست از خوشحالی به هوا بپرم؟ اه ... که چه دورانی بود. دورانی
فراموش

ناشدن ای خر من باور نمی‌کردم که تو... تو مرا به عنوان همسر اینده ات انتخاب کرده باشی... چه روزی بود، روز
خواستگاری خانوادگی از تو.... وقت چا ینیس! را مقابلم گرفتی، نگاهت همه وجودم را لرزاند و ان لرزش
لعنی باعث

لکه شدن کت و شلوارم، هم نی طور سوختن پا می‌شد.... اخ استکان چای را دوباره در سینی گذاشتم و
بسختی گفتم (:

لیم ندارم (عجب شب و روزی بود ان شب و روز). لحظه به لحظه اش ز بای بود و به یادماندن، هی حتی درد پا می‌
نایم. با ای

وفا می! در تمام این دو سال زندگی مشترک با تو، شبها‌یی یب ستاره قلبم، نوربان شده بود و من اگاه از علاقه
تو... نیا

نامه را نوشتیم. هرچند با دی اعتراف کنم که از تار خی نگارش نامه ام به اندازه همان دوسال وقت گذشته. تعجب

...

ir 129

کردین. ی ست؟ اری من در تمام مدت زندگیمان بارها و بارها خواستم ایچ نی زها را نزد تو اعتراف کنم، اما

هربار....

شرم و ترس مانع شدند. خنده دار است، ول نیای را کاملاً جدی گفتم ار. ی من می ترسیدم با گفتن رازهایی
کع در قلبم

انبان کرده ام. ان ذره غروری را که در چهره نشان می دادم از دست بدhem، اما حالا.... ید گر نه از ان ترس خبری
است

و نه از ان شرم ید. گر مقابلت م یا ستم تا با اسمان چشمان سیاهت، به چشمانم خیره شو بی بهترینم، غرور
من تو

هستی. همسر عزیزم و دوست داشتنی ام، امیدوارم به خاطر تمام کوتاه های بی که در طی زندگی مشترکمان
تحمل

کرد، بی مرا عفو کنی و حلال. تا اگر لایقش باش می ما نیز، سهمی از جنت حق را دارا شو می.
قربان تو) دوستدار همیشگی تو یس: امک (

اشک چون مروار دی از صدف چشمانش فرو می چک. دی تمام نامه از اشکهایش یخ س شده بود. چقدر
دوست داشت تا

یس امک نرفته بود رو در رویش نیع هم نی حرفها را نزدش اعتراف می کرد. دلش می خواست می توانست به او
بگو دی

که او هم در تمام ان لحظات، احساسی مشابه احساس سیامک را داشته است. مس توانست بگو دی سردی
نگاهایت،

تاب و توان از من ربوده بود. دلش می خواست بگو دی حجب و ح یای دخترانه ام مانع از ابراز عشقم می شد. اه
که تو

چقدر مغوروی بودی یس امک. ان قدر مغورو که گاهی اوقات، عصبان یم می کرد بی محظوظ جفاکار، کاش تو ن
زی

اعترافات مرامی شن دی ام. بی ا هرگز، هرگز از من نخواه که اخر نی خواسته ات ا بپذیرم نه! هرگز، چون دوست
دارم با

تو یبم رم نایم. با ا نی تصم می ارامتر از قبل شد. نامه خیس از اشک را به لبانش نزدیک کرد و بوس بدی کلمات نامه پ دای

نبودند با ا نی حال همه را در دل، حک کرده بود. پاکت را از رو بر زیم ی داشت تا نامه را درونش جای بدهد که پاکت از

دستش به زم نی افتاد و گوشه ای از یک عکس، نمایان شد. با کنجکاوی دست به طرف پاکت برد و هردو را از زم نی

برداشت. عکس را نگاه کرد و لبخند دلنش، ینی برلبانش جای گرفت. عکس ز بای بی از خودش و سیامک بود که مشغول

بیر دن یک ک بودند. خاطر ان روز، همیشه موجبات خنده اش را فراهم می کرد. به ادی اورد سیامک وقتی عکسها ظاهر

شدند با سماحت خاصی از دادن ان عکس به او، خودداری کرده بود و یک بار به شوخي گفته بود، هی) روزی وقتی که

..

ir 130

غورو مو شکستم ا نوی به عنوان هی چسب دوقلو بہت می دم. (و ان را در الوم عکسها خودش گذاشته بود نایم. لبخند

یش طنت زیام ی برلب اورد و عکس را مجددا نگاه کرد. خاطره ان روز از مقابل چشمانش رژه می رفت اول. نی سالگرد

ازدواجشان بود و هردو برای گرفتن اول نی عکس از طرف دیگر اصرار می ورزیدند یس. امک مثل همیشه سمج بود،

طوری که با نارحتی گفته بود: اول با دی من از تو عکس بگیرم یم. فهمی؟ من.

نمی شه عزیزم اول. نی عکس رو من با دی از تو بگیرم.

اقای صارمی عز زی بنش نی پشت م یم زی خوام هی عکس درجه یک ازت بگیرم.

توکه خانم صارمی هستی بنش یپ نی شت .زیم اول خانمها بعد اقايون.

جدا؟ تز کی تا حالا انى قدر اداب دان شدی؟

یس امک به شوخی گفت: درست از وقتی که دل به تو باختم و ش دای شدم.

به خنده افتاده بود.باشرارت و شیطنت گفت : به به عجب قاف یا هی ! بنازم به هنر تو.

یس امک هم خندیده بود و گفته بود: به موقعش بناز، ولی حالا بنش نی تا عکست رو بگ میری.

نمی شه، من اول با بیبگ دی رم.

یس امک با لحنی ین مه شوخی و جدی گفته بود: نمی شه محبوب جانم، خانم صارمی عزیزم، شما با دی

اول

بنش .دینی فراموش کرد دی ؟ رو حرف مرد نبا دی حرف زد.

ید کتابور.مرد سalar!

یس امک با صدا خندیده و به چهره او خیره شده و گفته بود: حرفات رو پس بگ ری و گرنه کیک از قیافه یم

افته.

یلیخ سخته به حرف خانم خونه ات گوش کنی؟

برای توچی یلیخ ؟ سخته هی مرتبه به حرف اقای خونه ات گوش کنی نیبب ؟ شمعها اب شدن.

نخ نم.ری ی شه ، نمی شه.

..

ir 131

نایم ...اول با دی من عکستو بگیرم.

با دلخوری نگاهش کرد واو افزود: اخه من بیشتر دوستت دارنم.

یش طنتش گل کرده بود ز ||. نی فرصتها خ یلی کم پیش یم امد.

از کجا معلوم؟

یس امک یکباره تغییر حالت داد و گفت : نمی دونم.

یس امک!

لحنش معرض بود و هم یس نی امک را وامی داشت تاکشدار، جوابش را بدهد. جانم!

به جایی همه بچه باز، ای من یپ هی شنهاد خوب دارم.

چه پیشنها هی که به فکر من نرسیده؟

ایب مثل هی خانم و اقای متخصص و باوقار بنش مینی سرجاهامون، بعد.....دورب نی رو، روی سه پایم هی

ذار و می

تنظیمش رو میکن یمی خودکار....چطوره؟

یس امک کمی فکر کرد و بعد با رضایت گفت : عال هی!

و بالبندی به روی هم، رنجش را از انهی قلبشان پاک کرده بودند. به عکس نگاه کرد یک. ک کاملا از قیافه

افتاده بود و

شمعها هم اب شده بودند، با این حال چون خاطره اول نی قهر و اشتی شان را در ذهنش روشن می کرد به

گمانش

یز باطری عکس بود.

نامه را در پاکت و لای کتاب نظام، ای رو زیمی گذاشت. عکس را هم کنار عکس سیامک روی طاقچه گذاشت تا

با

نگریستن به ان، همیشه به ادی خاطرات شر نی زندگیش با سیامک باشد. تقه ای به در خورد، م نای را از جا

کند. دستی به

موهایش کش دی و گفت : بفرمایید.

یلیل بود. وارد شد و گفت : او مدم برای ناهار صدات کنم. مادر جون غذای مورد علاقه ات رو درست کرده.

...

ir 132

ممنونم که صدام کرد. ای هم الا نی ن م. امی اجازه م دی ای لباسم را عوض کنم؟

یلیل با درک منظور او از اتفاق خارج شد و م نای را با خاطره هایش تنها گذاشت.

خاطره یکنفس صحبت می کرد و اجازه فکر کردن به او نمی داد. عاقبت با بی حوصلگی، ولی مودبانه گفت:

خاطره جون! کارام مونده یم. ذاری انجامشون بدم؟

خاطره بدون ناراحتی به طرفش برگشت و گفت: خب راست می گم. کشور داره از مرد خال یم ی شه تو. یخ ی ابون رو

نگاه کن هی. نفر رو به من نشون بده که بیکار باشه. جد دای هم که مساجد دوره های اموزشی گذاشته ان. حالا من مونده

ام که چرا کشورما؟ چرا جا هی ید ی گه نه؟ تا دیروز تو یخ ی ابون اون قدر ادم بیکار و وول می زد که ادم کلافه می شد،

حالا ادم از نبود ادم بیکار، کلافه می شه.

من که اعتراضی ندارم.

ولی من دارم ید. روز خسرو داداشم رو می گم، داشت می گفت خیال داره بره جبهه. بابام با عصبانیت جلوش وايساد

و گفت مگه از روی جنازه من رد بش. ی خسرو با خونسردی تمام گفت،) اگه موقعیت ید گه یا بود و مساله دیگه ، یا

طمئن باش دی رو حرفتون حرف نمی زدم، ولی حالا..... شر طیا فرق می کنه. جون هزاران زن و بچه و مرد در خطره. من

که نمی تونم به خاطر خوشابند هی نفر، هزار نفر رو به خاطر تاراج مملکت داغدار ببینم.) بعدش که رفت ببابام گفت، (

خدا ای شکرت که پسر خوبی رو تحولی جامعه دادم.) راستشو بخوا یش ی دا، از تعجب نزدیک بود دوتا شاخ روی سرم

سبز بشه. اخه ببابام از انى عادتها نداشت.

دایش با خود اند یشی د، حالا اگه کسی رو ببینی که به خاطر همچ نی ادم شجاع و از جان گذشته ای ، خدارو شکر نکنه دیبا تعجب کنی.)

سرنگ را در محلول ارام بخش فروبرد و به مقدار ان نگاه کرد و پرس : دی راستی حال اون بس چی ی کوچولو
چطوره؟ بهتر
شده؟

..

ir 133

کلام خاطره بادلسوز یو ی اس همراه بود: حالش اصلا خوب نیست. طفلک دیشب تا صبح ناله می کرد.
دایش با نگرانی پرس : دی متوجه چشماش که نشد؟
خاطره سرش را با ناراحتی چندبار تکان داد و با اهی سوزناک گفت : گمون نکنم، چون مدام هذیون یم گفت،
ولی

بالاخره که چی؟ متوجه می شه که دوتا چشماش رو از دست داده ای نه؟

دایش ارام بخش را به یک زخمی تزرقی کرد و سرش را با یاس تکان داد. بعد از تمام شدن کارش، برگه و یزی
ت

یب ماران ید گر را برداشت و بدون نگاه کردن به خاطره با صدایی بعض الود گفت یم: شه، ولی من....هر شب دعا
می

کنم که دیرتر متوجه بشه.

کلامش خاطره را به فکر فروبرد. در ان لحظه ه چی حرفی برای گفتن پ دای نکرد. با خود گفت،) کاش من هم
رقت قلب

دایش رو داشتم. (اهی دوباره کش دی و شانه هایش را بالا انداخت و دوباره سر کارش برگشت.
دایش با چشمانی اشک الود، است نی لباس احده، پسر بچه شانزده ساله ای را که در جنگ از هردو چشم محروم
شده

بود را بالا زد و امپول مسکنی را به او تزرقی کرد یر. زش اشک امانش نمی داد. چقدر از واژه جنگ بیزار بود. در ا
نی

پنج ماهی که از شروع جنگ می گذشت، بیشتر از ده نمونه نیا از بس جی های کوچک را در این بخش
دیده بود. دلش

عم قای برای انها می سوخت. صدایی او را به خود اورد: خانم پرستار یم! بخش دی . نگاهش به عقب برگشت. با

محبت

لبخندی به صورت ساده و محجوب مرد جوان زد: بله . با من بودید؟

پسر با خجالت نگاهش را دزد دی و به تکان سری قناعت کرد. تخت احمد را دور زد و به سمت تخت او رفت و

پرس : دی

کاری داری؟

یل هی وان اب می خواستم.

بسختی توانست بگو ول: دی ی اخه اب برای شما ضرر داره.

یلیخ تشنه ام خانم پرستار. دو روزه که لب به اب نزده ام.

...

ir 134

تو توی شر طیا ی هستی که اب برات سم محسوب می شه.

فقط هی کم خانم پرستار. اخه بدجوری گلوم خشک شده.

مردد بود. عاقبت گفت : هم نی جور نم ی تونم بہت اب بدم ول. ی... چند لحظه صبر کن. از اناق 124 خارج

شد و

لحظاتی بعد، با لیوانی اب و پارچه ازیتم ی به اتاق برگشت. کنار او رس دی و گفت : تنها راهش هم نهی.

فقط هی جرعه خانم پرستار.

با جدیدت گفت : نمی شه. برات خطر داره. شما چه جور بس جی یا ی هستی که طاقت تشنگی رو نداری؟

صورت پسر

گل انداخت. شا دی به ایم نی اند دیشی که چطور برای چند لحظه، چ زی ماد، ی معنویات را از مقابل دیدگانش

دور کرده

است. لحن ش دای نرمتر شد: دستر پزشکتون همینه. پارچه را خیس و به لبان خشکیده او نزدیک گرد. پسر با

شرم ز ادی

او را نگاه می کرد. بعد از چند مرتبه لب زدن، سرش را به سویدی گردی چرخاند یل. وان را برداشت و خیال خارج شدن

از اتاق را داشت که صدای پسر متوجه اش کرد: خانم پرستار! نگاهش به افتاد. صورتش از خجالت قرمز شده بود. از

لطفتون متشرکم. لبخندی زد و با تواضع، کمی سرش را خم کرد و از او دورشد. در اتاق یدی گریب ماری بستری بود که

نیا روزها، عجیب‌هی او دل بسته بود. صورتی روحانی و نورانی داشت و ریشهای سفیدیش، حالت جذابتری به صورت

مهربانش می‌بخش. دی او هم فعلاً بیهوش بود. بالای سرش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد که حس کرد اشک از چشم‌انش سراز ری شد. از دیدن مريضها همیشه هم نی‌حالت به او دست می‌داد. با صدای خاطره به خود امد. خاطره

برشانه اش گذاشت و بالحن تسک نی‌بخشی پرس: دی چرا اینجا یا ستادی؟

دست به سوی چشمها برد و اشک از گونه سترد و با لبخندی تلخ با صدایی گرفته گفت: داشتم امپولش رو می‌زدم.

خاطره به ظاهر قبول کرد و اصلاً به روی خود نیاورد که لحظاتی قبل، شاهد گری او بوده است. درحالی که به ظاهر

متقادع شده بود گفت:

— او مدم بگم اگه کارت تموم شده برگرد می‌خونه. الانه که سر یوس اداری برسه.

...

ir 135

— تو برو. من امشب هم اینجا یم مونم.

خاطره با تعجب بازوی او را گرفت و گفت: ولی تو که یک هفته است داری شبکار کن یم ی بی اضافه کاری هم حدی

داره هی. نگاه به ا نهی بنداز عنی. ی تو همون ش دای یی سرحال و شاداب چند ماه پشی؟
لبخندي زورکي زداو حق داشت، با ا نی حال، سرخختانه برحرف خود پافشاری کرد و گفت : نترس، اضافه کاري
تا به

حال کسی رو نکشته.کارخودش هی جور تفريحه و ادم رو از پا نميindازه.
_با کارها تو یچرا.تو مگه دشمن جون و جون یتی ؟ الان چند روزه که سريپايي، پس کي به فكر زندگ و ا
ی ينده یت ؟

دایش گامی از او پ شی ی گرفت و گفت: فرصت برای فکر کردن به اینجور یچ زها همیشه هست.فعلا اینجا
واجب تره.

خاطره بنرمی بازوی او را فشد و گفت : روح بلند تو رو تحس یم نی کنم، ولی جنگ همه زندگ ین ی ست.تو ا
نوی قبول
نداری؟

_خب چرا....

—پس دیگه، ولی و اما نداره.برو حاضر شو برگرد می خونه.
یا هب ستگاه پرستاران رسیده بودند.برگه و یزی ت را سرجايیش گذاشت و گفت : معذرت می خوام، ول نم ی ت
تونم.

دوست نداشت دختر بی اراده ای به نظر ب .دیای شا دی به هم نی خاطر بود که مخالفت می کرد.
خاطره متوجه او بود دایش. را خوب می شناخت.جواب او همیشه کی ی بود و دوتا هم نمی شد ش. انه اش را
بالا انداخت و

گفت : حالا که اينطور یم ی خواي حرفی ندارم.مواظب خودت باش.

_باشه.تو هم هم نی طور.بعد از رفتن خاطره، صندل یا ی را کنار کش دی و رویش نشست.حس می کرد چقدر
محاج

یک خواب راحت است.خوابی بدون تشویش و اضطراب.

فصل هشتم

..

ir 136

داشت بند کفشهایش را می بست که صدای زنگ در راشن دی متعجب از ان که چه کسی ان وقت صبح با انها کار دارد.

یک فش را از چوب لباسی برداشت و در را باز کرد و با صدای بلند گفت : او مدم. برفها را از زری پا گذراند و نزدیک در

رس دی و با گفتن (هیک) در را گشود. پستچی بود.

ید با دن او پرس : دی منزل اقای صارمی هم نی جاست؟

بله، بفرمایید.

مرد با خشنویی نامه ای را به طرفش دراز کردو گفت : نامه دار. دی از جبهه.

دایش با خوشحالی نامه را از او گرفت و گفت : خوش خبر باش دی.

صورت مرد با تبسمی از هم گشوده شد. دفتر بزرگی را جلوی او گرفت و گفت : لطفاً اینجا رو امضا کن دی. جایی را که مرد نشان داده بود امضا کرد و بعد از خدا حافظی گرم، ای در را بست. همان طور که نامه را نگاه می کرد

دوباره به طرف ساختمان بازگشت. در همان حال گفت : زن داداش ها کجا بیهد؟ نامه دار می.

نایم از پشت پنجه نگاهش کرد، ول یلیلی با اشتیاق ادیز خود را به او رساند. نامه را پشت سر ش مخفی کرد و با

یش طنت گفت : اول مژده گونی.

یلیلی با صدایی نسبتاً بلند گفت : لوس نشو، بدہ ببینم.

از او گامی دور شد و گفت : نمی دم.

یلیلی با صدای بلندتری گفت : لوس نشو، نامه رو بدہ.

دواں دواں از او دور شد و گفت : اول مژده گونی.

دنبال هم می دویدند که صدای هما اندو را به خود اورد: بچه شدید؟

دایش کنار او رس دی و بعد از نشان دادن نامه گفت : حدس بزن دی از طرف ک ؟ هی به شوخی گفت : از هی قاصد خوش خبر.

..

ir 137

یب نایم تاب جلوی در ایستاده بود. به طرف او رفت و با شیطنت مین نگاهی به ل یلی کرد و گفت : تو معصوم تر بی اول به تو می دم.

بعد پولت رو حساب می کنم.

کاش همه مثل تو بودن و می گفتن حساب حسابه، کاکا برادر. مثل هم . یلیل نی در اني صورت جیب من از حسرت

پول سوراخ نمی شد.

یلیل با اخmi برپیشانی گفت : اگه پول می خوای چرانم گی؟ فقط بدی منو جلو جار می بدکنی؟ نایم نامه را گشود و با خواندن اول نی جمله، اندو را از جر و بحثی طولانی بازداشت. نامه دو برادر بوی مهر و صفا می

داد. نامه ای که در ان نوشته شده بود برای ک هفته مرخصی به تهران بازمی گرد می.

بعد از چهار ماه از دوری انها خانه دوباره رنگ و بویی گرفته بود. خبر بازگشتشان بقدرتی برا یدی گران سروام زی بود

که همه بدون خستگی مشغول خانه تکانی شدند. خانه از تم زی ک برق می زد جا. کی بعضی از وسایلی عوض شده بود و در

جای جدید، نمای بهتری به خانه داده بودند. عطر گلهای سرخ و محمدی خانه را پر کرده بود. در چند گوشه سالن رایپ یی و هال ، سبدهای گل دیده یم شد و هم بازی نی یی خانه را دوچندان کرده بود تغ نیا. ییرات با رسیدن ماه دوم

زمستان همزمان شده بود و شا دی هم نی بود که باعث گرمی و رونق بیشتر خانه می شد.

نایم پرده های کلفت جلوی در و شیشه ها را کنار کش دی و به درختان عریان یح اط چشم دوخت. به خاطر دیدار مجدد

با سیامک، گونه هایش به خد خی ود گل انداخته بودند. انقدر شاد و سرخوش بود که متوجه شن دای نشد که دست به

یس نه با شیطنت و زیرک، هی حرکاتش را زری نظر داشت. دایش که متوجه حال او بود موزیانه گفت: قربون عشق برم که ادمو از عالم و ماف یب های خبر می کنه.

ین نایم شگونی از بازوی او گرفت که داد شن دای درام. د قدمی از او فاصله گرفت و گفت: اگه نیستی بگو جواب نامه

فدایت شوم سیامک رو بدم.

..

ir 138

یلیخ زرنگ یوای سا به حسابت برسم.

دایش به شوخی گفت عنی: ی ازا نی حرفم بدت او مد؟ جواب محبت و عشق و علاقه و داد و فغان داداش بینوا و فرهاد

یپ شه من اینه؟

همون جا وايسا که حسابت رو کف دستت بذارم.

یلیخ ممنون بهتره حساب سیامک رو زودتر کف دستش بذار. ی من اون قدره هام بخین لی ستم. صورت نایم گل انداخت و هم نی او را از شیطنت بازداشت. کنار او رس دی و بالحنی جدی، ولی نرم پرس: دی دلت واسه

اش تنگ شده؟

اگه بهنش نگی.....اره.

فکر م کن ی تا به دن ای امدن بچه ها بمونه؟

نمی دونم، ول یام ی دوارم که بمونه. حتما تا حالا خ تغ یایی بیر کرده ان. خصوصا سیامک.

تو زادی نگران اون یس. ی امک که بچه نیست.

باور کن از بچه هم بچه تره. او نو فقط من می شناسم.

صدای زنگ درامد و اندو را از ادامه گفتگو بازداشت دایش. به طرف اف اف دو دی و شاسی زنگ را فشار داد. سپس

دمپایی به پاکرد و دوان دوان به طرف در دو. دی اندام مردانه سیامک و س نای را که د دی با خوشحالی خود را در

اغوششان انداخت یس. امک یپ شانی او را بوس دی و س نای هم بعد از بوسیدن گونه اش گفت پرس دی :

فقط تو اومدی

یپ شوازمون؟

دایش با شیطنت گفت : خانم های شما فعلا در در ای بی از اشک فراق شما غرق هستند.

نایس به شوخي گفت : پس بر می زودتر نجاتشون بد می.

دست او را کش دی و بر جا نگه داشت: اقای غر قی نجات، ساکتون!

...

ir 139

نایس ساکش را برداشت و بعد از ورود سیامک با گفتن یا الله وارد خانه شد.

یس امک پرس : دی حالا خواهر کوچولوی ما چطوره؟

دایش با مهربانی و صورتی خندان گفت ینیب یم: که.... مثل همیشه.

نایس دنباله حرف او را گرفت و گفت : خوب و خوش و سرحال.

صدای سلام، ی نگاه مردها را به سوی پلکان کشاند. دونفری با هم سلام کردند نایس. و سیامک با چشمانی بازیگوش،

سر به ز ری انداختند و س نای با گفتن سلام ، راه را برا یس ی امک باز کرد یس. امک هم سلامی کرد و بعد هردو پله ها را طی

کردند یس. امک اهسته بوسه ای برگونه م نای نواخت و از کنارش گذشت دایش. که سریعتر از اندو وارد خانه شده بود با

ید دن او گفت : معلومه که خ یلی خسته ای داداش.بنش نی تا برات چای داغ بیارم یس. امک چشم به در دوخت م نای وارد

شده بود.با سرموقفت کرد و ش دای را روانه اشپزخانه کرد.لحظاتی بعد سیاوش و سع دی هم رسیدند و برادرها را دوره

کردند یس. اوش ضربه ای به شانه سیامک زد و گفت : خوشبو شد دی.

نایس چون همیشه شوخ و شنگ گفت : ما از میان باتلاقها و جوبها گذر کرد می و شما م دیگ ی خوشبو شدید؟

—کمی هم جدی باش س نای.

—چشم.

دایش ظرف ش ینیری را جلوی انها گرفت و عوض بق هی بالحن طنزام زی ی گفت : چشمتون ب بلای.
ینیریش نایس برداشت و گفت : چه بوي خوب توی ی خونه پ یچی ۵۵.

یس امک هم بويی کش دی و گفت : شرط می بندم قیمه پلو دستیخت میناست.

نایس هم خود را از تک و تا نینداخت و گفت : و فسنجون، غذای محبوب من، دستیخت ل یلی.
هردو از اني حاضر جوابی به خنده افتادند.تا نزدیک شدن به ظهر همه از هر دری صحبت کردند یس. امک و س نای که

همه را راضی کرده بودند برای خواندن نماز از جا بلند برخاستند یس. امک در دستشویی دست و صورتش را می شست

...

ir 140

که نگاه مینا، متوجه اش کرد نایم. گله مند پرس دی:

—چه خبر بود جلو یدی گران چشم چرون یم ی کردی؟

مسحی به پاهایش کش دی و بعد از جابرخاست و چشم در چشم او گفت : جای من بودی با دورب یم نی رفت تویی عمق

صورت معشوقه قشنگت که چند ماهه یدیند ش.

نایم شرمزده گفت : امان از دست زیون تو..... که ه چی وقت حریفش نمی شم.

_معلومه که نم شی اگه می شدی که نمی تونستم از پست برب امی و صاحبت بشم.

_چه اطمینان بخش صحبت م کنی.

یس امک حوله را از دست او گرفت و گفت : شک داری؟

_نه، فقط خواستم مطمئن بشی.

یس امک یز رکانه لبخندی زد و گفت : مطمئن باش که مطمئنم. تو کی هستی و اون کی هم مال منه تو.
ی کنج دلم هی

خونه قشنگه هی. خونه با گلا نایمی با اسم که رو سر درش با طلا حک شده م تو. نایی خونه دل تو هم هی
خونه قشنگه هی.

خونه درست شکل مال من. با این تفاوت که اسمش سیامکه نایم نه.

_چه رمانیک یببا نم چند ترم دانشکده ادبیات خوندی؟

یس امک خند دی خند دی و بعد سجاده اش را گشود و گفت : تقریبی از اول نی ترمی که تو رو تو دانشکده زیارت کردم.

_پس حساب هی ی پا حافظ شدی.

_پس چی! حافظ همه شعرهای نظامی ، مثلال یلی و مجنون، ش نیری و فرهاد.

نایم از سر شوق خند دی و پرس : دی پس چرا تا به حال بروز نداده بودی؟

_تو که می دونی من چقدر متواضع و فروتنم.

لبخندشیطنت زیامی زد و گفت : متواضع بسه اقای متواضع. حالا می شه نیا هی دفعه رو ندیده یبگ رد هیو شعر
ناب و

..

ir 141

دست اول برام بخونی؟

یس امک چهره ادیبانه یا به خود گرفت. تسب حی را لای انگشتانش گرفت و گفت: البته همسر مهربانم. پس

خوب گوش

کن:

ید شب صدا یت ی شه از بیستون ین امد ، شا دی به خواب ش نیری ، فرهاد درفته باشد
نایم به خنده افتاد و همان خنده اش بود که موجب شد سیامک یب شتر از ان ادامه ندهد گ یم: ی تو
فرهادی؟

_کم از فرهاد ندارم. محل اقامت من و فرهاد، فعلا کردستانه. از انى گذشته اگه باور نداری که من چه فرهاد
مجنوئی

هستم ، از س نای بپرس.

به شوخي گفت: حتما حسابي پرش کردي که ازتتعريف کنه.

یس امک نگاه قهرالودی به او کرد و گفت : من از عشق و ش دای یی با تو حرف می زنم تو از.....
_معذرت می خوام. دوست نداشتیم ناراحتت کنم. خواستم شوخي کرده باشم. صورت سیامک باز شد، ولی هنوز
ناراحت به نظر می رس یپ نایم. دی شدست ینیریش ی را برداشت و مقابل او گرفت و گفت : قهر نکن. بـهـت
گـفـتـمـ کـهـ شـوـخـیـ

کردم. حالا ینیریش هی بردار تا باور کنم قهر نیستی.

یس امک با لبخند یش ی طنت ینیریش زیام کوچکی برداشت و همزمان با در دهان گذاشتن صدا نایم ی را
شن دی:

_یادت اول ادیم نی بار، کی به تو ش ینیری تعارف کردم؟

یش طنتش گل کرده بود: مگه می شه یادم بره اول نی بار کی طبق بندگی تو رو به گردن اویزان کردم؟
_حرفات بوی رضایت نمی ده.

یس امک به شوخي پرس : دی مگه حرف هم بو می ده؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت : حرفهای جنابعالی بله. همه شون استثناست.

_ خب اید نی گه به مرحمت همسر عزیزم که از حرفهای من استثنائیتره.....

..

ir 142

نگاه بہت زده و معترض م یس نای امک را وادران کرد تا ادامه بدهد: دروغ نمی گم عزیزم. تو برای من استثنایی

هی. استثناء

که خدا فقط مخصوص من در نظر گرفته.

_ اما از دست تو....امان.

یس امک به شوخي گفت : امان نه. متضادش می شه فغان.

هردو به خنده افتادند یس. امک گفت : راستی تا یادم نرفته با دی اسم بچه هامون رو انتخاب کن. می تا حالاش

هم خ یلی

تاخ ری کرد می.

_ حق با تؤه تو. ی اون اوضاع شلوغ و درهم برهم کی حوصله انتخاب اسم رو داشت؟

_ حال که کمی از اون شلوغ های کم شده، می شه حوصله اش رو هم پ دای کرد.

_ قبوله . پس بذار من اول اسمی رو بگم.

با موافقت سیامک گفت : چطوره اسم دخترمون رو.....بهارک بذار می چون باوجود هی دختر، بهار زندگیمون

تداویم پ دای

یم کنه هی. بهار، هی بهار کوچیک. یس امک با خوشرویی گفت : انتخاب قشنگ . هی بعد چندبار اسم بهارک را

ز ری لب

تکرار کرد. سپس با لبخندی به رو نایم ی گفت:

_ اسم پسرمون رو هم می ذار میبابک. موافقی؟

نایم با خوشحالی گفت : چرا که نه. اسم قشنگی هم هست. به بهارک هم م ادی.

_ یم خوام عمق خوشحالیم و نشون بدم م نای.

_چطوری؟

یس امک با نشاط گفت : با سه تا هورای بلند.

دایش ظرف باقلابلو را جلو نایس ی و سیامک کش دی و گفت : حسابی لاغر شد .دی مگه اونجا بهتون غذا نمی دن؟

او حق داشت.دوبرادر در ا نی مدت اندکی لاغر شده بودند، اما با ریش و سب یلی که به هم زده بودند چهره های

..

ir 143

بیایز شان جذابیت و روحانیت خاص ی افته بود و هم نی باعث شده بو که ز بای بی چشمان سبزرنگشان در میان پوست

سفیدشان که حالا به سبزه متما لی شده بود، بیشتر شود.

خصوصا ریز طره ای از ان موهای خوشنگ قهقهه ای که رو یپ ی شانیشان جاخوش کرده بود یل نایس. وانی دوغ برای خود ریخت و گفت:

_غذا نمی دن؟ خواهر دلبندم اگه م ینیب ی که ما کمی لاغر شد می فقط به خاطر دوری از شماهاست و بس. یس امک دهانش را به گوش م نای نزدیک کرد و با شیطنت گفت : من که تو یم ی دون یم ن، هی شاعر خاکی شناخته شده

بودم.مدام تو یم ی دون میس خاردارها شعر) از تو دورم م نای (رو می خوندم.

نایم شرمگ نی برای ان که بیشتر از ان ادامه ندهد، تکه ای مرغ بریان را به زور در دهانش گذاشت و رو به س نای گفت:

_نایس یس نیا امک توی جبهه هم ا نی قدر بلبل زبون یم ی کنه؟

_اخت اری دار دی زن داداش یس. امک وقتی شما رو م یب ی نه، نیریش زبونیش گل می کنه و گرنه اونجا اون قدر ساكت بود که روزهای اول همه فکر می کردن کرو لاله.

یس امک با تغ ری کفگ ری را در دست گرفت و با تهد دی به او نگاه کرد و گفت نایس! :

نایس با شیطنت گفت: خب مگه چ هی؟ دروغ که نمی گم.

تو چرا خودتو نم گی که به خاطر اعتصاب غذات، همه از دست عاصی شده بودن پژشک بیمار؟! واقعا
که.....

صورت نایس حالت ملتمسانه ای گرفت. انگار داشت با چشمانش التماس می کرد که او ادامه ندهد یس. امک که متوجه

شده بود، با بدجنسي افزود:

تازه اني قسمت خوبشه. گر هی و زاريهاش يد گه واو. لاي شبا از صدای داد و فغانش، عراق های از خواب م پر
ی يدن و

شروع به بمباران می کردن.

يپ چاره حاج قمشه ا هي ای بار گفت،) برادر تو حالش خوب نیست. بش گردون تهران نیا. جوری همه رو از سرت غی

..

ir 144

يم گذرونه). طفلک گناه هم نداشت. پسره هي بار مار نيشيش زده بود.....

نایس دست جلوی دهان او گذاشت و رو به دیگران با غیض به سیامک نگریست. سع. م دی شکاف پرس : دی
قض هي مار چ هي
؟

نایس نگاهی از سر خشم به سیامک انداخت و بعد بل لبخندی زورکی گفت : چيه ين هي. مار ابي منو
نيش

زد یس. امک جبهه رو، رو سرش گذاشت.

داداش، دروغگوی خوب ين هي ست. ي اخه صحرا و مار ابي؟ حداقل وقتی داری دروغ م گی ای مواظب باش.
همما با نگرانی حرف ش دای را قطع کرد و رو به س نای گفت : خدا مرگم بد. طوریت که نشد؟

نه بابا زیج. ین ی سست یس. امک شلوغش کرده بود.

پس به خاطر چ زی ین ی سست اون همه داد و فریم ادی کردی که ای فغان از دست رفتم؟

اگه هی بار دیگه با توجایی رفتم سیامک. پشت دستم رو داغ می ذارم از یادم نره.

دارم عکس العملات رو برای خانواده شرح می دم. فکر نکن تو اونجا هم انی قدر شجاعی.

ریز ریتغ با چشمی به او نگاه کرد و بعد با حرص عجیبی مشغول بریدن گشت بربان جلوی رویش شد. ناهار با رفتارهای شاد و مزه پران های یس ی امک و س نای به همه چسب. دی بعد از صرف ناهار، ل یلی و ش دای برای جمع کردن ظروف

غذا از جا برخاستند. در اشپزخانه که بودند، ل یلی با حسرت گفت: کاش س نای هم مثل داداش سیامک بود. اون از همان

روز اول ورود، همه رو همون طوری صدا می کرد که شیم دای کرد.

از چه نظر؟

ظرفها را در ظرفشویی گذاشت و گفت نیا: که هی خرده از غرورش رو صرف من می کرد.

مگه حالا نمی کنه؟

صدای شاد و شوخ سینا، نگاه اندو را به درگاه اشپزخانه کش دایش. دی رو به ل یلی کرد و گفت ینیب یم: چه حلal زاده

..

ir 145

است. تا اسمش رو بردی اومد.

نایس به شوخی گفت یم: گن عاشقا وای قع یا نجور نی.

کم عیما ای ظرفشویی روی اسفنج ریخت و گفت: پس جناب عاشق واقعی، لطفی بفرمایید و با معشوقه زیبارویتان

تشریف ببر یب دی رون.

رگ شوخ نایس ی گل کرده بود. گفت یام: دوارم همیشه از ایپ نی شنهادهای خوب خوب بهم بکنی.

— یب رون ! زودتر تشریف ببر دی .

— دیبا کمی ادب ریبگ ادی بی مهمون خوش تیپ و قیافه و متشخصی چون من رو که ا نی طوری تعارف نمی کنن برو
یب رون .

— تا با یت هی پا ننداختمت بیرون، خودت برو، اونم با زبون خوش .
یا به چشم اسلمت اسلمت .

— ریغ از ا چیه نی کلمه ای بلد نیست یب بی سواد؟
— چرا اسلمت اسلمت .

لحنیش با شیطت همراه بود انگار از بازی لفظی با ا نی خواهر کوچکتر و خوش سر و زبانش لذت می برد: نایس
برو
یب رون .

— مگه من چی گفتم ؟ فقط گفتم

نگذاشت یب شتر از ان ادامه بدهد. نمکدان را از رو زیم برد و به طرفش پرت کرد نایس. جاخالی داد و
بعد با

احتیاط سرش را بلند کرد و به شوخی گفت : خانم چنگیزخان مغول اجازه می دن
نایس برو بیرون و گرنه اش و لاش م ش بی .
— منظورت انهی که هنوز هم کلاس تکواندو م ر بی ؟

..

ir 146

سبد پلاست کی بی کوچکی را برداشت و به سوی او نشانه گرفت نایس یلیل. را هل داد بیرون و گفت : تا جنگ
جهانی سوم
را نیفتاده از دور و بر ش دای دور شو .
نایس به و خی گفت : خدا به اون بدبخت بیچاره ای رحم کنه که خیال داره خواهر جنگجوی منو به همسر بیگ

ی ر.ه ب

گمونم همون یک هفته اول،

اگهی ترحیمش رو قرائت م میکن ی یلیل. دست رو دهان س نای گذاشت و او را از اشپزخانه دور کرد و ش دای
یب کباره

متوجه معنی شوخ های ی او شد و لبخند یب ی اراده برلبانش جای گرفت.

برف نرم نرمک می بار. دی سف دی و کوچک.محو ریزش برف بود که صدای تقه ای به در را شن. دی انتظار ه
چی کس را

نداشت.موهايش را که رو پیشان یر ی خته بودند به عقب زد و گفت تو ایب. :

یس اوش بود.همان ظاهر جذاب و دوست داشتن، ی شوخ و شیطنت زیام که با مردانگ یام ی خته شده بود:
اجازه هست پا

به خلوت شما بذارم؟

لبخندی ملا می زد و با محبت گفت : چه اشکالی داره؟ بفرمایید.

یس اوش بالبخندی پا به اتاق او گذاشت و گفت : ساکت بود، ی مادر گفت بهت سربز نم ببینم چی شده.
با تعجب نگاهش کرد و گفت زیج: ی نشده.
واقعا.

تا حالا از من دروغی هم شن دی ی؟

شانه اش را کمی بالا انداخت و گفت : دروغ نشنیدم، ولی راستش و هم نشنیدم.

چه چ زی ی رو از من نشن دی ی؟ بگو تا بهت بگم.

یس اوش به چشمان او خیره شد.ذره ای ناپاکی در نگاه او دیده نمی شد.انگار به وجود امده بود تا محبت کند و
از

خود گذشتگ . ی اهسته گفت:

...

ir 147

دوست دارم با هم صادق باش یو می کرنگ، درست مثل گذشته ها.

مگه حالا نیستم؟

نه مثل اون وقتا نه!

من که دل یلی برا ایری و دروغگویی نم یب ی نم.

از دست من دلخوری؟

با تعجب لبخندی زد و گفت : نه چرا اني حرف رو م زن ی ؟

رفتارهات ا نوی یم گن. کم حرف و گوشه گ ری شد .ی خودت رو توی اتاقت حبس م کن ی ید.ی گه به اتاق من نمی

ای.با من حرف نم زن ی یدل نایای لشون یچ ۵؟

اهان.پس اینه؟ خب...من دل یلی برای دلخوری از تو ای ناراحت شدن از دست نم یب ی نم.

اگه اني طوره، پس چرا نمی تونی درست مثل سابق باهم رفتار کنی؟ همون قدر ...نزدیک.

نزد کی ادیزی از حد ما به همدیگه عواقب بدی برای من داره. یس اوش متح ری به چشمان او نگریست دایش. از جا بلند

شد و کنار پنجره رفت.

یح اط در تار کی ی شب فرو رفته بود. همان طور که به تار کی ی نگاه می کرد، گفت : تو ...مهربونتر نی و دوست داشتنی

تر نی برادرمی. از اینکه ادیز بہت وابسته بشم، می ترسم. چون مسلما بعد از ازدواج تو...من نمی تونم رابطه حالا رو با

تو داشته باشم نیا. قدر نزدیک.

یس اوش از روی صندلی بلند شد و به طرف او رفت و روپروریش یا ستاد. تقری بای ک سرو گردن از او بلندتر بود. نگاه

دایش هنوز به حیاط بود.

یس اوش با دست صورت ش دای را به طرف خود برگرداند و بعد با لبخندی گفت : دختر دیونه.... نیا چه فکر

هی که

کردی عنی؟ من بعد از ازدواجم تو رو فراموش می کنم؟

...

ir 148

—رابطه مون مثل حالا نمی شه نیع نیا. حقیقته.

یس اوش با محبت پرس : دی چرا انی طوری فکرم کنی؟

—خوب کاملا مشخصه چیه. زن ای دختری دوست نداره شوهرش عوض توجه به اون، مدام با خواهش حرف

بزنی ای

با اون صم می بشه.

—که انی طورا! پس تو از انی فکرای احمقانه می کردی که از من دور یمی کردی؟

معصومانه نگاهش کرد و گفت ول: ای به نظر خودم کاملا عاقلانه بودن.

یس اوش دستهایش را دور بازوها دایشی حلقه کرد و گفت : وا دایشی ... دایشی ! کاش می دونست. ای گاهی

اوقات سادگی

افکارت منو به خنده میندازه. تو هنوز مثل بچه ها ساده و معصومانه فکرم کنی. ای باورم نمی شه که افکارت

بکر و

دست نخورده مونده بشه.

—دیدی راست گفتم؟

—از طرف خودت حرف بزن. من هنوز زیجی نگفته ام. اولا من به ای زود یخ های ال ازدواج ندارم ایشان. تو برام

اونقدر

عز زی ای که مهره چی زنی نمی تونه ذره ای جاشو بگیره. ثالثا... از اینکه باهم مثل یک غربه رفتار کنی بدم

یش. ادیم رفههم شد؟!

لبخند ینیریش برلبانش جاگرفت یس. اوش موها پری یشان او را مرتب کرد و بعد با مهربانی گفت: حالا کوچولو

یبی

فکر و عز زی من..... برای صرف شام منو همراه یم ی کنه؟

هنوز در نظرت هی بچه ام؟

یس اوش خند دی لحن او، برخلاف همیشه ارام و صادقانه بود. شانه های او را در مشت فشد و بعد سرش را به صورت او

نژدیک کرد و با لبخندی مهربان گفت : عزیزم تو همیشه در مصاف با من بچه ای فقط کاف هی سن و سالمون رو در نظر

ریبیگ بی با اینی حال با وجود تمام بچگیت برام عز زی یلیخ. ی عز زی.

..

ir 149

بمحض خروج پرستار از اتاق عمل ، ش دای سر عی نزدش رفت و بعد از خسته نباشید، پرس : دی حالشون چطوره؟

هر سه خبون. حال عمومیشون رضایت بخشه.

چشمان یس امک برقی از خوشحالی داشت. از شادی روی پا بند نبود. پرس دی یم: تونم همسرم رو ملاقات کنم خانم

پرستار؟

پرستار با نگاهی به ورقه دستش گفت : البته... یتا ک ساعت دیگه.

دایش به سیامک نگریست. انگار داشت روی اسمان پرواز می کرد. دست دور بازوی او حلقه کرد و بالحنی کودکانه گفت:

بابا شدنت مبارک....داداش سیامک.

یس امک با خوشحالی تشکر و نگاهش را متوجه بالا کرد و بعد چ ری ی مثل جریان قوی ی ک صاغقه از قلبش گذشت و

برلب اورد: الهی شکرت.

یس امک به همراه ش دای برا ید ی دن بچه ها، راهی شدند. پشت شیشه اتاقی که نوزادان را در ان گذاشته

بودند، ایستاد و

به بچه ها زل زد. بچه ها همگی مثل هم بودند. سف دی با موهایی کم پشت و اندامی کوچک. وقتی پرستار دوقلوها را با

احتیاط به دستش داد، از شباهت ز ادی انها به خودش جاخورد. هر چند صورت بچه ها لای انهمه پارچه ز ادی مشخص

نبود، اما فرم گرد صورتشان، چانه خوش ترکیبیشان و لبان باریک با مژه های بلند و موهای طلایی و تاب دار در کل بچگ یسی امک را به معرض نمایش یم گذاشتند. پرستار، بچه ها را با احتیاط از او

تحولی گرفت و دوباره به اتاق برگرداند و سیامک با ذوق و شوقی مضاعف تراز قبل به بچه ها خیره شد دایش.

با

رضایت گفت:

— چه بچه های نازی بودن داداش یلیخ. هم شب هی فام لی صارمی ها بودن.

— خصوصاً عمه شیداشون.

...

ir 150

— از کجا حدس زدی تو فکرم چیه؟

— سلام روستایی یب طمع نیست.

صورت اخمو و ناراحت شیدا، یس امک را به خنده انداخت. برای انکه او را از ان حال و هوا بیرون یب اورد گفت:

— یم خوام برم چند جعبه ییگ ینیریش رم باهام م یای؟

— نه تا وقتی که بیمارستان هستم از اینجا حم نمی خورم.

— هر طور م لی خودته. فقط ز ادی به بچه های من نیگا نکن. حسود یم می شه.

— عمه شون نگاشون نکنه، پس کی نگاشون کنه؟

— بابا سیامک دسته گلشون وا. ی دخترم رو د دی یش ی دا؟ انگاری از هم نی حالا داشت تمرنی بابا گفتن می

کرد.

به خنده افتاد یس. امک درست مثل بچه ها با ذوق و اشتیاق حرف می زد.

اون تازه هی روزه به دن ای او مده، مادرشو نمس شناسه ، انتظار داری پدرش رو بشناسه؟

امکان داره مادرشو نشناسه، ولی پدرش رو حتما می شناسه: وای..... نگاش کن. چقدر قشنگه يا. بابا قربونش
بره. نگاش کن.

دست او را کش دی و گفت : داداش برو نیا. طوری که تو دار یپ ای ش ریم ای زنده از ا نی بخش خارج نم ش
ی ای.

یس امک ملتمسانه گفت بین هی: گاه کوچولو، یر هی زه.

د بسه برو. مگه تو بچه ند ه ا دی ای؟

بچه که دیدم، ولی به ا نی خوشگل یندی دم. نگاه کن. حتی افتخار نمی ده به در و دیوار نیا اتاق نگاه کنه. نازه
دیگه،
ناز.

دایش خند دی و گفت : باورکن تو از اون بچه ها، بچه تر ای برو دیگه.
ایب با هم بر می.

...

ir 151

بهرت که گفتم من هم نی جا لنگر میندازم.

باشه فقط بب نیا نی پرستار اخموی بخش اجازه می ده اینجا سیوا نه ای ای.

اولا که با دی بگم اجازه می ده ید ایشان. گه حق نداری راجع به دوستهای من ا نی جوری حرف بزنی.

یس امک با سرخوشی گفت : من به خودم می گفتم چرا ش دای از وقتی که می ره بیمارستان نی، ا قدر
بداخلاق و اخمو

شده، نگو به خاطر مصاحبت با دوستان بداخللاق و اخموئه. پ

یغ با ض گفت : مگه تو نمی خواست بر ای ریبگ ینیریش ای؟ برو دیگه.

یس امک سلام نظامی داد و گفت : چشم قربان ! و با خنده او را ترک کرد.

هنوز ده روز از تولد بچه ها نگذشته بود که سیامک برای بار دوم عازم جبهه شد. بابک را بوس دی و صورتش را

به

بهارک نزدیک کرد. او به گر هی افتاد یح. رت زده و مبهوت به مادرش و بعد از آن به م نای نگریست و پرس چ:
دی ی شد ؟

چرا گر هی کرد؟

هما به جا نایم ی گفت : حتما به خاطر سب لی هاته.

نایم بهارک را از دست او گرفت و گفت : مادرجون راست می گه. ناراحت نش ول ی ی.... راستش هروقت منو می

بوسی

نzdیکه گر هی ام بگیره.

پس چرا ا نوی زودتر نگفتی؟

به او که خیال خارج شدن از اتاق را داشت نگاه کرد و متح ری پرس : دی کجا م ری یس ی امک؟

الان م امی.

و به دستشویی رفت. صدای روشن شدن ماش یرنی ش تراشی بلند شد و به دنبالش سیامک پنج ماه قبل ظاهر شد. بدون

یر ش و سب نایم. لی با تح ری گفت : چرا ا نی طور کردی؟

یس امک با سادگی تمام گفت : خب... برا نیا ی که موقع بوسیدنتون دچار مشکل نشم. و برای بار دوم با احتیاط بهارک

...

ir 152

را بوس دی و او گر هی نکرد.

شادمان به م نای و مادرش نگاه کرد و گفت : راست گفت دی شماها. به خاطر سب لی هان ناراحت بود.

نایم بہت زده به او نگریست و بعد با نگاهی به سیامک پقی زد ز ری خنده. در تمام عمرش، مردی به بچه

دوست اوی

یند ده بود یس. امک ساکش را برداشت و چف هی را محکمتر از قبل دورگردن پ. دیچی صورت هما و ش دای را بوس دی و با م نای

تا جلوی در پیش رفت. جلوی در با مهربانی رو به م گ نای فت : تو دیگه زحمت نکش. هوا سرده ن یب ای رون.
_زیج ین ی ست. هم ج نی اوا یمی سم.

_نایم هم نی جا بمون یپ. ش پدر و مادر من و ش دای.

نایم سرش را تکان داد و گفت : نه به اندازه کاف یا نجا زحمت ایجاد کردم. صح ین حی ست یب شتر از ا نی
اسباب زحمت

بشم.

_عزیزم، از بودن در اینجا ناراحتی؟

_نه، ابدا. فقط... توی خونه خودمون احساس تعلق بیشتر ک یم ی نم.

_تا اخر بهار صبر کن. اون موقع برمی گردم.

_کدوم بهار؟

_بهار هم نی امسال برمی گردم و چندماه دوری رو جبران می کنم. فعلاً برا دایپ ی کردن خودم به اونجا احتیاج دارم.

_مواظب خودت که هستی؟

_اره.... تو هم مواظب خودت و بچه ها باش. ندار بهتون سخت بگذره زیج. ی کم اوردی به پدر و س نای بگو، باشه؟

نایم سرش را تکان داد یس. امک دستان خی کرده او را به دست گرفت و با محبت گفت: قول بده که مواظب خودت و

بچه ها باشی.

نایم به سختی با بعضی اهن نی در گلو گفت : قول می دم.

..

ir 153

یس امک نفس راحتی کش دی و گفت : متشرکم. حالا با خیال راحت می رم. نگران می هم فروکش کرده. به دنبال خداحافظی گرمی از او ، از در خارج شد نایم. قران را بالا گرفت و سیامک چندبار از ز ری ان گذشت.

سپس به

سوی او نگریست. چشمان هردویشان اشک الود بود. گونه م نای را بوس دی و با گفتن) به ام ید دی دار(از خانه فاصله

گرفت و انی بار م نای بود که با ظرفی خالی از اب ، پشت در گریم هی کرد.
نایم به سرعت لباس بهارک را عوض کرد و رو به ش دای پرس : دی برای جشن ختنه سوران بابک که م یا^ی
کمک؟

البته که م . امی وسا لی تری نی رو گرفتی؟

اره هی. روز تمام وقت صرف کردم تا تونستم همه وسا لی رو پ دای کنم تو. ی اتاق مطالعه گذاشتمنشون. اگه دوست

داشت یم ی تون بری ی نگاهشون کنی.

بعدا وقت هست. راست یس ی امک نگفت که برای نیا مراسم م ادی ای نه؟ دفعه قبل سر جشن تولدشون حسابی

ابور زی ی شد. مثلا پدر بچه هاست ول توی ی جشن تولدشون حضور نداشت.

اه نایم ی کش دی و گفت : اون جبهه رو بیشتر از اینجا دوست داره. هنوزم نمی فهمم چرا؟ بابک و بهارک،
اونقدر که به

برادرم مهرزاد دل بسته ان به پدرشون دل ندادن. گناهی هم ندارن. پدرشون رو تا به حال بعد از تولد فقط چهار پنج

دفعه دیدن. اونم اون قدر کوتاه که اصلا خاطره ا توی ی ذهنشون نقش نبسته یس. امک که وقت ادیم ی خونه فقط به کار

معازه ها و تولیم هایدی پردازه، بعدش هم فقط برای خداحافظ یپ ادیم ی شمون ، و گرنه همینم در یم غی

کرد.

نایس هم هم نی طوره. خودت که شاهد بودی حتی موقع دن ای امدن ا دای هم تهران نبود. چه برسه به جشن تولدش.

نایم پوزخندی زد و گفت یم: دون دایش هیچ ی؟ انگار ما زنهای خانواده صارمی شانس ندار هی می شوهر سربه ز و ری

ارام گیرمون ایب د که فقط به خونه اش دل بینده نیا. از من ، اون از ل . یلی راستی حالش چطوره؟ حال ا دای بهتره شده؟

بهارک را بغل کرد و گفت : حال هردوشون خوبه دایا. هم گو ای نفح کرده بود، ولی حالا خالش کاملا خوبه. صدای گر هی بابک بلند شد نایم. دستپاچه رو به ش دای کرد و گفت : لطفا برو بب نی چه اش شده.

...

ir 154

گمونم ترسیده.

اره. من هم هم نی طور فکر می کنم. گر هی بابک بین لیدل ی سرت.

یش دا بدون حرف بهارک را روی مبل گذاشت و بعد سراغ بابک رفت. بابک با چشمانی گریان در تختش نشسته بود و

یم گریست. با مهربانی او را در آغوش گرفت و همانطور که ارام برپیشش می زد سع یم ی کرد ارامش کند. از اتاق یب رون امد نایم. لباسها یکث ی ف را داخل لباسشویی یر خخت و بعد از تنظ می ان به سمت ش دای امد تا بابک را بگیرد. اما

وقتی دست دراز کرد، بابک چسبیده به ش دایش. دید دای سرش را تکان داد و بابک را بیشتر از قبل درآغوش فشد نایم.

با محبت گفت : از قرار معلوم تو رو بیشتر از من دوست داره.

یش دا نگاه گرم و مهربانش را به بابک دوخت و گفت نیا: طور نیست، ولی خب..... من با دی اعتراف کنم که خ یلی به

نیا دوتا دل بسته ام.

تو هم شدی مهدکودک س اری بچه های فام لی ! هر روز با نیا دی دوتا بچه رو نگه داری.
بوسه یا از بازو های تپل و خوش رنگ بابک برداشت و گفت : من که اعتراضی ندارم.اتفاقاً خ یلی هم راض
یایden.می بچه
ها خ یلی قشنگه .

نایم به شوخي گفت : خصوصاً ج غی و داد و فريادشون نه؟
اونا که ديگه مزه اش هستن.

روی مبل نشست و بابک را روی پاهای گذاشت يخ نایم. ال داشت کنار او بشيند که صدای زنگ درامد.با چند گام
خود را

به در رساند و ان را گشود دايش. پشت به در بود و اصلاً متوجه نشد چه کسی وارد شده است، فقط با صدا نایم
نگاهش به عقب برگشت.

يا ايب نجا کس ين ی ست. فقط شيداست.

سرش کمی به راست تما دايپ لی کرد و با دیدن مهرزاد در انجا جاخورد. به احترام او از جابر خاست و در سلام

...

ir 155

پیش دستی کرد. صورت مهرزاد با دیدن او گل انداخت. سرش را پایین انداخت و با خجالت جواب سلام او را داد
نایم. رو

به ش دای پرس : دی معرف حضورت که هست؟

لبخندی محظیانه زد و گفت : قبلاً بهم معرف یاف شون کردن.

مهرزاد بسته های خر دی را به دست م نای داد و در مقابل تعارف او ، گفت : قابلی نداره.

نایم به مبل روبرویی دايش اشاره کرد و گفت : تو بنش نی تا برات هی استکان چا يب ی ارم.

مهرزاد با شرم فراوان گفت : نه، نه يد. گه مزاحم نمی شم.

بیز نایم رکانه چشمکی زد و گفت : مزاحم چیه؟ بنش نی الان میارم.

مهرزاد بالا جبار روی مبل نشست دایش. معذب و ناراحت به بازی با بابک مشغول بود. هردو سکوت کرده بودند. سکوت

بیش نشان با صدا نایم ی شکسته شد چا ینیس. ی را جلوی برادرش گرفت و گفت : شما دوتا جوری سکوت کردی که اگه

نبودم فکر می کردم خونه نیست دی.

دایش زور کی لبخندی زد و در جحال کنترل حرکات تند پای بابک گفت : سکوت همیشه هم بد نیست. یش نایم طنت زیام گفت : بد نیست، ولی کسل کننده است.

دایش برای خارج شدن از ان مح طی تنگ و عذاب اور دنبال بهانه می گشت که نگاهش خ یلی اتفاقی به ساعت افتاد از.

جا بلند شد و گفت:

من دیگه دیبا برم.

کجا به ا نی زودی؟

نه دیگه ید رم شده دیبا. زودتر برگردم.

بابک را به دست م نای سپرد نایم. گفت نیا: وقت روز؟

تا تاریک شدن هوا خ یلی مونده هیبا . تاکسی خودمو می رسونم خونه.

...

ir 156

نایم متوجه مهرزاد شد که به احترام شیدا، اون زی سرپا ایستاده بود و گفت : مهرزاد... تو امروز ماشینت رو اوردی؟

اره.

دایش سر عی متوجه منظور او شد. اصلا به ا نی کار راغب نبود. تند و سر عی گفت نایم: جون برا یا ی شون در دسر نساز.

—چه دردرسی؟ تا خونه می رسوند.

نه، خیلی ممنون. به ایشون زحمت نمی دم یخ. ال داشت با یک تعارف، قضیه را فیصله بدهد، ول یز نایمی رکتر از ان

بود که فکرش را می کرد. برای مهرزاد زحمتی نداره. تا خونه می رسوند.

منتظر بود تا شادی مهرزاد حرفی بزند ای مخالفتی بکند، اما او هم ساکت بود. عاقبت گفت یا: شون حتما کارد دارن و

دیبا به کارشون برسن.

نیا بار مهرزاد به حرف درامد و گفت: کاری ندارم. من که دارم می رم خونه مون. شما رو هم تا هی مس ری یم رسونم.

مثل یا نکه چاره ای جز قبول درخواست انها نداشت بنناچار پذیرفت و بعد از برداشتن کیف و مانتو، گونه م رانای

بوس نایم. دی گفت:

—به مادر و لیلی سلام برسون. بگو اگه تو نستم فردا برا دنیدی شون امیم.

مهرزاد برای روشن کردن ماش نی زودتر از او از در خارج شد دایش. با بوسیدن مجدد بابک از خانه خارج شد پا. بین که

رس دی مهرزاد را پشت رل منتظر د. دی مهرزاد در را برایش باز کرد و بعد از سوار شدن او به راه افتاد دایش. با بند کیفیش

باز یمی کرد نیا. کار حداقل باعث می شد کمی سرش گرم شود و زادی خجالت نکشد. نگاهش جلو را م پایی بیید که

صدای مهرزاد متوجه اش کرد نایم: ... بليخ از شما تعريف یم کنه. طوری که همه ندیده يش قته شما شده ان.

گونه اش گل انداخت. با شرم لبخندی زد و گفت نایم: و خانواده شما به من لطف دارن.

نويا که گفتم کاملا صادقانه عرض کردم ش دای خانم. خانواده من خ لیما یلی هستن که شما رو زیارت کنن. خواهش می کنم. اخت اری دار دی.

..

ir 157

— راستی از برادرتون چه خبر؟ از م نای که جرات ندار زیج می بپرس می چون مطمئنا ناراحت می شه.
— خوبن به لطف شما.

— چند ماهه که رفتن؟

فکری کرد و گفت : چهار پنج ماه یم می شه که برنگشتن ریبغ. از س نای که اونم تو یب می مارستان سرگرمه اون سه تای

ید گه توی جبهه هستن ید. گه یپ دیبا داشون بشه خصوصا که خرمشهر هم ازاد شده.

اتفاقا توی عملیات ازاد سازی خرمشهر، من هم حضور داشتم، ولی خب راستش هرچقدر چشم گردوندم سیامک رو
پند دم.

شانه اش کمی به بالا تما دایپ لی کرد: شا دی گروههاتون با همدیگه کی می نبود.

مهرزاد با نگاهی به او گفت : بله، شا دی راست نیا می طور که شنیدم شما هم پرستار هست نیا. دی درسته؟ با کمی ترد دی در حالی که متوجه منظور او نشده بود گفت : بله. من پرستارم.

اصلا بیهون نم . ادی شما بیش از اندازه طب عی می ظریف و شکننده هست دی.
پوزخندی زد و گفت : چه بد. چون خیلی به کارم علاقه دارم.

— با بیمارها چطور سر و کله م یزن دی؟ حتما راضی کردن اون همه ادم با دی کار سختی باشه.
با خونسردی گفت : بستگی داره ادم به کارش علاقه داشته باشه. نه ای برای کسی که به کارش عشق بورزه...نه!

— عشق شما... فقط به کارتون مختص می شه؟

متوجه منظور او نشده بود. از سوال او جاخورده بود. درحالی که حود را کنترل می کرد گفت : متوجه نشدم.
— منظورم ا نهی که اگه توی هر کاری عشق و علاقه باشه، کارها بهتر پیش ره یم.

لبخندی زد و گفت : با نظرتون موفقم. داشتن علاقه هر کاری رو ممکن می کنه. سنگ ینی نگاه او را حس کرد.
— بله... علاقه!

..

ir 158

سر یخ ابان نگه داشت و گفت یم: بخش دی که نمی تونم تا دم خونه برسونمتون.
در ماش نی را باز کرد و با بی تفاوتی گفت: اشکالی نداره. در هر حال از لطفتون متشکرم یک. فش را روی شانه اش

انداخت و بعد از خداحافظی از او پا به کوچه گذاشت. جلوی در خانه که رس دی مکشی کرد و بعد دست به کیف برد دیکل. را پ دای نکرد. با ناراحت یم ای خواست زنگ در را بفسارد که به ادی اورد ان را در جیب مانتواش گذاشته

است دیکل. را از جیب دراورد و ارام در را باز کرد و پا به حیاط گذاشت. خانه در سکوت فرو رفته بود. مثل اینکه کسی

حضور نداشت. جلوی در ورودی چشممش به پوت نی خاکی رنگی افتاد. حتما کسی به خانه امده بود. پرده ها کشده شده

بودند، به ه زیج لیدل نیم ای از داخل خانه دیده نمی شد. برای غافلگ ری کردن مهمان ارام در را باز کرد و بدون سر و

صدا پا به هال گذاشت. هنوز کفش پایش بود. پاورچ نی چاورچ نی از هال گذشت تا به سالن نشم نی رسی ول دی قبل از

انکه کاری بکند ای حرفی بزند صدایی اشنا او را بر جا میخکوب کرد یس. او ش بود، ولی صدایش برخلاف همیشه گرفته

و اندوهگ نی به گوش رس. دی با تعجب و کنجکاوی همانجا ایستاد. اهسته و بی حرکت بود. سعی کرد ه چی صدایی از

خود درنیاورد. انگار داشت با کسی حرف می زد زیج. نمی شنید، به هم نی خاطر با احتیاط چند قدم جلوتر رفت و خود

را به دیوار چسباند و گوش فرا داد. صدای گریلیل هی را می شنید، درحالی که سیاوش سعی در ارام کردنش داشت یم.

خواست دست از بازی بردارد و پیش انها برود که صدا ،یلیل ی باعث شد همچنان سرجایش بماند. صدای بعض الود و

مرتعش ل یلی بود:

—عنی ی واقعا ه چی خبری ازش نیست؟

صدا یس ی اوش را شن دی که گفت چیه: خبری! معلوم نیست چه اتفاقی براش افتاده. فقط می دون می که جنازه ای به دست نیامده.

—عنی ی امکان داره که اس ری شده باشه؟

—امکان داره. ممکنه هم که.... شه دی شده باشه.

...

ir 159

—مگه می شه ه چی نشونه ای ازش باقی نمونده باشه، حتی پلا کش؟

—مفقود شده یلیخ. دنبالش گشت . می بعد از ازادسازی خرمشهر، خ یلی به جنازه شهداء سرزدیم، ول یدایپ ی ش نکرد می.

—حالا ، چطور می خوا نیا دی خبر رو به یبد نایم د؟

قلبیش از جا کنده شد. انها راجع به.... چه کسی حرف می زندن؟ صدا یس ی اوش را به دنبال ان شن . دی از ان صدای شاد و

همیشه سرخوش چ زی باقی ی نمانده بود جز غم.

—نایا رو بهتون گفتم که شما.... نیا مسئولیت رو بپذ دیری.

—من؟! من چطور می تونم به م نای بگم که.....

ید گر ادامه نداد. صدای گر هی اش چون وزوزی درگوش شی . دیچیپ یم دا دنباله حرفا های انها را درست نمی شن . دی ضعف

همه وجودش را گرفته بود یم. خواست قدمی جلو بگذارد، ولی قبل از ان که چ زی ی ببند ، پرده س اهی ی

جلوی

چشمانش کشیده شد و بعد با بی حالی به زم نی غلت دی.

بو با بدی که زینیب ری احساس کرد، به هوش امد. ضعف همه وجودش را گرفته بود. زبان به سقف دهانش

چسبیده

بود یب. رقم به ل یلی که بالای سرش ایستاده بود نگریست. چه اتفاقی افتاده بود؟ بسختی پلک برهم فشد و سعی کرد

به یب ادی اورد که چه اتفاقی افتاده است. صدا یسی اوش در گوشش طن نی انداخت: به هوش او مد؟ ا نی
صدا چن تلنگری

به ذهنش زده شد عنی. ی حرفهای انها راست بود؟ با وحشت پلک گشود و به ان دو نگریست. صدا یلیلی اش متوجه

کرد: کمی از ا نی اب قندبخار، حالت خوب می شه.

انگار دیبا باور می کرد که هرانچه شنیده حقیقت داشته است یل. وان را با دست پس زد و گفت: شماها چ یم
ی
گفتین؟

رنگ از رو پر یلیلی دی با من من گفت: ما.... ما ج زی نمی ی گفت می.

بسختی روی تخت ن زیخ می شد. هنوز احساس گ جی یمی کرد. شما زیچ هی... یمی گفت دی راجع به
سیامک..... اره؟

..

ir 160

یلیل به سیاوش نگریست یس. اوش سری تکان داد و از جا برخاست و کنار پنجره رفت. پشت به او کرده بود. شا
دی چون

دلش نمی خواست ش دای دروغ را در چشمانش بخوند دایش. دستان ل یلی را میان انگشتان دستش حس
کرد. بعد

ملتمسانه گفت: تورو خدا بگو.... شما از چی حرف می زدید؟ یس امک کجاست؟ چه بالی سرش او مده؟ به من

دیلگ خواهش می کنم.

لیلیل به سخت یری زش اشکهایش را کنترل می کرد دایش نیبب: ...ما عنی ی اقا سیامک.....

—شه دی شده ؟ اره ؟

لیلیل با عجله حرف او را قطع کرد و گفت : نه، نه! اون فقط.... فقط گم شده.

ملافه را از رویش کنار زد و سعی کرد برجا بایستد. رو به سیاوش پرس : دی قض یس هیچ هی اوش؟ یس امک چی شده؟

لیلیل دست او را گرفت و گفت: تو با دی استراحت کن بی حالت خوب نیست.

دستش را با خشونت از دست او بیرون کش دی و با تک هی بر دسته صندل، بی روی پا ایستاد و سوالش را دوباره تکرار

کرد یس. اوش به طرفش برگشت. چشمانش اشک الود بودند یشن. دا، ناباور او را می نگریست. با صدایی که گویی از ته

چاه بیرون یم امد، پرس دی:

—چی شده؟ چرا چ زی نم ی گ ی ی؟

—فعلا با دی استراحت کنی تا اوضاعت روبه راه بشه.

باجدیت و خشن گفت: من حالم خوبه. بهم بگو، سر سیامک چه بلای او مده.

لیلیل با چشمانی پر از اشک به سیاوش نگاه کرد یس. اوش با تکان سر به او فهماند که اندو را تنها در اتاق ماندند دایش. به

عمق چشمان سیاوش یخ ره شد ین ین. چشمان او در حرکت بودند. با گامهای پر از ترد دی به او نزدیک شد و گفت:

—یس امک..... اون چی شده؟ چرا ه چی نم ی گ ی ی؟ چه اتفاقی برای اون افتاده؟ چرا ساکتی؟

—من نمی دونم.

...

ir 161

نمی دونی؟...اگه تو نمی دونی پس ک یم ی دونه؟

چیه کس ه زیج چی نم ی دونه....نیبب ... یس امک...ناپد دی شده.

چشمانش بازتر از حد معمول به او خیره شد. منظورش از اینی حرف چی بود؟

تو...توج گ یم ی ؟

یس امک گم شده. چهار روز پیش توى عملیات ازاد سازی خرمشهر.

عنی نیا چ ی ؟ برای اون چه اتفاقی افتاده؟ اون کجاست؟

من ی دون چیه. می کس چ زی نم ی دونه.

ول دیبا ی بدون. دی امکان نداره که اون.....اون ناپد دی شده باشه.

یش نیبب دا، سعی کن خودت رو کنترل کن. ی هنوز ه چی ی معلوم نیست و نو.....

ید گر صدا یس ی اوش را نشن. دی حس کرد چ زی ی محکم گلویش را می فشارد. اشک در چشمانش

خشکیده بود. وزنه ای

سنگین، انگار روی قلبش بود. احساس سستی و بی وزن یم ی کرد. به جا یس ی اوش، زیج ی مثل یک در ای

ستاره جلوی

چشمانش پدیدار شد یب. حال تراز همیشه باخود اند دیشی :) انگاری دارم م یم ی رم.)

فصل نهم

باور کردنی نبود، ول دیبا ی باور می کردند که سیامک گم شده است یس. امک همیشه شاد و بذله گو ، شوخ و

خندان

ید گر یپ ش انها نبود. برادرها همه جا را جستجو می کردند، ولی اثری از او نم ی ای افتند، گویی قطره ای اب

شده و به

زم نی فرو رفته بود. در این نی ان، نبودش یک نفر را بیشتر از بق هی زجر می داد و ان یک نفر ش دای بود. او

که با قول سالم

ماندن هر چار نفر، اجازه رفتن به انها داده بود، حالا نسبت به همه کس و همه چ یب زی زار و بدب نی بود یس.

اوشنی

توانست او را ببیند چون ش دای به ه چی وجه مقابلش ظاهر نمی شد. حت یدی گر به بیمارستان هم نمی رفت ح. ود را در اتاق

..

ir 162

حبس کرده بود و از ان خارج نمی شد. او حساس بود و سیاوش نیا را خوب می دانست. بهتر م یب دیدی شتر از ان روح

حساس و لطیف دایش را نیازارد، ولی هرچه زمان می گذشت اطرافیان نسبت به بازگشت روح هی سابق شیدا، نامیدتر

یم شدند.

تنها درخانه نشسته بود. سکوت مح نیا طی امکان را برایش به وجود می اورد که لحظاتی با خود تنها باشد و خلوت

کند. نفس عم یقی کش . دی هوا بوی ای تابستان را می داد، ولی او از ان بی بهره بود. بعد از مدت‌ها از جا برخاست تا به حیاط

برود و از هوای پاک حیاط استفاده کند. روی تاب نشست و به اطراف نگریست. سکوت و سکون درخانه حکم فرما بود. با پاهایش حرکتی به تاب داد و ان را به حرکت دراورد. پ. لکهایش را روی هم گذاشت و خود را به دست نس می

ملا می عصرگاه سپرد. غرق در فکر بود که صدای او را اردن یایش جدا کرد: سلام! سر عی پلکهایش را از هم بازکرد. احساس خواب الودگی یم کرد، با اینی حال به خود مسلط شد. ارام جوابش را داد یس. اوش روی چمنها ی کدست و صاف نشست و پرس: دی کسی خونه نیست؟ از جا برخاست و سعی کرد بدون نگاه کردن به او جوابش را بدهد: نه.

چطور تنها ی؟

شانه اش را کمی بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت: کاری نداشتم. نگاه یس اوش را با بی اعتنایی پاسخ داد یم. خواست از مقابل چشمان او که کنچکاو نگاهش می کرد فرار کند

که صدای

او را شن دی:

—اگه زحمت بین ی سست یل هی وان اب برام ب اری.
بدون حرف به ساختمان رفت و لحظاتی بعد با سفارش او از انجا خارج شد یپ. شدست یا ی را که لیوان را در ان گذاشته

بود به طرف او دراز کرد و وقتی او گرفت، می خواست برود که صدا یس ی اوش متوجه اش کرد یم: خوام باهات حرف

بز نم.

..

ir 163

همان طور که نگاهش به طرف جلو بود گفت: گوش می دم.

یس اوش به کنارش اشاره کرد و گفت: بنش یا نی نجا.
جدی و مقتدر گفت یا: ستاده راحتترم.

یس اوش یل وان را رو یپ ی شدستی گذاشت و بعد از جا بلند شد. قلب ش دای بتند یم ی زد یلیخ. وقت بود که به او حتی

اجازه نگاه کردن به صورتش را هم نداده بود. خودش هم زجر می کشید، با ا نی حال گامی به عقب نمی گذاشت یس. اوش رو به رویش یا ستاد. محکم به نظر می رس یلیخ. دی محکمتر از ا نی که همیشه فکرش را می کرد. مستق می به صورت او خیره شد. چهره شیدا هنوز هم سرد و بیروح بود. مثل ا نی بود که هردو برای حفظ غرورشان تلاش می کردند یس. اوش دست به س یا نهی ستاد و محکم پرس: دی منظورت از ا نی کارها چیه؟

با خونسردی گفت: متوجه منظورت نمی شم. کدوم کار؟

—سکوت متهم کننده ات، رفتار و حرکات سردت، حتی بد خلقيت.

دایش ناگهان بی انکه بداند چرا لبخند زد. پس بالاخره توانسته بود او را وادر به اعتراف کند. همچنان سکوت کرده بود

که سکوت ش با صدا یس ی اوش شکسته شد. تا ک یخ ی ال داری سکوت کنی؟

_کسی از تو نخواسته ب یای منو نصیحت کنی.

_نه اینکه تو خ یلی نصیحت پذ ری ی.

پوزخند تمسخرام زی ی زد و خیال داشت از کنار او بگذرد که گرمای دست او را روی دستش حس کرد. لحظات

یب ی

حرکت ماند. ارام گفت:

ولم کن.

_یم خوام باهات حرف بزنم.

_ولی من ه چی حرفی با تو ندارم.

..

ir 164

_تو به حرفای من گوش م کن ی ی.

_پس مجبورم م کن ی ی؟

_خدای من..... چقدر بچه ا تو ی!

یب اخت یب اری انکه دلیلش را بداند فر ادی زد: اگه از نظر تو بچه ام، چرا باهام حرف م زن ی ی؟ اره من
بچه ام. هنوز

کوچولو ام. اگه ا نی طوره چرا ولم نم کن ی یم؟ خواجی رو ثابت کنی؟ چرا همش سع کن یم ی که
یادم اریب ی که

رفتن سیامک حقیقت داره؟

یس اوش ناباورانه به او نگریست و گفت دایش: تو تو فکر م کن ی ی که من باعث گم شدن اون شدم اره...؟
نی طور

فکر م کن ی ی؟

_من ه چی فکر نم ی ی کنم. اصلا به چ دیبا ی فکر کنم؟ به اینکه ید گه برادرم رو نم یب ی نم؟ به اینکه اونو

از دست داده
ام؟

_تو فکر م کن ی که تنها تو به اون علاقه داشتی چیه هیبیق؟.
_دلم نمی خود به ا زایچ نی فکر کنم.

یس اوش عصبانی و ناراحت پرس : دی پس تو به چی فکر م کن ی کی؟
با صدای بعض الودی گفت : به ا نی که تو.....قول دادی مواطن اونا باش ول ی کی نبودی یم. فهمی.... نیا مثل
اینکه که

حس نزدیکتر نی کسم هی دروغگو بیشترین سنت یم. فهمی هی؟ دروغگو.....
دایش روی تاب نشست. گر هی اش گرفته بود و بستخی از یرزش اشکهایش جلوگ ری یم کرد: تو...تو اعتماد
رو در من

کشتی...اعتماد به قول و قراربه ادمها ، دوست داشتنی ها و ...به تعلقات.... یم فهمی مرگ اعتماد عنی چ ی؟

_فکر م کن ی من می تونستم جلوی اون اتفاق رو بگیرم؟ اره نیا. طور فکر م کن ی کی؟
اشکش سراز ری شد. صورتش را با دست پوشاند و بنای گر هی کردن را نهاد. لحن سرزنش ام زی و گله مند
سیاوش را می

..

ir 165

شن دی.

_چقدر بیرحم توی که ا نی فکر رو کرد .ی به گمونت سیامک برادر من نبود..... یا ای نکه به خیالت رسیده
من... باعث

و بانی اون اتفاق هستم؟

_ید گه چیه ی برام مهم نیست.

_چرا؟ تنها به خاطر یک اتفاق کوچیک؟

دایش فر ادی کش : دی اون هی اتفاق کوچیک نبود. من..... برادرمو از دست داده ام.....
لحن یس اوش و حالت چهره اش نشان می داد که هنوز بہت زده و ناباور است نیا: همه خودخواهی رو در یک
نفر باور

ندارم. چطور می تون نیا ی قدر خودخواه باشی؟

..... رها هرچی تو م گی درسته. من خودخواهم، مغورو، متکبرم، ولی احساس دارم زیج. ی که.....
یس اوش نگذاشت او ادامه بدهد. ناباور پرس : دی چرا فکر م کن ی فقط تو در اون حادثه ضربه خوردی؟ تو
اصلاء... ای نایم

مادر رو د دی ی؟ مثل اني که چشم عقلت کور شده. فقط خودت رو م نیا. ینیب ی نهایت خودبر ترب ی ینی
ک شخصه.

از جا برخاست و بدون جوابی به سیاوش به داخل ساختمان رفت. صدا یس ی اوش را از پشت سرش شن دی:
..... ریبغ از فرار کردن، کار دیگه یا رو بلد نیست. ی فقط فرار کردن رو ادی گرفتی. اره.... فقط هم نی.
یم ان گر ی گفت : تنها بذار.

..... تو... بچه تر نی ادمی هستی که در تمام عمرم دیده ام.
به طرفش برگشت و ناخواسته فر ادی کش : دی اره.... هستم ای هر چ زی ی که تو م گی. ی در اني صورت
چرا رهام نمی

کنی؟ برا ج ی هرجا که می رم دنبالم م یب ی نمت?
..... اون قدر رفتارت بچه گانه است که باورش مشکله دایش. درک کن که جلوی اون اتفاق رو نمی شد گرفت.
به جالبایی نزدیک شد ی. ک نهیا بزرگ و گرد رویش بود. درست رویروی ان ایستاد و از انجا به سیاوش و به
خودش

...

ir 166

نگریست. نه خودش را باور داشت و نه او را ناگهان فقط برای ان که باور کند همه چ زی حق یقی و باور کردنی
است مشت

گره کرده اش را به انهی کوب. دی انقدر محکم که انهی به هزاران تکه تبدلی شد و همه به دست و صورتش پاش. دی سوزش

دستش او را به خود اورد. اشکش شدیدتر از قبل سراز ری شد. هنوز جلو را نگاه می کرد یس. اوش مات و مبهوت به او

نژدیک شد و بعد نایاور دست او را گرفت و با نگاهی به او با سرزنش پرس دی:
_چرا اني کار رو کردي؟

بدون جواب به او، گریم هی کرد یس. اوش دستان او را گرفت و او را روی مبل نشاند و گفت: هم نی جا باش. الان

امیم رفت و برگشتش بیشتر از چند ثانی طول نکش. دی لحظاتی بعد با جعبه کمکها اولی هی بازگشت. ان را رو زیمی

گذاشت و بعد به پانسمان دست ش دای مشغول شد. بعد از پایان کارش، دست او را در دست فشرد و با چشممانی پر از

اشک، ان را بوسه باران کرد: با خودت چه کار کردي؟ درد داره؟
سرش را به علامت نفی تکان داد. کاش سیاوش همیشه تا ان اندازه مهربان و بخشنده بود که بدون توجه به رفتارهای

کودکانه اش او را می بخش: دی چطور درد نداره؟ تمام شیشه ها پرت شده به دست و صورقت.
دلش هوای گر هی کرده بود و هم نی موجب شده بود که جزیی را حس نکند. اشک در چشمانش جمع شده بود نم. ی

دانست به خاطر چه بود. لحن گرم و محبت ام یس زی اوش ای حرمات دستپاچه و مهربانش. فقط یک لحظه متوجه خود

شد و سیاوش یس. اوش نوک انگشتان او را با حرارت بوس دی و گفت: منو ببخش عس. ی کن منو ببخش ی
چون همیشه به

صلاح تو عمل می کنم. دایش به خود امد. چرا ه چی گاه نمی توانست در مقابل حرکات غیراراد یس ی اوش از

خود دفاع

بکند؟

بمحض رسیدن به بیمارستان، همه دوره اش کردند. خاطره به شوخي گفت: ستاره سه لی شد دایش ی جون نیا.

همه

مدت کجا بودی؟

پریسا ادامه حرف او را گرفت و گفت: رفت، ی ما فکر کرد می قاطی مرغا شدی که دیگه یب مارستان یاينم.

...

ir 167

فرزانه ادامه حرف او را با گفتن ناقلا چی کارا می کردي دنبال کرد.

دایش لبخندی زد و گفت: باورکن چیه دی کدوم از انى حدسیات شما نیست. فقط به استراحت احت جای داشتم. هم نی!

_ هی استراحت دوماهه، اره؟

ید با دن یف روزه، لبخندی زد و گفت: تو دیگه یا نجا چه م کن ی؟

_ خب من هم پرستارم، هم هی هی دکتر. در مدتی که تو غیبت داشتی من جاتو پر می کرم.

پریسا گفت: البته فیروزه داره هی کم غلو می کنه چیه. کس نتونست جای تو رو تو قل ی بق هی اشغال کنه. هم مريضها

و زخم های یی که تو رو می شناختن، سراغت رو می گرفتن کی. ی نبود که ما رو توی راهرو به رگبار سوال نگیره.

خاطره به شوخي گفت: من که دیگه کلافه شده بودم. هر کی بهم می رس دی سراغ تو رو می گرفت. از دکترها و پرستارها تا مريضها و زخم های کی. ی نبود که بدون سوال از کنارم بگذره.

فرزانه گفت: تو چه کار کرد یش ی دا؟ همه رو حساب دایش ی خودت کردی! از بس سراغت رو می گرفتن سرسام

گرفته بودم. نکنه ناقلا مهره مار داری؟

صدایی انها را به خود اورد: اگه احوالپرسی هاتون تمام شده برگرد دی سرکارتون یب. مارها نمی تونن معطل چاق سلامتی

کردن شماها باشن.

صدای جدی و مقتدر اورا نشنیده بود. دخترها شرمگ نی و خجالت زده از دور و بر ش دای پراکنده شدند و هر کدام

سرکار خودشان رفتند دایش. از روی صندلی بلند شد و شرمنده سلام کرد. دکتر جوانی که لحظات یپیش از این عتاب را به

هیبیق کرده بود، با دیدن او پرسید:

شما رو اینجا یند ده. ام تازه کار هستید؟

انتظار سوال او را نداشت. دستپاچه شده بود. سرش را پایین انداخت و بسختی گفت: نخ. ری من خیلی وقته تو نیای

یب مارستان کار می کنم. فقط هی چند ماهی رو غیبت داشتم.

..

ir 168

که اني طور، پس با دي نشون بد دي که مي تون دي دوباره سرکارتون برگرد دي.

متعجب مين نگاهي به او کرد. اندو حتی اسم همديگر را هم نمي دانستند.

دکتر گفت: اگه کاري ندار دي که م يب اي نم نداريد، با من برا يزيوي ت يب ماران همراه بش دي.

برگه يا را برداشت و گفت: چشم دکترا!

دکتر بدون حرف، ي جلوتر از او از محوطه استیشن خارج شد دایش. به هر اتفاقی که می رسید، مجبور بود به سلام

کارکنان بیمارستان که با دیدن او متح ری و بهت زده شده بودند، پاسخ دهد. از بخش خارج نشده بودند که دکتر نیکجو

را د دي (.) و انه ي ...! باز اين؟ (سعى کرد بی توجه بع او از کنارش بگذرد که دکتر نیکجو متوجه اش شد و با

خوشحالی

مخاطبین قرار داد: خانم صارمی.....شما برگشتید؟

سلامی کرد و محجوبانه گفت: بله، چند ساعت یم می شه.

—پس چرا به بخش ما سری نزدید؟ جوابش را ندادین. کجو دنباله حرفش را گرفت و گفت: تو نیای مدتی که
شما

نبود یب دی مارستان از صفا افتاده بود چیه. کس حال و حوصله انجام کارش رو نداشت.

سعی کرد سریعتر خودش را از شر مصاحب با او، رها سازد. با پوزخندی زورکی گفت: شما و بق هی دوستان به
من لطف
دار دی.

متوجه دکتر همراهش بود که کنجدکاو و بی حوصله به گفتگوی انها گوش می کردین. کجو که متوجه شده بود
کم یب دی

موقع شروع به احوالپرسی کرده است، برای جبران اشتباهش نگاهش را متوجه دکتر کرد و پرس: دی دکتر
پایدار...شما

هم با خانم صارمی اشنا شدید؟

دکتر جوان که حالا متوجه شده بود نامش صارمی است، بآن می نگاهی به او با پوزخند یزی رکانه گفت:
—بله.... چند لحظه قبل سعادت اشنایی با ایشون رو پ دای کردم.

—پس حتما متوجه شد نی که با بهتر نی پرستار اني بخش دار نی قدم م یزن دی ن؟

..

ir 169

—با اني همه ابراز لطف و محبتی که به ایشون یم شه ک هی که متوجه نشه؟
صورت دایش تا بنگوش قرمز شد. کلام او بی شباهت به نیش نبود. با اعصابی به هم ریخته گفت: اگه با من کاری
ندار دی
برگردم سرکارم.

پیا دار با تکان سر او را مخصوص کرد. سر عی از انها فاصله گرفت در حالی که با خود می‌اند یشی د، یا) کاش نیکجو سر

راهش قرار نگرفته بود (

پیا تا ان کار اداری سعی کرد کمتر با دکتر پایدار مواجه شود، اما اینی امکان نداشت، چون خ یلی زود متوجه که او،

عنی ای دکتر حم پیا دی دار، در مدت کی ه غیبت داشته است به عنوان مسئول بخش قلب و عروق بر همه ان بخش احاطه و

سلط کامل پ دای کرده است. عاقبت ساعت کاریش پیا ان یافت و او ن زی همراه ساری پرستاران روانه رختکن شد تا

لباشهای فرمش را عوض کند.

همراه فرزانه از پله ها پایین امد که چشممش به ماش نی پرا دی افتاد که جلوی در اصلی پارک بود. سر عی ان را

شناخت یب. شک کی ای از برادرها برای بردن او به انجا امده بود. با فرزانه خدا حافظی کرد و به طرف ماش نی رفت چیه.

کس در ان نبود. ناراحت همان جا ایستاد که یکباره صدایی شاد و شیطنت زیام متوجه اش کرد : سلام! لبخندی برلبانش جای گرفت ب. ه عقب برگشت و جواب او را داد و با گفتن حسته نباش، ی نگاه گرم سیاوش را پذ رای

شد. دسته گلی را که پشت سرش مخفی کرده بود بیرون اورد و به طرف او گرفت و گفت : به ش دای کوچولوی عز زی!

دسته گل را میان انگشتانش گرفت و بعد به ب ینی نزدیک کرد و در همان حال گفت بازیز: هستن. ممنونم، ولی م شه

بپرسم به چه مناسبت؟

به مناسبت اشتی تو با من!

— یادم ادینم باهات قهر کرده باشم.

— قهر نبود ول، ی اشتی هم نبودی.

..

ir 170

لبخندی زد و پرس : دی در ماشینو باز نم کن ی ؟

— اوه چرا.

در سمت او را گشود و با دست تعارف کرد که بنشینند. سپس خود به طرف دیگر رفت و بعد از سوار شدن او پرس دی :

— امروز چطور بود؟ خوش گذشت؟

کمی فکر کرد و بعد با رضایت گفت : اره تا حدود یم، ی شه گفت بد نبود. تو چطور؟ امروز هم سر ساختمن بودی؟

— اره... دیبا تا قبل از شروع زمستون، اسکلت ساختمن رو تموم کن می.

چند استارت زد و بعد گفت : راست م هی ی ژده برات دارم.

— خب....؟

— حدس بزن کی برگشته؟

با خوشحال گفت : سع دی و س. نای درسته؟

— اول هی درسته ولی دوم. نه هی سع دی تنها اومند.

— بد شد. فکر می کردم بعد از مدت‌ها باز دور هم جمع م. میش ی البته.... بدون سیامک.

نگاه یس اوش به طرف او برگشت. با مهربانی گفت ادیز: بهش فکر نکن کوچولو. ما باز هم فرصت خواه می داشت که

دور هم جمع بش. می راستی دستت چطوره؟ بهتر شده؟

— اره.... از سه روز قبل خیلی بهتره ید. گه داره خوب می شه.

— یلیخ خوبه، ول نیبا! ای حال بهتره به هی دکتر هم نشون بد می.

—تو ز ادی ی نگران . ی گفتم که چ زی ین ی ست.خوب شده.

—با تمام یا نها دیبا به هی دکتر نشون بدی. امکان دارهعفونت کنه.

—ایسفراموش کردی؟ من هی پرستارم.خودم خوب می فهمم.

...

ir 171

—اره...نمی دونم چرا همیشه یادم یم ره که تو بزرگ شدی و برای خودت خانمی شدی.

دایش لبخندی زد و زیرکانه گفت: شا دی چون همیشه به چشمت همون شیداکوچولوی دوران بچگ می.

یس اوش جواب نداد فقط به پوزخندی اکتفا کرد.همان طور که به نیمرخ او خیره شده بود صدای او را شن

دی.

زیج هی ی برات گرفتم که فکرکنم ازش خوشت ادی.

با کنجکاوی پرس : دی چه چ زی ؟ ی

—صندوق عقب ماشی. نه رس میدی خونه بہت نشون می دم.

حروف او کنجکاویش را بیشتر کرد.دوباره پرس چ: دی ی هست؟

—یم نیب تونی حدس بزن ای ی نه؟

—من توی حدس زدن ۵ چی استعدادی ندارم، بهتره خودت بگ چ ی ی گرفتی.

—شا دی اگه کمی به مغزت فشار ب اری زیج ی ی رو بتونی احتمال بدی.

—یاذه نکن.بگو چی گرفتی.

—هی جفت...مرغ عشق.

فرادی ی کوتاه از سر شادی کش : دی خد یا من... درست شنیدم؟ تو...تو مرغ عشق برام گرفتی؟

یس اوش سرش را به نشانه تایید تکان داد.با خوشحالی دستهایش را به هم کوفت و گفت:

—باورم نمی شه نیا. نیا... هد هیا هی که حتی به فکرم هم نمی رس دی.

—پس بالاخره تونستم تو رو هیجان زده کنم! باورم نمی شه!

با سرخوش گفی ت: تو در هیجان زده کردن ادمها استاد یس ی اوش، استاد!

لبخند دلنش ینی برلبان سیاوش نقش بست. به صورت گلگون او چشم دوخت و گفت: از ادم خودداری مثل تو
بعیده که
هی همچن نی حرفی بزنه.

..

ir 172

مثل دختر بچه ها با عشهه ای کودکانه گفت گ یم: ی من مغروم؟
به شوخی گفت: جقدر زود متوجه شدی.

_نیا دفعه رو می بخشم فقط به خاطر مرغ عشقها، ولی دفعه بعد.....

_نکنه از نگاه محرومم م کن ی؟

_بدم نم گ ی. ی چطور به فکر من نرسید؟

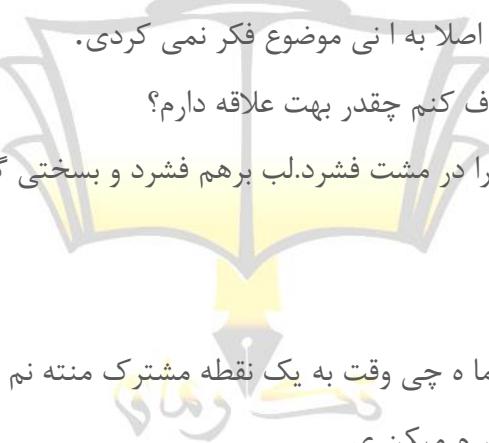
پوزخندی زد و گفت: شا دی چون اصلا به ا نی موضوع فکر نمی کردی.

_یم خوای کار کن ی که اعتراف کنم چقدر بہت علاقه دارم؟

یس اوش بسختی فرمان ماش نی را در مشت فشد. لب برهم فشد و بسختی گفت: گمون نکنم منظور منو
خوب متوجه

شده باشی.

_بالاخره نفهمیدم چرا صحبتهای ما ه چی وقت به یک نقطه مشترک منته نم ی شه.

_شا دی چون همیشه مثل هم فکر م میکن ی.

_ادمهایی که مثل همدیگه فکر می کنن، مثل همدیگه هم عمل می کنن. من فکر می کنم ما با هم صم می ین
ی سست می.

جلوی خانه رسیده بودند یس. اوش ماش نی را نگه داشت و بعد بع او نگریست. با دت چانه او را گرفت و با نگاهی
عم قی

به چشمان او گفت:

_اشتباه نکن. ما صم می ی هستیم، ول نیب ی عشق و علاقه قد یک یاق انوس فاصله است. و دستش را کش و

دی از ماش نی

یپ اده شد، در حالی که ش یم دای ان یچ رت با خود می اند نیا دیشی نگاه با نگاه یک برادر، فاصله ها فرق دارد و از اینی

فکر چ زی ی درست مثل یک خون گرم در رگهایش شروع به فوران کرد.

تقری بای ک سال از خبر مفقود شدن سیامک یم گذشت و خبر شکست عراق در کی ی از عملیاتهای مهم باعث شور و

نشاطی وصف ناشدنی در خانه شده بود. به خاطر عملیاتهای سری و گسترده ای که رخ می داد تقر بای همه مردهای

...

ir 173

خانه به جبهه اعزام شده بودند. به هم لیدل نی اعضای خانواده تصم می گرفته بودند همه در کنار هم باشند دایش. با سینی

چای قدم به سالن گذاشت و اهسته گفت:

یح ف شد که ه چی کدوم نتونستن بیان. امروز می تونست با وجود اونها هی روز فراموش نشدنی باشه. یلیل که صدای او را شنیده بود گفت: وقتی به ام دی خدا جنگ تمام بشه دیگه ازین ی به مرخص ها ی کوتاه مدت

ین سرت راحت م هیو مینیش ی دل س ری نگاهشون م میکن ی.

صدای زنگ تلفن با جملات او درهم امیخت ینیس دایش. را رو زیم ی کنار تلفن گذاشت و بعد از نفسی عمیق، گوش را ی

برداشت: الو... بفرمایید.

سلام ش دای خانم.

با تردی گفت یم: بخش دی شما؟

صدای سرخوشی اهسته از ان سرس می به گوش می رس. دی به ا نی زودی منو فراموش کردی دختر

فراموشکار؟

با فر ادی شوق الودی گفت یس: اوش... توئی؟

ـ اخ... اخ گوشم. چه خبرته؟ مثلا قرار بود ا هی نی سوبر زی باشه.

ـ چه حلال زاده ا یس ی اوش. هم نی حالا ذکر خیرتون بود.

ـ از چه نوعش؟ غیبت ای صحبت؟

ـ صحبت صحبت. از کجا تماس م ریگ ی ی؟

یس اوش به شوخي گفت: کربلا. از چ میسیب هی ی عراقی که منو اس ری کرده بود، تونستم با اصرار و التماس

هی خط تلفن

بیگ رم.

ـ یس اوش... نیا چه حرف هی که م زن ی ی؟ مگه نمی دونی چقدر به ا یچ نی زها حساسیت دارم؟

ـ معذرت می خوام. به تو فکر نکرده بودم. حالا حالت چطوره؟ خوب هستی؟

...

ir 174

با شادی گفت : اره. خوب خوب. تو چطوری؟

ـ با شنیدن صدای تو ، حالم خوب شد هیبق. چطورون؟ مادر نایم... ... بچه ها....

ـ همه خوبن. راست تا ی یادم نرفته ا یپ نی روزی رو بهتون تبریک یم گم. جدا که گل کاشت دی.

ـ خواهش می کنم . قابل شما رو نداشت. انشاء... به زودی با سر صدام خدمت می رسم.

ـ واه، چه خبرته؟ از کی تا حالا پ ازی جز مرکبات شده؟

یس اوش از همان پشت تلفن با صدای بلند خند دی و گفت: درست از وقتی که سوزش پیاز، چشمها رو پر از

اشک

کرده. راست زیج هی ی رو با دی اعتراف کنم و اون اینکه یا نجا بدون تو اصلا صفا نداره.

ـ جدا باور کنم؟

ـ اگه باورنکن یلیخ ی بد می شه. حسابی از دستت دلخور می شم.

برای تلافی حرف او و کنا هی اش گفت: راست هی ی خبر داغ و دست اول.

یس اوش با کنجکاوی پرس : دی و اون خبر؟

به شوخ . ی با حالتی طنز گفت : جونم واسه تون بگه که....

همه دور شیدا حلقه بسته بودند.برا یادی ت کردن سیاوش گفت: بگم خبر دست اولم چی بود؟

_د بگو دیگه.چرا ا نی قدر لفتش م دی ی؟

_خب چرا حدس نم زن ی ی؟

_اه....پس ا نهی خب چرا ا نوی از اول نگفتی و خودت رو ا نی قدرآذیت کردی؟

_فکر نمی کنم بتونی حدس بزنی.

_نیا قدر مطمئن نباش . خب با دی بگم که....

چند نی حئش را بر زبان اورد دایش. به تمام انها پاسخ منفی داد با بی حوصلگی گفت:

..

ir 175

من که ید گه چز نم ی تو نم بگم. اصلا یکدفعه بگو ه چی ی و خلاص.

_چیه چیه ی ی هم که نه. حالا قبول م کن ی ی باخت ای ی نه؟

_گ یم ای ی نه؟

اماده باش. با سرخوشی و با صدایی شوق الود گفت : قراره که من... بزودی زود... تشریف یب ارم جبهه و اونجا

رو

بانور تابناک خودم منور کنم.

چ ؟ ی!

لحن متعجب و شگفت زده سیاوش لذت بیشتری برای ادامه دادن بق هی حرفش می داد. با شور و اشتیاق گفت:

باور کن. به جونه ل یلی راسته ید. روز اسمم رو تو لیست پرستاران اعزام یدی دم.

یلیل با ضربه ای به بازوی او زد و گفت: از کیسه خلیفه بذل و بخشش جون م کن ی ی؟

ضربه را نادیده گرفت. صدا یس ی اوش با حیرت به گوش رس دی : مگه دفعه قبل نگفتی مسؤول بخش با

انتقال تو به

جبهه مخالفت کرده؟

—چرا، ولی بعد با کلی اصرار راضیش کردم که ب امی.

—ولی جبهه خ یلی خطرناکه. امکان داره هی اتفاقی برات بیفته.

—اگه خطرناکه پس چطور شما ه چی اتفاقی برآتون ن فی تاده؟ ضمنا وقتی که شما تونست دی طاقت ب دیاری

و با خطراتش سر

دیکن پس حتما منم می تونم. لحظات یب ی نشان سکوت برپا بود تا اینکه سکوت با لحن شیطنت بار ش دای

شکسته شد:

یپ نایس شته یس اوش؟

. نه باهاش کاری داری؟

—من که نه، ول یلیل ی چرا طفلک اینجا هلاک شد.

—ین ست تو. ی درمانگاه مونده. کاری باهام نداری؟ دارن صدام می کنن.

..

ir 176

—نه، کار خاصی ندارم. با بق هی حرف نم زن ی ی؟

. نه بمونه واسه هی وقت دیگه. فعلا خدا حافظ.

—باشه. پس به ام ید دی دار در جبهه.

—مواظب خودن باش.

—شما هم هم نی طور. مواظب سع دی و س نای هم باش.

—یلیخ خب... کاری باهام نداری؟

—یب یم. نه نمت.

—قربانت، خدا حافظ.

گوشی را که گذاشت صدا وا ی هیبیق ی درامد. هما معتبرض پرس : دی چرا گوشی را ندادی من هم باهاش حرف

بزنه؟

_شما که د دیدی مامان جون، من چطور با عجله باهاش صحبت می کردم. بمونه واسه هی وقت دیگه.
همایز کنار او بلند شد و ناراحت انها را ترک کرد یلیل. پرس : دی نگفت حال س نای چطوره؟
یش با طنت گفت: خوب خوب. البته سیاوش توی لفافه بهم گفت که اگه از تو دور باشه بهتر هم می شه.
اخم یلیل او را به خنده انداخت. از جا بلند شد و س یبی از سبد برداشت و درحال بو کردنش گفت: باشه. جمله ام

رو

تص یم حی کنم یس. اوش تول ی فافه به گفت که دل س نای واسه ات یر هی زه شده . خوبه؟
صورت یلیل گل انداخت. با لبخندی به چهره شرمزدہ او به شوخی گفت: هر کی خربزه می خوره پای لرزش هم
می
نهیشن.

بابک را بغل کرد و روی مبل نشست. بابک با شاد ادیز ی موهای بلند او را می کش دی و شیدا با همان حال با
لذت زادی
یم خند دی.

هما گفت نایم: هی ... چندی روز نیا ی بچه ها رو بدار پیش ما تا هم تو خستگی در کنی هم ا دایش نی بچه دار
ادی ی

ir 177

بیبگ ره.

نایم لبخند مهرام زی ی زد و گفت: اگه می شه حتما ا نی کار رو می کردم. اما مگه می شه؟
دایش دستان بابک را با حرارت بوس دی و در حالی که نوز بقا یای خنده بر صورتش دیده یم شد گفت: چرا
نمی شه؟

_نیا دوتا شیطون یلیخ به من وابسته ان. محاله اینجا بمونن.

_بچه ها به تو وابسته ان ای تو به بچه ها؟

نایم ظاهر غمگ ینی به خود گرفت. در حال بازی با چینهای دامنش گفت: هردو، ولی من بیشتر حالا... راستی راست بخی ال

جبهه رفتن داری؟

لبخند نیریش و رضایت بخشی برلبان ش دای نقش بست. به جای جواب، پرس دی: اگه تو جای من بود هیوی همچ نی

شانس یگی رت یم افتاد، چه کار می کردی؟ م نای موهای بهارک را نوزش می کرد. همان طور که چشمان خوشنگ و

یا لهیت او را نگاه می کرد گفت: خب معلومه می رفتم، ولی... اهی کش و دی ادامه داد: حالا با وجود انی دوتا

بچه، ۵ چی

کار نمی تونم بکنم.

بهارک با لبخندی به صورت او، دیدگان پرخوابش را بست دایش. بابک را رها کرد و کنار او، جایی روی کاناپه برای

خودش بازکرد و با مهر و محبت سرشاری پرس یا ذ ادیز: دی تت یم کنن؟

اه عم نایم قی باعث شد روی فکرش صحه بگذارد، اما م نای به همان پسند نکرد، بلکه با نگاهی خسته گفت: درسته که

یش طونن، ولی بعضی وقتا با خودم می گم اگه انی دوتا یادگار یسی امک نبودن، بدون اون چطور تویی خونه سرمی

کردم؟ اون وقت شیطنت هاشون از جلوی چشمم محو می شه و جاش رو صبر و بردبار یگیمی ره.
دایش شانه او را به نرمی فشد و پرس: دی تنها ی... بدون وجود مرد، توی خونه، نمی ترسی؟

نایم لبخند تلخی زد و گفت: گاهی اوقات، ولی کم کم دارم عادت می کنم بدون ترس، سرمو روی بالش بذارم. با اون

قرصهای ارام بخش دیگه فرصتی برای ترسیدن ای فکر و خیال کردن باق نمی مونه.

..

ir 178

ید وار نازک قلب ش دای ترک خورد. با خود اند یشی د،) اگر چن نی اتفاقی برای او می افتاد ا ای صبر و طاقت م نای را داشتم؟)

تمام وجودش از فکر چنان روزی لرز دی و تیره پشتیش خی زد. برای انکه فکر خود و او را منحرف کند گفت:
کاش

یپ ش ما می موند بی اون وقت دیگه نه ما نگران تو بود می و نه تو با ترس و اضطراب از اینکه خدای ناکرده شب، بی نصفه

شب هی ای اتفاقی براتون بیفته، شب رو به صبح می رسوندی.
نایم کوسن کانایه را مرتب کرد و در حال بلند کردن بهارک گفت نیا: جوری راحت ترم. حداقل... احساس سربار بودن رو ندارم و.....

چشم غره ش دای باعث شد بق هی حرفش را ادامه ندهد دایش. با دلخوری گفت: طوری صحبت م کن بی ای مثل ا نی که توی نیا خونه، غر یا بهی چیه بی نباشه تو زن براذر بزرگ مایی. سربار چیه؟

نایم در اتاق ش دای را گشود وارد شد و با مکثی کوتاه گفت: بدون تعارف و رودرایست یم بی گم... توی خونه خودمون

احساس راحت بی شتر یم بی کنم. اونجا... بو یس بی امک رو می ده. از ا نی گذشته هر وقت خیال داشته باشن ج زی بی راج به

یس امک بگن اول میان خونه خودش باور کن دلم طاقت نمیاره یا امیب نجا.

لحن غم افروز و صورت غمگ نایم نی باعث شد ش دای ادامه حرفش را نگیرد و او را با دن یای تنها و غمگینش تنها بگذارد.

نهیا کوچکی را از کیفیش خارج کرد و به صورتش نگریست. گونه هایش به خاطر دیدار دوباره با ان سه مرد

قدرتمند،

به خودی خود گل انداخته بود. دست به مقنعه اش کش دی و مقداری از موهاش را که می درخشی ریز د، ان
برد. با صدای

یف روزه به خود امد نیا. روزها خ یلی با هم صم می شده بودند مین. نگاهی به چهذه او کرد و گفت : قشنگ
یا، ی نقدر به

خودت نگاه نکن. عوض اون هی کتاب بگ ری دستت و مطالعه کن.

لبخندی زد و با تماسخر گفت نیا: سه ماه تعط یلی رو هم دست از سر من برنمی داری خانم دکتر؟

یف روزه اخم ظر یفی کرد و گفت : فضولی موقوف! درس خوندن و مطالعه کردن با هم فرق دارن. اگه من از تو
می خواه

...

ir 179

که هی کتاب مطالعه کنی منظورم صرفًا درس نیست.

نگاهش حالت شیطنت باری به خود گرفت و با زیرکی گفت: منظورت چیه؟ نکنه دوست داری منو هم کی ای از
مشتری

های برادر جونت بکنی؟

نه دوست عز زی از ای الطاف الهیب به من نکن نیبب. خاطره چه رفته توی بحر دکتر نیکجو، مخ اونو بزن.

هردو به خنده افتادند یف. روزه کتابش را کناری گذاشت و پرس دی : تو چرا ای قدر با دکتر نیکجو لجی؟ اون
که با تو

کاری نداره، حالا نه تنها کاری نداره بلکه همش سع یم ای کنه بار کار رو از روی دوش تو برداره.

— خب من از همینش بدم م. ادی دوست ندارم جلو ید ای گران نیا قدر بهم ابراز محبت کنه.

— تو بگو اون بیچاره دیبا چه کار کنه که تو موجود سنگدل بفهمی که دوست داره؟

— من دوست ندارم اون دوستم داشته باشه. مگه زوره؟

یف روزه شانه اش را بالا انداخت و گفت: نه زور نیست ول. ای دوست عز زی من... تو با دی کاری کنی که اون

متوجه

منظورت بشه.

با تعجب پرس : دی منظورت چیه؟

یف روزه با شیطنت گفت : خب فکر م کن ای وقتی تو با قیافه اروپائیت میب ما ظاهر شرق یم های درخشی و چشمات

مستق تو ریت می ای دل طرف مقابل میندازه، دکتر نیکجو یب ای نوا یم تونه بفهمه منظور از رفتار سردت چ. هی خب مسلمه

که نه نیب. دایش جان، تو با رفتار سرد، ولی مهرامیزت بدون نیا که خودت متوجه باش تو ای قلب تک تک ا نی

پژشکان مجرد جبارز کردی. به چشمان گرد شده از فرط حیرت و گونه های گل انداخته ش دای با تعجب نگاه کرد و

گفت : نمی دونستی؟ زبان ش دای از فرط تعجب بند امد بود س. رش را تکان داد یف. روزه ادامه داد :
_باشه بہت می گم. اونها رفتار سرد تو رو به حساب غرور و نجابت می ذارن و چون متسفانه خ یلی هم مودب و جدی

تشریف داری از دلخور نمی شن و ه چی شکی هم توی دلشون نسبت به تو راه نمی دن.

...

ir 180

جیگ دایش و منگ گفت : من اصلا فکر نمی کردم که
یف روزه حرف او را قطع کرد و گفت : چطور فکر نمی کردی نیا ؟ کاملا مشخصه که رفتار تو خ یلی زود طرف رو تحت

تاث ری قرار می ده. در ثانی ظاهر ز بای و بی نقص تو ، خ هایلی را شیفته ات کرد عنی. ای تو نگاهها یش ای فته یب نیا چاره ها رو

نم ینیب ای که با چه عجز و لابه ای بہت نگاه م ک ای نن؟ در ضمن با دی بگم در مدتی که نبودی و مرخصی

گرفته بودی

بقدرتی اوضاع درهم و برهم شده بود که حد نداشت. کاملاً مشخص بود که همه به تو سخت وابسته شدن از پژشکها و

پرستارها بگ ری تا پرسنل دیگه یب مارستان.

باورم نمی شه. چطور من... تا به حال متوجه انى موضوع نشده بودم؟

برا ياي نكه اصلا به چشمان ه چي مردي مستق مى نگاه نم کن ي و گرنه نگاهها يش ي فته اديز ي رو دور و برت خواهی

دید.

از شدت ناراحتی حس می کرد که سرش منگ شده و چشمانش می سوزد.

يف روزه دست او را فشد و گفت : اوه اصلا قصد ناراحت کردنت رو نداشتمن. خدای من... چت شد؟

فکر نمی کردم رفتارم انى قدر سبك و بد باشه.

خدای مننه! محبوبیت تو در دلها که به رفتارت بستگی نداره. رفتار تو به خودی خود جذبه دار ه نیا. که دست

تو نیست.

صورتش را با دو دستش پوشاند و گفت: اصلا فکرشن هم به سرم نمی زد. من... من حتی بهش فکر هم نمی کردم. اصلا

ليما نبودم انى وضع پيش اديب.

با مهربانی گفت: خودتو اذیت نکن. حالا که چ زی ي نشده. تو در چشم تک تک ما جایگاه والا ي دار. ي رفتارت درست

مثل فلورانس نا يتي نگله. مهربون. درست مثل اون دايش. به پشت تک هي داد و پلكهایش را بست. انقدر احساس ناراحتی

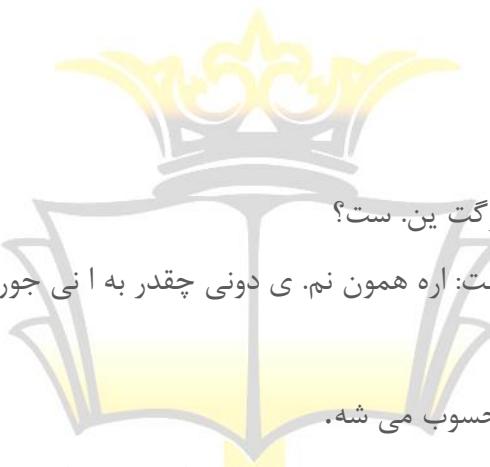
يم کرد که حد نداشت يف. روزه که حال او را انى چن دید نى سکوت کرد. درست نداشت بيشتر از ان اسباب ناراحت او ي

..

ir 181

را به وجود بیاورد دایش. به خود امد دینبا. خودش را تا انی اندازه ناراحت می کرد. پلکهایش را از هم باز کرد و با نفسی

عم قی به خود مسلط شد. کتاب رمانی را که رو پای یفی روزه بود برداشت و با نگاهی به جلدش پرس دی نویا: هم از کتابفروشی برادرت گرفتی؟ نه.



دایش فکری کرد و گفت: برادر بزرگتین. سنت؟
یف روزه لبخند مل حی زد و گفت: اره همون نم. ی دونی چقدر به انی جور کتابها علاقه داره. در واقع کی از مشترها ی

پروپاپریس کتابفروشی فرهاد هم محسوب می شه.

صدای انفجاره خمپاره ای که در طول جاده منفجر شد، همه را ترساند. با انی حال همه با نقابی از خویشتندار و

ی

خونسرد نیای ترس را از خود و دیگران مخفی کردند. با رسیدن به خط مقدم، بمبهای خمپاره ها یبی شتری منفجر

شدند. در محلی دورتر از خط همه از مینی بوس پیاده شدند هن. وز چند قدم از مینی بوس فاصله نگرفته بودند که

خمپاره ای ینیم بوس را منفجر کرد. انفجار مه یبی که با سرو صدای وحشتناکی صورت گرفته بود، همه را ترساند. پیشکان مرد در حالی که سعیمی کردن شهامت خودشان را حفظ کنند، بقیه را به نقطه ای دورتر از محل

حادثه، راهنمایی کیم ردنده. حضور یکباره پنج مرد و سه زن در خط همه را دستپاچه کرده بود. در ان میان چشم ش دای

به سع دی افتاد. سع دی به ان سمت می امد. به انها که رس دی، بعد از مخاطب قرار دادن کی ای از مردان، علت حضورشان را

در انجا پرس. دی مرد که رنگ از رویش پر دی گفت: ما پرسنل کی ای از بیمارستانها هست می که برای خط در نظر گرفته شده ای می.

سع دی ناراحت در حالی که فقط به همان پزشک رنگ و رخساره پریده یم نگریست گفت: ما فردا منتظر شما بودیم،

...

ir 182

چطور امروز...

کی ای از ب نی جمع گفت: حالا با دی چه کار کنیم؟

سع دی بالاجبار اشاره به سنگری کرد و درحال راهنمایی انها به ان سمت گفت: فعلاً تشریف ببر دی گرد و خاک راه رو

از تن پاک کن دی و اگه امکان داشت سریعتر اماده باش. دی تعداد زخم یز یلیخ های اده.

دایش اخر همه به طرف سنگر فرت. کنار سع یا دی ستاد و پرس چ: دی ای شده؟ سع دی چه خبر شده؟

سع دی لبخندی زد و شرمگ نی گفت چیه: ی خواهر جون زیج. مهم ین ی سست برو پیش. هیبق بعداً اگه شد بہت می گم.

دایش قبول کرد و به سنگر فرت.

بعد از تعویض لباسها، همگی اماده شدند تا به بیمارستان صحرایی بروند دایش. سر به اطراف می کش دی تا شا یس دی اوش

و س نای را بیند، اما موفق نشد. پشت سر بق هی وارد بیمارستان شد و درست برخلاف انتظارش، س نای را در

لباس پزشک وی

در حال پانسمان پای زخمی بدهال د. دی لبخند موفقیت ام زی ای برلبانش جای گرفت و از فکرش گذشت:) یا نم ار

نیا حالا فقط سیاوش باقی مونده. (به طرف او رفت و با سلام گرم، نگاه س نای را پذ رای شد نایس. به کی ای از پرستاران

دستور مسکن داد و بعد با نگاهش ش دای را به گوشه خلوت تری برد و با سردرگمی پرس دی:
_تو اینجا چه م کن ای؟

_معلومه. من هی پرستار در حال انجام وظیفه ام که به اینجا منتقل شده ام.
_ما فردا منتظرت بود می.

_اتفاقا سع دی هم هم نی رو بهم گفت.
_پس تو اونو د دی ای؟

دایش سری تکان داد و گفت : بله ایس. اوش مونده که فکر می کنم به زود یپ ای داش بشه.
صدای زنانه ای رشته کلامشان را از هم گیست: دکتر!

..

ir 183

نایس با عجله رو به او گفت : الان م امی.
سپس باعجله به ش دای گفت: متاسفانه سیاوش تا دوسه روز یپ ای داش نمی شه.
قلب دایش فرو ریخت. حس کرد خون در عروقش منجمد شده است با لکنت پرس : دی اتفاقی... اتفاقی برash افتاده؟

نایس به خنده افتاد. دست یم ای ان موهای خرمائیش کش دی و گفت : نه برای شناسایی هی منطقه همراه دوسه نفر رفته.

نیا بار صدای مردانه ای شنیده شد: موضوع یپ ای ش او مده خانم صارمی؟
نگاه نایس و ش دای با هم به طرف مخاطبشن برگشت دایش. با ناراحتی از دخالت او به سردی گفت: نخ ری

مسئله ای

ین ست. با برادرم صحبت می کردم.

_برادرتون؟

دایش با ناراحتی سعی در رفع و رجوع حرفش داشت یه: بخش دی فراموش کردم که شما با همدیگه اشنا نیست . دی سپس

رو به دکتر نیکجو گفت:

_برادر بزرگم ... ه نایس ستن.

سپس دستش را به طرف دکتر نیکجو گرفت و گفت یا: شون هم پزشک همراه ما هستن. دکتر نیکجو .
دو مرد با نگاهی به هم با لبخندی دستهای همدیگر را به گرمی فشردند. دکتر نیکجو در حال دست دادن با س نای لبخند

گرمی به صورت ش دای پاش دی و گفت دیبا: بگم خانم صارم ، ی شما خ ش یلی انس اورد دی که برادرتون ا نی قدر بهتون شبیهه.

صورت دایش از شرم قرمز شد. با تشکری سرد و عذرخواهی کوتاه از کنار اندو دورشد. دکتر نیکجو رو به س نای گفت:

_گو ای من حرف بدی زدم که ایشون ناراحت شدند.
نایس با لبخند و نگاه معناداری گفت : فکر نمی کنم ، ولی خواهر من دختر حساس . هی سپس از کنار او دور شد، درحالی که نیکجو را در در ای یی از سوال رها کرده بود.

...

ir 184

_عجب هوای پاک ! ی صدایش توام با هیجان و نشاط بود. نفس بلند و عم یقی کش دی و به اسمان خیره شد. صدا پر ی یسا

او را به خود اورد:

—چه چ نیا زی اسمون ا نی قدر برات دلپذیره که چشم ازش برنمی داری؟

—اگه تو هم کمی حس شاعرانه توی وجودت بود، متوجه می شدی.

پریسا با دلخوری به فیروزه که اداکننده ا نی جمله بود نگریست و بعد دوباره وارد سنگر شد یف. روزه هم پشت

سر او

به سنگر رفت دایش. با نگاهی دوباره به اسمان ز بای و روشن از برق ستاره ها با خود اند یشی) د، کاش او هم اینجا بود).

اه کوتاهی کش دی و به اطراف نگریست.تا به حال از چندمتري سنگر و بیمارستان صحرایی گامی فراتر نگذاشته بود.

کنگکاوی و ادارش کرد اندکی به سمت غرب برود.کسی توجهی به او نداشت و هم نی باعث شد نفسش اسوده ای بکشد.با گامهایی سست و پرترد دی از کنار خاکریزها عبور می کرد.از انبوه بمبارانهایی که در ا نی چند روز رخداده

بود کاسته شد و هم نی ارامش بیشتری برای کند و کاو به او می داد.نگاهش کنگکاو و جستجوگر اطراف را مپائی دی

نفهم دی چند وقت در همان حالت به ان سمت پیش یم رفت که با صدایی سست مردانه ای قلبش فرو یرخت.مرد به او

نژدیکتر شد و گفت:

—دستاتو بذار پشت سرت و برگرد.سریعتر.

لحنش جدی و محکم بود البته ش دای در ان لحظه بقدیری ترسیده بود که فکرش از کار افتاده بود.به دستر او عمل کرد

و ارام با چانه ای که از شدت ترس می لرز دی به عقب برگشت.چشمانش را از ترس بسته بود، به هم نی خاطر مرد را

نم دیدی با صدایی یح رت زده و متعجب چشم گشود یس. اوش مقابلش بود.

با نگاه متعجبی گفت: تو بی یش دا؟! خدای من ... تو همیشه جاها بی یپ دات یم شه که اصلاً انتظارش نم ره
ی.

شادی به چهره ش دای دو دی با صدایی که از فرط هیجان اندکی مرتعش بود گفت نیا: کاملاً درمورد تو صدق
می کنه،

چون ابداً انتظار دیدنت رو اونم اینجا نداشتم.

..

ir 185

یس اوش رو برویش یا ستاب و بالحنی جدی گفت یم چیه: دونی چقدر از خط دورشدن و تا چه حد به خط
دشمن

نzed کی ی؟

رنگ از رو پر دایش ی ب.دی اخت اری بازوی او را گرفت و با سادگی تمام گفت: اصلاً نفهمیدم چطور اینجا
رسیدم. باور کن.

یس اوش لبخند گرمی زد و دست زیر چانه او برد و درحال بالاوردن صورت او با خنده گفت: حالا حالت چطوره
ش دای

کوچولو؟

اخمهایش ی دا، لبخند سیاوش را غل ظی تر کرد یش. دا ناراضی گفت: چطور می تونی به من بگی
کوچولو؟ اونم با انى سن و
سال.

تو همچ نی هم پ ری نشدی که م گی ی سن و سال؟

با تماسخر گفت: جدا... عنی ی باور کنم بهم انى قدر لطف دار دی که عوض پیززن بچه م یگی دی؟

یس اوش با سرخوشی گفت زیچ هی: رو می دونی؟ از حاضر جوابیهات یلیخ لذت می برم... کوچولو.

نیا بار دیگر جدا از دست او دلخور و ناراحت شد. نگاه از او برگرفت و به عقب رفت که فشار دست سیاوش روی
شانه

اش او را متوقف کرد یس. اوش دهانش را به گوش او نزدیک کرد و گفت : دختر لوس...! تو هم نقطه ضعف من دستته

که با قهرهات اذیتم کن یم ی.
لبخند یب ی اراده برلبان ش دای نقش بست یس. اوش با حالت بامزه ای گفت: حالا بخند یم چیه. دونستی هر چهره ا با ی
خنده زیباتره؟

به خنده افتاد.در همان حال سرش را چندبار به نشانه تایید تکان داد یس. اوش نفس عم یقی کش دی و دست از روی شانه

او برداشت و ایستاد.محکم و استوار درست مثل یک کوه.حلقه مویش را که رو یپ ی شانی بلندش افتاده بودند با دست

به عقب هل داد.در ان حال که سا هی موها یس ی اوش رو یپ ی شانی افتاده بود از همیشه جذابتر شده بود.نفس عم یقی
کش دی و بالحنی با احساس و ساده گفت:

...

ir 186

_حالا شد هی دایش. نفس عم یقی بکش. چه بویی رو حس م کن ی ی?
نفس بلند دیک ی و بعد با بی تفاوتی کمی شانه اش را بالا انداخت: بوی خاص ین ی سست بو. ی خاک، بو نا ی.

ید گه چه بویی؟

فکری کرد و بعد همان قدر ب یخ ی ال گفت: بوی... علفهای هرز.
یس اوش به خنده افتاد.لحن او در نهایت بچگی بود.ساده و ب یالا ی ش.حسنش در ا نی بود که رنگ و لعب دروغ در سخنانش به چشم نمی خورد و سع نم ی کرد ادای ادمهای همه چ زی فهم را دربیارد یس. اوش کمی سرش

را تکان داد و

گفت:

— جدا تو بُوی بهشت، بُوی در بُو ای ای عشق رو حس نه کن ای؟
 متعجب به نیمرخ بایز و پرشکوه او خیره شد. از چه چ زی ای صحبت می کرد؟
 یس اوش ادامه داد: حق با تؤله. تو سنگدلتر از اونی هستی که به کسی دل بیندی و بُوی عشق رو در اني مح
 طی حس
 کنی.

— مگه تو عاشقی؟

نیا حرف بی اخت اری از دهانش پریده بود. نگاهش به جلو بود، با اني حال سنگ ینی نگاه او را حس
 کرد. نجوا گرانه

جواب داد:

— هی عاشق ش دای و شیفته یش. فته دختری که حتی نگاهی از سر لطف بهم نمی کنه تا امیدم ببخشه.
 — ایا تا به حال باهاش صحبت کردی؟

یس اوش پوزخند محزونی زد و گفت: اون چ زی نم ای دونه و البته بهتره که ندونه نیا. به صلاح هردو مومنه.

— چه مصلحتی در کاره؟

یس اوش بازدمش را سنگ یب نی رون فرستاد. برا یب ای رون یر ختن مکنونات قلبیش دیبا از جایی شروع می
 کرد: شکسته

..

ir 187

نشدن غرور من.

جلوی او ایستاد. هردو مثل مجسمه های طلا�ی بایز بی بودند که در ان لحظه مقابل هم با ان نگاه جاودانه
 تراشیده شده

بودند. به چشمان هم خیره شدند و ش دای گفت: به نظر من توی عشق، نبا دی غرور داشت. غرور، جلوی ابراز

عشق رو می

یگ ره.در ا نی صورت ه زیج چی درست پیش نمی ره البته ه چی معشوق یپ ،ی به عشقی که بهش دارن نمی برد.

اطمینان بخش حرف زن یم ول ،ی در واقع از ید دید هی گه به قض هی نگاه م کن ی ی.
ید دگاه های ما با هم مشترکه نویا. هودت گفتی.

گفتم، اره ول..ی در هر چ زی ا جزا نی موضوع ودر ا نی باره ما ه چی نقطه مشترکی ندار .می ما فقط در بعض زایج ی با هم

کی ی فکر م میکن ی...

والبته عمل م .میکن ی مثلا د دی ارمون در اینجا.هردو در یک جا.

یس اوش به نیمرخ او نگریست. جدا چقدر معصومانه و بی ایر حرف می زد.انگار با دروغ اشنا نبود.برای لحظاتی خصوصیات اخلاق یش ی دا جلوی چشمانش هو دای شد.اورا پاک و ساده، مهربان و شوخ و صبور م .دیدی هرچند درمورد

آخری کمی شک داشت، با ا نی حال درست بود.

چقدر سرده!

نیا جمله بی اخت اری از دهانش خارج شد و هم نی جمله بود که سیاوش را به خود اورد.نگاه از او برگرفت و گفت:

شباهای خوزستان همیشه سرده. صبرکن الا چف هی ام رو بهت می دم.
سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و گفت : نه خودت بهش احتیاج داری.

یس اوش لبخند مهربانی به صورت او پاش دی و گفت : مال من و تو فرق نم ی کنه.هرچی که من دارم مال توئه.

سپس چف هی را دور گردن ش دای حلقه کرد و گفت یام: دوارم ناراحت نشی چون کمی خاک .هی راستش تازه چند ساعت هی که از ماموریت برگشته ام.

..

ir 188

دایش بسرعت دست برد تا چف هی را از دورگردن بازکند و درهمان حال گفت: پس دیگه واقعاً بهش احتیاج داری.

یس اوش با دست او را از کارش بازداشت و با مهربانی گفت: نه کوچولو.ابدا انى طور نیست.دوست ندارم با انى سرمایی که هست میریض بشی.

دایش نگران گفت ول: تویی ...

یس اوش با محبت خاصی گفت: من به انى هوا عادت دارم.نترس.من پوست کلفت ترا از اونی هستم که با انى سرما،

طور می بشه. سپس با لحن شوخ و طنز امیزش گفت : حالا به چپ چپ، به راست راست، قدم رو، به طرف سنگر.

شلیک خنده شان به هوا برخاست و شیدا در همان حال با خود اند یشی د، چقدر خوبه که هروقت بهش احتیاج دارم

یپ داش یم شه). نیابا فکر چف هی را محکمتر به خود پ دیچی و ارام به طرف سنگر پیش رفت.

دایش با دیدگانی تبار و سوزان در حال پرکردن سرنگ از محلول تجو زی ای دکتر بود.پلکهایش بسختی باز می شدند.چندبار نزدیک بود دسته گل به اب بدهد، ولی خوشبختانه به خ ری گذشت.بعد از تزر قی امپول، فرصت ای ای فت تا

به خود فکر کند.دست تبارش را رو یپ ای شانی داغش گذاشت و از فکرش گذشت،) چقدر گرمه! (لبان خوش رنگ و

کوچکش با ان سرخ بایز ای که به خاطر تب بود از همیشه یز باترشده بود و گونه های سفیدش با صورتی برجسته ترا از

همیشه به نظر می رسیدند و شا دی هم نی بود که باعث دلفریب یب یبی ش از حدش شده بود.پلکهایش را با هزار زحمت

بازنگه می داشت. سرش را تکان داد تا گ جی ی خواب از سرش بپرد و بتواند دوباره به پرستاری از زخم های بپردازد. هرچند لحظه یک با مجبور می شد، کاسه سرش را با یک دست بفسارد تا بتواند راه برود و به فعالیت بپردازد. با خود فکر کرد، شانس اوردم که دکتر پایدار یا نجا ین سرت، و گرنه مرتب سرم غر م دزی که جدی و مقتدر

باش. وقت استراحتش که رسید، برخلاف همیشه که بسختی از ان استقبال می کرد، با رویی گشاده از درمانگاه خارج

شد. شب هنگام بود و درخشنده ستاره ها و ماه هر دل بیقراری را قرار می بخش دی . تصم می گرفت به جای رفتن به

مح طی تنگ و خفه سنگر، کمی قدم بزند شا دی حالش بهتر شود. مسکنی که چند لحظه پیش خورده بود، اثرات خوی را

..

ir 189

نشان می یابی و خماری خواب را به سراغش می اوری زبا این حال بی توجه به ان، از محدوده اطراف بیمارستان صحرایی با ان بوی تند الکل و بتاد نی دور می شد. سنگر مخربه ای را می شناخت که مدت یپیش یلیخ تصادفی

فهمیده بود محل نماز شب بچه های بس جی ی است. به ان سو رفت تا لحظاتی با خود تنها باشد نیا. عادتش بود، همیشه

نهایی را بیشتر از حضور در جمع می پسند دی و دوست داشت. چند قدمی با سنگر فاصله داشت که صدای مناجاتی

برجا می خکوبش کرد. صدا، صدایی اشنا بود. هرگز تا ان اندازه جانخورده بود یس. او ش را ان گونه باور نداشت. رو زمی نی

نشسته بود و قطعه سنگی که قاعده مهر بود جلوی رویش قرار داشت یز. ارت عاشورا می خواند. بسختی منقلب شد طن. نی صدای او اهنگی عجیبی داشت. انگار اسمان هفتم امده بود. صدایی که مسلمان کل دی قلبها بود. به دیوار سنگ

تک هی داد و پاهایش را بغل کرد و سرش را روی زانوها گذاشت و با او در راز و نیازهایش شریک شد.
اشکهایش یب

انکه بداند از چشمانش فرو می چکیدند. بسختی خودش را کنترل می کرد تا گر هی اش حالت حق به خود نگیرد با.

دستما، بیل رطوبت اشک را از چشمها گرفت و بعد دیدگانش را بست و ارام ارام گریست.
دعا یس ی اوش با نزدیک شدن به وقت اذان به پایان رس. دی اشکهایش را از صورت زدود و بعد از جابرخاست تاوضوی

بیگ رد. قصد خروج از سنگر را داشت که با دیدن دایش که چون معصوم و بی گناه، گوشه ا به ی حالت چمپاتمه به

خواب رفته بود، مات و مبهوت ماند. او ارام ناله می کرد. شرمنده از حضور او به هنگام دعاها یش و ترس از انکه مبادا

ادیز زیچ ی را شنیده باشد، مقابل او زانو زد و شانه اش را بنرمی فشرد و اهسته صدایش کرد دایش: ... دایش!
پلکهای داغ ش دای بسختی از هم باز شدند. انگار او را نم دیدی نگاهش بی توجه به روی او افتادی. کباره با ب ادی اوردن

انچه که ب نی خودش و او گذشته بود، دستپاچه و خجل، نگاهش را به صورت نورانی او افکند. با صدایی لزان حاکی از

شرم به چشمان او خیره شد و گفت:

— من.... من ! حرفی برای گفتن نیافت. شرمگ نی گفت : معدرت می خوم چیه. ی ندارم که بگم.
از ک یا نجایی؟

...

ir 190

— یم دونم که... خلوت رو به هم زدم و مزاحمت شدم، فقط نمی خواستم.... نمی خواستم از صدات بهره نبرم.
یس اوش از جابرخاست و دست او را گرفت و گفت: بلند شو برو... راستی چرا... چرا ا نی قدر بدنت داغه؟

لحنش نگران بود. صورت گلگون ش دای و چشمانش که خمارتر از قبل به نظر می رسیدند، موجب شد دست به پیشانی او بزند.

ری tung با گفت : تو تب داری؟

دایش بازوی او را گرفت و به او تک هی کرد تا به زمین نی فتد. سرش بدجور یم جیگی رفت و حس می کرد دن ای مثل

فرفره رنگارنگی دور سرش می چرخد. بخت گفی ت زیج: ینی سنت. خودش برطرف می شه. تو نگران نباش. لحن عصب یسی اوش باعث شد دوباره از او بترسد. ازانی که کنار او بود و او انقدر قوی بود، احساس ارامش می کرد.

اره جون خودت، ج زی مهم ینی سنت. فقط نزدیکه غش کنی.

دایش به شوخی گفت: مگه سرع گرفته ام؟

زیونتو گاز بگ. بری از دست تو دختر...الله اکبر.

به جای انکه اورا به سنگر پرستارها ببرد، به سنگر مخصوص خودش و دو برادر دیگر برد و بعد بالحنی جدی و عاری

از هرگونه احساسی گفت دیبا: هم نیجا استراحت کنی تا حالت کاملا خوب بشه. متوجه شدی؟

دایش با نارضا یتی گفت ول: ی مریضها.....

متکا ریزی سر او را مرتب کرد و پتو را رویش انداخت و گفت: اونا می تونن با وجود هی پرستار سالم زودتر بهبود پ دای

کنن تا با وجود هی پرستار....

مریض و کج خلق. همی یم نو خواست بگی ی؟

یس اوش به جای جواب، به او کمک کرد تا راحت دراز بکشد و بعد رواندازش را مرتب کرد و گفت: تو اینی طور برداشت م کنی ی؟

..

ir 191

_نمی دونستم تا انى اندازه مستبدی.

لحنش شوخ بود و طنزامیز، اما سیاوش متوجه نشد. با جدیت گفت : حالا کجاش رو د دیبا.ی چند روز خوب

استراحت

کنی تا حالت کاملا خوب بشه. تا اون موقع... حق بلند شدن از جات رو ندار . ی فهم دی ی؟

دایش انگشت اشاره را بالا گرفت و به شوخي گفت : اجازه هست اقا معلم؟!

یس اوش یب اخت ارى لبخند زد. او شيفته نيا حالت بچگانه و شيطنت دایش زیام بود: بفرمایید جانم.

_چند فصل دیگه از درستون باقی مونده؟ چون من... خسته ام و فکر نمی کنم بتونم بیشتر از ا یب نی دار

بمونم.

یس اوش دست او را گرفت و با مهریانی گفت: راحت بخواب. بعدا ادامه درسم رو می دم.

لخند رایگ یی برلبان ش دای نقش بست. چشمانش را بست و دست سیاوش را محکمتر از قبل، در دست فشرد.

مدتی بعد حال ش دای بهبود یافت. سه ماه ماموریت اعضا تمام شده بود و همگی قصد بازگشت کردند دایش. با نگاهی به

ک نایس ه منتظر نگاهش می کرد گفت : قول دادی زود به زود بهمون سربزن ی. ی ادت که نمی ره؟

_مطمئن باش یادم نمی ره چه قولی به خواهر دلیندم دادم. راستی تو نمی دونی سع دی چرا ا نی قدر ناراحته؟
تا به حال

اونو ا نی جور یند ی ده بودم.

دایش شانه اش را بالا انداخت و گفت : نم. نه ی دونم، ولی هرچه که باشه می گه. تو نگران نباش. راست یس ی اوش کو؟

هنوز برنگشته؟

لبخندی زد و گفت: بهم گفت که از خداحافظی بدش م. ادى از طرف اون، من خداحافظ یم ی کنم.

با دلخوری گفت: چه بد یلیخ. دوست داشتم قبل از رفتن اونو ببینم.

_شا دی هم د یدی ش. خدا رو چه د دی ی؟ امکان داره کی دفعه یپ داش بشه.

با صدای پزشک مسؤول دست س نای را رها کرد و با خدا حافظی از او فاصله گرفت. لحظاتی بعد با حرکت ارام ماش نی

دستش را برای دومرد ته جاده تکان داد.

...

ir 192

فصل دهم

خبر ازدواج ناگهانی سع دی با فیروزه، همه را تکان داد. درست مثل یک زلزله یازده یر شتر، ی ناگهانی و غ ری متربقه

بود دایش. که هر بار به ادی ان موضوع و لحن سع یم دی افتاد، با صدای بلند می خند. دی چه کسی باور می کرد که سعید،

ان پسرک چشم مشکی و مو خرمایی و خجالتی که حتی به ش دای که خواهرش بود، بزور نگاه می کرد، عاشق شده

باشد؟ ان هم عاشق دختری که شا یب دی شتر از دو سه بار از نزدیک با او همکلام نشده بود دایش. وقت نیا ری را برای

اول نی بار شن دی خند. دی انقدر ز ادی که سع دی بزحمت توانسته بود خنده او را کنترل کند.

اول نی ماه پائی زی بود. باران ر زی و ارامی که از چند دقیقه قبل شروع بع بارش کرده بود، ز ری نور ان پروژکتورهای نوران، ی

جلوه ای دنید ی به حیاط خانه داده بود. صدای ساز و دهل که با هم نواخته می شد، خوشایند و دلنواز جلوه می کرد رو دایش. ی تراس ظاهر شد و سع دی را صدا کرد.

لحظاتی بعد، سع دی با ان کت و شلوار مشکی و خوش دوخت، با موهایی اصلاح کرده و ریش و سب یلی کوتاه و مرتب

جلوه پلکان ظاهر شد.

نگاهی به صورت ز بای و گل انداخته او انداخت و گفت: داماد فراری! ماش نی رو تحو ییگ لی میبر دیبا ر،

دنبال عروس.

صورت سع دی چون دانه های قرمز و یاقوتی انار، سرخ شد. مثل دخترهای خجالتی سرش را ز ری انداخت و سر عی از

جلوی چشمان ش دای با ان صورت خندان و نگاه شیطنت بار دورشد. ماش نی در اخت اری فرزاد برادر بزرگ فیروزه

بود. سع دی سوئ چی را از او گرفت و بعد از سوار کردن مادر و ش دای و دو عروس دیگر خانواده، به همراه چند ماش نی

ید گر به سمت ارایشگاه به راه افتادند. مقابل در ارایشگاه از ماش یپ نی اده شدند نایس. که مشغول فیلمبرداری با دورب نی

کوچکش بود با دست اشاره ای به سع دی کرد و او را راه ارا ی پشگاه نمود. لحظاتی بعد عروس و داماد با هم از ارایشگاه

...

ir 193

خارج شدند. الحق که برای هم ساخته شده بودند. از همه نظر به هم می امدند. سع دی خجالتی تراز ان بود که مستق می به

چهره فیروزه بنگرد و فقط ز ری چشمی نگاهش م ک ی رد. او را سوار ماش نی کرد و بعد به طرف خانه به راه افتادند.

دایش به سختی روی پا ایستاده بود. از صبح به قدر دایش دایش ی شنیده بود که سرسام گرفته بود. نوک پاهایش زق زق

یم کرد. به دنبال گوشه ای ساکت بود و با اساره سیاوش خودش را به او رساند یس. اوش پرس : دی خسته شدی؟

— اره یز یلیخ. اد، ول توی ... معلومه که اصلا خسته نشد. بی با تعجب به او نگریست و ش دای با شیطنت ادامه داد:

اخه وقتی ادم جلو نیا ی همه دختر، محبوب و تک باشه و دخترها به خاطرش با هم مسابقه بدن که خستگی

معنا

نداره.

یس اوش گردن او را با دست فشد، طوری که صدایش درامد:باش .ه باشه.غلط کردم...گردنم رو ول کن.

یس اوش دستش را برداشت و گفت : تو میبر یلیما ی ماشین؟ قراره برن دنبال ماش نی عروس.

من؟ محاله از جام جم بخورم.دارم از درد پا غش می کنم.

مگه تو دنال جا هی ی ساكت نمی گردی؟

تنها میری م؟

احتیاجین ی ست کس دیگه یا رو هم با خودمون ببر می.

نگاهش با شیطنت حرکات فریده، خواهر کوچکتر فیروزه را م پایی بی. د با نگاه و تبسم معناداری گفت یب:

انصار نباش

طفلک داره با چشماس التماس می کنه که....منم باهاتون ب امی.

یس اوش به شوخي گفت دایش:...هوس کتک کردي؟

خند دی و از او فاصله گرفت: نه نه، ممنون همون یک دفعه برای هفت پشتم بس بود.

پس حاضر شو بر می.

باشه.پس چند لحظه صبرکن خونه رو دست کی ی بسپارم.مانتمو که برداشتم م امی.

...

ir 194

توی ماش نی منتظرتم.

موافقت کرد و لحظاتی بعد، اماده و مرتب در ماش نی او نشست.با دیدن ظاهر برازنده او، سیاوش لب به تحس

نی گشود

و گفت:

اگه بدونی امشب چه غوغایی به پا کردي.

متعجب گفت: من؟! مگه من چه کار کردم؟

یس اوش با شیطنت گفت .چیه: با زیبائیت، دل همه رو بردی.

خند دی و گفت گ یم: ی باور کنم که تو هم بلدی چندتا تعریف ابکی از ادم بکنی؟

_مگه تو ادمی؟

متوجه ری و بہت زده به او نگریست یس. اوش ضربه ای به نوک بینی قلمی و خوش ترکیب او زد و گفت: به نظر من

تو...فرشتنه ا بایز ی من!

معترض ، ولی سرخوش به او نگریست یس. اوش به شوخی ادامه داد یخ: ال کرد چ یم ای خوام بگم؟ ...دختر وحشت؟!

از تو هین دیبع زیج چی سست.

_نه مثل اینکه حالا من با دی به تو بگم که چه تعریفهای قشنگی از ادم م کن ی ای.

_یادمه هی بار بهم گفتی من همیشه... احساس و منطق رو با هم قاطیم یم ای کنم.

یس اوش بالحن طنزی گفت: خب... گاهی اوقات اینجور هی.

_اون دفعه از دست من... دلخور بود. ی مگه نه؟

_تو ابدا عشوه زنانه نداریم. ی دونستی؟

جواب منو بد. طفره نرو.

_پرسیدن نیا سواب، به تخصص یک زن فوق تخصص گرفته عشوه و کرشمه زنانه ن ازی داره، نه به رفتار دختری....

...

ir 195

_که راه و رسم دلبری رو نمی دونه. اره؟

پوزخندی زد و با تماسخر گفت : پس اون دلهایی که به خاطرت چاک شده ان چی؟ اونا حساب نمی شن؟
یش با طنت گفت : مگه من ازشون خواستم که چاک بشن؟ لیم خودشون بوده!

یس اوش پوزخندی تمخرام زی ای زد و گفت ای: ادم باشه به دختر محبوب خودم بگم که کی ای لنگه اون، همون اندازه

مغورو و بی توجه پ دای شده.

به من بگو کدوم دختر کج سلی یا قه از انی که با تو ... ازدواج کنه ناراحت می شه. تازه... یلیخ دلشم بخواه.

یس اوش اهی کش دی و گفت: چون بهت نزدیکم نیا حرف رو م زن ای.

دایش بشدت تکذیب کرد و گفت : حتی اگه بهم نزدیک هم نبودی باز هم انی نظر رو داشتم. یح ره نگاهش کرد و ارام گفت: اما اون فرق می کنه با همه دخترها.

حس کرد گونه خایش از حسادت اتش گرفته است، با حسادتی علنی گفت: اصلا همش تقض ری توئه.

نگاه متعجب سیاوش وادرش کرد ادامه بدهد. با غیض گفت: حتما رفتارهات طوری بوده که اون متوجه شده. حالا هم

داره برات ناز می کنه. تو دخترها رو نمی شناسی، ی خصوصا ا کی نی ای رو. به نظر من کی نیا... ای هفت خط روزگاره.

یس اوش اهی کش دی و با پوزخندی محزون گفت: راجع به اون... نیا طور حرف نزن. اون برام خ یلی عزیزه. ابروهایش درهم گره خوردند. چقدر ندیده از دختری که سیاوش را اینگونه اس ری خود کرده بود، بیزار بود.

از حکم انتقالش به جبهه ان هم به مدت یک سال بقدرتی خوشحال شده بود که حد نداشت. با انی حال، موضوعی او را

ناراحت کرده بود و ان انتقال به کردستان بود جا. یی که ه چی کدام از برادرانش در انجا حضور نداشتند. به کردستان

منتقل شد و کارش را به عنوان پرستاری جدی و با تجربه اغاز کرد، درحالی که ناراحت یدی گرزین ای داشت و ان حضور

دکتر پایدار بود. او ن قایدق زی به همان اردوگاه منتقل شده بود.

در کی ای از روزها که صدای ناله زخم های کمتر شده بود و به پرستاری از انها مشغول بود و سرم کی ای از مريض ها را که

..

ir 196

تمام شده بود تعویض کرد، صدای ناله زخمی گوشه سنگر که تازه او را اورده بودند، بلند شد سرنگی را از داروی ارام

بخش پر کرد. اوضاع مریض طوری بود که نمی توانست امپول را به او بزند، به هم نی خاطر ان را با حرکتی سر عی داخل

سرمش فروبرد و بعد از بیرون کشیدن سرنگ، سوزن را روی ان باقی گذاشت. صندلی را کنار کش دی و روی ان نشست

تا خستگی چند ساعت کار سرپایی را از تن بیرون کند که صدایی از بیرون سنگر متوجه اش کرد. صدا ریتی و توب از

هر گوشه بلند بود. در مدت ده ماهی که در انجا حضور داشت، به انی سرو صدای ناهنجار و دلخراش عادت کرده بود

و مثل گذشته ها از انها نمی ترس. دی پلکهایش سنگ نی شده بود که با صدای انفجاری بسرعت از جا پر. دی باسرو صدایی

که از خارج از سنگ می امد، نگاهش را از چهره غبارالود و خاکی زخمی برگرفت و کنگکاو به در ورودی سنگر چشم

دوخت. دو تن از بچه های بس جی، هی زخمی و بدحالی را روس دست حمل می کردند. تنها پرستاری که در ان لحظه کار

چندانی نداشت او بود، بنابراین با شتاب تختی را اماده کرد. رزم منده ها بسرعت زخمی را روی ان قرار دادند. دایش.

سر عی نزد دکتر پایدار رفت که داشت زخم های را معا یم نهی کرد و صدایش کرد: دکترا! دکتر به طرفش برگشت. قبل از

انکه چ زی ی بپرسد، ش دای عجول و شتابزده گفت هی: زخمی بدحال اوردن. لطفا ب ییای د. دکتر به پرستار همراهش دستوراتی داد و دوباره نگاهی به ورقه دستش انداخت، سپس با گامها بی بلند، کنار

ش دای به

راه افتاد. با دیدن زخم، بی خونسردی ملافه را از روی او کنار زد پا. بی راست زخمی بشدت خونر زی یم بی کرد. رو به دایش گفت:

_ دیبا عمل بشه. به دکتر طاهر دیبگ بی اماده بشه.
_ چشم دکتر!

لحظاتی بعد طاهری کنارش بود. با دیدن زخمی گفت: ما نمی تون می کاری بکن. می بджوری خونر زی یم بی کنه. ممکنه

مجبور بش می برای جلوگ ری بی از خونر زی، بی پاش رو قطع کن می.

متاسفانه مجبوریم، چون تا رسیدن به بیمارستان طاقت نمیاره. خونر زی بی شدیده و ممکنه منجر به مرگش بشه.

...

ir 197

اگه جای زخم عفونت کرد، چی؟

پیا دار با شجاعت گفت: من مسئولیتش رو م پذیرم.

طاهری وقه اس به دست او داد. بعد از امضا پیا بی دار، اندو شروع به کار کردند بیش. دا، از گوش سنگر به چهره زخمی

نگاه می کرد و با خود اند بیشی) د، چهره ا نی زخمی چقدر برا می اشناسست. (ناگهان با به ادی اوردن اینکه او را در عکس

هایی که سیامک و س نای در جبهه اند دیده بود، با حیرت و بهت به او خیره شد مایب. توسط دکتر پایدار و

طاهری از مرگ نجات پ دای کرد دایش. نگاهی به یوسف، همان زخم ید بی روزی کرد. هم چنان که به او می نگریست،

متوجه شد پلکهای زخمی ارام گشوده شدند. با دیدن یش دا، کمی چشمانش را تنگ کرد. انگار او را می‌شناخت

۳۴۰

خواست چ زی ی بگوید، اما موفق نمی‌شد دایش. کنارش ایستاد و پرس زیچ: دی یم ی خوا بگ ی ی؟
یوسف چند لحظه به صورت او خیره شد، ولی بعد... دوباره از حال رفت. او و یوسف قبلاً همدیگر را دیده
بودند. چون

همراه سیامک و س نای مرخصی گرفته بود و همراه اندو به خانه انها ن زی امده بود و قطعاً او را می‌شناخت. هم
چنان که به

او زل زده بود، پلک‌ها ی وسف برای بار دوم گشوده شدند. لبها یش با دیدن دایش برگی گفتن چ زی یم ی
لرز دی و بعد

مرتعش نام او را بر زبان اورد دایش: دایش خانم.....
خوشحال از ان که یوسف او را شناخته است، به طرف او خم شد و گفت: بلندتر بگو... نمی‌شنوم.

یوسف به سختی تقلا کرد چ زی ی بگو دی اما تنها صدای ناله مانندی از گلویش خارج شد. صدا یش بنحو عج
یبی گرفته

بود و حالت چشمانش هم طوری بود که باعث ترس شخص می‌شد دایش. سع یم ی کرد از زمزمه‌های نامفهوم او
برای

خود کلمه‌ای جمله‌ای بسازد، اما موفق نشد. پلکه‌ی یا وسف روی هم افتادند و صدا یش زین قطع شدی. کبار
ادی توصیه

دکتر پایدار افتاد. او گفته بود، بمحض به هوش امدن زخمی به او اطلاع بدهد، ولی از ادی برده بود. با اضطرابی
وافر از

انکه نکند اتفاقی برای ی وسف یب فتد، نزد دکتر معالج او رفت و گفت: دکتر پایدار... زخم یدی روز...
چهره یپا دار چون همیشه مغدور و متکبر به سمتش برگشت. از همه ادم‌ها ایدنی طلبکار بود دایش. ادامه داد:

چند

..

ir 198

لحظه پیش به هوش امد ولی...

دوباره از هوش رفت.

پا دار با عصبانیت اخمهای گره خورده درهم پرس : دی پس چرا همن لحظه اول چیزنگفتید؟
دایش با شرمندگی بزمت توانست بگو : دی متسفم.

_باهاش که صحبت نکردید؟

از ترس حس کرد پاهایش اری ی همراهی او را ندارند.اب دهانش را فرو داد و سختی گفت: چرا! همون لحظه
اول که

به هوش امد، می خواست زیچ هی... ی بگه... منتظرشدم حرفش رو بزن.

پا دار با ناراحتی نبض یوسف را گرفت و گفت: مگه نمی دونس نیا دیت کارتون ممکنه باعث بروز چه خطری
براش

بشه؟

لحن عصبی و فر ادی گونه او، بغضی را در گلو دایش یا جاد کرد. او مقصربود، ول یپا ی دار حق نداشت سرش
فر ادی

بزن. سرش را پایین انداخت تا قطرات اشکی که در چشمانش جمع شده بود نبیند یپا. دار بدون عذرخواهی از او،
بالحن

خشنى دستوراتش را می داد دایش. در حال نوشتن به چهره او نگریست. درهمان حال با خود گفت،) چطور
جرات کرد

سرم داد بزن؟ عنی ی متوجه نشد که نگاه همه زخم های و پرسنل درمانگاه به طرفمون برگشت؟ مردک فکر
کرده کیه؟

دکتر به نظر من با تو دی یب ی مارستان بستری بشه.)

پا دار گوش مع ی نهیا را در جیب روپوشش گذاشت و بعد از ن می نگاهی به صورت برافروخته ش دای گفت:
کمپرسشن

دیکن سع دیکن ی ت بش رو پایی دیاریب ن به دکتر ظاهری هم بگ یزیو دی تش کنه.

دلش یم خواست ج زی ی بگویی ول د، ی نتوانست بسختی و با صدایی گرفته گفت : چشم دکتر.

پا دار ناخوداگاه به او نگاه کرد، سپس بی توجه راهش را کج کرد و از او جدا شد یش. دا زخم را کمپرس کرد و

سپس

برای استراحت به سنگر پرستاران رفت چیه. کس در سنگر نبود. متکایی را رو زم ی نی انداخت و دراز کش دی

و پرنده

...

ir 199

یخ الش را به پرواز دراورد. عکس سیامک را به یاداورد که با صورتی خندان کنار یوسف انداخته بود، در حالی که

روی

تانک سوخته ای ی ستابه بودند. چهره شرمگ ی نی وسف وقتی که در را باز کرد و به جا یس ی نا، او را کنار

سیامک ید ده

بود که برای مرخصی به اصرار سیامک به تهران امده بود. او چهره یوسف را دو سه بار بیشتر از نزدیک یند ده بود

با ،

نیا حال مطمئن بود که او ، خود یوسف است، چون جتنی اسمش را هم گفته بود. از فکرش گذشت، عنی) ی

ممکنه اون

زیج ی بخواد بگه؟ ممکنه از سیامک خبری داشته باشه که با دیدن من به حرف امد. (به ادی اورد که سیامک یو

وسف

هردو جزو بچه های اطلاعات عملیات کردستان بودند. هردو صم می ی بودند و بهتر نی دوست هم محسوب می

شدند ادی. حرف سیامک افتاد که یک بار گفته بود، ی) وسف مثل سا یا هی است توی تار کی بی جا و مکان

نداره و یکباره

هم غیبیش یم زنه و معلوم نیست که کی سعادت دیدارش نصیب بشه.)

وصف شهامت یوسف را از زبان سیامک و حت نایس ی و سیاوش که در تعریف از دیگران همیشه جانب اح یت

اط را نگه

یم داشتند، بس اری شنیده بود. با خود گفت،) به قول سیامک اون مثل سا یا هی در تار^۵، یکی پس چطور زخمی شده؟

چطور؟ (ان قدر حدس های گوناگون زد که متوجه نشد کی به خواب رفت در حالی که حتی درخواهی هم با حدس و گمانهایش کلنجر می رفت.

با شنیدن صدای انفجاری که به طرز وحشتناک مهی یب بود از خواب پر. دی مثل فنر از جا بلند شد و رو پوشش را پوشی

و بعد از مرتب کردن لباسهایش از سنگر خارج شد چیه. کس دور و اطراف سنگر دیده نمی شد، بجز رزمنده هایی که

در حال مبارزه بودند. به طرف درمانگاه رفت،

ولی بجز ظاهر به هم ریخته و اشتفته ان که از موجود زنده خالی شده بود، ه. دیند زیچ چی با خود گفت،) نکنه برای

ید گران اتفاقی افتاده. پس... هیبق کجا هستن؟ (

خواهر، اینجا چه کار م کن ی؟ چرا با بق هی نرفتی؟

به طرف صدا برگشت. مردی بالباس خاکی و لهجه ای زدی او را مخاطب قرار داده بود. ظاهر بہت زده او، مرد را

...

ir 200

وادر به ادامه دادن کرد:

— بمباران هوایی شده دیبا. سریعتر یا نجا رو ترک کن. دی تانکها هم درحال پیشروی هستند. کسی مرد را با بانگی بلند

خواند و او شتابان گفت:

— از اون جاده برو. زود باش برو. سریعتر.

و خود از او دور شد دایش. مات و مسخ چند گام به دنبال مرد رفت، اما ناگهان ایستاد. دستی از پشت او را محکم به جلو

هل داد. طوری که نتوانست ه چی دفاعی بکند و به زم نی افتاد. صدای بمبهایی که نزدیکش منفجر شدند، همان لحظه به

گوش رس. دی از میان گرد و غباری که به هوا برخاسته بود، توانست بس جی یا را ببیند که خودش را فدا کرده و او را

هل داده بود. از سینه مرد خون می‌امد. او را برگرداند و دستش را گرفت تا نبض او را امتحان کند. نبضش نمی‌زد با.

وحشت از جابرخاست و گامی به عقب گذاشت و سرش را بشدت به راست و چپ تکان داد. باورش نمی‌شد که یک

لحظه اشتباه و توقف ب جای یش موجب شهادت او شده باشد. باورش نمی‌شد. صدای مردانه‌ای در گوشش طن نی

انداخت: چرا اینجا یا ستادید؟

پیا دار با قیافه یا نگران او را نگاه می‌کرد. توانی برایش نمانده بود که پاسخ او را بدهد. پیا دار که او را گجی و منگ

ید د، دوباره پرس دی:

شـن دـی چـی یـی گـفـتم؟ چـرا اـینـجا یـا سـتـادـه یـا؟

یم خواست جواب او را بدهد که صدای یت‌راهی که در چندقدمی اش شنیده شدند، باعث وحشت بیشترش گرد. دی خمپاره‌ای در همان نزد کی ای منفجر شد پیا. دار دست پشت گردن شیدا گذاشت و خود او را روی زم نی

انداخت. بعد از برطرف شدن خطر، سرعی از رو زم نی بلند شد یش. دا به خود امد. چشمان غرق اشکش را به شه دی ی

که کنارشان افتاده بود، دوخت و ارام زمزمه کرد: من... من باعث مرگ اون شدم... من!

صورتش را با دستهایش پوشاند و با صدای بلند گریست یپا. دار دست او را گرفت و گفت چیه: ی نگو. فقط راه ب دیبا.ای

..

ir 201

از اینجا. میبر زخمی ها خ یز یلی ادن. تند باش ایب. ...
دایش مثل مجسم خشکش زده بود یپا. دار با لحنی عصبی و خشمگ نی با صدای بلندتری گفت : شن دی ج ی
ی گفتم؟ راه
یب فت.

وقتی او را هم چنان بہت زده دید، او را به راه انداخت. هردو به درمانگاه رفتند یپا. دار به طرف بسته کمکها اول
ی هی

رفت. ز همان جا هم می توانست ش دای را ببیند. مطمئن بود اگر لحنش تحکم ام زی نباشد، دای مسلما غش
می کند، به

هم نی خاطر با نگاهی به او که حال عادی نداشت با خشم بانگ براورد: چرا مات برد؟ ب ای کمک.
دایش به خود امد. انگار همه نیروی بدنش را از پاهایش یب رون کشیده بودند. با ضعفی که در قدمهایش مشهود
بود به

طرف او می رفت که صدایی یپا دار متوجه اش کرد. به گوشه ای از سنگر اشاره کرد و گفت: اون ساک رو بده به
من.

دایش سع یم ی کرد بی چون چرا دستورهای او را اجرا کند، به هم لیدل نی با نفسی عم قی به خود مسلط
شد. به طرف

ساک رفت می خواست ان را بردارد که پایش به چ زی ی خورد. هراسان و وحشت زده نگاهش را زیرپایش
انداخت.

یپا دار سربلند کرد و چون او را دوباره مات و مبهوت دید، با اوایی خشم الوده گفت : باز که وایستادی؟ دبجنب
دیگه.

با چشمانی که از فرط وحشت گرد شده بود، مستقی می به او خیره شد یپا. دار دست از بسته بندی وسا لی برداشت و با

چندگام بلند خود را به او رساند. با دیدن دستی که از زری تخت معلوم بود خم شد و رو به ش دای گفت هی:
تخت اماده
کن.

دایش تختی را از وسا لی خالی کرد یپا. دار زخمی را روی تخت گذاشت. انگار فراموش کرده بودند ان زخم یب
ی چاره را با

خود ببرند دایش. با اشتفتگی به زخمی نگریست و گفت : خدای من....یوسفه!

یپا دار درحال معا نهی زخم یوسف بود که ناله ای کرد و چشمانش را باز کرد. با دیدن دایش ، تلاش کرد چ زی
ی

بگو یپا. دی دار گفت:

— بتاد نی را بدہ به من !

..

ir 202

دایش محلول ضدعفونی کننده را به دست او داد. وسف با د نیا نی صحنه تلاش کرد حرفش را بزند. بسختی و
با وجود

ضعف شدید، زمزمه وار گفت ... ایس: یس امک....

لب یا دایش ستاد. حم یپا دی دار، مشکوفانه او را زری نظر داشت و حتما پیش خود حدسها یی هم می زد
دایش. روی صورت

او خم شد و پرس دی:

— یس امک چی؟ حرف بزن... .

— او... اون.... زنده ... زنده است....

ید گر ادامه ندا دایش. با دست به قفسه سینه او زد و گفت : از کجا می دونی؟ خواهش می کنم حرف

بزن.خواهش می
کنم بگو.

یوسف بزور لبان خشکش را تکان داد، اما نتوانست چ زی ای بگو دی و از شدت درد از هوش رفت یپا. دار از او دورشد و

ساک را برداشت و رو به ش دای گفت : اونو ول کن...راه بیفت میبر. دایش با چشمها یی وحشتزده و برا اول ای نی بار مستق می به او نگریست و گفت : اما...کسین ای ست. اون یم ۰۵... یم...

پا دار سردرگم و کلافه گفت: اون حالاشم کرد. فقط نفس می کشه. حالا راه بیفت دیبا. میبر از اینجا دور بش می.

دایش از خود بیخود فر ای کش چ: دی ای داری مگی؟ اون رو اینجا رها کنیم؟ پا دار به او نزدیک شد و گفت : ما نمی تون چیه می کاری برای اون بکن. می باخودمون هم نمی تون می ببریم. سرعتمنون

رو کم می کنه. امکان داره اس ری بش. می گوش کن چیه. صدایی از بیرون. ادینم همه برگشتن عقب. فقط ما اینجاییم.

یش دا سرش را بشدت تکان داد و گفت: اون انسانه و مثل همه انسانها، حق حیات و زندگی داره. ما با تا دی وقتی که اون زنده اس کمکش کن یم چیه. می دونی اگه اون زنده بمونه و اس ری بشه چه عذابی تا ابد... دامنگیرمون خواهد بود؟

پا دار با خشونت به چشمان درشت و کشیده او زل زد و گفت : من مطمئنم که اون م یم ای ۰۵...

..

ir 203

دایش فر ای کش : دی مگه تو خدایی که م گ ای اون زنده می مونه یم ای ره...؟ من اونو تنها نمی ذارم. حتی اگه به قیمت

جونم تموم بشه.

حم دی عصبانیتر از او سرش داد زد: به خدا دیوونه، یا چرا نمی فهمی؟ فکر کردی برای خودم می گم که تو با از دی

یا نجا برای نکنه خیال کردی عراق طعمه ای مثل تو رو اس یم ری کنه. اونا با دیدن تو بدتر بلا نی بی رو که ممکنه سر هی

دختر ب یم ادی ارن و تو....

صورت سرخ شده شیدا، باعث شد بق هی حرفش را فرو دهد. نرمتر از قبل گفت: باورکن. باورکن که ما ه چی کار نمی ی

تون می برای اون بکن نویا. می باورکن.

یس دایش نه به سینه او ایستاد و محکم و مغورو گفت: اون زنده است. اگه شما می خواهید، بیر دی حرف ینی است، بیر د، اما

من... یبا وسف امیم.

حم دی با عصبانیت گفت: چرا متوجه نیستی؟ مگه من به هی زبون دیگه دارم با تو حرف می زنم؟ اون بیرون... تانکها

در حال پیش روی هستند. به خاطر یک نفر که نیمه مرده است، می خواهی جون خودت و منو به خطر بندازی.
_ مگه من از شما خواستم که اینجا بمونید؟ کسی از شما نخواسته کمک کن یم. دی تون دی تشریف ببری ول د، ی من با اون امیم.

و با گفتن ا نی حرف، برانکاردی را برداشت تا برای وسف اماده کند که حم دی به خود امد. حق با ش دای بود. اند او دیشی

لجبازتر نی موجود رو زم نی است). از عهده او بر نخواهم امد. (ساک را به دست شیدا سپرد و خود یوسف را کول

کرد. هردو از سنگر بیرون رفتند ریبغ. از چند تک تیرانداز، چیه کس در ان حوال یدی ده نمی شد. چشمان ش

دای با دیدن

منظره، س اهی ی رفت. نگاهش به اتش هایی افتاد که برافروخته شده بودند. رو به حم دی کرد و با وحشت پرس : دی اونا چی هستن؟

به گمونم تانکهایی هستن که اتیش گرفته ان. سریعتر دیبا. ایب از اینی محل دور بش می.

..

ir 204

به طرف دیگر یم ی رفتند که ش دای گفت نیا: راه اشتباهه کی. ی به من گفت از اون کی ی جاده با میبر دی.

حق با شمامست، ولی اون جاده مسدود شده نیا. تنها راه نجات ماست.

دایش شتاب بیشتری به گامهایش داد. صدای ناله یوسف به گوش می رس دی و بالاخره قطع شد. از محدود خطر،

دورنشده بودند که ش دای به حم دی نگریست. در اثر تقلای زی اد، عرق کرده بود. پرس : دی چرا صداش قطع شده؟

حم دی طوره دیگری از حرف او استنباط کرد، به هم نی خاطر گفت: هنوز که صدای بمباران و خمپاره ها م ادی.

منورم اني نبود ی. وسف... چرا دیگه صداش نمیاد؟

حم دی تازه متوجه شد ی. وسف را از کولش پایین انداخت و خود کنار پایش زانو زد. دست به پیشانی عرق کرده اش

کش دی و عرقها را از روی ان پاک کرد. رو ی وسف خم شد و سرش را رو یس ی نه او گذاشت. روی شقیقه اش دست

گذاشت. سرش را بلند کرد و با یاس تکان داد و رو به ش دای که نگران، حرکاتش را ز ری نظر داشت گفت : متأسفم ،

مرد ۵۰۰...

یب دایش اخت غیج اری کوتاهی کش .دی حم دی از جا بلند شد و گفت ییايب: د، بهتره عجله کن .می دارن بهمون نزدیک یم شن.

یش نا دا ی رفتن نداشت، با انى حال، سع یم ی کرد به دستور حم دی عمل کند. ساک را بзор با خود می کش .دی حم دی

ساک را از او گرفت و برسرعت قدمهایش افزود، طوری که ش دای تقر بای دنبالش می دو یم دایش.دی انه راه ماند.حم دی که

متوجه او بود، خسته کnarش رس دی و پرس دی:

—چی شده؟

کمی خم شد و دستی به زانوهايش کش دی و بالبانی خشک شده گفت ید: گه نمی تونم .پاهام خ یلی درد می کنن.

—راه ز ادی ی نمونده. فقط کم دیبا.ی خودمون رو به اون جنگل برسون می.
—واقعا نمی تونم.

حم دی دست او را گرفت و گفت: نام دی نباش ید. گه راهی نمونده.

...

ir 205

دست یش دا را کش دی و او ناچار به دنبالش روان شد. هنوز راه ز ادی ی نرفته بودند که یش دا دوباره برجا ایستاد. حم با دی

نگرانی و بی حوصله گفت:

—باز چی شده؟

—عضله پاهام گرفته ید. گه نای راه رفتن ندام نم. ی تونم.

حم دی برا اول ی نی بار سعی کرد نرمش به خرج دهد و از تندي گفتارش بکاهد یم. تون .ی من مطمئنم که می تون هی.ی کم

ید گه بعد از اون می تون می استراحت میکن الای...راه بیفت.

سرش را تکان داد و باعجز گفت: باورکن نم دی ی تونم.

دستتو بده به من... کمکت می کنم.

شرم مانع می شد، ولی چاره ای هم نداشت، بالاجبار دستش را به او داد و حم دی با شتاب بیشتری او را دنبال خود می

کش دی با دیدن جنگل، ام دی تازه ای در رگهایش دیود حم دی دست او را رها کرد و گفت : رس میدی.
دایش مکثی کرد و نفس تازه نمود. سپس سعی کرد گامهای بلند حم دی تطبیق بدهد. مدتی در جنگل پیش

رفتند و بعد ایستادند دایش. دستی به گلویش کش دی دهانش خشک و بدمزه بود. حم دی به راه افتاد. دومرتبه دنبال او

روان شد. حم دی هم راهنمایی زبد و او را راهنمایی یم کرد و البته شیدا خدا را شکر می کرد که قدمهای او انقدر

محکم و استوار است که نترسد. روز به انتهای خود نزدیک یم شد و هم نی باعث شده بود که جنگل حالت وحشتناکی

به خود بگیرد. سا هی برگهای بلند و پهن بلوط و کاج همه جا را احاطه کرده و فضای رباعی انگ زی ی را به وجود اورده

بودند دایش. با ترس زایدالوصفی همگام با حم یپ دی ش یم رفت. با د نی کلبه ای چوبی و قد می ی که متروکه به نظر می

رسید، هردو، نفس را در سینه حبس کردند. حم دی با شادی گفت : بالاخره رس میدی.

دایش به حم دی نگریست. حم دی هم به طرف او برگشت. انگار از نگاهش متوجه شده بود که چه می خواهد بگو دی چون

اشاره کرد که پشت کی ای از درختها کم نی کند دایش. اهسته به دستور او عمل کرد و منتظر عکس العمل حم دی

..

ir 206

شد. حم دی ارام به در کلبه نزدیک شد. همه جا در تار کی ی فرو رفته بود. کلبه چوب، ی فرسوده و کهنه به نظر

می

رس ک. دی نار در ایستاد و با انگشت در را به حرکت درازورد. با بازشدن، خفashها و کlagu ha یی که داخل کلبه

بودن به بیرون

هجوم بردنند. با خارج شدن همه انها حم دی کبر یتی روشن کرد. هوا مرطوب بود و روشنایی یک کبریت نمی توانست

چاره ساز باشد ک. بربیت را جلوی چشمانش گرفت و پا به کلبه گذاشت. ظاهرا دیگر زیج ی در ان دیده نمی شد. به ش دای

شاره کرد و گفت:

— یم تون بیاییب دی ید. د گه زیج ین ی ست.

دایش اب دهانش را قورت داد و بعد به او نزدیک شد. حم دی در کلبه را بازتر کرد و بعد خودش اول وارد شد. دو پنجره

شکسته چوبی که کوچک هم بودند، راه را برای ورود هوا بازمی کردند. حم دی به طرف پنجره ها رفت. بمحض تماس

دستش با ان، پنجره از جا درآمد و با صدای ناهنجاری رو نیمزی افتاد. ساک را رو زم ی نی گذاشت. کبریت هم خاموش

شد یش. دا از ترس برجا میخکوب شده بود. حم دی کبریت ید گری اورد و درحال کشیدن به قسمت زبرجا کبر یتی گفت:

هوا مرطوبه و کبریتها اتش نم یگ ی رن.

دایش اهسته گفت: شما... فندک ندارید؟

نه متاسفانه یس. گار ین ی ستم.

حم دی چند تا چوب کبریت ید گر را خراب کرد و بالخره بعد از تلاش زادی توانست کی ی را روشن کند.نفس
در س نهی

دایش حبس شد. حم دی گفت چ:

_شما هم نی جا باش. دی من می رم بیرون.

قصد خروج از کلبه را داشت که ش دای متوجه شد.باترسی موهوم که در خود احساس می کرد پرس دی:
جایی دیر یم
دکتر؟

_بله یم. رم کمی چوب خشک و برگ جمع کنم.شا دی تونستم هی اتش کوچک برآتون درست کنم.

..

ir 207

_پس...پس من هم با شما م امی.

حم دی سرش را تکان داد و گفت : نه...شما هم نی جا بمون دی.

_اجازه بد دی باهاتون ب امی ...اخه من... من از تار کی ی.... یم ترسم.

برایش سخت بود که جلوی مرد غر یا بهی اعتراف به ترسش کند، ولی مجبور شد. حم دی کنار او رس دی و
کبریت را به

طرفش گرفت و گفت _: کبریت روشن کن ید. دی گر نخواه دی ترس دی.

نzdیک بود حم دی بگو دی پس تو از چه چ زی نم ی ترس ول، ی حرفش را خورد. بنرمی گفت یب: رون
ها تاریکه و ممکنه
یا ذت بش دی.

سعی کرد تا حد ممکن لحنش نافذ باشد: اشکالی نداره. بهتر از اینجا موندنه.

_اخه....

مجبور شد بگو : دی خوا... خواهش می کنم.

تا به حال از ه چی کس خواهش نکرده بود، ول نیا ی بار حقیقتا چاره ای نداشت. حم پذ دی یرفت. بناچار در کلبه

را کمی

بازکرد و نجواگونه گفت:

ادیز از من فاصله نگ دیری.

دایش با ساده تر نی اهنگ گفت : چشم دکتر.

حم دی تبسی کرد و پشت سر او، از کلبه خارج شد.

در حال جمع اوری برگهای خشک و چوبهای کوچک بودند که شیدا، مخاطبیش قرار داد و گفت یم: بخش دی دکتر...

حم دی بدون انی که نگاه کند، گفت : بله.

ما تا کی مجبور یا می نجا بموئیم؟

تا فردا شب نمی تون می راهمون رو پ دیبا.میکن دای فردا راه ب میفتنی.

..

ir 208

شما...راه رو می شناسید؟

اگه نمی شاختم که نمی تونستم انی کلبه رو پ دای کنم.

پس شما...اهل هم نی استانید؟

حم دی همرا با تکان سر گفت: نه.... من اصلا تهران ول می ی چون دوسال رو بعد از انقلاب و قبل از شروع جنگ در انی

منطقه خدمت پژوهشی کرده ام کمی با موقعیت جغراف ای یی یا نجا اشنا هستم.

دایش با شرم گفت : معذرت می خوام.قصد فضولی نداشتم. فقط نحو رفتارتون.... باعث شد انی سوال رو بپرسم.

حم دی برا اول ی نی بار، با مهربانی خاصی گفت : اشکالی نداره. من ناراحت نشدم یک نیا. سه رو بگ دیری.

یک دایش سه را از گرفت. حم دی نگاهی به دور و برانداخت و زمزمه وار مثل اینکه با خودش تنهاست ز ری لب

گفت:

هوا یا نجا...شبها خ یلی سرد می شه یام. دوارم سرما نخور می.

دایش دست به مقげ اش برد . صدا ی خش خشی حم دی را متوجه او کرد . به چشمان او دق قی شد و گفت:
_معذرت می خوام . پاک شما رو از ادی برد بودم.

دو یک سه ید گر را از روزم نی برداشت . سپس هر دو به طرف کلبه به راه افتادند . با نزدیک شدن به ان ،
تار کی ی

محضی که در کلبه حکمفرما بود ، ش دای را ترساند . از بچگی هم نی طور بود . از تار کی ی وحشت داشت .
کمی به حم دی
نzdیک شد . حم دی که متوجه ترس او بود ، با لحن ت ی سلی بخش گفت : نترس زیج . دی ین ی ست . من
اینجام .

دایش اب دهانش را فرو داد و سعی کرد ان قدر ضعف از خود نشن ندهد . پشت در کلبه ایستاد . حم یک دی سه
های

بزرگ را رو زم ی نی گذاشت و گفت : بهتر برای خودتون یک جای خواب درست کن دی تا شب راحت
باش . دی شما توی
کلبه می خواب دی و من هم بیرون .
با ترس پرس : دی مگه تو جنگل ... یح وون وحش ین ی ست ؟

_چرا ، ولی من با خودم یک اسلحه هم اورده ام . هم استراحت م ک ی نم و هم نگهبان یم ی دم . شما راحت باش
دی .

..

ir 209

ولی شما هم خسته هست دی و من

_حم دی نگذاشت او بیشتر از ان ادامه بدهد . برق چشمانشان حبران تار کی ی هوا را می کرد . امرانه گفت :
_بهتون که گفتم راحت باش دی من ز ادی هم خسته نیستم . هر وقت خسته شدم استراحت میکنم . اشاره ای به
ن یال ونهای
گوشه کلبه کرد و گفت :

—بهتون که گفتم نگران نباش. دی حالا سریعتر دست به کار بش دی.

ولی شما....

حم دی بدون انکه او را نگاه کند، گفت : بهتر کاری رو که گفتم انجام بد دی و زودتر بخواب ين ليما. دی ستم فردا شما را

خسته ببینم.

دندانهایش از شدت سرما به هم م خی وردند يم. خواست چ زی بگو ول دی نتوانست، حم دی متوجه اش شد. کاپشن

چرمش را از تن دراورد و به طرف او دراز کرد و گفت يب يم: نم که سردوشه ديريبگ نوي. کمی بدنتون رو گرم می کنه.

با سر رد کرد و گفت : ابدا هوا سرده و شما خودتون بهش احتیاج دار دی.

من طاقت خوبی برای مبارزه با سرما دارم، ولی ظاهر شما این طور نشون نمی ده يريگ. د، گرمتونه می کنه. ما که نمی

تون یات می ش درست کنی نیا م، حداقل باعث می شه گرم بش دی.

باترد دی به او نگریست. برا اول نی بار بود که در لحن صحبت او چ زی سوای همیشه يم شن. دی بناچار کاپشن را از

دست او گرفت. حم دی از کنایش رد شد و می خواست از کلبه خارج شود که ش يب دای اخت اری صدایش کرد: دکتر!

برجا یا ستاد و گفت : بله؟

از... بابت کمکهاتون متشرکم.

لبخندی يب اراده برلبان حم دی نقش بست نیا. طوری او را بهتر از همیشه يم. دید حداقل از ان صورت جدی و مقتدرش خبری نبود. درست مثل يك بچه گربه، دوست داشتنی و ناز به نظر می رس : دی من که هنوز کاری نکرده ام که

...

ir 210

بخوا دی به خاطرش تشکر کن .دی هروقت شما را از جنگل بیرون بردم اون وقت... تشکر کن دی.
زین او لبخندی زد چیه. کدام وجود دیگری را وقتی تا ان اندازه ارام و ساکت بودند باور نداشتند. حم دی نگاهش
را از او

برگرفت و بدون ادا چیه ی حرفی از کلبه خارج شد.

مشغول ی هیته ک یز رانداز برای خودش شد. همه برگها را روزم ییر نی خت و بعد انها را روی هم کپه
کرد. سپس

پارچه بلند و تم زی ی را از ساک برداشت و روی انها کش .دی ساک را به جای متکا ز ری سرش گذاشت و بعد
روی ان دراز

کش .دی معده اش مالش می رفت. به هم نی خاطر خوابش نمی برد زیخینم. شد و دست به سوس ساک برد یز.
پ او را

بازکردی. ک مشت خرت و پرت برای کمکها اوی هی در ان به چشم می خورد. اما زیپ وسطی اش پر بود از
خوارکی ان

هم شکلات و اب نبات. دوشه بسته بیسکوئیت کرمدار هم به چشم می خورد کی. ی را برداشت و می خواست
باش کند

که پیا ادی دارافتاد. از خود یب زار شد که منجی اش را از ادی برده است. بسته دیگری را از داخل ساک برداشت
و از جا

بلند شد. صدای خوش حم دی که شعری را می خواند باعث شد لبخندی ناخواسته بربانش جا ییگ ی رد چیه.
گاه او را تا

ان اندازه ساده و دست یافتنی حس نکرده بود. برقی از شیطنت از چشمانش جه ک. دی نار پنجره ایستاد و به او
نگاه

کرد. حم دی داشت قدم می زد و در همان حال با بخار دهان دستهایش را گرم کرد. دست از تماشای او
برداشت. صورت

حم دی با صدای سائیده شدن در، سربرگرداند و با دیدن دایش که نوز نخوابیده بود، ناراضی گفت: شما که هنوز

یب دار. دی مگه من نگفتم استراحت کنید؟

بالحنی پوزهش خواهانه گفت : متاسفم. هر کاری کردم خوابم نبرد.

حم دی در ح نی قدم زدن به او نزدیک شد و پرس : دی لیدل خاصی داشت؟

دایش بسته بیسکو یتی را به طرف او دراز کرد و گفت: فکر کردم شا دی شما هم... گرسنه باش دی.

حم دی ناباورانه او را نگریست. تا به حال در تمام عمرش دختری چون ش دای صارم یندی ده بود. دختری با

دوچهره

متفاوت. خشک و سرد و بعد لحظات یدی گرم و محبت ام دایش. زی توض حی داد ادیز زیچ: ین ی ست ولی

خب می شه...

..

ir 211

باهاش رفع گرسنگی کرد.

حم دی به خود امد و نگاه خیره اش را از او گرفت. با تشکر یبی سکویت را از او گرفت و گفت: فکر نمی کردم

با اون

همه دلخوری که از من داشت نیا دی لطف رو در حقم بکن دی.

سعی کرد جاخوردنش را نشان ندهد عنی. ی رفتارش طوری بود که پایدار را متوجه عمق نفرت و ترسیش از او

کرده

بود؟ سکوتش او را موظف کرد ادامه بده : د مثل اینکه من در بیمارستان یلیخ ... باعث ناراحتی شما نشم.

نفهم دی ان همه شجاعت را از کجا اورد که با شهامت گفت ید: گه عادت کرده ام خرده فرمایشات شما رو

بشنوم و

دلخور نشم. پ

حم دی به خنده افتاد. جدا که شی نیب دا زنهایی که دیده بود استثنای بود. صراحتش و خشم طوفانیش، سکوت

ناگهانیش و

ارامشش، رفت محبت ام زی و مهربانیش، کدام را با دی باور می کرد یم دیبا ایا. گفت که او دن ای یی از

شگفتی است؟

هر چند حق هم داشت که بیاورد. به خنده گفت:

_ یم دانستم که بالاخره هی روزی اعتراف م دیکن ی چقدر با رفتارم اسباب رنجش شما رو فراهم کرده ام.

_ پس نبادی تعجب می کرد دی!

_ بله من تعجب نکردم، بلکه حیرت زده شدم، چون صراحتتون واقعاً بهت اوره.

_ سردش شده بودی. قه کاپشنش را کم یک ی پ کرد و گفت: متاسفم که باعث ناراحتی شما شدم.

_ حم دی متعجب گفت: من!! گمون نکنم بهتون گفته باشم که جای منو تنگ کرد دی.

_ من باعث اذیتتون شدم. سوا یا ن، از خواب هم بیخوابتون کردم.

_ فکر نکنم به شما گفته باشم که باعث اذیت من شد دی گفتم؟

_ شا دی جسارت باشه اگه بگم ازین... ین ی ست شما بگ یم. دی تو نم ببینم. شما امروز... به خاطر من.... حسابی

به زحمت

افتداد دی.

..

ir 212

_ چه زحمتی در هر حال، هر کس دیگه یا هم که جای شما بود، هم نی کار رو می کردم.

_ پوز خندي زد و زير كانه گفت: حتی به خاطرش، از سلامتیتون هم می گذشتید؟

_ من کاري رو کردم که هر انسان دیگه یم یا کنه. کمک به شما هی نوع انسانيت بود.

_ اگر به خاطر انسانيت، فردا بيمار بشيد، اونم تو نيا ی هوای سرد، من... من هرگز خودم رو نمی بخشم.

_ حم دی روی کنده بريده درختی نشست و به او که ز ری نور ماه، دوچندان ز باي شده بود، جدا که در تمام

عمرش دختري

رئوف چون او نديده بود.

قلب دايish با ديدن چشمان م شی ی و کشیده حم دی که نافذ به صورتش خيره شده بود، فرو ريخت.

_ حم دی لبخند شيطنت زیام ی زد و گفت: شما دختر مهرباني هستی ول د، ی من نمی تو نم به کلبه برگردم...

خوب اول من نگهبان یم ی دم.دو سه ساعت بعد هم شما هم در مح طی گرمتری خواه دی بود
که حداقل

به اندازه اینجا ، سومای گزنه نداره.

اگه م دینیب ی که روی حرف خودم پافشار یم ی کنم فقط به خاطر شماست.چون می خواست باش
دی.

صورت دایش گل انداخت.باوجود شرمی که در وجودش حس می کرد، ترس و گرما را با هم احساس می
کرد.نگاهش

را از او گرفت و به ز ری انداخت و گفت نیا: طور نیست.من هم نی جا هم راحتم.لطفا...به خاطر من... خودتون رو
عذاب ند.دی من... صداتون می کنم .مطمئن باش دی.

هم دی از جا بلند شد و همانطور که تفنگ را درمشت می فشد، سینه به س نهی او ایستاد و
تفنگ را به

طرفش تعارف کرد.به چشمان متح ری او نگریست که از دیدن تفنگ یکه خورده بود و لبخند زیرکانه یا زد و
گفت:

برای نگهبان دیبا ی مسلح بود.لبخند موفقیت ریام ی بدون انکه خودش بخواهد برلبانش نقش بست یم. خواست
تفنگ

را از دست او بگیرد که هم دی دستش را عقب کش دی.
یم خواست چ زی ی بگو دی که هم دی با شیطنت گفت : شرط داره!

..

ir 213

بهت زده به چشمان او خیره شد عنی. ی چه می خواست بگو دی.
با اخم به من نگاه نکن دی.

سپس با شیطنت افزود: وقتی اخم م دیکن ی جدا ترسناک م .دیش ی به نگاه معتبر شیدا خند دی و پرس
دی:

_خبچه کار م یکن ی د؟ قبول م ؟ دیکن ی

بدون لحظه ای تردید، تفنگ را از دست او گرفت. مگر اندو چقدر می خواستند با هم باشند که نگران ا نی
موضوع

باشد. اهسته از او فاصله گرفت : قبوله.

از او چند قدم بیشتر فاصله نگرفته بود که صدای سرخوش حم دی را شن : دی راستی شما از جاذبه
هیپنوتیزمی چشماتون
با خبرید؟

لبخند برلبانش خشک. دی حم دی ادامه داد: چیه وقتمستق می به چشمان طرف مقابلتون نگاه نکن دی
چون یدون

یا نکه.... لیما باش دی احساس عجیبی رو در اون به وجود م دیاری.

وپشت به ش دای به طرف کلبه بازگشت. در حالیکه یم دایش اند یشی د، چیه) گاه ا نی را فراموش نخواهم کرد.)



دل گمراه من چه خواهد کرد
با بهاری که می رسد از راه
ازین با ی که رنگ م یگ ی رد
درتن شاخه های خشک و س اهی
دل گمراه من چه خواهد کرد
با نس می ی که می تراود از ان
بوی عشق کبوتر وحشی
نقش عطرهای سرگردان!

..

ir 214

لب من از ترانه می سوزد
هر زمان موج می زنم در خویشم

یم روم، می روم به راهی دور!

بوته گر گرفته خورشید،

سر راهم نشسته درتب نور

من ز شرم شکوفه لبریزم

پدر من کیست یا بهار سپید؟

دشت یب تاب شبنم الوده

چه کسی مرا به خویش یم خواند؟

سبز ها هی لحظه ای خموش، خموش

انکه اری من است می داند!

اسمان یم رود زخویش برون

ید گر او در جهان نمی گنجد

در بهار او ز ادی خواهد برد

سردی و ظلمت زمستان را

یم نهد رو یگی سوانم باز

تاج گلبوته های سوزان را

یا بهار، ای بهار افسونگر

من سراپا خیال شده ام

..

ir 215

در جنون تو رفته ام از خویش

شعر و فر ادی و ارزو شده ام

یم خزم همچو مار تبداری

برعلفها یخی س تازه سر

اه او با ا نی خروش و ا نی طغيان



دل گمراه من چه خواهد کرد؟

پلکهایش سنگ نی شده بود. بسختی ادامه شعر را می خواند. روی کنده درخت جابه جا شد. تمام استخونهایش درد می کرد و حس می کرد خونش خی بسته است. به تنہ درخت دیگر تکی هی داد و سرش را جای نرمی گذاشت و با خواب

هم اغوش شد. هنوز کاملا به خواب نرفته بود که از صدای پایی، خواب از سرش پرید. خواب او خیلی سبک بود و با

کو چکترین صدایی، بیدار می شد. روی پا ایستاد و با تکان سر، سعی کرد کمی خواب را از چشمان خمارش بزداید.

اهسته ولی محکم پرسید: کی اونجاست؟ صدای پا نزدیکتر شد. تفنگ را جلوی سینه گرفت و گلنگدنش را کشید و

محکمتر از قبل گفت: پرسیدم کی اونجاست. می خواست با صدای بلند، حمید را بخواند که با دیدن بچه روباهی کوچک که لنگ لنگان راه می رفت، دهانش از فرط تعجب باز ماند. با اینکه از حیوانات وحشی خیلی می ترسید، ولی

چشمان زیبای بچه روباه جایی برای ترس باقی نمی گذاشت. بند تفنگ را دور گردنش انداخت و گامی به او نزدیک

شد. با او فاصله داشت که روباه خودش را عقب کشید. لبخندی زی و تفنگ را او دور گردن در اورد و به تنہ درختی

تکیه داد، سپس ارام ارام به روباه نزدیک شد. روباه با چشمانی که از فرط ترس بازتر از حد معمول شده بود به او می

نگریست. وقتی به چند قدمی اش رسید روباه دندانهایش را نشان داد و انها را با غیض روی هم سائید. شیدا ارام خندید و روی زمین ی و زانو نشست و دستش را به طرف روباه دراز کرد. گویا او هرچه ترس از شیدا داشت فراموش

کرد چون همانطور ماند. سر روباه را ارام نوازش کرد و بعد اهسته به پشت ان دست کشید و با صدایی نرم گفت:

می

..

ir 216

خوام بغلت کنم، پس همین طور اروم بمون. سپس دو دستش را دو طرف بدن روباه گذاشت و او را در اغوش کشید.

بچه روباه سرش را روی شانه اش گذاشت . با خنده ای از سر شوق حیوان را بیشتر به خود فشرد. بدن او بقدرتی گرم

بود که تن سردهش را به رخوت می کشید. دوباره به طرف محل استراحتش برگشت و روی کنده درخت نشست. تفنگ را از روی زمین برداشت. بچه روباه با وحشت به تفنگ نگاه کرد. پاهای حیوان را نوازش کرد، سپس حس کرد

ماده ای لزج به دستش چسبیده است. وحشتزده به دستش نگریست و متوجه خون شد. پای چپ حیوان را که خونی

بود نگاه کرد. حفره عمیقی در پایش بود. با دلسوزی گفت: به . پات تیر خورده؟ حیوان را روی زمین گذاشت و اهسته

نجوا کرد: همین جا باش . الان می یام. و به طرف کلبه رفت. با صدای ترق ترق در کلبه، حمید پهلو به پهلو شد. برای

انکه او را بدخواب نکند، پاورچین روی پنجه پا به طرف ساک رفت و زیپ کناری را گشود. یک بسته باند در ان بیشتر نبود. ان را برداشت و بعد با یک بسته بسکویت از کلبه خارج شد ب. ه روباه که رسید، بغلش کرد و باند را دور

پای او پیچید. بعد از ان بیسکویت را باز کرد و به دهان او نزدیک کرد. همزمان که به او غذا می داد متوجه جنگل شد.

منوری فضای جنگل را روشن کرده بود. روباه را رها و به رفتن او نگاه کرد. نگاهی به سرو وضعش کرد. رو پوشش کاملا خونی شده بود. ان را از تن دراورد و ارام به عقب تکیه داد. احساس خواب الودگی می کرد. چشمانش را

بست و

لحظاتی بعد خواب خوشی او را در ربود. هنوز چند دقیقه ای از خوابیدنش نمی گذاشت که حس کرد کسی صدایش می کند.

_خانم صارمی.....خانم صارمی.....

پلکهایش سنگ نی از هم باز شدند. هنوز هوا تاریک بود. با دیدن او یاد موقعیتش افتاد و سریع از جا برخاست. هنوز

چشمانش می سوختند. حمید با مهربانی گفت: معدرت می خواستم بگم برگردید کلبه.

_مثل اینکه من.... بدخوابتون کردم.

_نه، نه. فقط وقتی که نگران باشم خوابم نمی بره. می تونید بربید. متشرکرم.

...

ir 217

سرش را تکان داد و ارام به طرف کلبه پیش رفت، در حالی که با خود فکر می کرد،) کاش همیشه اینقدر مهربان باشد.)

فصل یازدهم

با صدای ارام و خوش طنینی، پلکهایش از هم باز شدند. مید با ظاهری خواب الود بالای سرش ایستاده بود. با دیدن او

تازه به یاد موقعیتش در ان محل افتاد. مید با صدایی گرفته گفت: سلام.

شرمگین از حضور او، جواب سلام و صحیح بخیر او را داد و از جا بلند شد. تمام استخونهایش به خاطر خوابیدن در ان

هوای سرد، خشک شده بودند. سعی کرد با کش و قوسی به اندامش خستگی را از تن بیرون کند. حمید گفت: مثل

اینکه حالتون خوب نیست.

دستی به گردنش کشید و سعی کرد ان را صاف کند. کوتاه و مختصر گفت: برعکسزخیلی هم خوبم.

دیشب نزدیک بود یادتون بره ده قراری با هم گذاشته بودیم.

متاسفم من کمی فراموشکارم. اصلا متوجه نشدم کی به خواب رفتم.

حمدید با ناراحتی گفت: امیدوارم در بقیه کارهاتون هم به این انداؤه فراموشکار نباشید.

می خواست چیزی بگوید، ولی نتوانست چون به عطسه افتاد. چندبار پشت سرهم. حمید نگران به سمتش

برگشت و

پرسید: حالتون خوبه؟

شیدا با بی حالی سرش را تکان داد. حمید گفت: ولی از قرار معلوم سرما خوردید.

شیدا پلکهایش را روی هم فشرد و سعی کرد سوزش چشمانش را نادیده بگیرد. به همین خاطر گفت: بله من هم

همین طور فکر می کنم.

حمدید با شرمندگی که از خصوصیات اخلاقیش محسوب نمی شد و برای شیدا هم تازگی داشت گفت: بدختانه

لباس

...

ir 218

گرم ندارم که به شما بدم.

چندان هم حالم بد نیست. از این گذشته، شما دیشب کاپشنتون رو هم به من دادید.

با این حال بهتره کمی سریعتر راه بیایید تا زودتر به یه روستا برسیم.

شیدا ساک را با خود حمل می کرد. حمید که متوجه شده بود گفت: اون ساک رو بدید به من. سنگینه.

نه خودم حملش می کنم. زیاد هم سنگین نیست.

حمدید اصرار ورزید. بناچار پذیرفت و ان را به دست او داد. شیدا پرسید: چند وقت دیگه به روستای مورد نظر شما

می

رسیم؟

حمید استین لباسش را بالا زد و گفت: ساعت من از کار افتاده. ساعت چنده؟
شیدا نگاهی به ساعتش کرد و گفت: حدودا هفت.

حمید فکری کرد و گفت: احتمالا تا سه چهار ساعت دیگه توی کلکیم.
با نگاهی به شیدا او را در فکر دید. قبل از آنکه حمید سوالی پرسد، گفت: کلک!!
اسم یه روستاست.

ناراحت و معذب از اطلاعات کمش گفت: می بخشدید، راستش من چندان با موقعیت جغرافیایی اینجا اشنا نیستم.

صداقتش باعث شادی حمید شد و متعاقب ان صدای سرخوش او را شنید: شما رو در مدتی که اینجا هستیم با منطقه

اشنا می کنم. مطمئن باشید.

معنی حرف او شید را به فکر فرو برد. قبل از آن که چیزی به زبان بیاورد حمید گفت: من که گرسنه ام. شما چطور؟

نیم نگاهی به او کرد و گفت: نه زیاد. می خواهد غذای شما رو بدم؟

لحن صحبتیش حمید را به خنده انداخت. متعجب از خنده او پرسید: من چیز خنده داری گفتم دکتر؟

نه نه معدرت می خوام، ولی من... چطور بگم؟ شما جوری اسم غذا رو بردید که هر کس ندونه فکر می کنه به یک

...

ir 219

ضیافت دعوتیم، در حالی که یه تیکه نون خشک که غذا نیست.

شیدا با شیطنت گفت: هان...! حالا می فهمم. همین دیشب نون خشک بهترین بود و به قول خودتون غذا، چطور امروز

اسمش نون خشک شد؟

خنده حمید متوقف شد. سعی کرد در جواب او خودش را از تک و تا نیندازد و گفت: همین حالا هم به نظر من

بهترین

غنیمته. اگه دیدید گفتم نون خشک به این خاطر بود که دیدم دیشب با چه بی میلی، اونو می خوردید.

لقدمه های منو می شمردی؟

حمید با شیطنت گفت: باید مواطن باشد که با این غذاهای لذیذ چاق نشین.

مدتی در سکوت گذشت تا این که حمید پرسید: اتفاقی افتاده بود؟

متعجب نگاهش کرد. حمید ادامه داد: اخه دیشب دیدم مقداری از وسایل ساک رو برداشتید، کنجکاو شدم.

شیدا با حیرت نگاهش کری و بعد مودبانه پرسید: مگه دیشب شما، خواب نبودید؟

حمید شانه بالا انداخت و گفت: من هم مثل شما وقتی نگران باشم خوابم نمی بره.

با خود فکر کرد،) از کجا فهمید که من دیشب به خاطر نگرانی خوابم نبرده بود؟!

ارام گفت: دیشب به بچه روباه زخمی دیدم. برای کمک به اون.... و همه اتفاقات دیشب را برای او تعریف

کرد. حمید

در حال خوردن اب نبات با لذت به گفته های او گوش می داد. گویی از مصاحب با اون به شوق می امد. شیدا

متوجه

جنگل شد. هرچه بیشتر می رفتند از انبوه درختان کاسته می شد. رو کرد به حمید و پرسید: داریم از جنگل

خارج می

شیم. اینطور نیست؟

حمید سرش را تکان داد و گفت: اتفاقا چرا یکی دو ساعت دیگه به مقصد برسیم.

شیدا ایستاد. قبل از انکه حمید علتش را بپرسد، پوتینش را از پا دراورد و ان را برگرداند تا سنگریزه هایی را که در

پوتینش بود بیرون بریزد. حمید با دقت حرکات او را زیر نظر داشت. نزد خود اعتراف کرد که او ظریف و دوست

...

ir 220

داشتنی است.

شیدا با خشم پوتینش را به پا کرد و گفت: اینم شد کفش؟ تمام پام تاول زده. با غیض براه افتاد و حمید را

دنبال خود

کشید. هنوز چند قدم از محل استراحتشان دور نشده بودند که صدای انفجاری به گوش رسید. مثل این که دیده بان

عراقی از خواب بیدار شده بود. شیدا جیغی غیرارادی کشید و به حمید نزدیک شد. حمید با اهنگی تسکین دهنده گفت:

نترسید. از ما خیلی دور بود.

هنوز حرف حمید تمام نشده بود که خمپاره‌ای در همان نزدیکی منفجر شد. شیدا از ترس به گریه افتاد. حمید همانطور که به اطراف نگاه می‌کرد، به او دلداری داد. سومین و چهارمین خمپاره که منفجر شد شیدا بکلی

روحیه اش

را از دست داد. حمید متوجه اش شد و گفت:

بیایید سریعتر بریم. فکر می‌کنم خبرائیه.

شیدا بریده بریده گفت: من... من... می‌ترسم.

بازویش را از دست او بیرون کشید و با مهربانی گفت: از هیچ چیز نترسید. فقط کمی سریعتر بیایید. شیدا قبول کرد و به دنبال او راه افتاد. بمب‌هایی که هر لحظه با فاصله‌ای دورتر و نزدیکتر از اندو به زمین می‌افتد، با

جیغ غیرارادی شیدا و شتابی که به گامهایش می‌داد همراه بود. بلوز و شلوار سفیدش به خاطر خاکی که همراه با

انفجار به هوا می‌رفت تغییر رنگ داد و کثیف شده بود. بقدری شتابان قدم برمی‌داشت که متوجه گودال جلوی پایش

نشد. پایش درون گودالی فرو رفت و با سر به زمین خورد. فریاد کوتاه او و گریه بی اختیارش همزمان با هم به گوش

رسید. حمید خود را به او رساند و بازوهایش را گرفت تا او روی پا با یستد، سپس با ناراحتی گفت:
_ چرا جلوی پا تو نگاه نمی‌کنین؟

گریه اش گرفته بود. به سختی گفت: وقتی شما اینقدر تند راه می‌رید انتظار دارید چه کار کنم؟ پرواز؟
لحنش بعض الود و دلخور بود. حمید تغییر اهنگ داد و با مهربانی گفت: چند لحظه استراحت می‌کنیم. گمونم
پا تو ..

ir 221

رگ به رگ شده باشه.

شیدا لنگ لنگان به درختی نزدیک شد و به ان تکیه کرد. صورتش به خاطر مخلوط شدن خاک با اشکها یش
کثیف شده

بود، هر چند چشمان خوشنگ و زمردیش که زیرنور می‌درخشیدند، جبران ان کثیفی را می‌کرد. حمید ساک را
زیر

و رو کرد و بالاخره بعد از تلاش توانست قرص مسکنی را بیاید. قممه اب را برداشت و لیوانی اب برای شیدا
ریخت و

همراه قرص به او تعارف کرد و گفت:
— بگیرید. از شدت دردتون کم می‌کنه.

شیدا با دستانی لرزان قرص را از او گرفت و با کمی اب نوشید. حمید لیوان را از او گرفت و گفت:
— کفشتون رو دربیارید. شاید بتونم بگم چی شده.

به دستور او عمل کرد و با کلی اخ و اخ کفش را از پایش دراورد. حمید با نگاهی به او گفت: شانس اوردید که
پاتون

فقط رگ به رگ شده. صبر کنید یه تیکه باند یا پارچه پیدا کنم دور پاتون ببندم. از دردش کم می‌کنه.
شیدا یاد دیشب افتاد. با شرمندگی گفت: چیزی توی ساک پیدا نمی‌کنید. من... دیشب همه شو مصرف کردم.
حمید متوجه او بود. با ظاهری ناراحت و با یک حرکت از روی زمین بلند شد و گفت: در این صورت چاره ای
نیست. باید با همین پا بسازید.

بغض کرد. از لحن حمید رنجیده بود. جدا چقدر بی ملاحظه بود که با یک دختر این طور صحبت می‌کرد. حمید

متوجه

او شد و به خود امد. ان لحظه بی انکه بخواهد شیدا را رنجانده بود. چیزی که ابدا به ان تمایل نداشت. طنین صدایش

نرمتر شد و گفت: پاتون چطوره؟

ناراحت از دست رفتار دوگانه او، از درخت جدا شد و بسردی گفت: بهتره.

—می توانید راه ببایدید؟

با سر تایید کرد و گفت: فقط باید ارام برمیم.

..

ir 222

حمدید صمیمانه تراز همیشه گفت: زیاد به خودتون فشار نیاورید. اگه می بینید راه رفتن هنوز برآتون دردنگاه، کمی

دیگه استراحت کنید.

قدرتی از دست او ناراحت بود که با سر رد کرد و با قاطعیت گفت: نه تا همین حالاش هم خیلی صبر کردیم.
با گفتن این جمله شروع به راه رفتن کرد. حمید ساک را از روی زمین برداشت و با او همراه شد. متوجه ناراحتی او

بود، ولی نفهمید چرا در لحنش ان اندازه عتاب وجود داشت. اهسته گفت: متاسفم.

شیدا جوابش را نداد. حمید زمزمه کرد: از اینکه ... سرتون داد زدم... معذرت می خوام.

حیرت کرده بود، با این حال بدون حرف، به جلو می نگریست. باورش نمی شی که حمید، غرورش را جلوی او بشکند. ارام گفت:

— تقصیر من هم بود. باید تا این اندازه بی توجه باشم.

حمدید به نیمرخ او خیره شد. جدا که دختر عجیبی بود. صدای خمپاره هایی که چند لحظه پیش در جنگل طنین می انداخت قطع شده بود.

حمید به شوخی گفت: مثل اینکه هدف شما بودید. گوش کنید صدا نمی یاد. حمید اندکی مکث کرد، سپس

پرسید: می

تونم یه سوالی از شما بپرسم؟

بدون انکه نگاهش کند گفت: خواهش می کنم.

اون روزمنده دیروزی... اسمش یادم نیست، همونی که شما اصرار داشتید با خودمون بیاریمش باهاتون نسبتی داشت.

یوسف؟

بله. بله منظورم همون بود.

شیدا اهی کشید و گفت: اون... پسرخاله من و ... دوست صمیمی برادر مفقود شده ام بود.

حمید لب زیرینش را گزید، سپس با ناراحتی گفت: متاسفم نمی دونستم ایشون چه نسبتی با شما دارن و گرنه اون طور

...

ir 223

رفتار نمی کردم.

شیدا پوز خندی زد و به تلخی گفت: شما مقصرا نیستید که به خاطرش خودتون رو سرزنش کنید. سرنوشت این طور

رقم زده بود. ام هم که علم غیب نداره که از همه چیز مطلع باشه. بادیدن خانه های شیروانی که از دور به سیاهی می

زدند و برای تغییر محور گفتگو گفت:

مثل اینکه رسیدیم.

مید کنار او به تخته سنگ بزرگی که از قله کوه جدا شده بود، تکیه داد و گفت: بله. می شه گفت تقریبا رسیدیم.

خورشید با قرص نورانی اش در اسمان می درخشید و باد ملایم و سردی که می ورزید لباسهایشان را به لرزش

وامی

داشت. حمید به نیمرخ جدی و محکم او نگریست و گفت: بهتره زیاد اینجا نایستیم. سنگها شل هستن و ممکنه از زیر

پامون رها بشن.

بله. حق با شماست.

حالتون بهتر شده؟

متعجب از سوال او گفت: بله، ممنونم.

حمید تفنگ را در ساک جای داد و گفت: اگه سریعتر برمی می توئیم برای ناهار خونه میرزا علی باشیم.

شیدا بی اختیار لبخند زد و صمیمانه گفت: دکتر، شما به غیر از غذا به چیز دیگه ای فکر می کنید؟

لحن شوخ و طنزامیز او، حمید را به خنده انداخت. تا به حال از او این لحن را نشنیده بود. خصوصا وقتی که این

طور

بامزه حرف می زد، یک تای ابرویش خود به خود بالا می رفت، گونه هایش چال می افتدند و چشمان درشتیش فراختر

از حد معمول به شخص خیره می شدند.

زیرکانه پرسید: می توئید حدس بزنید؟

حدسش اسونه با این حال... ممکنه از نظر شما سارت و توهین محسوب بشه.

...

ir 224

با خونسردی گفت: خیال نمی کنم اینقدر کم جنبه باشم که از حرف دیگران برنجم. در ضمن من کلا از ادمهایی که

راحت حرف می زن، خوشم می یاد.

شیدا بدون فکر و ناخودآگاه گفت: حدس نمی زنم. مطمئنم که نه!

حمید با شیطنت گفت: از کجا تا این حد مطمئnid؟ ما که مدت زیادی نیست که با هم اشنا شده ایم شیدا رنگ

باخت.

در حالیکه از نگاه به او فرار می کرد ، گفت: هیچی.همین طوری گفتم.

حمید دوباره لبخندی زد و گفت: جدا!

می خواست چیزی بگوید که سنگ زیر پایش شل شد.درست لحظه ای که نزدیک بود از تپه به پایین سقوط کند حمید

دستش را گرفت. رنگ صورت هردویشان با این تماس ارغوانی شد.شیدا پایش را جای محکمی گذاشت و بعد دستش را ارام از دست او بیرون کشید.حمید شرمنده از کار بی اختیارش، بدون نگاهی به او به سرعت قدمها یاش افزود، طوری که شیدا بنناچار دنبالش می دوید.ک ساعتی را بدون حرف گذراندند ت به روستا رسیدند. چندین

رود و

چشمہ در انجا وجود داشت.هردوکنار اب رفتند تا ابی به سروروی خود بزنند.بعد از تمیز و مرتب کردن سرو وضعشان ، حمید، راهنمایی شیدا را به عهده گرفت.شیدا کاملا رنگ پریده بود.حق هم داشت .با مرد غریبه ای به جای

ناالشایی می رفت که هیچ کس را در ان جا نمی شناخت.حمید که متوجه او بود ارام گفت: نترسید.هرکاری که گفتم

انجام بدید.درمورد جایی هم که ازش اومدیم هیچ حرفی نزنید.

—چرا؟ مگه اینا با جنگ مخالفن؟

پوزخندی زد و گفت: مخالف؟ بیشتر از این با بسیج مخالفن.جنگ که دیگه چیزی نیست.

حمید می خواست ادامه بدهد که مردی باشلوار کردی و لباسی محلی به اندو نزدیک شد.حمید دقیق به صورت او

نگریست و بعد با شناختن او گل از گلش شکفت. مرد را مخاطب قرار داد و بعد از معطوف کردن توجه او به خودش،

به زبان محلی با او شروع به صحبت کرد.مرد لحظاتی به او خیره شد، سپس گویی تازه او را به خاطر اورده باشد، با

..

ir 225

لبخندی گرم و دوستانه، به او نزدیک شد و دستان او را در مشت فشرد و به گرمی با او احوالپرسی کرد. حمید

سوالی

از مرد پرسید که او با خوشروی جواب داد و بعد نگاهش به شیدا افتاد که صامت و محجوب و شرمزد بـه
گفتگو

اندو گوش می داد. رنگ از روی شیدا پرید. از ترس انکه نگاهش رسوايش کند، سرش را پایین انداخت و با پـا
سنگریزه هـا را جـابه جـا کـرد. حـمـید از مرـد خـداـحـافـظـی کـرد و بـعـد اـز فـشار دـادـن دـست او بـه شـیدـا اـشارـه کـرد کـه با او
همراه شود. زـنهـای کـرـدـی کـه کـوزـه هـایـشـان رـا روـی شـانـه گـذاـشـتـه بـودـنـد و دـوـ بـه دـوـ با هـم مشـغـول صـحبـت بـودـنـد، با
دـیدـن

شیدا، سکوت کردند و به او خیره شدند. شیدا اب دهانش را قورت داد و بعد با نگاهی گذرا و زیرچشمی به حمید
مـی

خواست سوالی بپرسد که او متوجه شد و گفت : ظاهرمون براشون عجیبه، خصوصا ظاهر شما.

با تمـسـخـر و مـعـتـرـض گـفـتـ : مـگـه ظـاهـرـ منـ چـهـ مـدـلـیـهـ کـهـ اـینـقـدرـ عـجـیـبـهـ!

شـماـ مـثـلـ مرـدـهاـ لـبـاسـ پـوـشـیدـیدـ. اـنتـظـارـ دـارـیدـ تعـجـبـ نـكـنـ؟

شیدا متوجه سرو وضعش شد. حق با حمید بود. با خود گفت،) لعنت به من و دست پـا چـلـفـتـی بـودـنـمـ. کـاشـ موقع
بسـتنـ

پـایـ روـبـاـهـ لـبـاسـ روـ اـزـ تـنـ درـ مـیـ اـورـدـمـ. (با رـسـیدـنـ بـهـ خـانـهـ اـیـ باـ نـمـایـیـ نـسـبـتـاـ بـهـترـ اـزـ خـانـهـ هـایـ دـیـگـرـ، حـمـیدـ
ایـسـتـادـ. شـیدـاـ هـمـ کـنـارـ اوـ قـرـارـ گـرفـتـ. خـانـهـ باـ چـنـدـ پـلـهـ اـزـ سـطـحـ زـمـيـنـ جـداـ شـدـهـ وـ اـرـفـاعـ دـاشـتـ. حـمـیدـ باـ بـانـگـ بلـنـدـ
مـیرـزاـ رـاـ

صـداـ کـرـدـ. لـحـظـاتـیـ بـعـدـ، مـرـدـیـ کـهـ مـعـلـومـ بـودـ نـوـکـرـ خـانـهـ اـسـتـ جـلوـیـ درـ هوـیدـاـ شـدـ. حـمـیدـ بـهـ زـبـانـ محلـیـ ، چـیـزـیـ بـهـ
اوـ

گـفـتـ وـ مـرـدـ درـ هـمـانـ حـالـ بـهـ اـنـدـوـ چـشـمـ دـوـخـتـ. مـثـلـ اـيـنـکـهـ باـ هـیـچـ کـدـامـ اـشـناـ نـبـودـ. باـ بـیـ مـیـلـیـ سـرـشـ رـاـ تـکـانـ دـادـ وـ
بدـنـ

رغبت به طرف خانه برگشت. شیدا پشت حمید سنگر گرفته بود. انگار از ان خانه بزرگ و کاهگلی می ترسید. حمید

که رفتار او را زیر نظر داشت، بالحن اطمینان بخشی گفت: نترسید و لطفاً اینطوری هم رفتار نکنید. فکر کنید به یک مهمانی دعوتید.

با این تفاوت که نه من میزبان رو می شناسم و نه میزبان من رو.

با همدیگه اشنا می شید. خصوصاً که این میزبان دختر جوانی هم دارد.

ir 226

نفهمید چرا یکباره از بر زبان اورده شدن این جمله توسط او دلخور شد. از پشت حمید بیرون امد و سعی کرد قیافه

خونسرد و بی خیالی به خود بگیرد. لحظاتی معطل شدند تا مردی با لباس محلی که معلوم بود از جنس گرانقیمتی است

از خانه بیرون امد و بر فراز پلکان ایستاد. بمحض دیدن حمید، صورتش چون گل شکفت. سلام بلند بالایی کرد و از پله

ها پایین امد. حمید هم با تبسمی گرم به طرف او رفت. دو مرد همدیگر را در آغوش گرفتند. میرزا با زبان محلی به

حمید خوشامد گفت که البته حمید با فارسی روان جواب او را داد و مرد را وادار کرد تا به همان زبان سخن بگوید. میرزا بازوهای حمید را در اختیار گرفته بود و از دیدار مجدد او، اظهار خوشحالی می کرد. میرزا گفت:

فکر نمی کردم تو را دوباره ببینم. وقتی می رفتی... بی وفا قول دادی زوی به زوی به ما سر بزنی، ولی بی وفا به

قولت وفا نکردی.

حمید با شرمندگی و خیلی خودمانی و صمیمی گفت: می دونم که خلف وعده کرده ام، ولی حالا که بعد از

چهار سال

برگشتم سزاوار نیست این طور ورودم رو خوشامد بگید.

میرزا حندید و با دست ضربه ای به شانه او زد و گفت : تو هنوز همان رفتار بی تکلیف رو حفظ کردی دکتر.در

هر

حال از دیدار مجدد با تو بی اندازه خوشحالم.

حمید با خوشحالی گفت : من هم همین احساس رو دارم.

میرزا متوجه شیدا شد که سرش را زیر انداخته بود.دستی به کمر حمید زد و گفت : ایشون رو معرفی نمی کنید

دکتر

جان؟

حمید نگاهی به شیدا کرد و چون او را درحال تماشای خودش و میرزا دید گفت: خواهرم هستن.باهم مزاحمتون

شدیدم.

میرزا به احترام شیدا ، صاف ایستاد و گفت: باعث خشنودی ماست که کلبه بی رونق ما را با قدم خودتان، مزین فرمودید.

...

ir 227

شیدا سلامی کرد و لبخند زد و بعد دومرتبه سرش را پایین انداخت.میرزا انها را به طرف خانه هدایت کرد و همانطور

که تعارف‌شان می کرد که بالا بروند، با صدای بلند، همسرش را صدا کرد.زنش مثل جنی که مویش را اتش زده باشند

فوراً جلوی در ظاهر شد. نسبتاً جذاب می نمود و اندام درشت اش در لباسی از پارچه های رنگی و زبا نهفته بود.میرزا

به خانه اشاره کرد، سپس رو به اندو با تعارفی شیرین گفت:

_یفرمایید خواهش می کنم.هرچند خانه درویشی و قابل مهمان عزیز و گرانقدیری شما نیست.

حمید نگذشت او بیشتر از ان ادامه بدهد. با لبخند و نگاه گرمی گفت: اصل صاحبخانه عزیز است که میمان ناخوانده

ای چون ما را پذیرفته.

میرزا با گفتن اختیار دارید، نگاهی به همسرش کرد و گفت: الما... بیزیم گناخ لاریمیزی اوه دعوت المیسن؟ صورت الما گل انداخت. با شرمندگی و عذرخواهی کوتاهی گفت: باید باقیش تیسوز. اقدر سوزون گرماقوزدان تعب

المیشم یا دیمنان گد دی سوزو ایچریه دعوت الیبم. بویروز.

شیدا که چیزی از حرفهای او نفهمیده بود، به حمید نگریست. حمید با اهنگی ساده گفت: داره مارو دعوت می

کنه

بریم خونه و عذرخواهی می کنه که فراموش کرده ادب رو به جا بیاره.

اه بله، راستش من ترکی بلد نیستم، اینه که... اصلا متوجه این حرفها نمی شم.

مدتی که اینا باشد، عادت می کنید.

شیدا متوجه الاما شد و از او تشکر کرد. جلوی در که ایستاد، حمید عقب کشید تا اول او وارد شود. تشکر کوتاهی کرد و

از کنار او گذشت. هرچهار تا وارد خانه شدند و به اتاق پذیرایی رفتند. اتاقی که همه جای ان با وسائل دستی و صنایع

سننی ترئین شده بود. الما و میرزا اندو را به نشستن دعوت کردند. شیدا روی فرش دستباف زیبایی که از جنس پشم

بود و کرک های بلندش، پا را غلغلک می داد، نشست و به پشتی تکیه داد.

حمید کناری نشست که زیاد نتواند او را ببیند و میرزا نیز کنار حمید جای گرفت. الما با عذرخواهی کوتاهی انها را تنها

...

ir 228

گذاشت تا برود وسایل پذیرایی برایشان بیاورد. شیدا به محیط اتاق و وسایل تزئینی ان نگاه کرد. همه چیز در نهایت

садگی، تمیز و با سلیقه چیده شده بود تا. بلوهایی از مناظر طبیعی با قابی ساده و یا شاهی، بالشہای یک اندازه و مرتب

که با حلقه ای به دورشان که گلدوزی عکس عروس یا گل رویشان به چشم می خورد و پوست پلنگ که جلوی درانداخته بودند، گلهای مصنوعی که ساخت دست بودند و روی طاقچه قرار داشتند. روی طاقچه بغیر از اینه و شمعدانی با طرح و مدل قدیمی، یک قران و چند قاب عکس از میرزا و چند مرد دیگر نیز دیده می شد. همه وسایل

اتاق، سرویس یکسانی داشتند و با طبع ادم، جور درمی امدند. چند دقیقه بعد الما با سینی چای و ظرفی شیرینی که

کنار استکانهای کمر باریک گذاشته بود، پا به درون گذاشت. برای پذیرایی به طرف مردها رفت که با اشاره معنادار

میرزا سینی را جلوی او گرفت و با لبخندی مهمان دوستانه گفت:
ناقابلدي. بويروز.

حمید مثل ترجمی زده و کار کشته گفت: تعارفتون می کنن.

شیدا لبخندی زد و پیشستی کوچک چینی گل سرخی را برداشت و شیرینی چهارگوشی را در ان گذاشت و استکانی

چای نیز به اصرار الما برداشت و تشکری کوتاه کرد. الما به طرف مردها رفت. لحظاتی از ورود مجدد الما نمی گذشت

که دختر جوانی با ظرف میوه پا به درون اتاق گذاشت. حمید به او نگاهی کرد و بعد نامش را خواند: ویشکا!
ویشکا با صورتی که از خوشحالی برق می زد، سلام کرد و بعد سبد میوه را جلوی مردها گرفت. حمید میوه ای برداشت و در همان حال با حیرت گفت: دخترت چقدر بزرگ شده میرزا. اصلا با اون موقع قابل قیاس نیست.
فراموش کردی دکتر جان وقتی تو رفتی تازه ده سالش بود. حق داشت که کوچک باشه.

حق با شماست، ولی خب هیچ کس نمی تونه جاخوردنش رو از دیدار دختری مثل ویشکا که یکباره به یک خانم

باوقار تبدیل شده پنهان کنه.

ویشکا با شرم گفت : شما لطف دارید دکتر... والبته شما هم خیلی عوض شدید.

...

ir 229

سبد را جلوی شیدا گرفت و همانطور که به او نگاه می کرد گفت : بالاخره به عهdtون وفا کردید و برگشتید اونم با

خواهری به این قشنگی.

شیدا با دست رد کرد و ویشکا سبد را وسط اتاق گذاشت و خودش جایی در کنار در نشست.

حمید پرسید: چه کار می کنی. هنوز هم درس می خونی؟

تا دلتون بخواهد و حید مجبوره هر چیزی رو که بلده به من هم یاد بده.

حمید متوجه شیدا شد که داشت با بی حوصلگی به حرفهای اندو گوش می کرد. حق نداشت او را فراموش کند، خصوصا این که او در بین انها، غریبه ای بیش نبود. در حالی که زیاد نگاهش نمی کرد گفت: راحت باشید. اگه

خسته

هستید می تونید با الما خانم برید و کمی استراحت کنید.

الما با چشمانی قهوه ایش به او خیره شد و این بار به فارسی گفت: از قرار معلوم خیلی راه امید و حتما هم خسته

هستید. می تونید با من بیائید تا شما رو به اتاق ببرم. موقع ناهار صداتون می کنم.

ممnonم، ولی کمی احساس کسالت می کنم. خواب هم بدترش می کنه.

حمید نگران پرسید: حالت خوب نیست؟

چرا خوبم، فقط کمی سرم درد می کنه که فکر می کنم اگه کمی هوا بخورم برطرف بشه.

ولی اخه... شما خسته هستید....

حرف او را قطع کرد و گفت : نه، چندان هم خسته نیستم. زیاد از اینجا دور نمی شم، فقط به اندازه یه هواخوری.

باشه. حالا که این طور می خواین حرفی نیست. پس اگه مایل باشید با ویشکا همراه بشید. اون می تونه راهنمایی شما رو هم به عهده بگیره.

چاره ای نداشت. برای خارج شدن از ان جمع غریب که هریک بنحوی نگاهش می کردند، مجبور بود بپذیرد با. سرقبول کرد و از جابرخاست. ویشکا جلوتر از او از اتاق خارج شد. نارات از مزامتنی که برای صابخانه به وجود اورده

...

ir 230

بود اتاق را ترک کرد. الما، ویشکا را کناری کشید و چیزی در گوش او گفت که ویشکا با سر موافقت کرد و کنار شیدا

از خانه خارج شد.

ویشکا را دختری دید با چشممانی مثل کندوی عسل و موهایی قهوه ای پر رنگ که از فرق وسط باز شده و روسربی شل

و ولی که موهايش را پوشانده بود. کلا از الما، مادرش زیباتر بود. ویشکا با نگاهی به او ، که سخت مشغول دیدن مناظر

اطراف بود پرسید: اسم شما چیه ؟

قدمی پا پس نهاد و گفت : شیدا.

ویشکا چند بار اسم او را زیر لب تکرار کرد و سپس صادقانه گفت: عب اسم قشنگی دارید! یعنی عاشق، مگه نه ؟ لبخندی زد و گفت : یعنی عاشق دیوانه نه عاشق خالی. در ضمن اسم تو هم خیلی قشنگه. ولی من...نمی دونم معنیش

چی می شه.

ویشکا با اهنگی ساده که خاص دختران روستایی است گفت : معنای چندان عمیقی نداره، ولی اسم یکی از

خدایان

نعمت زردشتی یه.

_خدایان نعمت؟

_بله. اعتقادات خاص زردشتیها راستی شما دوست دارید لب چشمه و کنار رزد برمیم؟

با موافقت شیدا، از اده ای که چند لحظه پیش در ان حرکت می کردند داشند و به جاده خای رفتند. ویشکا،

شیدا را

به طرف کوه بلندی در هان نزدیکی برد. روایی که از دل کوه می جوشید با برفهایی که برقله کوه بودند و در این

فصل

از سال اب می شدند چشمه پر اب و زلالی را در دامنه به وجود اورده بودند. شیدا مشتی اب به صورت خود زد و

گفت:

عجب اب خنکیه!

ویشکا دستش را داخل اب فرو برد و ان را حرکت دراورد و با موجهای که به اب می داد، شکل صاف و یکدستش

را

تغیر می داد. همان طور که چشمش به قوسهایی بود که در اب وجود می اورد گفت: به خاطر این کوهه . این

چشمه از

..

ir 231

برفهای بالای کوه درست می شه و تا به پایین برسه خیلی تغییر می کنه. خیلی هم خاصیت داره. همه ساله افراد

زیادی

برای درمان به اینجا و خصوصا اون چشمه اب گرم می یان.

شیدا صورتش را شست و پرسید: اینجا رودها یا چشمه های دیگه ای هم داره؟

ویشکا به صورت او خیره شد و گفت: او هوم شیش یا هفت تا دیگه هم این دو رو برا پیدا می شه.

_اینجا بجز این کوه و چشمه جای دیدنی دیگه ای نداره؟

_چرا . یک بقעה که می گن مال یکی از نواده های حضرت دانیالله اصطببل و باگهای خان هم کمی پایین تر از
بقעה
است.
خان؟

_بله. خان حکمت. اون خیلی ثروتمنده و بیشتر این اراضی هم به اون تعلق داره.
پس باید مرد خوشبختی باشه.
نه زیاد. اون با وجود ثروت زیادی که داره اغلب بیماره.

_چه بیماری ای داره ؟

ویشکا اه کوتاهی کشید و گفت: مريضی اون مربوط به سالها پیشه. هیچ کس نمی دونه علت واقعی بیماریش
چیه ، ولی

به خاطر اون مريضيش دیگه نمی تونه بچه دار بشه.
يعنى بچه نداره؟

_چرا یکی که اونم از شانس خوبش یه پسره سهراب خان !
به جاده اصلی رسیدند. شیدا به ساعتش نگاهی کرد و چون کار نمی کرد، گفت: مثل این که اب رفته تو ش. کار
نمی
کنه.

ویشکا نگاهی به اسمان کرد و درحال جستجوی خورشید گفت: چند ساعتی از ظهر گذشته. گرسنه ته؟

..

ir 232

شیدا بی اختیار گفت: اره. خیلی هم زیاد.
فکر نمی کنم دایه تا به حال غذا رو کشیده باشه.
دایه ؟

_منظور مادرمه. ما محلی ها به مادر می گیم دایه.

—کمی عجیبه و البته جالب. مثل این که توی این چند روزی که اینجا هستم، باید حسابی به رفتار شما دقیق بشم. حتما

چیزهای جالبی خواهم دید.

—شما توی تهران زندگی می کنید؟ سرش را به نشانه تایید تکان داد. ویشکا با حسرت گفت: خوش به حالتون!
با حیرت پرسید: چرا؟

—برای این که توی تهران زندگی می کنید. اینطور که از عmad شنیدم اونجا خیلی قشنگ و جالبه. خیلی هم بزرگتر از

اینجاست. تهران خونه های بزرگی داره و مردم توی جاهای بزرگ و خوش منظره زندگی می کنن، ولی ما روستائیها

مجبوریم توی این دخمه ها زندگی کنیم.

—جدی اینطور فکر می کنی؟ من متسفم که اینو می شنوم. درسته که تهران از نظر ظاهری فریبند است، ولی زیبایی

طبعیت بکر و دست نخورده اینجا کجا و زندگی ماشینی تهران کجا. یه نگاه به دوروبرت بنداز. خدا هر چه زیبایی

توی طبیعت بوده، اینجا ریخته. خدا نقاش قابلیه و ما ادمها هر چقدر هم تلاش کنیم نمی تونیم ذره ای از قلم اونو به

دست بیاریم. مکانیزه بودن زندگی خوبه، ولی محیط دور و بر ادم هر قدر طبیعی تر باشه بهتره. من مطمئنم که اگه تو

فقط چند روزی را توی شهر سر کنی دلتانگ می شی و دلت هوای اینجا رو می کنه. نفس بکش! ببین چه هوای پاکیه.

من که به شخصه این هوای پاک را با هوای الوده و دودوی تهران عوض نمی کنم.

ویشکا تحت تاثیر جاذبه گفتار او نفس عمیقی کشید، ولی برای انکه دختر سست اراده ای نشان داده نشود گفت:

—ولی من باز حرف خودم رو می زنم که تهران بهتر و قشنگتره.

...

ir 233

شیدا لبخند تمخرامیزی زد و گفت : پس من تا مدتی که اینجا هستم باید مغز تورو حسابی شست و شو بدم.
ویشکا به شوخی گفت : با چی؟ نکنه با خاک کنار چشممه.

به حاضر جوابی او خندید و بعد نگاهش را متوجه باغهای سرسیزی کرد که در حصارتیرهای اهنی قرار داشتند.

با

کنجکاوی پرسید:

—اونجا کجاست؟

ویشکا با حرکت دست او را دنبال کرد و گفت: زمینهای خانه.

با حیرت گفت: این همه زمین؟

خودش را کنار نرده های اهنی رساند و با نگاهی به چشم انداز روبه رویش گفت: خیلی بزرگه ، فوق العاده هم زیباست.

ویشکا دستهایش را روی نرده ها گذاشت و اویزان شد و گفت : زمینهای خان حکمت توی این نواحی بهترینه. مرغوبترین زمینهای این دور و بر مال اونه. هر چند ادم خسیس و بی برکتیه.

—چرا این حرف رو می زنی؟

—راست می گم ا. لبته اون فقط در کمک به دیگران خساست به خرج می ده و گرنه در عیش و نوش خیلی دست

و

دلباذه. درست برعکس پسرش. اون بیشتر به مادرش شبیه تا پدرش. خیلی مهربونه و به مردم کمک می کنه. اهالی

این دور و اطراف خیلی به اون علاقه دارن. ای وای دیرمون شد. دایه گفت خیلی زود برگردیم. حتما تا به حال
عماد رو
دبالمون فرستاده.

_عماد دیگه کیه؟

_برادر بزرگم . دو سه روز پیش از شهر برگشت. اون توی تهران درس می خونه. می خود دکتر بشه.
_امیدوارم موفق بشه.

...

ir 234

_ما همه امیدواریم. اون بعد از سهراب، افتخار این شهر محسوب می شه. اخه سهراب هم یه روانپزشکه.
_جدا؟ چه قدر عجیبه. چون من شنیده بودم خان و خان زاده ها ادمهای تن پروری هستند.
_گفتم که... سهراب با همه فرق می کنه. حالا بیا. باید زودتر برگردیم خونه. بقیه راه را در سکوت طی شد. با رسیدن به خانه، الما را نگران و منتظر بالای پله ها دیدند. الما دستهایش را در هم فشد و با کمی تندي رو به دکتر گفت:

هیچ معلوم هست تا این وقت روز کجا بودی؟ نگفته دلم هزار راه می ره.
به جای ویشکه ، شیدا جوا داد: تقصیر ویشکا نیست. مقصیر من هستم که ازش خواستم همه جارو نشونم بده.
الما نرم شد و گفت : اشکالی نداره. شما بفرمائید خونه. غذا از دهن می افته. ویشکا هم الان میاد. شیدا تشکری کرد و

از کنار او گذشت. ویشکا هم بعد از صحبتی کوتاه با الما به دنبال شیدا راهی شد و او را به اتاق نسبتاً بزرگی هدایت

کرد و خود رفت تا ظرف غذا را بیاورد غ. ذای انها برای نهار، نوعی شوربا بود که از گوشت و پیاز زیاد به همراه ادویه

جات گوناگون تشکیل شده بود و به همراه نان خورده می شد. ویشکا غذا را در مجتمعه ای گذاشت و به اتاق اورد.

شیدا که مشغول تماشای عکسهای گوناگون روی دیوار بود ، نگاهش را به او دوخت. ویشکا غذای او را کشید و جلویش گذاشت و گفت : بفرمایید. برای شماست.

شیدا روی زمین چهار زانو نشست و تکه ای نان کند و با نگاهی به عکسها پرسید: اونا عکسهای کی هستند؟
_ عکس پدر و برادرها. عmad اون وسطی است.

شیدا پرسید: از مادرت پرسیدی که دکتر، یعنی منظورک برادرمه، غذاشو خورده یا نه؟
نژدیک بود اشتباه کند، ولی به خیر گذشت. ویشکا در حال فوت کردن بخاری که از غذاش برمی خاست گفت:
نیازی نبود چون فکر نمی کنم دکتر صبر کرده باشن. اخه ایشون خیلی خوش اشتها هستن. هرچند اگه توی
هیچی هم

نباش در مورد دستپخت مادر من که این طورین.

شیدا میان خنده با تعجب گفت: جدا؟ اصلاً بهشون نمی یاد.

...

ir 235

بی اختیار از دهانش پرید. نحوه صحبت او باعث شد ویشکا با نگاهی پرسشگر و با سوءظن بپرسد: یعنی تو نمی
دونستی؟

بی توجه گفت: خب نه!

_ خوبه که دکتر برادرته و گرنه چی می گفتی.

یکفعه متوجه شد. با دستپاچگی گفت: خب اره... یعنی منظورم این بود که فکر نمی کردم اون ... پیش شما هم
، این
جوری رفتار کنه.

گویا ویشکا قانع شد. هردو ناهارشان را خوردن و ظروف را جمع کردند. ویشکا برای شستن ظرفها از اتاق خارج
شد.

آخرین لحظه گفت:

_ تو برو اتاق اخri سمت راست. اونجا استراحت کن.

قبول کرد و بعد از خروج او، از اتاق خارج شد. وقتی در را بازکرد در کمال تعجب حمید را دید که گوشه ای به
خواب رفته بود. همان لحظه بود که برای چندمین بار به یاد اورد او و حمید نقش خواهر و برادر را بازی می

کنند. بقیه

چیزی نمی دانستند، پس تقصیری هم نداشتند که یک اتاق را برای هردوی انها در نظر بگیرند. به در تکیه داد و به

حمید خیره شد. در خواب از همیشه معصوم تر به نظر می رسید نمی توانست باور کند این مرد ارام ، همان دکتر مستبد بخش قلب و عروق است با کوچکترین اشتباه شروع به نیش و کنایه زدن می کند. او را نگاه او خواب از سرش

پریده بود. با درک موقعیتش روی تختخواب نیم خیز شد و گفت : عصر بخیر.

شermenده از نگاه خیره اش جواب او را داد. حمید از جا بلند شد و روپروری او ایستاد و پرسید: برای استراحت

امدید؟

بله.

—می تونید جاتون رو بندازید و بخوابید. کلید هم روی دره. خواستید می تونید در رو قفل کنید.

—این فقط برای ساعتی خوبه. ولی بعد چی...؟ ما باید چه کار کنیم؟

..

ir 236

—چی روحچه کار کنیم؟

—دروغ شما رو. البته می بخشدید که صریح حرف می زنم ، ولی این اصلا کار خوبی نبود که به بقیه گفتید که من و شما

خواهر و برادر همدیگه ایم.

—درک می کنم ، ولی مجبورم این دروغ رو بگم . انتظار داشتید چی به بقیه بگم . بگم با دختر غریبه ای که هیچ نسبتی

باهم نداره سفر می کنم؟

—خب... من پرستار شما هستم. این که اشکالی نداره.

پوزخندی زد و گفت : بله خیلی راحته که این رو بگم، اما در عمل نه. این کار رو برای شما نجام دادم تا کسی

مزاحم

شما نشه. متوجه منظورم که می شید؟

شاید کار شما درست باشد، ولی... حقیقت اینه که من و شما هیچ نسبتی با هم نداریم. از نظر اخلاقی... متوجه هستید

که نظرورم چیه... صحیح نیست.

اتفاقاً می خواستم اینو بهتون بگم که من و شما در کنار هم نخواهیم بود. من می تونم به میرزا بگم که شما... مایلید

پیش ویشکا و مادرش باشی. د. این جوری دیگه مشکلی نداره. هست؟

نه نقشه های شما که تا به حال هیچ عیبی نداشتن اقای پایدار.

منو دکتر صدا کنید. حداقل جلوی دیگران این بهترین کاره. ما که نمی تونیم صمیمی باشیم. با این کار حداقل شکی

نسبت به من نخواهند داشت.

بله.

حمید لبخندی زد و با اشاره ای به رختخوابها گفت: فکر نمی کنم دیگر جرات کنم بگم نه... چون در هر حال شما با

منطقتون منو راضی می کنید.

در این صورت دیگه هیچ مشکلی نیست.

..

ir 237

می خواست چیزی بگوید، ولی حمید را ندید. یعنی منظور او از حرفش چه بود؟!
لباسهایش خیلی کثیف بودند. خصوصاً بلوز سفیدیش که گرد و خاک، رنگش را تغییر داده بود و حال اش را به هم می

زد. چند بار خواست از ویشکا لباسی بگیرد، ولی هر بار شرم و خجالت مانع شد. دو روز بود که برای انها مزاحمت

ایجاد

کرده بودند، درست نبود که بیشتر از این مزاحم او شود. گوشه اتاق نشسته بود. می خواست به هر نحوی که شده

است خجالت را کنار بگذارد و لباسی از ویشکا قرض بگیرد اما چگونه؟ او دختر مبادی ادبی بوده و شایسته نمی دید

برای میزبان مزاحمتی به وجود بیاورد. در فکر بود که حمید تقه ای به در زد و وارد شد. با دیدن او نگاه از بیرون گرفت و به احترامش از جا بلند شد. حمید سلامی کرد و گفت: می بخشید که خلوتون رو بهم زدم.

نگاهش هنوز پایین بود. اهسته گفت: امری داشتین؟

— من می خوام برم شهر تلفن بزنم و بقیه رو از نگرانی بیرون بیارم. به نیروها هم اطلاع می دم که بدونن کجا هستیم.

— چند ساعت وقت می بره؟

حمید لختی فکر کرد. سپس با لبخند اطمینان بخشی گفت: دو سه ساعتی بیشتر وقت نمی گیره با عمامد می رم زود

برمی گردم ناراحت که نمی شید؟

متوجه منظور او بود اهسته گفت: نه. فقط چون شما اشنای من در جمع این غریبه ها هستید ناراحت ناراحت نباشید به محض اینکه تلفن زدم برمی گردم.

سرش را به نشانه موافقت تکان داد. حمید از او جدا شد و تا درگاه پیش رفت، سپس برای یک لحظه به عقب برگشت و گفت:

— راستی.....

نگاهش را به او دوخت برای چند لحظه نگاهشان در هم گره خورد با شرم گفت: بله؟
حمید چشم: در این فاصله که من نیستم با ویشکا باشید. اگه دوست داشته باشید می تونه شما رو اینجا بگردونه

...

ir 238

حداقل از کسالت بیرون میابین.

_باشه. تو فکرش هستم.

_پس تا بعد. خدا حافظ.

_خدانگه‌دار.

حمید از اتاق خارج شد. شیدا دوباره کنار پنجره نشست و به بیرون چشم دوخت. حمید را هم همان لحظه دید.

درست

زیر پنجره حمید نگاهش کرد و دستش را تکان داد ارام سرش را تکان داد و به دور شدن تدریجی او چشم

دوخت.

در این چند روزی که در کنار او بود متوجه خیلی چیزها شده بود. اینکه حمید مردی نیست که در بیمارستان دیده بود

او را مردی رئوف و بذله گو و با ایمان دیده بود مثل این که رفتار او فقط در مقابل زنها ان اندازه خشک و جدی بود که

البته این روزها از ان حالت بیرون امده بود. برخلاف سایر روزها، وقتی او را می دید اخمهایش در هم نمی رفت و با

تندی جوابش را نمی داد. او را قدرتمند دیده بودو حساس. او مردی بود که می شد به سخنان و اعمالش اطمینان کرد.

غرق در فکر بود که ویشکا وارد شد. نگاهش به سوی او چرخید ویشکا چند دست لباسی را که در دست داشت وسط

اتاق ریخت و با نگاهی به چشمان متعجب او گفت: می یایی کمکم یه لباس انتخاب کنم؟

از لبه پنجره بلند شد و به طرف او رفت و کنارش نشست و در حال وارسی لباسهای رنگی پرسید: می خوای بری مهمونی؟

_هن!

—پس برای چی می خوای لباس انتخاب کنی؟

—بر ای تو. امروز نوبت حمومه. تو که نمی تونی باز همین لباسها رو بپوشی.

حرف او را قطع کرد و گفت: ولی این لباسها مال توئه

—اینا رو تا به حال نپوشیده ام . در ثانی من خلی لباس دم دست دارم و ثالثا می خوام یه هدیه ای بهت بدم که

منو

..

ir 239

هیچ وقت فراموش نکنی.

مثل او گفت: اولا از حسن نظرت متشرکم ، دوما نمی خوام مزاحمت بشم ، سوما من تو رو هیچ وقت فراموش نمی کنم

که به خاطرش به یه وسیله احتیاج داشته باشم.

—با تمام این حرفها من می خوام به تو یه هدیه بدم.این بدنه؟

نه.....

—خیلی خب پس انتخاب کن . نگاهی به لباسها کرد همگی تقریبا هم شکل بودند . با یک سبک دوخت. لباسی بلند با

دو دامن که اولی بلندتر از بعدی بود و دومی فقط چین داشت بالا تنه ای تنگ و چسبان و یقه ای گرد . روی هم رفته

می شد گفت زیبا بود از انها یکی که وسوسه پوشیدنشان را داشت. ویشکا که او را در فکر دید لباس سبزابی ای را برداشت و به طرف او گرفت و گفت:

—این از همه قشنگتره. با رنگ چشمات هم جوره.

ان را به دست گرفت و با نگاهی کنار گذاشت. لباس قرمزی را که با پولکهایی ابی می درخشید برداشت و به ان خیره

شد. قشنگتر از بقیه بود. ویشکا پرسید: از این خوشت می یاد؟

دولباس انتخاب شده را جلوی چشم گذاشت و گفت : از نظر روان شناسی رنگ ، باید سبز ابی را بردارم، ولی دلم قرمز.

شاید به خاطر رنگ موهاته. اخه... راستش موهات خیلی خوش رنگه.
به او نگاه کرد و با لبخندی گفت : از تعریفت ممنونم. حالا مونده ام کدومشون رو بردارم، چون هردوشون قشنگن.

قرمز رو که مسلما نمی تونم بردارم چون...
ویشکا با عجله پرسید: چون چی؟

نگاهش کرد و گفت : مادرم همیشه می گه قرمز رنپ تندیه. به هیجان می اره و طوفانی و عاشق کننده است و

هیچ

.. .

ir 240

وقت نباید اونو جلوی دیگران پوشید، خصوصا ... مردها.
منظورت چیه ؟ برادرت که اینجاست.

در هر حال ... من سبز ابی رو برمی دارم. اشکالی که نداره؟
نه گه اشکالی ؟ اما اگه بخوای می تونی این قرمزه رو یک لحظه بپوشی. حداقل در حسرت پوشیدنش نخواهی بود.

با سر موافقت کرد. ویشکا لباسها را از روی زمین جمع کرد و در حال خروج از اتاق گفت: پس تا من بیرون هستم، تو لباستو عوض کن. و از اتاق خارج شد.

در را قفل کرد و پرده را کشید. لباس پوشیدنش حتی به پنج دقیقه هم نکشید. وقتی لباس را به تن کرد و جلوی اینه

ایستاد. انچه را که می دید باور نکرد. لباس کاملا اندازه اش بود. کاملا برازنده اندام موزن او. صورتش در پرتویی از نور

ان لباس، از همیشه گلگون تر و زیباتر دیده می شد، خصوصا که جذابیت و ملاحت خاصی هم در چهره اش هویدا بود.

شیطنتش گل کرد بود. حالا که کسی خانه نبود می توانست ازاد باشد، حداقل در ان اتاق و جلوی ویشکا .
چشمها یش

برقی از شیطنت زد ر. و سریش را از سر برداشت و موهای حنایی رنگ و درخشانش را روی شانه اش سرازیر کرد.
جدا

که چه صورت دوست داشتنی ای داشت. ان لحظه واقعا از خدا به خاطر ان همه زیبایی که به او بخشیده بود
متشرک

بود. لبخند دلفریبی برلب اورد و با دست کمی از موهایش را که جلوی چشمش را گرفته بودند کنار زد. مثل موج
روی



هم سرازیر بودند. ارام به طرف در رفت و ان را گشود و اهسته گفت: ویشکا! می تونی بیایی.
ویشکا وارد شد، ولی بعد دیدن او از شدت حیرت به زمین چسبید. ناباورانه زمزمه کرد: تو... خدای من... این
باورنکردنیه.

با شیطنت گفت: چی باورنکردنیه؟

این... این همه زیبایی در تو تو... بی نظری.

خنده اش گرفته بود. گو نه هایش گرگرفته بود. دو طرف دامنش را با دست کمی بالا گرفت و یک پایش را
مقداری

...

ir 241

جلو گذاشت و با شیطنت گفت: از بابت هدیه زیباتون متشرکم.
ویشکا دور او چرخی زد و گفت : قابلی نداشت، ولی باید اعتراف کنم این رنگ تورو از همیشه زیباتر می
کنه. صبر کن
باید به مادرم هم نشون بدم.

با شرم قدمی به عقب گذاشت: اه خدای من....

دست او را کشید و گفت: غریبه که نیست فقط یه نگاه.

الما هم وقتی او را دید نتوانست طاقت بیاورد و لب به تحسین گشود. صدای دری شیدا را از جا برکند. م. ی خواست به

طرف اتاقش برود که ویشکا با هیجان گفت: صبر کن دکتر هم تورو ببینه.

پریشان گفت: ویشکا دستمو ول کن بذار برم.

حمید هنوز درون حال نیامده بود. ویشکا گفت: بذار برادرت هم توی این لباس ببینه.

دستش را از دست او خارج کرد و گفت: خواهش می کنم ویشکا ولم کن.

قبل از انکه عکس العملی دیگری نشان بدهد صدای یا الله حمید امد و بعد هردو رو بروی همدیگر بودند. صورت شیدا

از فرط خجالت گل انداخت. دستش را از دست ویشکا کشید و بعد از پوشاندن صورتش به طرف اتاقش دوید،

درحالی که حمید با حسی مشابه احساس او سرش را پایین انداخت، بی انکه بداند در نگاه شرمزده شیدا چیزی مثل

یک جاذبه مخفی بود.

ویشکا درحال بازی با ساقه گیاه خودرویی رو به او پرسید: دوست داری تو رو امروز به زمینهای خان ببرم.

بابی حوصلگی پرسید: مگه اجازه شو داری؟

ویشکا از جابلند شد و لباسش را تکان داد و گفت: دیدن اونجا که اجازه نمی خواد. مگه ما می خوایم زمینهایش رو

بخوریم.

— اگه می خوای بری، خب برو، ولی من نمی تونم بیام.

...

ir 242

ویشکا معترض پرسید: چرا؟

اصلا حوصله شو ندارم. فکر می کنم مریض شده باشم.

تب که نداری زداری؟

نه، فکر نمی کنم سرماخورده باشم.

اره. رنگت هم پریده، با این حال من مطمئنم اگه کمی قدم بزنی و هوا به سرت بخوره حالت خوب می شه.

حالا که دوست داری من هم باهات بیام باشه... قبوله، ولی از همین حالا می گم که نمی تونم مصاحب خوبی

برات

باشم.

تو بیا، مطمئنم که با رفتن به اونجا حالت خوبی می شه، می گی نه؟... نگاه کن!

لبانش را با پوزهندی کج کرد و او هم بعد از صاف کردن چینهای دامنش به ویشکا پیوست. بعد از طی مسافتی

به

اصطبل خان رسیدند. شیدا نگاهش را متوجه نرده های اهنی بلند و تیزی کرد که روی چینه های کوتاهی قرار

داشتند و

رنگ قرمزی تندي داشتند. با دیدن در بزرگی پرسید: در ورددی اونجاست؟

ویشکا با اشتیاق گفت: اره.

و خود زودتر از شیدا به طرف در رفت. مردی با لباسی محلی جلوی در نگهبانی می داد. با دیدن ویشکا لبانش با

تبسی

از هم گشود شدند و در را برای او باز کرد.

شیدا به ویشکا نزدیک شد و پرسید: کسی اینجا نیست؟

نه فقط سهراب خان و دوستشونه.

با وجود این فکر نمی کنی صحیح نباشه ما بریم اونجا؟

منظورت چیه؟

به همه کس نباید اطمینان کرد.

...

ir 243

ویشکا به فکر فرو رفت. عاقبت بی هیچ نتیجه ای شانه ای بالا انداخت و گفت: من که نفهمیدم منظور تو دقیقاً چیه، ولی

می تونم بگم سهراب مرد قابل اطمینانیه اه. ... راستی یادم رته بود. وحید هم یکشنبه ها می یاد پیش اون. حتماً الان

پیش اونه و داره درس می خونه. خیالت راحت باشه.

با کمی تردید قبول کرد و همگام با او وارد باغ شدند. کمی که در باغ پیش رفتند، به محوطه وسیع و بدون درختی

رسیدند که مشخص بود پیست اسب سواری است. مردی افسار دو اسب را در دست داشت و انها را دور خودش می

چرخاند. احتمالاً برای گرم کردن اسبها این کار را می کرد. با اشاره به اسب مشکی و خوش هیکلی که زیر نور مستقیم

افتاد چون مرواریدی سیاه می درخشید پرسید: اون اسب... مال کیه؟
مال سهراب خانه. گردباد.

عجب اسب خوش اندامیه! معلومه که از نژاد اصیلیه.

اسبهای خان از بهترین نژادها هستن. تعجبی هم نداره. ثروت زیادی داره. اوناهاش، اونم سهراب خان.
شیدا به مرد جوانی که لباس سوارکاری دربرداشت نگریست. از دور جذاب به نظر می رسید و خوش اندام. کنارش مرد

دیگری بود. صدای خنده هردویشان بلند بود. وحید هم پشت سر انها راه می فت. ویشکا با خوشحالی نام سهراب را به

زبان اورد. نگاه سهراب و مرد کناریش به طرف اندو برگشت. صورت شیدا از خجالت گل انداخت. ناراحت پرسید:
همیشه همین طور رفتار می کنی؟
ویشکا دستش را برای انها تکان داد. در ان میان گفت: مگه اشکالی داره؟

شیدا رفتار ویشکا را ابدا شایسته یک دختر جوان و موقر نمی دید. بناچار گفت : اگه اشکالی نداشته باشه ، بگم کمی ارومتر . این طوری رفتار نکن.

— تو خیلی سرد و بیروحی می دونستی؟ خب من فقط هودار اون هستم.....
شیدا در ذهن خود با تمسخر تکرار کرد،) هودار؟)

..

ir 244

ویشکا که او را بی تفاوت دید، شانه هایش را بالا انداخت و نگاهش را متوجه پیست کرد. سهراب و مرد همراش سوار اسپها شدند و چهار نعل شروع به تاختن کردند. شیدا از نرده های چوبی که دور پیست کشیده شده بودند، فاصله گرفت و زیر سایه درختی ایستاد و دست به سینه به ویشکا و به اسپها و سوارشان نگریست. وحید هم کنار



شیدا ایستاد و پرسید: شما هم حوصله تون سر رفته؟
نیم نگاهی به او کرد. تقریبا هفده هجده ساله می نمود. اهسته گفت: نه زیاد.
ویشکا اصرار کرد بیائید اینجا؟

— تقریبا. فکر می کنم به اسب و سوارکاری علاقه داشته باشه. خیلی اسپها تعریف می کرد.
— ویشکا همیشه غلو می کنه. هر چند اسپهای خان واقعا تعریفی هستند، ولی خب نه اون اندازه که ویشکارو به هیجان بیاره.

— حتما به خاطر علاقه ای که به سوارکاری داره براش هیجان انگیزه.
— شاید! من که می رم پیش ویشکا. شما نمیائین؟

— نه ممنونم. افتتاب گزنده است. ترجیح می دم همین جا بایستم.
وحید سری تکان داد و از کنار او دور شد. سهراب بعد از دوندگی بسیار با اسپش، انرا چهار نعل کنار نرده ها به حرکت دراورد. لحظاتی بعد از اسب پایین امد و به سمت ویشکا و وحید رفت. چیزی به ویشکا گفت که باعث

خوشحالیش شد و البته لحظاتی بعد متوجه مطلب شد. ویشکابا کمک وحید روی اسب قرار گرفت و بعد اندو باهم از

کنار نرده ها دور شدند. سه راب نگاهی به او کرد. مغورو و بی توجه به نظر می رسید. او ان تیپ دخترهایی بود که هر

پسر جوانی را وادار می کرد با او به مبارزه بپردازد، شاید بتواند یخ غرورش را اب کند. ارام به او نزدیک شد و بعد با نگاهی دقیق به صورتش گفت: شما دوست ویشکا هستید؟ خلاصه گفت: بله.

..

ir 245

ویشکا داشت می گفت شما خواهر دکتر ما هستید؟

این روزها متوجه شده بود که اهالی با صمیمیت خاصی، او را دکتر می نامند.
بله هستم.

چطور به اینجا امده؟ به خاطر محیطه؟

سعی می کرد خلاصه صحبت کند. دوست نداشت در گفتگو با مرد جوانی شرط احتیاط رو از دست بدهد.
شاید. چون شما واقعا زمین سرسیزی و مصفایی دارید.

درسته که از نظر ظاهری اصلا شبیه به دکتر ما نیستید، ولی خوب صداقت و صراحة کلامتون یکیه.
قلب شیدا فرو ریخت. چطور تا به حال متوجه نشده بود که او و حمید برای بازی کردن نقش خواهر و برادر از نظر

ظاهری زیادی متضاد هستند. سه راب که سکوت او را دید پرسید: شما در کردستان چه می کنید؟ ایا به خاطر موضوع

خاصی به اینجا امده اید؟

اگر لحنش بی ادبانه بود، شیدا هم بی ادبانه می گفت به شما ارتباطی ندارد، ولی متسفانه لحن مودب صحبتش موجب

شود بگوید:

— برای... برادرم کاری پیش امده بودد. این بود که به اینجا امدیم.

— در سرزمین جنگ زده... و ناامنی مثل کردستان چه کاری ممکنه برای اون پیش بیاد؟
با بی تفاوتی و خیلی محکم و مغرور گفت: اگه خیلی مایل به شنیدنش هستید باید از خودش بپرسید.
— نکنه از جنگ فرار کردید؟

برای لحظاتی گذرا با او چشم دوخت. انگار می خواست چیزی را کشف کند: متاسفانه اشتباه فکر می کنید.
— راست می گید؟

بدون حرف نگاهش کرد. جوابش از چشمانش مشخص بود، با این حال سهراب دوباره پرسید: مطمئنید که راست
می

...

ir 246

گید؟

— برای چی باید دروغ بگم، در حالی که دلیلی برash پیدا نمی کنم.
— حتی اجراء؟

چشمانش را کم تنگ کرد و محکم گفت: مثل اینکه متوجه نشدید.

اتفاقاً برعکس. کاملاً متوجه شدم، ولی خانم این توصیه رو از من بپذیرید. وقتی می خواهد دروغ بگید به
چشمان

طرف مقابلتون نگاه نکنید، چون چشماتون مثل ائینه افکار شما رو نمایان می کنه.
از قدرت او در فکر خونی اش تعجب کرده بود، با این حال بسختی برخود مسلط شد و جدی و مقتدر گفت: این
اصلاً

کار خوبی نیست که به دیگران تهمت دروغگویی می زنید؟

— انتظار دارید وقتی دروغ می گن چه چیزی بهشون بگم؟ صدق مطلق؟

— رفتارتون ... بی اندازه توهین امیز. اینو می دونستید؟

سهراب با لبخندی زیر کانه گفت: قصدم ناراحت کردن شما نیود، فقط یک توصیه دوستانه کردم.
با تماسخر گفت: نصایحتون رو به کسی بگید که بهش احتیاج داشته باشه.
و معطل نکرد و از کنار او دور شد، در حالی که شیطنت نگاه سهراب را از پشت حس می کرد: از حرف حق
نرجید،

چون بدترین چیز عالم رنجش بیجاست.
اگر در شرایط دیگری بود مسلما جواب دندان شکنی حرف او می کرد، ولی در ان لحظه فقط به فرار
از

دست او و ان نگاه مرموز و خیره اش فکر می کرد. انگار در دنیا چیزی به اندازه نگاه او در ان لحظه، عذابش نمی
داد.

فصل دوازدهم

حمید سعی می کرد ناراحتیش را بروز ندهد، ولی لحن غم گرفته و صدای دورگه با ان رنگ و روی پریده، اوضاع
و
..

ir 247

احوالش را نشان می داد. شیدا را که تنها گیراورد به او پیوست و با مخاطب قرار دانش پرسید: می تونید چند
لحظه از

وقتتون رو در اختیار من بذارید؟

متعجب از خواست او گفت: خواهش می کنم.

— می خواه راجع به یه موضوع مهم باهاتون صحبت کنم ، پس احتیاج به جای خلوتی داریم.

تنها بودن با حمید؟ هرگز! امرانه گفت: همینجا.

گویا حمید متوجه فکر او شده بود، چون گفت: منظورم رو متوجه نشدید. منظور من خارج از خونه بود . توی
جاده.

با تردید سرش را تکان داد و پشت او ، خانه را ترک کردند. در جاده که بودند حمید گفت: دیروز... سهراب با من

صحبت کرد.

شیدا با بی تفاوتی شانه اش را کمی بالا انداخت: این موضوع چه ارتباطی می تونه با من داشته باشه؟
_ارتباطش در اینه که اون... شما رو از من... خواستگاری کرد.

حس می کرد تمام خون بدنش یکباره به طرف صورتش هجوم اورد است. نگاهش را به نقطه ای دیگر دوخت و
اب

دهانش را بسختی فرو داد . حمید ادامه داد: می بخشد که این قدر صریح حرف زدم. شاید هم به خودتون بگید
که

اصلا به من ارتباط نداره، ولی خب سهراب که چیزی از نسبت من و شما نمی دونه. این بود که از من خواست با
شما

صحبت کنم.

ضریان قلبش شدت یافته بود و صورتش هم به سرخی دانه های یاقوتی رنگ انار شده بود. حمید به سختی ادامه
داد:

من... فکر می کنم اگه به پیشنهاد اون فکر کنید بد نباشه چون ... به هر حال اون هم تحصیلات عالیه داره و هم
ثروت

کلان. در کنار اون می تونید خوشبخت بشید.

_شما ... خیلی ناگهانی این مطلب رو بیان کردی.

_متاسفم، ولی خب بهتر بود به جای مقدمه چینی یکراست برم سر اصل مطلب.

...

ir 248

_اقای محتشم به من فرصت فکر کردن دادن؟

_بله، تا فردا، چون فردا برمی گردیم.

_خیلی خب پس من تا فردا راجع به پیشنهاد ایشون فکر می کنم. راستی قضیه بازگشتمون چی شد؟
حمید متوجه بود که او زیرکانه مسیر گفتگو را تغییر داد، به همین خاطر گفت: همین فردا صبح راه می

افتیم. بالای تپه

نیروها منتظر موند.

به تمسخر گفت: چه مسافت کوتاهی! حالا مگه تا اردوگا خودمون چقدر راهه که پنج کیلومترش رو هم باید پیاده گز کنیم؟

فراموش کردید که ما در چه موقعیتی هستیم تازه همینش هم غنیمت، چون فکر نمی کردم به این سرعت جواب مون رو بدن.

اه بله... واقعا که غنیمت.

ناشکری نکنید. یکمکه دیدید همین هم از دست رفت.

به لحن دوستانه او لبخندی زد و گفت: حیف که از اینجا می ریم. خیلی به اینجا عادت کرده ام. دلم حتما برای این جا تنگ می شه.

بله محیط های زیبایی مثل اینجا واقعا خاک دامنگیری دارن. من اگه یه روزی ازدواج کنم به یه محیطی به سرسبزی

اینجا می رم.

و حتما همسرتون رو هم ودار می کنید که باهاتون بیاد. نیست؟

نه. قبلش عقایدم رو بهش می گم تا کاملا متوجه باشه چه تصمیمی می گیره. گل سرخی را از شاخه کند و به دست

شیدا سپرد. شیدا با ناراحتی گفت: نباید گل رو از بوته اش جدا می کردید.

یاباید جدا می شد یا پژمرد. ه گل که عمر زیادی نداره.

...

ir 249

معصومانه نگاهش کرد و گفت: باید می‌ذاشتید عمر کوتاه خودش رو بکنه، نه این که از این هم که هست کوتاهترش کنید.

خدای من... معذرت می‌خوام. شما خیلی حساس و ظریف هستید. ظریفتر از اونی که بتونید توی بیمارستان کار

کنید. با اون زخمی و مجروح چطور کنار می‌ایین؟
تعريف او را با پوزخندی جواب داد و گفت: من عاشق کارم هستم.

حمید لبخندی زد و گفت: درست مثل من. هرچند با طبیعتم جور نیست، ولی علاقه خیلی از سدهارو می‌شکنه.

تکرار کرد: سد؟

شما چطور در بیمارستان پذیرفته شدید؟ حتماً پارتی داشتید.

در جمله اخرش نوعی طنز شنیده می‌شد. شیدا در جواب بالحن خود او گفت: اتفاقاً با پارتی استخدام شدم، چون

برادرم از پزشکهای همون بیمارستان بود.

حمید کمی فکر کرد و با به یادوردن او گفت: صارمی... سینا صارمی.
لبخندی زد و گفت: بله، درسته . سینا.

اون یکی از شاگردهای خوب من بو . د خیلی هم شوخ بود.

شوخی در طبیعت سینا عادته. اون با شوخی کردن گره خورده.

اصلاً به شما نمی‌یاد که خواهر و برادر باشید. هرچقدر که اون شوخ و سرزنش بود، شما جدی و خشک هستید.
البته

ناراحت نشید.

شیدا پوزخندی زد و گفت: چقدر به من لطف دارید.

خوبی از خودتونه که همه چی رو خوب می‌بینید.

می خواست با شوخي او را از ان حال هوا خارج کند و البته موفق هم شد.

...

ir 250

شیدا به خانه اشاره کرد و گفت : چقدر زود رسیدیم انگار اصلا راه نرفتم.
حمید به نیمرخ او خیره شد و تایید کرد، بی انکه بداند چرا دیگر نمی تواند خودش را در مقابل او کنترل کند و همان رفتار سرد گذشته را در پیش بگیرد.
ویشکا با چشماني اشک الود بار دیگر او را دراغوش گرفت و محکم به خود فشرد. ویشکا را ارام از خود جدا کرد و اشکهايش را از گونه سترد و به شوخي گفت : می بینی چه کار کردي.اب چشم من هم راه افتاد. اخه مگه تو پچه اي

که اين طور گريه می کني؟... ما که سفر اخرت نمی ريم .بازم مزاحمتون می شيم.

دلم خيلي برات تنگ می شه شیدا!

شیدا با مهريانی گفت : دل من هم واسه تو تنگ می شه، ولی خب... چه می شه کرد؟ هر اومدنی يه رفتنی رو هم به

دنبال خودش داره... از کجا معلوم. شايد همديگه رو ديدیم.

قول می دی که باز بهمون سر بزنيد؟ شما دوتا با هم اشاره او به حميد بود. باكمي تفكير بالاخره گفت:
از طرف خودم قول نی دم که حتما بهت سربزنم ، چطوره؟
خيلي خوبه.

نگاهش به حميد افتاد.داشت با ميرزا و الما و دو پرسشان خداحافظي می کرد. دست ویشکا را رها کرد و گفت:
خب دیگه ما باید بريم. مواظب خودت باش. به نامه هاي من هم جواب بده.
از الان تا يك ماه دیگه روز شماري می کنم تا نامه ات به دستم برسه و زودی جوابشو بدم.
خب بد، اين که گريه نداره. حالا اشکاتو پاک کن . اين جوري خيلي زشت می شی.
ویشکا لبخندی زد و گفت: تو بهترین دوست من هستی. از اينکه دیگه نمی بینمت حتما دلتنگ خواهم بود.

شیدا با محبت ذاتیش گفت: تو هم یکی از بهترین دوستان من محسوب می شی. راستی تو هیچ می دونستی که

بهترین دوستها همیشه همدیگه رو نصیحت می کنن.

...

ir 251

_نه! نمی دونستم.

لحنش متعجب و کنجکاو بود. شیدا جدی شد و گفت: سعی کن همیشه به جنس مخالف بی اعتنا باشی، در این صورت

بیشتر جلب توجه می کنی.

ویشکا متوجه نشد. شیدا این را خوب می فهمید. ویشکا گفت: حالا بذار من یه گفت: یزی بگم، به تو نمی یاد دروغگو

باشی چون ذاتت با دروغ سرشه نشده. سعی کن وقتی دروغ می گی با انگشتات بازی نکنی. بقدرتی جا خورد که ویشکا هم متوجه شد و موزیانه گفت: دکتر به ما گفته بود که یه خواهر داشته که سالها پیش اونو از دست داده، فقط

به ما بچه ها گفته بود حالا چطور تو متوجه نشیدی و اون ...حدا عالمه.

_یعنی تو می دونستی؟

بی خیال گفت: مهم نبود، چون به هر حال شما اینجا مثل دوتا خواهر و برادر رفتار می کردید. غیر از این بود؟
_پس یعنی تو می دونستی و هیچی نمی گفتی؟

_کاملا مشخص بود. البته من دو روز پیش یکدفعه به یادم امده، ولی خوب فرقی هم نمی کرد.

_از این که به کسی چیزی نگفتی ممنونم.

_قابلی نداشت . تو هم به جاش خیلی چیزها بهم یاد دادی.

_در هر حال ازت متشرکم.

ویشکا لبخندی زد. شیدا از او جدا شد و کنار میرزا و الما رسید و با خونگرمی گفت: توی این چند روزی که

اینجا

بودیم حسابی بهتون زحمت دادیم. امیدوارم بتونم یه روزی جبران کنیم.
الما با فارسی شکسته ای گفت: برعکس. در این مدتی که شما اینجا بودید فکر می کردیم خدا یه دختر و پسر
دیگه

بهمون داده. واقعا از رفتنتون ناراحتیم.
ازتون متشرکم خانم، همین طور از شما اقا میرزا.

...

ir 252

میرزا هم به گرمی جواب او را داد و از او خداحافظی کرد. حمید پرسید: حاضری بریم؟
سری تکان داد و دنبال او راهی شد. هنگام بالا رفتن از تپه، شیدا نگاهی به کلک کرد و اهی کوتاه از سینه پر
کشید.

نگاهش به طور ناگهانی به اسب زیبا و خوش قامتی افتاد که سواری با خود داشت. سوار را شناخت. سهراب بود.
سهراب به نشانه خداحافظی دستی برایش تکان داد. مانده بود چه کن. د عاقبت تصمیم گرفت همانطور عمل
کند. اهسته

دستش را تکان داد و بعد نگاهش را از سهراب دزدید. بالای تپه، جیپ منتظرشان بود. حمید دست راننده را که
یکی از

بچه های بسیجی بود فشرد. و بعد از سوار شدن، شیدا در صندلی عقب و خودش جلو و کنار راننده نشست. با
رسیدن

به اردوگاه از ماشین پیاده شدند. اردوگاه هنوز همان جای قبلی بود و این برای اندو که فکر می کردند ان خط را
از

دست داده اند، شادی بزرگی محسوب می شد. حاج قمشه ای با لباس سرتاپا خاکی رنگ و ریش و سبیل و موی
نقره

ای با اغوش باز از انها استقبال کرد و با مسرت اطلاع داد که برایشان یک هفته مرخصی رد کرده است. حمید و

شیدا

با نیم نگاهی به هم از او تشکر کردند و بعد از خداحافظی رفتند تا بعد از جمع اوری وسایلشان به دیدار خانواده هایشان بشتاپند.

وقتی در به رویش بازشد، لیلی جیغ کوتاهی کشید و بعد از کشیدن دست او به طرف خانه، بغلش کرد و گونه های او

را بوسه باران کرد. سپس با بانگ بلندی همراه با خوشحالی گفت : مادرجون بباید بینید کی برگشته.

همان چادر به سر از خانه خارج شد. با دیدن شیدا با شادی زیاد نامش را صدا کرد و دستانش را برای بغل کردن او از

هم گشود. شیدا شاد و سرمست خودش را بغل او انداخت و گونه های نرم و تپل مادر را بوسید و به چشمان سبز

و

اشک الود او خیره شد. هیچ تفاوتی با چند ماه قبل نکرده بود. دلش برای بغل کردن دوباره او ضعف می رفت.
جدا که

چقدر دلش در این چند ماه برای درآغوش کشیدن تنگ شده بود. در آغوش او که بود گفت : اگه بدونید توی جبهه

چقدر دلتانگتون بودم مادرجون!

همما او را از بغلش بیرون کشید و با نگاهی به سرتاپای او، طلبکارانه گفت: واسه همین این قدر بهمون سر زدی دیگه.

...

ir 253

اره؟

ـ شرمنده، ولی باور کنید اونجا اونقدر گرفتار بودیم که فرصت سرخاروندن هم نداشتیم. نمی تونستم توی اون موقعیت مخصوصی بگیرم و مسولیت کارهای خودم رو ، روی دوش بقیه بذارم.
لیلی در را بست و هما گفت : حالا که فرصت پیدا کردی بهمون سر بزنی، باید تلافی این دوماه دوری رو حسابی

دربیاری.

باسرخوشی خنده دید و دست دور گردن او انداخت و مثل بچه ها با شیطنتی کودکانه گفت: الهی فدات شم مادر جون که این قدر مهربونی.

لیلی به شوخي گفت: روز از نو، روزی از نو. شیدا خانم امد و بازار لوس بازیها و زبون بازیها گرم شد. شیدا با اخم به صورت سپید و مهربان او چشم دوخت. لیلی از کنارش دور شد و گفت: تورو خدا این جوری نگام نکن.

زهره ام ترکید.

همگام با هما، با نیشگونی که از بازوی لیلی گرفت و صدایش را دراورد وارد خانه شد. ایدا وسط هال نشسته بود و با

اسباب بازی هایش بازی می کرد اصلا متوجه ورود او نشد. شیدا تا او را دید شتابان به سمتی رفت و از پشت او را

دراغوش گرفت. ایدا جیغ کوتاهی کشید و با چشمان ابی ش به او خیره شد. لپ پر و صورتی رنگ ایدا را بوسید و گفت: چه بزرگ شدی عمه جون! عمه فدات شه.

ایدا مات و مبهوت نگاهش می کرد. از یک بچه سه ساله چه انتظاری داشت؟ که بعد از ده ماه از اخرين دیدارشان او

را بشناسد؟ لیلی گفت:

فکر می کنم تو رو از یاد برده باشه.

با اخم ظریفی گفت: هیچم اینطور نیست. ببین چه اشنا نگام می کنه.

ایلی به شوخي گفت: حتم دارم از ترسه. ایدا از هر کی می ترسه به صورتش خیره می شه.

..

ir 254

هما دست شیدا را که ایدا در اغوشش بود گرفت و کنار خودش روی کاناپه نشاند و گفت: شوخي می کنه. به دل

نگیر.

ایدا را دراغوشش برای خارج شدن از بغل او تقدا می کرد. او را روی زمین گذاشت و ایدا دوان به طرف هما رفت و دراغوش او جای گرفت و برای رهایی از نگاه شیدا، سرش را در بغل او مخفی کرد. لیلی با لیوانهای شربت از

اشپزخانه خارج شد. با دیدن ایدا که خودش را از دید شیدا مخفی کرده بود لبخندی زد و در حالی که سعی می کرد

ناراحت ای را که با حرفهایش در دل شیدا به وجود اورده بود، بزداید گفت:
_مادر راست می گه. ناراحت نشو.

شربته برداشت و به محتویاتش نگاه کرد و بعد از تشکر گفت: ناراحت نشدم، کمی جاخوردم. ایدا که قبلا این طوری نبود.

هما گفت: از بس که به دیدنمون نیومدی، این بچه هم تو رو از یاد برد. وقتی رفتی قول دادی زود به زود بهمون سر برزنی، اما...

شیدا نگذاشت او بیشتر از این سرزنشش کند. با شیرین زبانی گفت: چون دختر خوش قولی نیستم، به قولم وفا نکردم و شماها رومنتظر گذاشتم.
منظورتون همین بود. مگه نه.

لیلی ظرف میوه را جلوی او کشید و رو به هما گفت: حتی جبهه هم نتوونست زبون شیدا را کوتاه کنه.
_حیف که به خاطر دیدارتون خیلی خوشحالم و گرنه بہت می گفتم چی به چیه. منم و این یه نیم مثقال زبون چشم

نداری ببینی چه طوفانی می کنه؟

لیلی به شوخی گفت: به گمونم وقتی توی صف عقل بودیم. شیدا توی صف زبون سهم مارو قاپه زده.
سیب سرخی را برداشت و با نگاهی به ان گفت: حیف. حیف که دارم سیب می خورم و گرنه...

نه تو رو خدا توبه کردم. لطفا عصبانی نشو.

...

ir 255

هر سه به لحن لیلی خنديديند.شیدا ناگهان یاد مطلبی افتاد. ایا باید حرفهای یوسف را در مورد سیامک باور می کرد یا

ان را به هذیانهای بیماری در حال مرگ ربط می داد؟ دلش گواهی می داد که سیامک زنده است ، اما عقلش با

ان

ستیز می کرد. اگر سیامک زنده بود حتما می توانست از طریق صلیب سرخ برای انها نامه ای بفرستد. از تمام اینها

گذشته یوسف چرا بعد از دو سال از گم شدن سیامک او را دیده و متوجه شده که ونده است؟ او چیز زیادی از یوسف

نمی دانست جز اینکه او تنها پسر خاله اش است که در رامسر زندگی می کرد. و حالا چطور روانه جبهه شده بود، خدا

می داند.لیلی ضربه ای به شانه او زد و گفت: توی چه فکری؟ دمغی.

پیشستی را از روی پاهایش برداشت و روی میز گذاشت و گفت : چیزی نیست. نگاهش به ساعت دیواری افتاد. تقریبا یازده صباح بود.لیلی گفت: گرسنتع؟ اگه گرسنه باشی می تونم چند تا تخم مرغ برات نیمرو کنم. تا غذا

جا

بیفته کمی وقت می بره.

دست او را با مهر فشرد و گفت : نه گرسنه نیستم. می تونم تا وقت غذا صبر کنم.
همایش شوختی گفت : فکر کنم بوی این غذا تو رو به اینجا کشونده.

نفس عمیقی کشید و با خوشحالی گفت : به به عجب بویی! واقعا که دلم برای خوردن فسنجون لک زده بود. لیلی پیشستیها و لیوان های خالی شربت را جمع کرد و گفت : بعد از ده ماه، این اولین باریه که فسنون گذاشتم، اونم

بع یاد تو.

لیلی را از پشت بغل کرد و گفت: قربون تو زن داداش خوبم برم که این قدر مهربونی.

لیلی از شوق خندید و گفت: جدا؟ از کی تا حالا؟

من همیشه قربون تو می رفتم.

اما از وقتی که فسنجون گذاشتم بیشتر.

به شوخي گفت : قربون ادم چيز فهم.

...

ir 256

هما با نگاهی قهرالود گفت: شیدا تو هیچ حرفی نداری که به مادرت بزنی. مثلا من هم دل دارم.

قربون دل شما برم که قد دل خودم کوچیکه. چشم. حتما. اون قدر باهاتون حرف دارم که قد هزار و یک شب

وقت

می بره.

پس منظر شبی. اره شهرزاد قصه گو؟!

خب اره دیگه. برای این که اگه با این سرو وضع خاکی بشینم جلوتون مدام به یاد خمیازه می افتد.

لیلی ایدا را دراغوش گرفت و گفت : حموم داغه. لباسهات هم ماده است. اگه می خوای برو یه دوش بگیر. تا اون

موقع

غذا هم اماده می شه.

باشه حتما. ممنونم.

به اتاقش رفت که باوجود این چند ماه هنوز مثل سابق تمیز و مرتب بود. گویا زمان اصلا از انجا عبور نکرده بود.

لباسهایش را از کمد برداشت و بعد از اتاق خارج شد.

سر خوردن غذا طاقت نیاورد و پرسید: حال بابک و بهارک چطوره؟ مینا چه کار می کنه؟

لیلی اه بی صدایی کشید و گفت : حالشون خوبه. مینا هم مطابق گذشته، توی شرکت کار می کنه.

با غذایش ورمی رفت. لیلی که متوجه بی اشتهایش شد بود گفت : چیه؟ غذا خوب نشده؟

فاشقی از غذا را به دهان گذاشت و گفت : نه ، اتفاقا خیلی هم خوشمزه شده.

—پس چرا نمی خوری و با غذا بازی می کنی؟

هما متوجه اش بود. بابی حوصلگی گفت : چیزی نیست. اشتها ندارم.

هما با نگرانی پرسید: مریض که نیستی؟

لبخند خسته ای به صورت مهربان او پاشید و گفت: نه. مطمئن باشید که حالم کاملا خوبه. فقط کمی خسته ام.

لیلی گفت: بعد از ناهار کمی استراحت کن. ما پاک فراموش کردیم که توچه راه طولانی رو اومدی.

...

ir 257

—باشه حتما این کار رو می کنم.

لیلی یکباره یاد چیزی افتاد و با هیجان گفت: راستی فراموش کردم بہت بگیم.

متعجب پرسید: چی رو؟

—بچه فیروزه به دنیا اومد.

شگفت زده گفت: چی؟

—اره. یه دختره درست شکل اقا سعید. چشم و ابرو مشکی و مو خرمایی.

—مبارکه، به سلامتی کی.

هما به جای لیلی گفت: دو هفته پیش.

—پس حتما براش اسم هم گذاشتن. حالا اسمشو چی گذاشتن؟

لیلی لقمه ای برای ایدا درست کرد و گفت : ثمین.

با تعجب تکرار کرد: ثمین؟ این دیگه چه جور اسمیه؟

—مگه تو عربی بلد نیستی؟ معنیش می شه گرانبها.

اهی کشید و با گلایه از حواس پرتی اش گفت : اره راست می گی. پاک از یادم برده بودم. اسم قشنگی هم هست.

پس

واجب شد که امروز حتما برم دیدنشون تا این ثمین کوچولو رو ببینم. سپس رو به هما گفت: تبریک می گم

مادر بزرگ.

— یعنی می گی پیر شده ام؟

— اختیار دارید مامان جون د. ود از کنده بلند می شه. از روی صندلی بلند شد و گفت: ممنون لیلی جان. خیلی خوب بود.

— تو که چیزی نخوردی. غذات دست نخورده است.

...

ir 258

— اتفاقا خیلی هم زیاد خوردم.

هما به صورت رنگ پریده او چشم دوخت و گفت: بمیرم برات. چقدر ضعیف شدی.
— این چه حرفیه که می زنید؟ خدا نکنه.

لیلی هم به صرت او دقیق شد و گفت: مادر راست می گه خیلی ضعیف و رنگ پریده شدی. رنگ و روت هم حسابی پریده.

خندید و گفت: کاری می کنید به خودم شک کنم. اتفاقا من برعکس شما عقیده دارم حسابی هم رو او مدم براي تغيير موضوع پرسيد:

— از بقیه چه خبر؟ چی کار می کنن؟

لیلی گفت: سینا که برگشته، الان توی بیمارستانه. پیش پای تو زنگ زد که برای ظهر نمی تونه بیاد. اقا سعید که پیش

پدر جون به تولیدیها می رسن. سیاوش خان هم که الان باید جبهه باشن.

از داخل اتاقش با صای بلند پرسید: هنوز هم نمی خواهد ازدواج بکنه؟

به جای لیلی، هما غم گرفته و طلبکارانه گفت: ازدواج؟ سیاوش جنه و ازدواج بسم... کافیه اسمش رو جلوش

بیاریم،

اون قدر اخم و تخم تحویل می ده که توبه می کنم. دفعه قبل بهش گفتم می خوای برم خواستگاری یکی از دخترهای

محله. چنان طوفانی به پا کرد که پشیمون شدم به خدا.

فکر می کنید اگه من باهاش صحبت کنم همین کارو بکنه؟

همما از خدا خواسته گفت : اتفاقا برعکس. اون تو رو خیلی دوست داره، مطمئنم که از این کارها نمی کنه. جوری باهاش

حرف بزن که از خر شیطون پیاده بشه و یه کلام بگه بله. دیگه از سنش داره می گذره. موهاش کم کم دارن سفید می شن.

به شوخی گفت : چی کارش دارید؟ شاید بخواهد با عصا و دندون مصنوعی سر سفره عقد بشینه.

...

ir 259

همما پشت چشمی نازک کرد و با تغیر گفت وا:! خدا به دور، چه حرف؟ مرد اگه عزب بمونه اون قدر گناه می کنه که

با اب زمزم هم پاک نمی شه.

باشیطنت پرسید: برای زن هم همین طوره؟

همما بی انکه زحمت نگاه کردن به او را به خود بددهد گفت : نه هر زنی. خنده ای کرد و در را بست.

لیلی با اشتیاق کنارش روی تخت نشست و گفت: اینم از این. خب تعریف کن.

اولش باید بهم قول بدی که این چیزهایی رو که بہت می گم به کسی نگی و بعدش نظرت رو راجع به حرفاها ی که بہت می زنم بگی.

لیلی با بی تابی گفت : باشه. د بگو دیگه . جون به سرم کردی.

با ارامش گفت : قضیه اینه که ... چطور بگم ... یه کم پیچیده است. مربوط به سیامکه.

اقا سیامک؟

بله. فکر می کنم اون اسیر شده.

چی ؟

چند روز قبل یه زخمی بدحال رو به اردوگاه اوردن. یه زخمی اشنا.

اقا سیاوش ؟

پوز خند تم سخرا میزی زد و گفت: اگه اون بود الان من اینجا بودم؟

پس چی ؟ بگو دیگه.

یه کم که دقت کردم متوجه شدم یوسفه. پسر خاله ام.

لیلی تکرار کرد: یوسف؟

...

ir 260

اره یوسف. می دونی که ما با خانواده مادریمون قطع رابطه کرده ایم. به خاطر همین تا به حال هیچ کدومشون رو



درست و حسابی ندیده ام. یوسف رو هم از روی عکسهای که توی الوم بود شناختم.

خب ... ؟

نمی دونی چه حالی داشتم لیلی. وقتی دیدمش اونقدر بدحال بود که اصلاً امیدی به خوب شدنش نبود. یوسف هم

متوجه شده بود چون مدام سعی می کرد یه چیزی رو ؟

اون توی لحظه های اخری بهم گفت که سیامک زنده است.

لیلی شگفت زده گفت: چی ؟!

بی تاب بود. چقدر باور این موضوع برash دشوار بود.

اره ... اره همین رو گفت. می فهمی لیلی؟ اون ... اون زنده است.

لیلی با گیجی پرسید: اخه چطور ممکنه؟

من هم توی همین مونده ام. اخه چطور ممکنه . دلم می خواهد باور کنم و می کنم، ولی عقلم... رد می کنه. می خواستم

درست و حسابی راجع بهش فکر کنم، ولی ... نمی تونم. می خواهد حرفهای اون اطمینان کنم نه اینکه اونو به هذیونهای بیماری درحال مرگ نسبت بدم. اه لیلی واقعاً گیج شده ام. لیلی او را به طرف خود برگرداند و مستقیم به

چشمان خیس از اشک او خیره شد و گفت: تو مطمئنی که اون خود یوسف بود؟

اگه قبلاشک داشتم حالا دیگه ندارم. اون واقعاً یوسف بود. نشونه اش هم پای مصنوعیش بود و بدن پر از ترکشش.

لیلی سر در گم گفت : خب شاید منظورش یه سیامک دیگه بوده. سیامک که کم نیست. از هر صد تا بچه یکیشون اسمش سیامکه.

می دونم، همین هم اذیتم می کنه. اما یه چیز رو مطمئنم . اون منو شناخت بعد شروع به حرف زدن کرد.
من واقعاً گیج شده ام.

ir 261

شیدا اهی کشید و گفت: درست مثل من. من واقعاً نمی فهمم باید چه کار کنم.
اون الان کجاست؟ کدوم بیمارستان بستریه.

دیگه زنده نیست. همون روز شهید شد.
متاسفم.

شیدا اهی دیگری کشید و گفت : حالا باید چه کار کنم؟ واقعاً نمی دونم. یک معماه پیچیده سر بسته است. خدای من...

لیلی گفت : اول باید به خودمون مسلط باشیم، بعد شروع به تجزیه و تحلیل کنیم. شیدا سرش را تکان داد. لیلی نفسی

تازه کرد و پرسید:

تو نظر منو می خوای ؟ درسته؟

اهـاـ خـيـلـىـ خـوـبـ، پـسـ خـيـلـىـ منـطـقـىـ بـاـيـدـ بـگـمـ دـوـ حـالـتـ وـاسـهـ اـيـنـ قـضـيـهـ وـجـوـدـ دـارـهـ. حـالـتـ اـولـ اـيـنـهـ کـهـ حـرـفـهـاـیـ

يوسف

رو باورکنیمـ خـيـلـىـ خـوـبـ قـبـولـ مـیـ کـنـیـمـ ، ولـیـ اـزـ کـجاـ مـعـلـومـ سـیـامـکـ توـیـ اـرـدوـ گـاـهـ اـسـراـ اـتـفـاقـیـ بـراـشـ نـیـفـتـهـ. بهـ

قولـ سـيـناـ

وضـعـیـتـ اـرـدوـ گـاـهـ هـاـیـ عـرـاقـیـ بـقـدـرـیـ بـدـهـ کـهـ مـوـقـعـیـتـ اـدـمـهـاـیـ کـهـ بـرـایـ شـنـاسـایـیـ مـوـقـعـیـتـ وـ منـطـقـهـ توـیـ سـرـمـاـیـ

پـنـجـاـهـ

درـجـهـ زـيـرـ صـفـرـ وـ پـنـجـاـهـ درـجـهـ بـالـاـيـ صـفـرـ بـيـرونـ مـیـ رـنـ، درـ مـقـابـلـشـ مـثـلـ يـهـ مـحـيـطـ بـيـلاـقيـهـ. حـالـاـ ماـ اـيـنـ خـبـرـ روـ

بهـ بـقـيـهـ

بـدـيـمـ... مـیـ دـيـمـ، ولـیـ اـگـهـ يـهـ بـلـايـيـ سـرـاـقـاـ سـيـامـکـ بـيـادـ تـكـلـيفـ روـحـيـهـ شـكـسـتـ خـورـدهـ دـيـگـرـانـ چـیـ مـیـ شـهـ ۵ـ. مـهـ يـهـ

ضـربـهـ

نـاـگـهـانـیـ مـیـ خـورـنـ. ضـربـهـ اـیـ کـهـ اـزـ اـولـیـ سـنـگـینـ تـرـهـ. فـکـرـشـ روـ کـرـدـیـ؟ حـالـتـ دـوـمـ هـمـ اـيـنـهـ کـهـ حـرـفـ يـوسـفـ روـ

باـورـ

نـکـنـیـمـ. درـ اـيـنـ صـورـتـ هـیـچـ چـیـزـ روـ اـزـ دـسـتـ نـمـیـ دـيـمـ. بـاـيـدـ تـاـ پـایـانـ جـنـگـ منـتـظـرـ بـمـونـیـمـ. اوـهـ شـیدـاـ نـمـیـ خـواـستـمـ

توـ روـ

نـارـاحـتـ کـنـمـ... خـواـهـشـ مـیـ کـنـمـ گـرـیـهـ نـکـنـ. شـیدـاـ صـورـتـشـ رـاـ بـهـ يـوـیـ دـیـگـرـیـ چـرـخـانـدـ وـ باـ اـهـنـگـیـ بـغـضـ الـوـدـ گـفـتـ:

گـاـهـیـ

اوـقـاتـ دـلـمـ مـیـ خـوـادـ هـمـ اـيـنـهاـ يـهـ کـاـبـوـسـ باـشـهـ. يـهـ کـاـبـوـسـ دـهـشـتـ انـگـیـزـ. لـیـلـیـ دـسـتـهـاـیـ اوـ رـاـ گـرـفـتـ وـ باـ مـهـرـبـانـیـ

گـفـتـ:

منـ هـمـ مـوـجـوـدـ بـدـبـختـیـ هـسـتـمـ. هـیـچـ کـسـ نـمـیـ دـوـنـهـ. پـدـرـ وـمـادرـمـ اـزـ اـیرـانـ رـفـتـنـ.

_چی؟

...

ir 262

بدون انکه او را نگاه کند گفت : اره ، رفتن، بدون اینکه حتی از من خداحافظی کنن. سینای بیچاره چقدر برای کم

کردن فاصله بیم ما اقدام کرد، ولی نشد.

_کی فهمیدی ؟

_همین دیروز. یکی از مستخدم های خونه مون رو توی ارایشگاه دیدم. بهم گفت از جنگ فرار کردن رفتن انگلیس.

_اه ... خدای من متاسفم.

_نه، نباش. بهنر که رفتن، ازشون متنفرم. از ته دل. حتی اون قدر براشون ارزش نداشتم که ازم خداحافظی کنن.
حس

می کنم خرد شده ام شیدا. خرد. اونا احساس نداشتند . برای چی من باید احساساتی بشم؟

_نباید راجع به خانواده ات، راجع به پدر و مادرت این طور حرف بزنی.

_اونا بی احساسترین موجودات روی زمین هستن. برام مهم نیست.

_لیلی. صدای گریه ایدا قبل از انکه لیلی چیزی بگوید امد. لیلی اشکش را پاک کرد و با لبخند تلخی گفت: خب دیگه

بعضی چیزا هم این جوریه. من می رم پیش ایدا. تو نمیای ؟
نه.

لیلی تا درگاه در پیش رفت، ولی برگشت و با نگاهی به او پرسید: راستی نپرسیدم تا کی اینجایی؟
_دیگه برنمی گردم. ماموریتم تمام شد.

_پس یعنی موندگاری ؟

_اره. تو ناراحت می شی؟

_نه.

و از اتاق خارج شد. به گوشه‌ای از اتاق خیره شد. حس مرموزی در قلبش خانه کرده بود. حسی که نمی‌دانست

چه

نامی باید روی ان بگذارد. یک حس ناشناخته.

..

ir 263

مشغول دسته بندی داروها بود که صدایی مردد از پشت مخاطبیش قرار داد: خانم صارمی؟

به عقب برگشت و از دیدن دکتر پایدار در انجا جاخورد. او مثل شبح بود. هرجا که می‌رفت او را هم همانجا

می

دید.

حمید با صدایی لرزان و صورتی که از خوشحالی رنگ گرفته بود پرسید: شما اینجا چه می‌کنید؟

دستش مرتعش بود. بسختی نگاهش را از او گرفت و گفت: اتفاقاً من هم با دیدن شما می‌خواستم همین سوال

رو

بپرسم.

— من که ماموریتم تموم شده بود.

— پس حتماً تعجب می‌کنید اگه بگم من هم همین طور.

حمید با شادی پرسید: پس دلیل غیبت چند روزه تون همین بود؟

متاسفانه ... بله!

حمید با نگاهی موشکاف به صورت او گفت: چرا متاسفانه؟ مگه ناراحت هستید؟

— بله. من هیچ وقت ادم خوش شانسی نبوده ام.

لحنستان با همدیگر صمیمی و دوستانه بود. در ان چهار روز واقعاً با همدیگر دوست شده بودند و البته تعجب هم

نداشت. حمید با لبخندی گفت:

— گمون نکنم. در هر حال اگه کاری ندارید برای ویزیت بیماران با من همراه بشید.

سری تکان داد و گفت : چشم دکتر.

در کمد را بست و همراه او از ایستگاه خارج شد. در راهرو، حمید از فرصت استفاده کرد و پرسید: کارتون کی به اتمام می رسه؟

لحن فکر کرد و گفت : فکر می کنم ساعت پنج . چطور مگه ؟

...

ir 264

حمید لبخند مرموزی زد و گفت : چیزی نیست. فقط می خواستم اگه افتخار بدید، بعد از ساعت کاری چند دقیقه

وقتتون رو در اختیار من بذارید.

با تردید گفت : خواهش می کنم ، ولی می شه بپرسم برای چی؟

_عجله نکنید. بهتون می گم. در هر صورت من سر ساعت پنج توی پارکینگ بیمارستان منتظرتون هستم.

ماشین منو

که می شناسید؟

با کمی تعمق گفت : فکر می کنم، ماشین پراید طوسی رنگه. درست نمی گم؟
_چرا کاملا درسته.

جلوی در یکی او اتفاقها شیدا گفت : می بخشید دکتر!

حمید مکثی کرد و گفت : بله؟

می خواست چیزی بگوید، ولی نتوانست. ارام گفت : چیز مهمی نیست.

حمید در را باز کرد و بعد از ورود او خودش داخل شد.

سه ساعت بعد، از بیمارستان خارج شد و به طرف پارکینگ رفت. عجیب بود که حس می کرد حادثه ای در

شرف

وقوع است. جلوی در پارکینگ لحظه ای مکث کرد. ایا کارش درست بود؟ یعنی حمید چه چیزی می خواست به او

بگوید؟ یعنی انقدر مهم بود که به خاطرش به گپ دوستانه نیاز داشتند؟ چه کار باید می کرد؟ به حمید اطمینان و

اعتماد داشت. او را در ان مدت کوتاه خوب شناخته بود. فهمیده بود که مرد قابل اعتمادی است و از اعتماد کسی

سوءاستفاده نمی کند. پس باید می رفت. هیچ اتفاقی قرار نبود برای او بیفت. با این نهیب پا در پارکینگ گذاشت.

چند قدمی در پارکینگ پیش رفت، ولی دوباره ایستاد. این بار صدای بوق ماشین حمید متوجه اش کرد. برای دلگرم

کردنش کافی بود. با قدمهای شمرده به طرف ماشین او رفت. پشت رُل نشسته بود. در ان حالت از همیشه زیباتر و

مردانه تر به نظر می رسید. به طرف در جلو رفت. حمید از داخل در را برای او باز کرد و مسرت گفت: سلام!

...

ir 265

لبخند دلنشیینی برلب اورد و گفت: سلام و ... خسته نباشید.

—متشرکم. شما هم همین طور.

بعد از روشن کردن ماشین با شیطنت گفت: فکر نمی کردم دعوتم رو قبول کنید.

متعجب گفت: چرا؟! من که گفته بودم می یام.

موذیانه گفت: شما هنوز به درجه غرور و خوداریتون پی نبردید و گرنه به من حق می دادید که نگران امدنتون و همراه

شدنتون با خودم باشم. شما درست مثل غزال ، گریز پائید. گونه هایش گلگون شد. حمید با نگاهی به صورت

گل

انداخته او با لجن نافذی گفت:

—افتخار می دید یه نوشیدنی در خدمتون باشم؟

ولی من باید زود برگردم.

حمید با محبت نگاهش کرد و گفت : زیاد طول نمی کشه. قبول کنید. خاطره بدی نمی شه.

اگر جای دوری نباشه... موافقم.

حمید با شادی گفت : دور نیست. خیلی نزدیکه.

و با گفتن این جمله پا روی پدال گاز فشرد. مقابله کافه تریای زیبا و شیکی در نزدیکی بیمارستان، ماشین را نگه

داشت و گوشه ای خلوت پارک کرد. بعد بسرعت پیاده شد و در سمت شیدا را باز کرد و بالحن بامزه ای همراه با تعظیم گفت : بفرمایید دختر خانم.

شیدا به لحن او خندید و از ماشین پیاده شد و منتظر ماند تا حمید درهای ماشین را قفل کند، سپس همگام با او به طرف تریا رفت.

شیدا محیط تریا را بی نهایت اشرافی و مجلل دید. درست مثل فیلم های خارجی. همه چیز در نهایت سلیقه چیده شده

بود. حمید او را به طرف مبلمانی نزدیک پنجره برد و بعد از نشستن او ، خود روبرویش نشست و با نگاهی به صورت

...

ir 266

زیبا و معصوم او ، با نشاط پرسید:

محیط اینجا رو می پسندید؟

با چشمانی که از فرط هیجان می درخشیدند، به او نگاه کرد و با کلام با احساس و ساده ای گفت: اوه بله... اینجا

بی

نهایت زیباست.

ولی در مقابل میهمان زیبایی چون شما بی نهایت حقیره.

کلام شیفته و شوریده او با ان نگاه خیره و پرتمنا صورت شیدا را گلگون کرد. خصوصا که تا به حال از هیچ مرد غریبه

ای تعریفی نشنیده بود. با شرمندگی گفت: این لطف شما رو می رسونه. حمید با خونسردی به پشتی مبل تکیه داد و گفت: من عادت به لطف کردن ندارم. هرچی که می گم عین قیقته. باید

بگم... لحظه ای مکث کرد و بعد پرسید: اجازه دارم شما رو به نام کوچیکتون صدا کنم؟ به سختی گفت: خواهش می کنم.

حمید با نگاهی ستایش گر، زیبایی بی عیب و نقص او را در ان لباس مشکی که باعث شادابی بیش از حدش شده بود

تحسین کرد و گفت:

— باید بگم شیدا خانم... چشمان زیبا همه چیز رو زیبا می بینه.

نگاهش را پایین انداخت و گفت: شما در شرمنده کردن ادمها استادید.

— منظورتون اینه که باعث ناراحتی شما شدم؟ اگه این طوره معدترت می خوم.

سرش را کمی تکان داد و گفت: می بخشد که اینو گفتم، ولی خب این... شاید تنها چیزی بود که می شد به شما گفت.

— از ادم حاضر جوابی چون شما بعيده که همچین حرفی بزنید.

قبل از انکه حرف دیگری بزنند، پیشخدمتی به انها نزدیک شد. لباس فراغ خوشرنگی پوشیده بود که با محیط تریا،

...

ir 267

جور بود. کنارشان رسید و با تعظیمی کوتاه و تشکر از حسن انتخاب تریا رو به انها پرسید: خانم و اقا چی میل دارن؟

حمدید نگاهی به شیدا کرد. ظاهرا بارها به این جور محیط امده بود، چون ابدا دستپاچه یا ناراحت نبود و کاملا خونسرد

نشان می داد. شیدا با نگاهی کوتاه به او گفت: هرچی شما سفارش بدید.

حمدید با محبت نگاهش کرد و پرسید: با قهوه موافقید.

با موافقت شیدا رو به پیشخدمت کرد و گفت: لطفا دو فنجون قهوه.

در فاصله ای که پیشخدمت برای اوردن سفارش انها رفته بود، حمید گفت: اصلا قابل قیاس نیست.

نگاه جستجوگر و کنجدکاو شیدا باعث شد ادامه بدهد: منظورم جبهه و این جاست. محیط پاک و روحانی ای بود.

شیدا

با لبخند گرمی گفت:

حق با شمامست. اون جا خاک دامن گیری داشت. مثل این که با ادم پیوند خورده بود.

حمدید به شوخی گفت: من هنوز باور نمی کنم که شما همون خانم صارمی جدی جبهه باشید، چون با اینجا

واقع فرق

می کنید.

شیدا یاد حرف سیاوش افتاد و بی اختیار گفت: یکی بهم گفته بود تو عجیب ترین موجود دنیای!

حمدید با خنده ای کوتاه به صورت صاف او چشم دوخت و گفت: باهاش هم عقیده ام. شما واقعا دختر عجیبی هستید.

اینو از خیلی ها شنیده ام و اگه جسارت نباشه باید بگم شما از من عجیب ترید.

حمدید ناگهان خنده دید. جدا که شیدا غیر قابل پیش بینی بود. بعد از خنده گفت: مطمئننم اگه به کسی بگم پرستار اخموی

بخش ما، یه همچین دختر شیرین زبونی یه باور نمی کنه.

در این صورت بهتره به کسی نگید. ادمهای ناباور همیشه باید ناباور باقی بموన.

لحنش نوعی طنز و تمسخر در خود داشت. حمید با تکان سر گفت: بله و البته خیلی ها به باور نکردنیها علاقمندن.

رنگ از روی شیدا پرید یعنی منظورش چه بود؟ نوعی شوریدگی خاص در گفتار حمید به چشم می خورد که هم باعث

..

ir 268

ترسیش می شد و هم او را به هیجان می اور . دامن پیشخدمت او را از فکر کردن بازداشت . پیشخدمت قهوه هر کدام

را جلوی رویشان گذاشت و بعد از تعظیمی کوتاه از انها فاصله گرفت . شیدا به بخار قهوه اش چشم دوخته بود صورتش از همیشه گلگون تر بود. حمید گفت: می خوام یه چیزی ازتون بپرسم، ولی خب... می ترسم که فکر کنید

قصد

فضولی دارم.



— این چه حرفیه؟ خواهش می کنم.

حمید سرش را به فنجانش گرم کرد و به محتویات ان نگاه کرد و پرسید: شما... شما جواب سهراب رو چی دادید؟

متعجب پرسید: سهراب؟

حمید به صورت او نگریست و جدی گفت: بله. سهراب پسر خان.
— هان... معذرت می خوام . فراموش کرده بودم.

حمید با دقت نگاهش کرد و گفت : یعنی این قدر برآتون بی اهمیت بود؟

سعی کرد ان ظاهر شیطنت امیز را از خود دور کند چه خوب بود اگر می توانست لحظاتی سر به سر این پزشک بخش که این روزها محبتی خاص در رفتار و گفتارش به چشم می خورد بگذارد ، خودش را به نادانی زد و پرسید: چی

برام بی اهمیت بود؟ پسر خان؟

— نخیر، خواستگاری سهراب، پسر خان !!

— اه... بله متوجه شدم، باید بگم که من... چندان از این جور مسائل خوشم نمی یاد.

مشتیش برای خمید باز شده بود. موزیانه پرسید: از چی؟ از سهراب یا ازدواج؟
جدا غافلگیر شده بود. کاش می توانست به طریقی از جواب دادن به سوال او طفره برود اهسته گفت: شما
غافلگیرم
کردید.

خمید متوجه لحن معذب او شد حق نداشت او را ناراحت کند. خصوصا حالا که به او دلبسته هم شده بود برای
آن که او

...

ir 269

را از ان حال و هوا خارج کند به فنجان قهوه اش اشاره کرد و گفت: سرد شد.
شیدا متوجه فنجانش شد با تشکر کوتاه ان را برداشت و به لب نزدیک کرد هنوز جرعه ای ننوشیده بود که
صدای

شرمنده حمید را شنید:
_شما... نامزد ندارید؟

درست مثل یک شوک قوی بود. بشدت به سرفه افتاد فنجان را روی میز گذاشت. حس کرد تا بنا گوشش قرمز
شده

است. حمید نگران دستمال تمیز و زیبایی را از جیب کتش خارج کرد و به او تعارف کرد و پرسید: چتون شد؟
_چیزی نیست؟

_خدای من... اصلا خیال نداشم شما را اذیت کنم نفهمیدم چرا این قدر بی پرده پرسیدم.
_خودتون رو ناراحت نکنید. چیزی نیست.

_حالا حالتون چطوره؟

_گفتم که ... چیزی نیست. من خوبم

_من هیچ وفت یاد نگرفته ام مقدمه چینی کنم، شاید به خاطر همین هم بود که نمره انسام همیشه پایین بود.
_اشکا... اشکالی نداره. نه من نامزد ندارم.

— خیلی خوبه...! این منو در دادن پیشنهادم دلگرم و در عین حال دلسُرد می کنه.
 با چشمانی متعجب به حمید چشم دوخت حرکاتش توازن کافی نداشت و صورتش هم قرمز شده بود و در عمق حرکاتش دستپاچگی محسوسی دیده می شد. حتماً چیز مهمی می خواست بگوید که انقدر جدی بود.
 حمید لبخند ملایمی زد و بدون نگاه کردن به او پرسید: شما برای اینده چه تصمیمی گرفتید؟
 زیرکانه گفت: اگه بگم هیچی ... باور می کنید؟
 حمید پوزخندی زد و گفت: نباید باور کنم، ولی باور می کنم.

...

ir 270

— چرا؟

از ان ادمهایی نبود که شخص را به باد سوال بگیرد و گیجش کند. حمید موذیانه گفت: شاید چون تاحال دروغی از شما نشنیده ام.

— و چرا نباید باور کنید؟

حمید ناخوداگاه لبخند شیطنت امیزی زد. لحن شیدا را همراه با طنز و کنجکاوی دید. چیزی که شیدا را او همیشه

فریبادر می کرد. ارام گفت:

— چون امکان نداره کسی برای اینده اش بنامه ای نریخته باشه.
 — پس احتمالاً من اولین نفرم.

— خیلی دلم می خواست که شما رو همیشه اول ببینم، ولی چندان هم مطمئن نباشید.
 متعجب نگاهش کرد ، حمید خیلی ناگهانی گفت: با من ازدواج می کنی؟؟؟؟

بی اختیار با دو دست صورتش را پوشاند این فوق تصورش بود چه اتفاقی افتاده بود؟ حمید چه گفته بود؟ ایا درست

بود که از او تقاضای ازدواج کرده بود؟ ان هم ان اندازه نا گهانی و در کمال خونسردی ؟ نه... چندان هم خونسرد

نبود. مثا اینکه التماس می کرد! باید چیزی می گفت؟ چه چیزی؟ همه چیز از فکرش فرار کرده بود. اخر امکان نداشت چه قدر نا گهانی!! فکر کرد حتما در خواب این پیشنهاد را شنیده است ارزو کرد)) خدا کنه یه خواب باشه((اما

صدای حمید را می شنید ان هم حقیقی و باور کردنی: متناسفم که این طوری بهتون گفتم، ولی حقیقتا چاره ای نداشتم.

دستهایش را از جلوی صورت برداشت. نباید این کار را می کرد، ولی کاملا اراده بود. زمزمه وار گفت : همیشه این

قدر باورنکردنی هستید؟

حمید با شیطنت گفت : فقط وقتی با باورنکردنیها سروکله می زنم. شما باورنکردنی ترین موجود دنیائید.
_تبحر شما در غافلگیر کردن افراد حیرت انگیزه.

..

ir 271

امیدوارم می کنید به این که بتونم نظر موافق شما رو جلب کنم! می تونم امیدوار باشم?
ناتوان زمزمه کرد: خدای من!

_می دونم از صراحت لهجه ام و همین طور از پیشنهاد ناگهانیم حیرت کردید، ولی خب من ادمی نیستم که همه چیز

رو بعد از مقدمه چینی بگم.
و این خیلی بده. خیلی بد.

_به دختر حساسی چون شما حق می دم این طور فکر کنید. ولی خب... بعضی خصوصیات رو نمی شه از بین برد.

این همه صراحت؟

_بله. صراحت و یک تمنا. می خوام بهش فکر کنید و جوابم رو هم بدید ش. اید کمی عجیب باشه که بهتون بگم من از

همون دیدار اولمون نسبت به شما یه نوع حس دلبستگی پیدا کردم ، ولی خب... رفتار شما بقدرتی سرد و بیروح بود

که هیچ وقت فرصت نکردم این حس رو بیان کنم، ولی در مدت کوتاهی که با شما بودم متوجه شدم اون طوری هم که

نشون می دید نیستی نه.د...! شما سرد که نیستید هیچ به نظر من خیلی هم صمیمی و مهربانید.
نمی توانست تظاهر کند که از شنیدن تعریفهای او ناراحت شده است، ولی خوشحال هم نبود. حمید با نگاهی به صورت گلگون او ، با صدا و قلبی لرزان گفت : اجازه می دی برای زندگی اینده ات، شریک و همراهت باشم؟
نمی دانست چه باید بگوید. همان طور که نگاهش به فنجان خالی قهوه اش بود فکر می کرد چه می تواند به او بگوید.

دیگر از حمید متنفر نبود . نه تنها متنفر نبود بلکه حس می کرد از این که در کنار او باشد خوشحال هم می شود.

نگاهش خیلی اتفاقی به ساعتش افتاد. چقدر زمان زود گذشته بود. از جا پرید و گفت : ای وای... دیرم شد.
حمید متعاقب او از جابرخاست و گفت : نگران نباشید. من شما رو می رسونم.

صورتحساب را از پیشخدمت گرفت و بعد از پرداخت پول به دنبال شیدا از تریا خارج شد. شیدا کنار ماشین او ایستاده بود. با دیدن حمید گفت:

...

ir 272

به شما دیگه زحمت نمی دم. تنها می رم.

— زحمتی نیست. شما رو می رسونم.

— شما خودتون هم دیرتون شده و من...

حمید با لبندی به سوی او برگشت و در تاریک روشن هوا به او خیره شد و گفت: شما گریز ائید، ولی ... لطفا
برای

مدتی فراموش کنید. اجازه بدید سوارتون کنم و شما رو به خونه تون برسونم.

مثل این که چاره ای نداشت. بنناچار موافقت کرد و کنار او نشست. یک ربع نشد که به خانه رسیدند. حمید ماشین را

سر کوچه نگه داشت و بعد از پیاده شدن او گفت: امیدوارم جواب دلگرم کننده ای بهم بدید.
_بی اختیار گفت: حتما ... خداحافظ.

حمید از او خداحافظی کرد. با ناپدید شدن شیدا در خم کوچه، لبحندي بر لبانش نقش بست. چقدر در قلبش احساس

سبکی می کرد. مثل این که باری به اندازه چندین تن را از روی قلبش برداشته اند.
فصل یس زدهم

غرق در فکر بود که صدای تقه ای به در موجب شد روی تخت نیم خیز شود. ارام گفت: بیا تو.
لیلی بود. در را کمی بازکرد و پرسید: اجازه هست؟

با لبحندي از روی تخت پایین امد و گفت: چرا که نه... بیا تو.

لیلی با دو استکان چای وارد شد. با دیدن چایها لب به تشکر گشود و پرسید: چرا زحمت کشیدی؟
_زحمتی نبود. بیدارت کردم؟
_نه، خواب نبودم. داشتم فکر می کردم.
_چه فکری؟

ir 273

_اگه کاری نداری بشین بہت بگم.

لیلی اطاعت کرد و بعد از گذاشتن سینی روی میز مطالعه کنار او روی تخت نشست و گفت: بفرمائید. من سراپا گوشم.

_لیلی...!

_بله؟!

_وقتی به سینا علاقمند شدی چه احساسی پیدا کردی؟

لیلی خندهید و گفت: واسه چی می پرسی؟

با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: اشکالی داره... خب نگو.

لیلی با تبسیم معناداری گفت: اشکالی که نداره، ولی... خیلی خب بہت می گم. پله پله بگم. قبوله.
خندهید و گفت: قبوله.

به سینا که چیزی نمی گی؟

برای چی باید بگم؟.

خب... نمی دونم همین جوری گفتم. شاید چون کی دونم اگه بدونه چه بلایی سرم می یاره و صبح تا شب در
گوشم

وزوز می کنه که چقدر دوستم داری.

خنده ای کرد و گفت: مطمئن باش که چیزی بهش نمی گم. حالا شروع کن.

لیلی نفس عمیقی کشید، سپس با لحن بامزه ای همراه با شیطنت گفت: اولش احساس کردم از یه بلندی پرت
شدم
پایین.

به شوخي پرسید: درد داشت؟

لیلی هم با همان لحن او گفت: اوه، اوه... حرفشم نزن. جای زخم اتازه خوب شده. بعدش مثل این بود که یه
چیز

...

ir 274

گرم توی رگهای جریان پیدا کرد.

و دیگه؟

و دیگه هیچی.

معترض گفت: ... فقط همین؟

خندهید و گفت: اره. فکر کردی عاشق شدن چطوریه؟ طول و تفصیل داره؟

حالا می تونی بگی وقتی سینا به خواستگاریت او مد چه احساسی داشتی؟

لیلی پقی زد زیر خنده و بعد گفت: تو امروز چت شده؟ اون از صورت گل انداخته است وقتی که وارد خونه شدی. اینم

از این سوالهات. اصلا این سوالها رو برای چی می پرسی؟

فقط یه کم اگاهی.

شایدم استفاده از یه تجربه.

چه تجربه ذیقیمتی هم که هست. در هر حال مجبورت نمی کنم جوابم رو بدی. همین طوری پرسیدم.

ضربه ای به بازوی او زد و گفت: حرف ناراحتی رو نزن. باشه بهت می گم احساس کردم از یه خونه صد طبقه پرت

شد زمین.

تو که همش پرت می شی پایین.

لحن شوخش لیلی را به خنده انداخت: خب اره. عاشقیه و هزار تا مصیبت و گرفتاری.

تو جدا عاشق سینایی؟

لیلی به شوخي صليبي روی سينه کشيد و گفت: به عيسى مسيح سوگند که عاشق سينا هستم.

اين چه کاريده؟

چي چه کاريده؟

...

ir 275

مثلا همين کارت.

من همه کيش هاي عالم رو دارم. اين که چيزی نیست. خب حالا بگو چي شده؟

منظورت چيه؟

اين سوالها برای چی بود؟ مطمئنا اتفاقی اتاده. چيزی شده . مگه نه؟

از کنار او بلند شد و با گونه هايی ملتهب گفت: تو اشتباه می کنی.

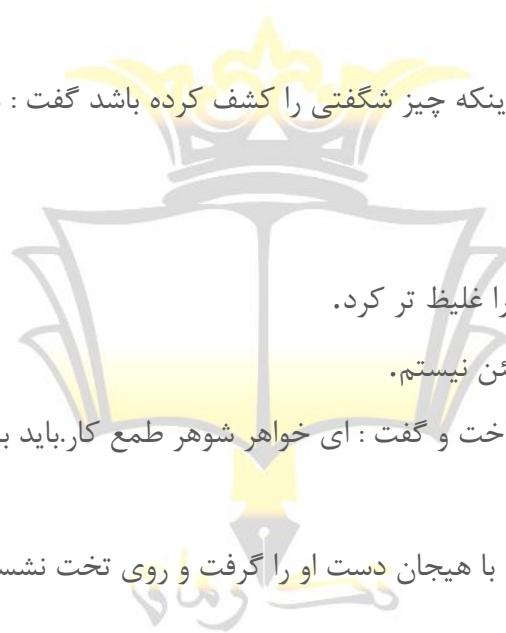
با شیطنت گفت : اما توی حالت صورت، توی لحن صدات چیزی جز این پیداس. می خواست از اتاق خارج شود
که

لیلی دستش را گرفت و بعد خود بلند شد و مقابلش ایستاد و گفت : تو منو چطوری دیدی که ازم فرار کردی.
من

دوست نزدیک تو هستم. قبل از اینکه زن داداشت باشه. نیستم؟
_ خب چرا.

_ پس چرا بهم نمی گی چی شده. حتما خبریه؟ نه؟
با شرم گفت : مجبورم بگم... بله!

لیلی با لبخندی موفقت امیز مثل اینکه چیز شگفتی را کشف کرده باشد گفت : مبارکه! خب چرا اینو زودتر
نگفتی و



این قدر معطلم کردی؟
گونهای گلگون شیدا، لبخند لیلی را غلیظ تر کرد.
شیدا گفت : برای اینکه هنوز مطمئن نیستم.

لیلی ضربه ای به پشت دست او نواخت و گفت : ای خواهر شوهر طمع کار باید به قلب رجوع کنی به این که با
سوال

و جواب های منو گیج کنی. سپس با هیجان دست او را گرفت و روی تخت نشست سپس پرسید: حالا تعریف
کن

ببینم طرف کیه؟ چه کاره است؟ دوسته یا اشنا یا غریبه؟ اصلا ما می شناسیمش ...؟
سوالت پی در پی اش، شیدا را به خنده انداخت و گفت : چه خبرته؟ یکی یکی.

..

ir 276

لیلی بدون تغییری در شیوه گفتارش گفت : یادم رفت بپرسم ازت خواستگاری کرده یا نه؟
_ اره.

— خب... تو جوابشو چی دادی؟

برقی از شیطنت در چشمانش درخشید: مطمئننم که نمی تونی حدس بزنی.

— برام معما طرح نکن. حدسش اسونه. مطمئننم که بهش جواب ندادی. نگاه شسدا باعث شد ادامه بدهد. با

شیطنت و با

حالتی طنز گفت: فهمیدنش چندان هم سخت نبود. اگه بهش جواب داده بودی که الان نمی نشستی تاریخچه عشق و

عاشقی من و سینا رو زیرو رو کنی. به زیرکی لیلی، لبخند گرمی زد. لیلی دوباره مثل دختر بچه ای مشتاق گفت:

راستی... بهم نگفته چطور اشنا شدی.

— قضیه اش کمی طولانیه. حوصله شو داری بهت بگم؟

لیلی با عجله گفت: اره فقط کمی صبر کن من یه سر به غذا بزنم ته نگیره.

— منم یه سر به ایدا می زنم. باهم از اتاق خارج شدند. به اتاق ایدا رفت. او در تختخواب کوچکش با ان موهای بوری

که اطراف متکا و صورتش را پر کرده بود درست مثل فرشته ها به نظر می رسید. بوسه ای به گو نه اش زد و دوباره

به اتاق بازگشت. لحظلتی بعد هم لیلی پیدا شد. سبد میوه هم دستش بود. با دیدن سبد میوه در دست او به شوخی

گفت: چه خبره؟ تو که همین در حال خوردنی.

سبد را روی عسلی کنار تخت گذاشت و گفت: اورده ام حوصله مون سر نره و سرمهون گرم بشه. حالا تعریف کن.

— تو بهتر قبل از من بگی... مامان کو؟ از وقتی او مدم ندیدمش.

— رفته خونه مینا. بابک کمی ناخوش بود، رفت به اون سر بزننه.

با نگرانی پرسید: چیز مهمی که نیست؟

نگران نباش . یه سرماخوردگی ساده است.

...

ir 277

کاش می شد بهارک یه مدتی می امد اینجا. می ترسم بره پیش بابک اونم مریض بشه.

تو زیادی نگرانی دوست من. به نظر من بهارک برای بابک خیلی موثره. توکه اون مدت نبودی بیینی این دوتا

مثل

دوقلوهای چسبیده به هم می مونن. همه جا با همدمیگه هستن. خیلی به هم وابسته و علاقمندن. حالا تو می گی
یکیشون

رو بیارم اینجا؟

فکر اینجاشو نکرده بودم، اما مدام که نمی شه با همدمیگه باشن. توی مهدکودک با هم هستن، ولی موقع رفتن
به

مدرسه خواه ناخواه از همدمیگه جدا می شن. با این وابستگی شون به همدمیگه ، خدا واقعا باید به دادشون برسه.
کاش

مینا اونارو این طور بار نمی اورد.

لیلی با تغیر دست از پوست کندن سیب برداشت و با غیض گفت : اشتباه نکن. به نظر من مینا کار خوبی هم
کرده.

حالا اون دوتا پشت همدمیگه هستن. و این خیلی خوبه. بچه ها رو طوری بار اورده که ادم بدون اینکه بفهمه
بهشون

احترام می ذاره. اون موقع تو ازش ایراد می گیری.

خودش را او او جدا کرد و گفت : فهمیدم. حالا چرا بهم می پرسی؟

بهت نمی پرم . می خوام همه چیز رو بدونی تا این قدر ظالمانه راجع بهش صحبت نکنی.

خیلی خب... خیلی خب من که گفتم ببخشید حالا چرا براق شدی؟

لیلی به خود امد. حالت تهاجمی گرفته بود. شیدا ادامه داد: خدا یه همچین جاری ای رو هم نصیب من کنه.

خودتو لوس نکن.

با چاپلوسی و تملق گفت : جدی گفتم. به نظر من تو بهترین جاری دنیایی.

قبول. حالا چرا این قدر تعریف می کنی؟ خیس عرق شدم. اه راستی اونقدر حرف زدیم که از موضوع اصلیمون

دور

افتادیم.

اره. قرار بود من از موضوع اشناییم با دکتر پایدار بگم.

...

ir 278

لیلی با شیطنت گفت : به به. پس اسمشون هم دکتر پایداره . حالا ایشون چه کاره هستن؟

بیساد . خوبه بہت گفتم دکتر پایدار. ایشون مسؤول بخش قلب و عروق هستی.

افرین سلیقه ات هم که بد نیست. مسؤول بخش!

سوتی زد و گفت : فکر نمی کردم تو هم از این کارها بلد باشی. حالا ناقلا چطوری تورش کردی؟

من و این حرف؟ واقعا که!

تعریف کن ببینم. گوشت تنم اب شد.

به شوخی تک سرفه ای کرد و گفت : همه چیز از اونجایی شروع شد که ما به اردوگاه الزهرا منتقل شدیم. دکتر

پایدار

هم پزشک جراح همراه ما بود. در یکی از روزها... تمام ماجرا را برای لیلی تعریف کرد. بعد از پایان یافتن حرفهایش،

لیلی پرسید: راستی، عین این اتفاقها افتاد؟

شک داری؟

راستش از تو تعجب می کنم. به قول سینا قلب تو ، قلب نیست. یه تیکه سنگه که اشتباهها اسم قلب رو به خودش

گرفته. علاقمند شدنت هم به یه مرد که دیگه بماند، یه چیزدیگه است.

—می شه بگی سینا کی این نطق غرا رو فرموده ؟
لیلی با شیطنت گفت : درست وقتی که خواستگاری بیچاره ات رو با لبهای اویزان و دسته گل پژمرد از خونه می انداختی بیرون .

نیش گونی از دست او گرفت و گفت: منو مسخره می کنی. کاری کنم که دیگه ...
قبل از انکه حرفش را تمام کند ، لیلی گفت : این بوی چیه ؟
به هم نگاه کردند و هر دو با هم گفتند: غذا ته گرفت. با نگاهی دوباره به هم به سرعت از جا برخاستند و از اتاق خارج شدند. هال و اشپزخانه را دودوی خاکستری رنگ احاطه کرده بود. لیلی در قابلمه را برداشت و با دست دیگر

..

ir 279

دودهای خاکستری را کنار زد و با حرص گفت:
_ته نگرفته ، جز غاله شده.

شیدا زیر گاز را خاموش کرد و سپس به سراغ پنجره رفت. صدای زنگ در اندو را از جاکند. لیلی با حرص و دستپاچگی گفت:

—گمونم مامانه. با این فضاحت ... ابرومون می ره .
_اونو قایم کن. مامان ببینه مدام بهمون سرکوفت می زنه که دوتا دختر گنده نتونستین یه شام اماده کنن. من هم

اروم می رم تا تو کارها رو بکنی. لیلی قبول کرد و شیدا ارام ارام به طرف در رفت انتظار زهرکس را داشت جز سینا با دیدن او گویی دنیا را تصاحب کرده باشد، با خوشحالی دستش را گرفت و در همان حال فریاد زد: لیلی بیا ببین کی اینجاست.

سینا گونه اش را بوسید و پرسید: حالت چطوره خواهر جون !
دستش را در بازوی او حلقه کرد و با سرخوشی گفت: تو چطوری داداش جون ؟

چشمان سینا از شدت حیرت گرد شدند: داداش جون!

لیلی از پنجره نگاهشان کرد. با دیدن او اشاره کرد که پیش سینا بباید، سپس خودش سریعتر از سینا وارد خانه شد.

سینا به محض ورود به خانه بو کشید و بعد پرسید: این بوی سوختگی مال چیه؟
شیدا فنجانی چای جلوی او گذاشت و گفت: چیزی نیست. چائیوتور بخور.

سینا فنجانش را با تشکری برداشت. لیلی پرسید: چرا خبر ندادی که داری می‌یابی؟
خواستم یک دفعه غافلگیرتون کنم، حالا بگید ببینم موفق شدم یا نه؟

شیدا به جای لیلی گفت: چه جورم. اون دو تا چطورن؟

سعید که برگشت، ولی سیاوش موند که اونم حالش خوبه.

...

ir 280

د چرا؟

یه کم کار داشت نتونست ببیاد. منم فقط برای یکی دو روز جرات کردم مرخصی بگیرم، باید زود برگردم.

تو دیگه چرا؟

تعداد زخمیها خیلی زیاده. نمی‌تونن بهشون برسن.

چه بد. راستی سیاوش نگفت کی برمی‌گردد.

تازه یه ماهه که برگشته جبهه. چه خبرته اونو این همه دوست داری. اگه دوستش داری یه لطفی کن و با نامه هات

مارو مستفیض کن.

به تلافی کنایه او گفت: اینو از شما یاد گرفته ام. وقتی شماها می‌تونید کم لطف باشید، چرا من نباشم.

حرفهای تازه می‌شنوم. چشمم روشن...

چشم و دلت با هم روشن.

سینا بی اختیار به خنده افتاد و بعد پرسید: من کی از پس تو بر میام؟

با پوزخندی شیطنت امیز گفت : از قرار معلوم هیچ وقت.
 — زیاد به خودت غره نشو. بالاخره ازت انتقام می گیرم.
 با تمسخر گفت : کمتر لغز بخون.
 سینا با شیطنت پرسید: دلت واسم تنگ شده بود؟
 به جای جواب، از او پرسید: خودت چی فکر می کنی؟
 همراه با طنز و شیطنت جواب داد: اگه تنگ نشده بود که موقع ورود بهم داداش جزن نمی گفتی.
 لبخندی ناخوداگاه برلبانش جاری شد. خوبه خوبه... حالا من یه چیزی از دهنم پرید. چه افتخار هم می کنه.
 سینا دست دور گردن او انداخت و گفت : می دونم که دوستم داری.

...

ir 281

پشت چشمی برای او نازک کرد و گفت : خیلی خوب خفه شدم.
 سینا گونه اش را گاز گرفت. با فریاد به دنبال او دوید. از سرو صدای اندو، ایدا از خواب بیدار شد. سینا پشت دشستی
 شیدا را فراموش کرد و با اشتیاق به اتاق دخترش رفت، در حالیکه شیدا با خود می اندیشید: ای جانور!
 لیلی با هیجان زارد اشپزخانه شد و رو به شیدا پرسید: این دیگه کیه؟
 با نگرانی پرسید: منظورت چیه?
 لیلی ضربه ای به بازوی او زد و گفت : جای بردار... خیلی خوش تیپ و خوش قیافه است. اگه بدونی چه سبد
 گل
 بزرگی برات اورده.

صورت شیدا گل انداخت. مینا هم دست کمی از لیلی ندشات. با هیجان زایدالوصفی گفت: سلیقه ات بیسته
 شیدا.

خانواده اش مثل یه تیکه جواهرن. فکر نمی کنم کسی باهاشون مخالفت بکنه.
 صدای زنگ در بلند شد. شیدا کنار پنجره رفت و از ان جا به حیاط چشم دوخت. سعید و فیروزه بودند. با

نامیدی

گفت:

_ پس سیاوش کجاست؟ چرا اون نیومد؟

_ قول داده بود که بیاد؟

نگاهش کرد و گفت: چیزی نگفت، فقط یکدفعه تماس قطع شد. مطمئنم که شنید مادر چی گفت. پس چرا نیومد؟

_ نمی دونم. راستی مینا، قیافه اقای پایدار بزرگ به نظرت اشنا نبود؟

با بی تفایی شانه اش را بالا انداخت و گفت: نه برام مهم نبود که بپرسم.

مینا از اشپزخانه خارج شد. جلوی در لحظه ای مکث کرد و گفت: من می رم پیش بقیه . تو هم چند تاچای بریز

هر

وقت گفتم بیا.

صورتش دوباره گل انداخت. مینا به ظاهر شرمزده او لبخندی زد و از اشپزخانه خارج شد.

..

ir 282

شیدا قوری چینی را از روی سماور برداشت و می خواست چائیها را بریزد که صدای لیلی متوجه اش کرد: نمی خواب

چایی بریزی. همه شو ریختی توی سینی. بدھ خودم می ریزم: شرمنده از لرزش دستش، قوری را روی میز گذاشت.

لیلی با شیطنت گفت:

_ بهتره یه فکری به حال صورتت بکنی. بدجوری قرمز شدی.

به اینه نگاه کرد. حق با لیلی بود. چند نفس عمیق کشید و سعی کرد لرزش دستش را مهار کند. برا لحظه ای از اینکه

سیاوش نیامده بود خدا را شکر کرد. جلوی او حتما از خجالت اب می شد، ولی بعد وقتی به یاد اورد که او

بزرگترین

برادرش است، خود را به خاطر ان اروزی چند دقیقه ای سرزنش کرد. جدا چقدر از نبود او دلخور و ناراحت شده بود.

کاش سیاوش انجا بود. مینا وارد اشپزخانه شد و با عجله گفت:

—مادر می گی زودتر چائی ها رو بیار.

با دستپاچگی گفت : کی ... ! ؟ من؟

—پس کی ؟ من ؟ خب معلومه. اومدن خواستگاری تو.

ملتمسانه به او چشم دوخت و گفت: تو... تو چائیها رو ببر.

مینا متعرض نگاهش کرد و گفت : مگه اومدن خواستگاری من ؟ زود باش. نمی خوای که مادرجون ناراحت بشه. و از

اشپزخانه خارج شد.

شیدا به لیلی نگاه کرد. داشت حرکاتش را موذیانه و شیطنت امیز می پائید . با نوعی ناتوانی گفت: لیلی... تو ... تو ببر...

—سینا رو چه کار کنم؟ من شوهر دارم. فراموش کردی؟

—لوس! الان جای مزه پرونیه؟

—چه کار کنم، وظیفه توئه. تو باید ببری. حالا زود باش. چائی ها بخ کردن.

...

ir 283

—اخه من... من...

لیلی او را از اشپزخانه به بیرون هل داد و گفت : د برو دیگه. چرا اینقدر لفتش می دی؟ یه چایی بردن که این همه

مکافات نداره.

بزحمت توانست به خود مسلط بشود. شرمگین تا دم در رفت و بعد از ضربه ای کوتاه به ان وارد شد و اهسته

سلام

کرد. متعاقب ان صدای سلام دسته جمعی دیگران به گوش رسید. با شرم به مادرش نگاه کرد و با اشاره او به طرف

مردی که در صدر مجلس نشسته بود رفت. جلوی او کمی خم شد و اهسته گفت : بفرمائید.
مرد با صورتی موقر و ظاهری متین فنجانی چای برداشت و لبخندی که حالتی مردانه تری به صورتش می بخشد
گفت: دستتون درد نکنه.

سینی را جلوی خانمی که کنار اقای پایدار نشسته بود گرفت. زنی با صورت زیبا و با وقار که چادر مشکی او را جذاب

تر کرده بود. او نیز فنجانی چای برداشت و با گفتن) متشرکم دخترم (مهرش را در قلب شیدا جای داد. نفر بعدی

پدر بود. او چایی برداشت و با تکان سر، بحرفهای اقای پایدار مهر تایید زد. مادر و مینا هم چای برداشتند.
آخرین

نفر جناب داماد بود. حمید هم از ظاهر خود غافل نمانده بود و با کت و شلواری قهوه ای خوش دوخت از همیشه با

وقارتر شده بود. هنگام برداشتن چای دستش لرزید و کمی چای در سینی ریخت. معلوم بود که او هم در هیجان دست کمی از شیدا ندارد. بزحمت لبخندش را کنترل می کرد. جدا که صورت غرق در شرم حمید چقدر بامزه بود.

پوست تقریبا سبزه اش با سرخی شرم در هم امیخته بود و زیبایی خاصی به صورتش بخشدید بود. بعد از پذیرایی،

شیدا بقدرتی شرمزده و خجالت کشیده بود که می خواست از سالن خارج شود که با صدای خانم پایدار متوقف شد.

کجا شیدا خانم؟ بمونید بیشتر زیارتتون کنیم.

با صورتی گرگرفته به او نگریست و بعد گفت: من... من یه کاری دارم... می رم به اونها برسم.

مادر به جای خانم پایدار گفت: کارو همیشه می شه انجام داد ، ولی این مراسم رو نه!

..

ir 284

در واقع اشاره کرد که سر جایت بشین(. سرش را تکان داد و بالاجبار جایی کنار مینا یافت و نشست. لحظاتی

بعد

صحبت به دو جوان کشیده شد و این که ازدواج ها هر چه زودتر رخ بدنهند، برای جامعه و برای بچه ها بهتر خواهند

بود. شیدا همان طور که به صحبتهای انها گوش می داد سعی می کرد چیزی برای گفتن پیدا کند، ولی ان لحظه بقدرتی

شرمنده بود که هیچ چیزی به فکرش نمی رسید. صحبتها با اظهار نظر والدین به پایان رسیدند. اقای پایدار همانطور که

شیدا را با نگاه خریدارانه اش زیر نظر داشت گفت: حالا چند کلام هم از عروس خانم بشنوید که تا حالا این قدر محجوب و ساكت به حرفهای ما گوش می دادن. خانم پایدار حرف او را دنبال کرد و گفت:

هرچی که دوست دارید بگید، هر شرط و شروط حاصلی که دارید الان مطرح کنید م. ا گوش می دیم.

همه چشمها به دهان شیدا دوخته شده بود. نه... این امکان نداشت. جلوی ان همه چشم که چیزی به یادش نمی امد که

بگوید. چقدر سخت بود ادم خودش پای خواستگار را در خانه باز کند. برای لحظه ای، شهامت گمشده اش را پیدا کرد

و در حالی که سعی می کرد صدایش نلرزد و نفس نفس زدنش معلوم نشود، شروع به صحبت کرد: اول از حضورتون

در اینجا تشکر می کنم و این که زحمت کشیدید و تشریف اوردید...! خب... همه خواستید که نظر منو در این مورد

جویا بشید، خب من... فقط می تونم بگم که تابع تصمیمات خانواده ام هستم. هرچی اونها بگن برام مهم و با ارزش

تلقی می شه. در هر صورت اگه نظر خود من رو بخوايد باید بگم که به نظر من برای زندگی ساده و مسالمت امیز

شرط و شروط خاصی وجود ندارد. هما با محبت نگاهش کرد و گفت : این لطف تو رو می رسونه عزیزم. من که می

گم بهتره در این جور موقع خود جوونها به توافق برسن و ببینن برای یه زندگی سالم و پر از تفاهم به چه چیزهایی نیازمندند.

خانم پایدار وارد بحث شد و گفت: بله. نظر شما کاملاً متینه. حالا اگه شما و اقای صارمی اجازه بدید حمید جان و شیدا

خانم یه جای خلوت با همدیگه صحبت کنن. به قول معروف سنگاشون رو وا بکن. ببینن توی زندگی چه توقعاتی از

همدیگه دارن و چه چیزهایی براشون ارزش محسوب می شه، بعد هم نتیجه صحبتهاشون رو به ما بگن.

...

ir 285

هما با مهربانی و متنانت گفت: خواهش می کنم خانم. شما صاحب اختیارید. نگاهی به همسرش انداخت و با اشاره ای

علی را متوجه کرد.

علی پرسید : راستی شما با غچه خونه مارو دیدید؟

اشارة معنادار او همه را متوجه کرد. اقای پایدار با تبسیمی گفت : نخیر، ولی اگه شما قبول زحمت کنید و شونمون

بدید ممنون می شیم.

علی از جا برخاست و با محبت مردانه اش گفت : چه زحمتی؟ خواهش می کنم. لطفا بفرمائید از این طرف تا همه جارو

نشونتون بدم.

پایدار و خواهرش هر دو از جا بلند شدند. بقیه هم از روی مبلها برخاستند. همه بترتیب از سالن خارج شدند. شیدا هم

بلند شد که برود. طاقت نشستن در انجا و صحبت با حمید را نداشت، ولی لیلی دستش را گرفت و اهسته گفت:
تو باید

اینجا بموئی.

صورت شیدا از خجالت قرمز شد: ولی من...

نشنیدی بقیه چی گفتن. باید! بنشین و لذت ببر. از این جور فرصتها خیلی کم پیش می یاد. من هم توی اشپزخانه ام.

کاری داشتی صدام کن. جوابت هم مثبت بود، بیا از من دیس شیرینی رو بگیر. تا به بقیه اطلاع بدم که بیان تو.
اخه من که خجا...

نگذاشت او بیشتر از ان ادامه دهد. با لحنی جدی و نافذ گفت: تو و خجالت؟ حرشفم نزن. حالا لطفا بنشین. اقا داماد

خیلی وقته که منتظر هستن.

پس بذار من یه دقیقه بیام اشپزخونه تا به خودم مسلط بشم. این جوری می ترسم از شدت خجالت غش کنم.
لیلی اخمی کرد و بعد رو به حمید گفت: الان برمی گردم. لطفا چند لحظه ما رو ببخشید.
حمید بعد از پاک کردن عرق دست و صورتش با تبسی شرمگین گفت: منزل خودتونه.

...

ir 286

لیلی و شیدا با هم از سالن خارج شدند. لیلی به سراغ قوری رفت و بعد از ریختن دو فنجان چای گفت:
امان از دست تو... این بی ادبانه ترین کاری بود که امکان داشت بکنی.

انتظار داشتی چه کار کنم؟ نزدیک بود از حال برم.
سینی را به دست او داد و گفت: قبل از اینکه از حال بری این چایی ها رو ببر. این جوری دیگه رنجشی نخواهد داشت.

نفس عمیقی کشید و برخود مسلط شد. نباید تسلط بر اعصابش را این قدر زود از دست می داد. سرش را کمی تکان

داد و با قورت دادن اب دهانش از اشپیزخانه خارج شد. باورودش به سالن، حمید از جابرخاست و در سلام کردن پیشی گرفت. خنده اش گرفته بود، با این حال خودش را کنترل کرد و با لبخند کنترل شده ای جوابش را داد و تعارف

کرد که بنشینند. بعد از این که حمید دوباره سرجایش نشست، سینی چای را مقابلش گرفت و ارام گفت:
بفرمائید.

حمید با لبخندی فنجانی چای برداشت و روی عسلی کنار مبل گذاشت. شیدا سینی را روی میز روپروریش گذاشت و

بعد خودش روی مبلی نزدیک به در جای گرفت. هر دو سکوت کرده بودند تا این که شیدا بالاجبار سکوت را شکست: چای تون سرد شد!

حمید متوجه فنجان چایش شد. حق با شیدا بود. ات را با تشکری به دست گرفت و بانگاهی به او گفت:
شما خانواده خوشبختی دارید. پیداست همه از حضور هم خوشحال هستند.

بله من واقعا دختر سعادتمندی هستم که در این خانواده به دنبامده ام. شما هم خانواده خوبی دارید.
صورت حمید رنگ گرفت: بله ، من و پدر و عمه جان درکنار هم خانواده خوشبختی رو تشکیل می دیم.

عمه جان؟ پس یعنی ایشون مادرتون نیستند؟
نخیر... مادر من... سالها پیش ...مرده.

اه... متأسفم. قصد ناراحت کردن شما رو نداشتم، فقط از روی شباهت شما به ایشون فکر کردم حتما باید مادرتون باشن.

..

ir 287

حمید پوزخندی زد و گفت: اشکالی نداره. نباید خودتون رو به خاطر موضوعی به این کوچیکی ناراحت کنید.
موضوع کوچیک؟! یعنی صحبت کردن در مورد مادرش این قدر کوچیک بود؟ سکوتش حمید را نگران کرد.
بناقار

گفت: اول شما شروع کنید.

حمید نفس اسوده ای کشید. در ان لحظه چقدر ترسیده بود: نه خواهش می کنم ، اول شما شروع کنید.
_ خواهش می کنم، شما بفرمائید.

لبخندی زد و با نگاهی سگپاسگزار با ارامش گفت : خیلی خب حالا که این طور می خواهد اول من شروع می کنم. خب

من حمید پایدار هستم، سی سالمه و تک فرزند پدرم هستم. تا به حال راجع به ازدواج فکر نکرده بودم، یعنی هیچ

وقت فرصتی پیش نیامد که فکر کنم. از مال دنیا اون قدری دارم که هیچ وقت محتاج خلق نشیم. یه ویلا هم توی یه

نقشه شمالی شهر دارم که حاضرم به نامتون بکنم و بعد یه دل عاشق که... اون رو هم فقط برای خاطر شما...
بکرو

دست نخورده نگهش داشتم.

سپس نفس عمیقی کشید. هیچ وقت فکر نمی کرد که این گونه دستپاچه بشود، ولی در مقابل شیدا نمی توانست جلوی

خودش را بگیرد. او با ان نگاه جاودانه و عمیق. شیدا تبسمی کرد و گفت : صاقانه حرف زدید و من رو هم موظف کردید که با لحن خودتون پاسختون رو بد . م من شیدا هستم. تک دختری که بعد از چهار پسر به دنیا امده ام .
اشپزیم

چندان خوب نیست، ولی خب... سعی می کنم هیچ وقت شما رو گرسنه نگه ندارم و یه قلب ساده که دلم می

خواه

بتونم اوно از عشق به مردم لبریز کنم. شرط خاصی ندارم. فقط یک شرط بزرگ دارم که... اگه قبول کنید من مخالفتی

نخواهم داشت. حمید از خود مطمئن به او خیره شد. اگر شرط او مالی بود حتماً توان پرداختنش را داشت.
اهسته گفت
:بفرمائید.

_من... مایلیم همسر ایند ام بین همه مردها تک باشه. نه از نظر مال و دارایی، نه بلکه منظورم اخلاقشة. دوست
دارم

صادق و وفادار باشه و در زندگی هیچ وقت به هم دروغ نگیم و چیزی رو حتی بی اهمیت ترین یا حتی
رمزامیز ترین

..

ir 288

چیز رو از همدیگه پنهان نکنیم و به هیچ زنی هم جز من با مهر نگاه نکنه. هیچ زن غریبه ای. این تنها شرط
منه. گه

قبولش کنید هیچ چیز دیگه ای برای گفتن ندارم.

_شما منو غافلگیر کردید. فکر هر چیزی رو می کردم جز این. من با شرط شما موافقم. امیدوارم بتونم خوشبخت
تون
کنم.

_امیدوارم هردو مون بتوnim این کار رو بکنیم.

حرفش باعث شادی حمید شد. او مسلماً بهترین زن عالم می شد. از حالا نشان می داد که تا آخر در کنارش
خواهد

ماند. با تیسمی گفت:

_حق با شماست. امیدوارم هردو مون بتوnim این لطف رو در حق همدیگه بکنیم.

لبخندی زد و بعد از جا بلند شد و ظرف شیرینی را به دست گرفت و گفت: من می‌رم به بقیه بگم که بیان.

اشکالی

نداره؟

چه اشکالی؟ خواهش می‌کنم.

ظرف شیرینی را به اشپزخانه برد. لیلی خوشحال گونه او را بوسید و به عنوان اولین نفر تبریک گفت، سپس از اشپزخانه خارج شد تا به بقیه اطلاع بدهد. با ورود دیگران، ان دو جوان شرمزده به پا خاستند. همه انها را تبریک باران

کردند. اقای پایدار جعبه‌ای از جیبش خارج کرد و رو به علی گفت: اگه شما اجازه بدد ما این حلقه رو هم به

دست

شیدا خانم کنیم تا این جوری دو تا جون رسماً نامزد شناخته بشن.

خانم پایدار دنباله حرف او را گرفت و گفت: البته ما بزوی یه مراسم نامزدی که درخور شیدا جن باشه می

گیریم،

ولی خب این به خاطر اینه که کاملاً از تعلق شیدا خانم به خودمون خاطر جمع بشیم. هما و علی با تکان سر موافقت

کردند و اقای پایدار جعبه را به دست حمید داد و او بعد از اجازه از پدر و مادر شیدا ان را به انگشت او کرد.

ساعتی

بعد، میهمانان از جا برخاستند و بعد از خداحافظی گرمی از خانه خارج شدند. حمید برای یک لحظه شیدا را تنها گیر

...

ir 289

اورد و با چشمکی که از فرط شوق برق می‌زدند و لبخندی معنادار گفت:

به امید دیدار تا فردا صبح اول وقت که میام دنیالتون.

خداحافظ تا اون موقع.

حمید قدمی از او فاصله گرفت، ولی بعد دوباره به عقب برگشت و گفت: مواطن خودتون باشید خانم پایدار.

با لبخندی شرمگین گفت: شما هم همین طور اقای پایدار.

شب بخیر و خوابهای خوب ببینی.

شما هم همین طور...!

تا بعد.

خدانگهدار.

از سایرین هم خدا حافظی کرد و بعد از سوار شدن انها در ماشین شان با بقیه به خانه باز گشت.

سینا ... به نظر تو قیافه اقای پایدار زیادی اشنا نبود.

سینا با خستگی خودش را روی مبل انداخت و گفت: معلومه که بود. اون فرمانده نیروی هواییه.

شیدا و لیلی با هم گفتند: چی؟!

سینا صاف نشست و دستی به صورت نه چندان زبرش کشید و گفت: چند بار تلویزیون برنامه مربوط به نیروی

هوایی

رو پخش کرده. چطور اون رو نشناختید؟ ضمنا خواهرش هم یکی از مسؤولان سازمان محیط زیسته.

پس چطور... دکتر پایدار تا به حال چیزی به من نگفته بود؟

سینا شانه اش را بالا نداشت و گفت: نمی دونم. این هم باید از تواضع و فروتنی اش باشه.

شیدا که نوز باور نمی کرد گفت: درسته چون رفتار اونها اونقدر خاکی و بی پیرایه بود که حتی احتمال یک

درصدش

هم خنده دار بود.

..

ir 290

سینا تایید کرد و گفت: حق با توئه. رفتارشون واقعا خاکی و خودمانی بود.

سپس با شیطنت افزود: خب خواهر عزیزم بہت تبریک می گم. قاپ اقا داماد رو حسابی دزدیده بودی. دیدی

نزدیک

بود یادش بره کفشن رو بپوشه. سرخ شد و از روی مبل بلند شد. سینا با شیطنت خاص و همیشگی اش گفت:
شیدا

وقتی فکر می کنم که بعد از رفتن تو باکی دعوا کنم، سربه سر کی بذارم و...
می خواست ادامه بدهد، اما کوسن مبلی که توسط شیدا به طرفش پرت شد مانع شد: اگه مردی وايسا تا حسابت
رو
کف دستت بذارم.

سینا که جو شوخی را مناسب می دید گفت : مرد بودنش رو که هستم، با اين حال چون می دونم تو حسابت
ضعیفه و

کف دست منم طاقت حسابرسی تو رو نداره ، نمی ایستم.
فریاد زد : نامرد!

سینا اه جگرسوزی کشید و گفت: بیچاره حمید. دلم واسه اش می سوزه. طفلک خبر نداره دل به چه موجود
سنگدلی
سپرده.

فریاد کشید: سینا. مواظب حرف زدنت باش و گرنه از مریض خونه سردرمیاری.
لحنش معارض بود و کشدار و همین سینا را وادار می کرد جوابش را بدهد. سراز در توکرد و مثل بچه مظلوم و
بیگناهی گفت : حالا مگه من چی گفتم. همیشه پاییز یه بار هم بهار. اونم چه بهاری... بهار سینا. از این گذشته
نکنه تو

یادت رفته چقدر سربه سر من می ذاشتی؟
به او نزدیک شد و گفت: برای این که اون موقع ها واقعا دیوونه بودی.
_مگه حالا نیستم؟

_بودنش رو که هستی با این تفاوت که حالا دیوونه ترى.
_جدا؟ خوب اگه دیوونه ام پس چرا ولم نمی کنی.

...

ir 291

گوش سینا را رها کرد و گفت: لیلی به دادم برس... سینا دیونه ام کرد.
سینا با شیطنت پرسید: یعنی به دیوونه گیت معترضی؟
—وای...

لیلی با قیافه حق به جانبی رو به شیدا گفت: حالا که تو نمی‌تونی چند لحظه از دست زیونش اسایش داشته باشی، ببین من چی می‌کشی!

سینا با ناراحتی و چشمانی که ریزتر ا حد معمول کرده بود به او خیره شد و با غیض گفت: چشم و دلم روشن.

حالا

دیگه از چشمت افتاده ام؟

لیلی که موقعیت را برای اذیت او مناسب می‌دید به شوخی گفت: یادم نمیاد قبل از روی چشمم بوده باشی. مگه بودی؟

مینا انها را از بحثی دنباله دار بازداشت. رو به سینا گفت: بس کن سینا. مگه تو کارو زندگی نداری که مدام سربه سر

این و اون می‌ذاری و باهашون شوخی می‌کنی؟

سینا با شیطنت گفت: می‌خوای سر به سر تو بذارم و با تو شوخی کنم؟

ناراضی دستهایش را به هوا برد و گفت: نه خیلی ممنون. همین که اینا رو سرکار می‌ذاری بسه. هما پرسید: سینا تو کی برمی‌گردی؟

سینا با شیطنت گفت: تازه چهار روزه که برگشتم، می‌خوايد از خونه بیرونم کنید?
لوس نشو، جوابم رو بده.

سینا دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و با معصومیت گفت: مطمئن باشید که هر وقت مرخصیم تموم شد، ساکم

رو بر می‌دارم و مثل یه بچه گربه تنها و بی‌پناه راهemo می‌گیرم و بر می‌گردم ابادان. نگران بازگشتم نباشید.

لحنش انقدر مظلومانه و معصومانه بود که اگر کسی او را نمی شناخت قسم می خورد که او پاکترین و بی گناه ترین

موجود دنیاست. هما دستهای او را از دور گردنش باز کرد و گفت: لوس نشو. من که می دونم تو چه موجودی هستی.

...

ir 292

— یه موجود شیرین زبون اره؟

— اره هزار ماشا... هر چی شیرینی توی دنیا بود دادن به تو.

به شیدا که ادا کننده این جمله بود نگریست و گفت: ناراحتی؟

با تماسخر گفت: از تو که این همه شیرینی بعیده همچین چیزی بگی.

او را بغل کرد و گفت: دلخور نشو. می خواستم باهات شوخي کنم.

لبخند ملایمی زد و گفت: دلگیر نشدم.

سینا در حال نوازش موهای او گفت: می دونی چقدر دوست دارم ابجی کوچولو؟

خندید و گفت: اذیت نکن.

سینا گونه اش را بوسید و با شیطنت گفت: می دونی که دوست دارم این طوری حرف می زنی؟

خودش را از اغوش او بیرون اورد و گفت: خوبه خوبه ... تسلیم. اعتراف می کنم هر چند سخته که بگم، ولی امشب

جلوی تو کم اوردم.

— خوب پس تو برو بخواب. شب بخیر.

شب بخیر او را جواب داد و برآ همگی ارزوی شبی خوش کرد. سپس از اتاق خارج شد تا به اتاق خودش برود.

دیدارهای هر روزه حمید و شیدا در بیمارستان صمیمی عمیق بین اندو به وجود اورده بود. صمیمیتی که از علاقه

شدیدی حکایت می کرد. علاقه بین دو طرف. حمید خوشحال ز راضی در کنار شیدا بود، ولی شیدا حتی در

شادترین

لحظههای با او بودن، در خود احساس اندوه می‌کرد. اندوه ندیدن سه ماهه برادری که حتی برای جشن نامزدیش

هم

نیامده بود. ان شب تا صبح گریه کرد، ولی فایده نداشت. سیاوش حتی از طریق تلفن هم به او تبریک نگفته بود

و

همین شیدا را بہت زده و حیران کرده بود. او دلیلی برای ناراحتی سیاوش نمی‌دید، ولی سیاوش ناراحت بود، ان

هم

از دست او. بارها حرفها و عکس العملهایش را در قبال سیاوش در ذهن مرور کرده بود، ولی فایده نداشت..هیچ

...

ir 293

تغییری به وجود نیامده بود. او خود را بی‌گناه می‌پنداشت. مگر چه کار کرده بود؟ ایا کارش ان اندازه بد بوده که

ان

سیاوش را رنجانده بود؟ چقدر دلش برای شوخيهای او، غرور و خودداری ذاتی و اخلاق بی‌نظیر و

چشمان سیاه و خوش حالتی که وقتی برایش حرف می‌زد متفکر به صورتش خیره می‌شد تنگ شده بود. دلش حتی

برای اخمهای ناراحتی هایش، نارضایتی ها و ان حالت صورتش که وقتی خیال دست انداختن کسی را داشت در صورتش معلوم بود تنگ شده بود. تا تلفن زنگ می‌زد به سویش پرواز می‌کرد، ولی هر با نالمیدتر از قبل می‌شد،

چون هر بار سینا و سعید بودند که تماس می‌گرفتند. سیاوش اگر هم تماس می‌گرفت وقتی بود که او در خانه حضور

نداشت. بارها برای او نامه ای مجزا نوشته و از او خواسته بود علت ناراحتیش را بگوید، ولی هر بار سرخورده شده بود.

سیاوش برایش مهم بود. حرف او برایش قانون محسوب می‌شد. روا نبود که سیاوش او را ز خودش محروم می‌

کند،

ولی شاید بیماری مادر بود که باعث شد یک بار دیگر سیاوش را ببیند. برادری که وقتی او را دید، از شدت حیرت به

خاطر تکیده شدنش، در جا میخکوب شد. دم در، خسته و بی حوصله به خاطر چند ساعت کار سرپایی از حمید خدا حافظی کرد و به طرف در رفت. زنگ را فشرد و لحظاتی بعد با بازشدن ان، پا به درون خانه گذاشت. خانه در

سکوت فرو رفته بود. این روزها، این برایش موضوعی عادی بود از وقتی مادر بیمار شده بود و سینا هم خانه ای مستقل برای خانواده اش یافته بود، این موضوع پیش پا افتاده برایش محسوب می شد. حتماً مادر بهتر شده بود

که

توانسته بود در را باز کند، ولی در کمال تعجب هر چه به اطراف چشم گرداند چیزی ندید. نگاهش روی جا کفشه

ثبت ماند. با دیدن پوتینهای مشکی که به رنگ خاک درامده بودند، شادی به صورتش دوید. حتماً سیاوش امده بود،

چون تنها کسی که در حال حاضر در جبهه حضور داشت او بود. کیفش را گوشه ای گذاشت و با کفش دوان دوان از

پله ها بالا رفت و جلوی در اتاق مادر ایستاد. هیچ صدایی از درون اتاق نمی امد. بدون لحظه ای تردید، دست روی

دستگیره گذاشت و ان را کمی باز کرد. سیاوش پشت به در و روی صندلی نزدیک تخت مادر نشسته بود. با دیدن او

حس کرد ابشاری از شادی به قلبش سرازیر شد. اهسته در را کنار زد و با خوشحالی گفت : سلام!

...

ir 294

سیاوش یکباره به ظرف او برگشت. هردو چند لحظه به هم خیره شدند و بعد سیاوش نگاه از او برگرفت و به صورت

مادر انداخت. حیرت کرده بود. چرا با او این گونه رفتار می کرد؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ نزدیک بود به گریه بیفتند.

هیچ گاه چنین رفتاری را از هیچ کس ندید بود. با بغضی در گلو و چشمانی اشک الود قدمی پیش گذاشت و با صدایی

aram و برید گفت: دا... داداش...!

حرکت سیاوش را حس می کرد و مشت گره کرده اش را روی تخت مادر گذاشته بود. بی اختیار گفت:
س...سلام!

هیچ جوابی نشنید. نزدیک بود فریاد بزند چرا اینگونه رفتار می کنی، ولی صدا در گلوبیش شکست و اشکش سرازیر

شد. انتظار این برخورد سرد و خالی از مهر را نداشت. سیاوش از روی صندلی بلند شد و بی توجه به او از کنارش گذشت و از اتاق خارج شد. انقدر رفتارش سردد بود که باورش نمی شد. یعنی این سیاوش مهربان و شادی بود که

همیشه می دید؟ مهربانترین انسان دنیا را این گونه باور نداشت. اشکش بی اختیار از گونه ها فرو می چکید. به سختی

دنبال او راه افتاد و صدایش کرد: سیاوش!

برای لحظاتی کوتاه ایستاد. مثل اینکه او هم با خود در جنگ بود، ولی بعد بی تفاوت و سرد دوباره از پله ها پایین

رفت. صدایش کرد:

_صبر کن ز می خوام باهات حرف بزنم.

سیاوش ناگهان به طرفش برگشت و او ناخوداگاه درجا خشکید. در مدت سه ماهی که او را ندیده بود به اندازه چندین

سال پیر شده بود. موهای خوش حالت مشکیش دیگر مثل گذشته از سیاهی برق نمی زد، بلکه برق سفیدی که از

موهای جلوی پیشانیش و کنار شقیقه هایش مشخص بود دیده می شد. زیر چشمان زیباییش هم درهاله ای از رنگ

سبز و قرمز، خشن و سخت دیده می شدند. او را ان گونه باور نداشت. با لحنی پر از کنایه و طعنه گفت : دیگه حرفي

واسه گفتن نمونده. تو می خوای چی بگی.

_من... من نمی فهمم.

...

ir 295

با صدایی گرفته و لحنی عصبانی گفت: تو هیچی نمی فهمی. مطلقا هیچی. تو حتی نتونستی يه مدت دیگه صبر کنی بعد

اون کار رو بکنی. نتونستی.

اشکش شدت گرفت. میان گریه گفت : تو داری از چی حرف می زنی؟ من هیچی از حرفات نمی فهمم.
_باید نفهمی. شیدا تو چه کار کردی؟ تو حتی با من مشورت هم نکردی. می فهمی?
_من... من...

نگذاشت او بیشتر از ان ادامه بدهد. پوزخندی زور کی برلبان خشک شده اش جای گرفت. پشت به او کرد و در

حال

پایین رفتن از پله ها گفت:

_دیگه احتیاجی به دلیل و برهان نیست. همه چیز تموم شده.

بی اختیار از پله ها پایین دوید و دست او را گرفت. برای لحظاتی نفس گیر دستشان در دست هم بود. صورت سیاوش را می دید که چگونه قرمز شده و گونه هایش ملتهد بودند. سیاوش بدون نگاهی به او دستش را بیرون کشید. می خواست دوباره برود که بازویش را گرفت. بازوی او را بغل کرد و میان گریه گفت : تو همه چی رو گفتی،

ولی اجازه بده من هم حرف بزنم.

محکم بود ولی با صدای مرتعشی همراه با ناراحتی گفت: شیدا ولم کن.

باید به حرفام گوش کنی. تو که چیزی نمی دونی.

می خواست از کنار او دور شود. دستش را بیرون می کشید تا از حصار دستهای او خارج کند.

برام مهم نیست.

بی اختیار فریاد زد: چرا با من این طوری می کنی؟ مگه چه کار کردم؟ اگه گناهی کرده باشم باید تا به حال

تموم شده

باشه، ولی هنوز ادامه داره. چرا منو عذاب می دی؟ به خدا من هیچ کار بدی نکردم. چرا نمی خوای بفهمی که

من...

خیال ناراحت کردن تو رو نداشتم.

..

ir 296

صدای سیاوش را گرفته و دورگه می شنید: بس کن . بهتره فراموشش کنی.

میان گریه او را بغل کرد و گفت: تا منو نبخشی فراموش نمی کنم. خواهش می کنم. من هیچ کار بدی

نکردم. منو

ببخش. ببخش ب. بخش.

شیدا بس کن.

بس نم کنم. تا منو نبخشی بس نمی کنم.

سرش را روی سینه او گذاشت و میان هق هق گریه گفت: بهم بگو من چه کار کرده ام که این طوری مجازاتم

می

کنی. اخه چه کار کرده ام؟ چرا؟

سر او را از سینه اش برداشت. هنوز هم رطوبت اشکهای او را بربدنش حس می کرد: برو شیدا. برو. برو و همه

چیز

رو فراموش کن.

ـتا منو نبخشی هیچ کاری نمی کنم. هیچ کاری.

و میان گریه با صدایی گرفته افزود: خواهش می کنم منو...

ناخوداگاه فریاد کشید: تمومش کن.

از او جدا شد و در چند قدمی اش با چشمانی خیس از اشک به او خیره شد. ایا این مرد، با این خشم ترسناک سیاوش

مهربانش بود. سیاوش بدون نگاه به او چند قدم جلو رفت. بی اختیار و با وجود خرد شدن تمام غرورش به دست او،

صدایش کرد: سیا...!

همان اهنگ بود. همان اهنگ صمیمی گفتارها که فقط مقابل او بکار می برد: نمی بخشی؟ منو نمی بخشی؟
حداقل حالا

از گناهم نمی گذری بگو چه کار کرده ام که بایدج یه همچین عقوبت سختی رو پس بدم؟

سیاوش با صدایی مرتعش گفت: تو هیچ تقصیری نداری. شاید همه چیز تقصیر من بود.

میله را گرفته بود تا تاب و توان از کف ندهد: پس چرا منو مجازات می کنی؟ سیا مگه من چه گناهی کرده ام؟

...

ir 297

سیاوش خشمگین به طرف او برگشت. کینه و عداوت را می شد از نگاهش خواند: دیگه حق نداری اسم منو این طوری

به زبون بیاری. فهمیدی؟

صورتش را با دو دست پوشاند و با تمام وجود گریست. سیاوش دوباره از پله ها پایین رفت. نباید او را از دست می

داد. بدون او انسانی خالی و پوچ بیش نبود. پایین پرید و پرسید: کجا می ری؟

با بی تفاوتی و کینه ای مضاعف گفت: به تو ربطی نداره.

خشمگین از همیشه با صدایی که حتی برای خودش هم بیگانه بود، گفت: منظورت از این کارا چیه؟ می خوای

چی رو

ثابت کنی؟ بودنت رو؟

سیاوش عصبانی به چشمان غرق در اشک او خیره شد و بعد گفت: به تو هیچ ارتباطی نداره. هیچ چیز من به تو
ربطی

نداره و تو دیگه حق دخالت در کارهای منو نداری . متوجه شدی؟

اشکهایش بدون انکه بخواهد از چشمانش بیرون می تراوید. ناباور به او خیره شد. سیاوش حرف دیگری نزد و با
نگاهی کوتاه به او، با بی تفاوتی خاصی کفشهایش را پوشید و از اتاق خارج شد، در حالی که شیدا با خود می
اندیشید، (

ای کاش خواب باشم. خواب باشم.)

فیروزه که وارد ارایشگاه شد، شیدا زیر دست لیلی بود. از جا تکانی خورد که باعث اعتراض لیلی شد:

_چه خبرته؟ باز که ارایش صورت رو خراب کردی.

_او مد؟

فیروزه سرشن را به نشانه نه تکان داد. غم عالم به چهره اش ریخت و غمگین دوباره سرجایش نشست و ماتم زده
به

اینه بزرگ روپریش خیره شد. لیلی که تور موهای او را درست می کرد گفت: تو که بازپکری . چته؟
محزون گفت : هنوزم نیومده.

_دیر نمی کنه . حتما می یاد.

..

ir 298

ولی اگه می خواست بیاد قلبش اطلاع می دا. د بی خبر که نمی شه.
لیلی به شوخی گفت: سیاوش از اون نود دقیقه ای هاست. مطمئنم قبل از عقد سروکله اش پیدا می شه. نگران
نباش.

_اگه خیال اومدن داشت تا به حال می اومد. دیگه نمی یاد.

—وای خدای من... شیدا گریه نکن. ببین صورتت دوباره کثیف شد.

—به درک. برام مهم نیست.

—یعنی چی؟ پس داماد چه کاره است؟ تورو خدا گریه نکن. این دومین دفعه است که دارای ارایش صورتت رو خراب می کنی.

لیلی اشکهای شیدا را پاک می کرد، ولی او حس نمی کرد. جدا که سیاوش کینه توزترین ادم دنیا بود. یعنی در این

دوماه برای او دلتنگ نشده و او را نبخشیده بود؟ با خود عهد بست که کار او را تلافی کند. حتماً تلافی کار او را در می اورد.

لیلی پفهای لباس او را مرتب کرد و بعد گفت: حالا چند قدم راه برو.

انقدر عصابش به هم ریخته بود که منتظر بهانه بود تا خودش را راحت کند: انتظار داری چی کار کنم؟ برقسم؟ من کی یه همچین حرفی زدم. فقط گفتم چرا این طوری می کنی. تو این جوری می خوای چی رو ثات کنی؟ که از

دست برادرت ناراحتی؟ اخه تو مثلاً امروز می خوای بری خونه بخت. با این طرز رفتار تو هر کی ندونه خیال می کنه بزور بله گفتی.

بسختی جلوی بغضش را گرفت تا نشکند، ولی صدایش حالت را اشکار می کرد: به سیاوش ربطی نداره. لحن لیلی نرمتر شد: باشه به اون ربطی نداره، ولی خواهش می کنم این جوری رفتار نکن. با این حالی تو همه پکر می شن.

...

ir 299

بغضش را به سختی فرو داد و لبخند تلخی زد. لیلی خوشحال از این که برلبان او، لبخندی نشانده، شنلش را از روی

چوب برداشت و دور شانه او انداخت و گفت: حالا که دختر خوبی شدی یه هدیه پیش من داری.
بسختی گفت: نکنه برام اب نبات گرفتی؟
با خنده گفت: نزدیک شدی!

مسابقه بیست سؤالیه؟
_دوست داشته باشی چرا که نه! خب اینم از این.

پشت شیدا ایستاد و در حال صاف کردن پا پیون پشت لباس، دستی به چینهای دامن او کشید و بعد از پایان یافتن

کارهایش با نگاه تحسین امیزی به او گفت: یه تخته پیدا کن بهش بزنم. می ترسم چشمت بزنم.
پوزخندی زد و گفت: اون قدر قشنگ نیستم که بتونی چشمم بزنی. نترس!

لیلی به شوخی و بالحنی کشدار گفت: نگو. مطمئنم حمید تو رو این جوری بینه همون دم در عزraelیل رو خبر می کنه

قبض روحش کنه تا خودش قبض روح نشده.

با تغیر گفت: این قدر نفوس بد نزن. به شوهر مردم چی کار داری.

فیروزه گفت: راست می گه لیلی. چه کارش داری؟ نمی بینی لیلی و مجنون خیال وصال همدیگه رو دارن؟
با غیض گفت: مزه پرونی موقوف. هیچکدومتون چشم ندارید رسیدن ما دو دلدها رو ببینید؟

لیلی به شوخی گفت: دلدها یا قلوه داده؟

با پاشنه پا به پای او زد که صدای اخش در امد: به خدا تو عمرم عروسی به بداخللاقی و حسودی تو ندیده ام. این جوری حتی نمی شه با یه من عسل هم قورت داد.

فعلا که می بینی صاحب دارم. برای خوردنم کمی دیر تشریف اوردید و گرنه حتما در خدمتتون بودم.

_حداقل حالا که داری عروس می شی دست از زبون درازی بردار. ببینم نکنه حمید بیچاره رو هم این جوری اسیر و

..

ir 300

شیدا کردی که رنگ به رخسار نداره؟

_مواطب حرف زدنت باش. شوهر به اون قشنگی، چشم نداری ببینی؟

لیلی به شوخی گفت: شوهر خودم از شوهر تو قشنگتره. اصلا برای من تکه.

فیروزه راه را بر جواب اندو بست و گفت: بحث درمورد شوهراتون رو تموم کنید. فعلا اماده باشید داماد که او مدد
ابرومون پیش خانواده اش نره.

حرف فیروزه تمام نشده بود که مینا با هیجان وارد شد و در حالی که صورتش گل انداخته بود گفت: ماشین

داماد

او مد. حاضر باشین. الان میان تو.

شیدا به ان سه نگریست. ظاهرا انها هم دست کمی از او نداشتند. یکی از دخترهای ارایشگاه کنار لیلی ایستاد و
چیزی

به او گفت که لیلی جوابش را داد. صدای هلهله ای که در بیرون شنیده می شد، شیدا را بشدت کنجدکاو کرده
بود. رو

به فیروزه گفت:

_فیروزه جون... می ری یه سربیرون ببینی سیاوش او مده یا نه؟

_من...؟ الان...؟

ملتمسانه گفت: اره. خواهش می کنم برو. اگه او مده باشه...

_باشه باشه می رم، فقط صبر کن چادرم رو پیدا کنم. شیدا چادر عروسی اش را برداشت و به دست او داد و
گفت: تو

اینو بپوش زودی برگرد.

معترض گفت: هیچ معلوم هست چی می گی؟ مگه هولی؟

چادر را به دست او داد و با اهنگی ملتمس گفت: حرف نزن، فقط برو. زود باش ب. رام خیلی مهمه. خواهش می

کنم.

چادر را به او برگرداند و گفت: نمی خواهد، تو خودت اینو لازم داری. همین جوری می رم به سعید می گم یه نگاه بندازه.

...

ir 301

_هر کاری می خوای بکنی سریعتر. تنداش.

فیروزه به سرعت از کنار او دور شد و به طرف در ارایشگاه رفت. منتظر به او می نگریست. فیروزه به طرفش برگشت. صورتش نامید بود. با ناراحتی سرش را پایین انداخت و بغضش را فروخورد. زیر لب زمزمه کرد:

لعنی...

بالاخره به روزی نوبت تو می شه. کارت رو تلافی می کنم.

از او چنین انتظاری نداشت. چطور می توانست با تنها خواهرش این رفتار را داشته باشد؟ ان هم با کسی که همیشه

اعتراف می کرد چقدر براش ارزش دارد. یعنی کاری کرده بود؟ چه کاری؟ چه جرمی مرتکب شده بود؟ اصلا ایا او

مقصر بود؟ ضربه ای به بازویش خورد او را به خود اورد. لیلی بود اهسته گفت: کجا یی؟ همه دارن نگات می کنن. متوجه شد و بسختی لبخند زد. لیلی پرسی : د چته؟ ناراحتی؟
نه. چیزی نیست.

_فکر کنم هیجانزده شده باشی. برای همه پیش میاد.
اره . شاید.

_چرا قنبرک زدی دختر؟ این جوری همه شک می کنن که به این امر راضی بودی. یه لبخند بزن.
لبخندی تلخ زد و پرسید: این جوری خوبه؟

بد نیست. حالا دستت رو بده به من، برمی بیرون. اقا داماد بیرون منتظر.

دستش را به دست او داد و همراه لیلی از ارایشگاه خارج شد. حمید بیرون منتظرش بود. کت و شلوار شیری

رنگ و

زیبایی پوشیده بود که از همیشه باوقارترش کرده بود و دسته گل سرخی هم دستش بود. با دیدن شیدا در ان لباس و

ان ظاهر فریبند، چشمانش برقی از شیطنت و خوشحالی زد با. چند گام خود را به او رساند و ارام زیر بازویش را گرفت و دسته گل را به دستش داد. با لبخندی شیرین و شرمگین سرش را زیر انداخت. صدای فیروزه در گوشش

پیچید: سر تو بالا کن. دارن قیلم برداری می کنن.

..

ir 302

کمی سرش را بالا گرفت. حمید بازوی او را ارام فشرد و پرسید: از چیزی ناراحتی؟
ایا رفتارش طوری بود که حمید را متوجه کرده بود؟ نفهمید چرا گفت: نمی دونم.

چطور نمی دونی؟ رفتارت خیلی سرد و بیروحه. ایا اتفاقی افتاده که تو رو این قدر ناراحت کرده؟
سیاوش، هنوز نیومده.

حتما می یاد. مگه اون چند تا خواخر داره که توی مراسم ازدواجش شرکت نکنه؟
تو اونو نمی شناسی و گرنه این حرف رو نمی زدی. اون کینه توزترين مرديه که در تمام عمرم دیده ام.
در مورد برادرت اين طوری صحبت نکن.

با کینه گفت: هرگز نمی بخشم. یعنی برادری به بدی اون پییدا می شه که این کارو با کوچکترین خواهرش
بکنه.

حمید در ماشین را باز کرد تا او بشیند سپس گفت: این طور فکر نکن شاید یه مشکلی برash پیش امده باشه.
با غیض گفت: یعنی مشکلش اینقدر بزرگه که...

حمید دست او را فشد و نگذاشت بیشتر از ان ادامه بدهد. ارام گفت: عزیزم امروز روز عروسیمونه . اگه قرار باشه
با

ناراحتی این روز رو تموم کنیم. هیچ خاطره خوشی در ذهنمون حک نخواهد شد. سعی کن فراموشش کنی. این

جوری

اذیت هم نمی شی.

به صورت حمید نگاه کردز حق نداشت این روز را برای او تلخ کند. هر چه بود حمید هم برای ان برنامه ریزی کرده

بود تا شاد باشند. تبسیمی کرد و گفت: باشه هر چی تو بگی.

حمید به طرف دیگر ماشین رفت و کنار او نشست و با مهربانی گفت: خیلی خوبه. راستی شیدا تو یه چیزی رو می دونستی؟

متعجب پرسید: چه چیزی رو؟

با شیطنت گفت: شدت علاقه منو به خودت.

..

ir 303

می خواست چیزی بگوید که لیلی گفت: شما راه بیفتید تا بقیه هم بیان دنبالتون.

حمید سری تکان داد و با تشکر ماشین را روشن کرد. از انجا فاصله نگرفته بودند که بقیه ماشینها هم دنبالشون راه افتدند. در طول راه شیدا با پشت چشمی نازک کردنی گفت: فکر نمی کردم یه روزی برسه که اینو ازت بشنوم.

حمید اخمی مصلحتی کرد و گفت: چرا؟

خب اخه تو زیادی مغوروی.

حمید بلند خندید و بعد با محبت پرسید: چرا این طوری فکر می کنی؟

سعی می کرد خاطره ان روز را در مغزش حک کند. اهسته گفت: خب... مسلمه. اگه مغورو نبودی که هیچ وقت بهت

جواب مشتب نمی دادم.

پس کلید قلب تو، غرور مرده.

تا چه غروری باشه. غرور زیاد از حد نه.

که این طور . پس یعنی اگه من الان بہت بگم قد دنیا دوست دارم چی؟ این به حساب چی گذاشته می شه؟

مبهوت نگاهش کرد، ولی کمی بعد به خود مسلط شد و ارام گفت: این به حساب چی بذارم؟

حمید بلند خندید ئه بعد نگاه عاشقانه اش را روانه چهره معصوم و زیبای او کرد و گفت: به حساب سخنان حکیمانه

یک عاشق دلخسته.

گونه هایش رنگ گرفته بودند. با لبخند شرم اگینی گفت: راستی دیدم عمو جان لباسی به رنگ مال تو پوشیده.

برام

عجب بود. قضیه چیه؟

حمید با لبخند گفت: با پدر قرار گذاشته بودم اگه قبل از سی سالگی ازدواج کنم اون لباسی درست همنگ من توی

عروسيم بپوشه تا خاطره باختنش همیشه در ذهنم بمونه.

ـمی گی در شرط بستن با تو محتاط باشم. اره؟

...

ir 304

ـدر شرط بندی با تو من همیشه بازنه ام، چون فکر نمی کنم بتونم ناراحتیت رو ببینم.

ـدلت به حال من نسوزه. من خودم یک تنه یه لشکر رو حریفم.

ـحمید با شیطنت نگاهش کرد و گفت: بر منکرش لعنت خانوم. به نظر من تو یه دنیا رو حریفی.

ـخنده اش حمید را به شوق اورد و بعد با صدای سرخوشی را شنید که گفت : زندگی با تو پر از هیجانه. من که

هیچ

وقت از بله ای که قراره به تو بگم پشیمون نمی شم.

ـجلوی خانه، ماشین را نگه داشت و با شوق و ذوق گفت : چشمهای قشنگ تو ارزش هر کاری رو داره.

ـروز عقدمون رسید بلبل زبون شدی. چه خبرته؟

—باید از اب دور بود تا قدرشو دونست و موقع تشنجی یادش کرد.

به در اشاره کرد و گفت: به جای این همه شیرین زبونی درو بازکن. من قرار نیست تا ابد اینجا بشینم. حمید بیرون امد و به طرف در سمت او رفت و ان را گشود، سپس رو به شیدا پرسید: هیچ... هیچ صدایی نمی شنوی؟

متعجب نگاهش کرد و گفت: منظورت چیه؟

با کلافگی گفت: نمی دونم چرا حس می کنم یه اتفاقی می خواهد بیفته. نگران ن نگاهش کرد. رنگ صورت حمید پریده بود و مثل لحظات قبل شاد نشان نمی داد. اهسته گفت: خود تو ناراحت

نکن هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته.

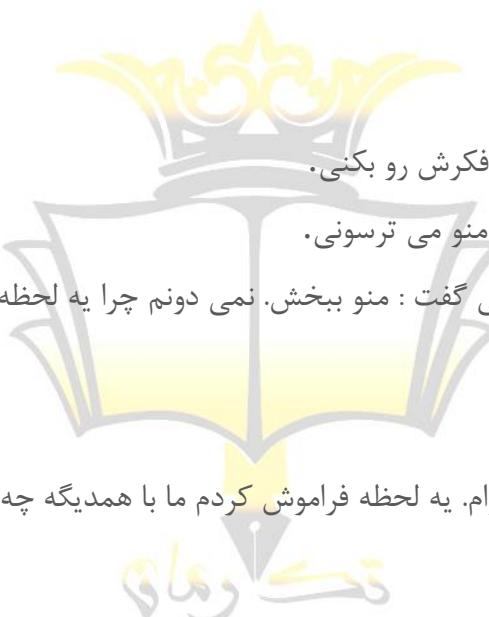
ولی حس من قوی تراز اونیه که فکرش رو بکنی.

خواهش می کنم حمید. تو داری منو می ترسونی.

حمید دست او را گرفت و با مهربانی گفت: منو ببخش. نمی دونم چرا یه لحظه حس کردم تنها کسی که می تونه این

رو بشنوه تو هستی.

با شرمندگی گفت: معذرت می خوام. یه لحظه فراموش کردم ما با هم دیگه چه نسبتی داریم. متاسفم.



ir 305

پدر حمید به اندو نزدیک شد و گفت: عروس و داماد مایل نیستن به خونه برن؟
—چرا پدر.

پدر حمید کنار او ایستاد و چیزی در گوشش گفت. حمید با عذرخواهی کوتاهی از شیدا گفت: چند لحظه منو ببخش.

یه کار ضروری پیش امده.

شیدا سرش را تکان داد و حمید و پدر با هم وارد حیاط شدند. لحظاتی بعد حمید و پدر با هم برگشتند. پدر

گفت: یه

سورپرایز واسه عروس گلم دارم امیدوارم خوشش بیاد.

به اندو مرد با هیکل های متناسب و چار شانه و قد یک اندازه خیره شد و کنجهکاو به حمید نگریست . پدر او ادامه داد:

بعد از عقد برای ماه عسل دوهفته ای می رید مشهد.امیدوارم خوشت بیاد.

چشمان شیدا برقی از خوشحالی داشت. اهسته تشکری کرد و پدر حمید با اشاره خواهرش با عذرخواهی اندو را تنها

گذاشت . حمید دستش را به طرف او درا کرد و با لبخندی موقر و مردانه گفت: اجازه دارم؟

دستش را به داد و اهسته گفت: تا ابد!!!

حمید ارام و نرم خندید. بقیه به طرفشان می امددند که یکدفعه صدای شلیک تیری که فضا را شکافت نگاه همه را

متوجه پشت بام یکی از خانه ها کرد. همه با وحشت جیغ کشیدند و نگاهشان را متوجه ان نقطه کردند .بقیه دنبال سر

پناهی به این سو و ان سو می رفتند که یکباره صدای جیغ بلند دختری، بقیه را متوجه کرد داماد جوان تیرخورده و در

اغوش عروسش افتاده بود.شیدا بہت زده به لیلی که فریاد کشیده بود نگریست .سینا به سویشان دوید .شیدا مسخ

شده بود .حمید در اغوشش سر خورد و پایین افتاد. انگار این برای باور بخشیدن به او کافی بود دستهایش را روی گوشها یش گذاشت و بلند جیغ کشید. شاید این تنها عکس العملی بود که می توانست انجام بدهد .نگاهش به حمید

افتاد از کمر تیر خورده بود.لباس عروسی اش را نگاه کرد خونی شده بو . د سینا نبض حمید را گرفت. نبضش نمی زد.

همه دوروبر ان دو موجود بخت برگشته جمع شده بودند. سینا وحشت زده به سعید که کنارش بود نگاه

کرد.شیدا بی

...

ir 306

توجه به نگاههای بقیه روی زانو خم شد و در آغوش سینا افتاد.

فصل چهاردهم

چیز خنکی روی اتش درونش ریخت. حس می کرد روی پوست صورتش اب می ریزند. در بربخ عجیبی دست و پا

می زد. چقدر همه جا داغ بود و ان خنکی چقدر لذت بخش. تمام وجودش را سرما احاطه کرده بودز بادهای سنگین از

همه طرف می ورزیدند و او سرگردان به اطراف می نگریست. فکری مثل برق از سرشن گذشت. این بادها از کجا می

ایند؟ گویی به آخر دنیا نزدیک شده بود. چقدر از ان ظلمات و ان تنها ی و بی کسی می ترسید. از شدت سرما، دندانهایش به هم می خوردند. لباسش گویی خیال پاره شدن داشت. از شدت ترس، پلک برهم گذاشت. سرتا پا می

لرزید. با صدایی دانشین و اشنا چشم گشود. بی اختیار فریادی از شادی برکشید: حمید!

حمید لبخندی زد و آغوشش را برای او گشود. شادمان او را بغل کرد و گفت: باورم نمی شه. تو... اینجا...
به قول خودت توی دنیا هیچ چی باورنکردنی نیست.

همه چیز غیر از تو. کجا رفتی؟ نگفته من با تنها ی و اون همه تاریکی چه کار کنم؟
با مهربانی موهای خوشنگ شیدا را نوازش کرد و گفت: تو تنها نیستی. همه کنارتمن.

همه ... به غیر از تو. دیگه از پیشم نرو. باشه؟
ولی این دست من نیست. من باید برم.

دستهایش را دور کمر او حلقه کرد و گفت: همیشه همین طوری هستی. می یای عاشق می کنی بعد می ری.
دیدی

اعتراف کردم بهت علاقه دارم، مگه نمی خواستی همینو ازم بشنوی. حالا گفتم. دیگه نرو.
 ولی من باید برگردم. گریه اش گرفته بود. دوسن نداشت غرورش را جلوی او خرد کند. با صدای لرزان و
 مرتعش
 گفت:

...

ir 307

چطور دلت می یاد منو تنها بذاری.

مجبورم شیدا. مجبور.

می شد هر سدی را شکست. فقط با علاقه. یادته؟ خودت اینو گفتی.

موهای او را زیر انگشتانش حس می کرد: این دست من نیست شیدا. اینو باورکن. با صدای گرفته و بعض الودی
 گفت:

باور نمی کنم. اگه علاقه ات به من واقعی باشه... باور نمی کنم.

حمید دشتنش را دورگردن او حلقه کرد. عجب گرمای رخوت امیزی در دستانش بود: باید برم، ولی یه چیز
 خوب

برات دارم. یه چیزی مختص به توئه، فقط تو.

بازم می خوای رو دست بزنی؟

به صرفه است. قبولش کن.

چشمانش را بست و گفت: قبول نمی کنم.

هیچ صدایی نیامد. پلکهایش را از هم باز کرد. حمید کنارش نبود. با شنیدن صدای مهیبی سربرگرداند و او را
 کنار

ماشین عروسی دید. به سویش دوید، ولی قبل از انکه به او برسد، صدای تیری متوجه اش کرد. به ان سو نگاه
 کرد و

بعد به طرف حمید برگشت. خونه همه جا را گرفته بود ا. تش بود و فریاد. خون بود و ناله. ناله ای ضعیف کرد و

پلکهایش را از هم بازکرد. مردی با لباس پزشکی بالای سرش ایستاده بود. از لای پلکهای نیمه بازش او را نگاه کرد و

البته شناخت. سینا بود. سینا با محبت گونه او را بوسید و گفت: خوشحالم که به هوش اومدی.
محیط بیمارستان برایش کمی عجیب بود و البته نگاه سینا. احسنته زمزمه کرد: من کجا؟
— یه جای خوب. چیزی نیست. حالت خوب می شه.

— من اینجا چی کار می کنم؟ جمله اش را بسختی ادا کرد. حس می کرد پنبه خشکی راه نفسش را گرفته است.

...

ir 308

سینا سوزن سرم را روی دست او درست کرد و بعد با لبخندی محزون گفت: چیزی نیست. حالت بد شد...
اور دنیا
اینجا.

متحریر نگاهش کرد و بعد با به یاد اوردن ان حادثه، موجی داغ به طرف سرش هجوم اورد. سینا را نگاه کرد.
صورتش

داشت تار می شد. احسنته نجوا کرد: گرمeh... گرمeh!

اهی از سینه برکشید و زیر لب گفت: چقدر زود گذشت.
صدای گریه بقیه از ارش می داد. عمه حمید، در حضور او به سختی خودش را کنترل می کرد. دلش نمی امد با
اشکهایش، غم او را تازه کند. نگاه شیدا به عکس حمید افتاد. لابلای شمعها بود. همان صورت خندان. همان
چشمها!

شیطنت باز و بازیگوش و همان ظاهر اراسته و شیک. چطور تا ان لحظه متوجه نشده بود که چقدر به حمید
علاوه می کرد

بوده است. مثل اینکه مادر حق داشت که همیشه می گفت،) تا وقتی یکی کنارته قدرش رو نمی دونی، تا یه
اتفاقی

واسش می افته ، یا اونو از دست می دی، تازه به شدت علاقه ات بهش پی می بری.(حالا که حمید کنارش نبود

پی می

برد که صد چندان بیشتر از قبل ، بیشتر از هر وقت دیگری او را دوست دارد. اندیشید: ایا قدرت فراموش کردنش را خواهم داشت؟ یعنی ایا می توانست ان پسرک جذاب و شوخ را با ان پوست نمکینش از یاد ببرد؟ ان لحنی را که فقط

هنگام صحبت با شیدا داشت.

(زیباترین) لقبی بود که حمید به شیدا داده بود و البته او چقدر این لقب را می پسندید. حمید همیشه به نحو بخصوصی

می گفت ،) زیباترین من ، مهربان من ، عشق من (، چقدر لقبهای که حمید به او نسبت می داد باعث تفریح و خنده اش

می شد. یک بار با خنده به او گفت ،) تو با احساس ترین مردی هستی که در تمام عمرم دیده ام . (یعنی بدء اینقدر بہت علاقه دارم که ابرازش می کنم. _ با کلمه و فقط با عشق.

و او دوباره خنديده بود. در اين گونه صحبتها همیشه جلوی او کم می اورد. حمید به طرز عجیبی در این مورد حاضر

...

ir 309

جوا بود.

بفرمائید.

با حواس پرتی متوجه دختر جوانی شد که چای تعارف می کرد. با بعضی در گلو تعارف او را رد کرد. عمه که متوجه

اش بود با مهربانی گفت: بلند شو برو بیرون کمی هوا بخور. با سر خواهش او را رد کرد. عمه شانه او را به نرمی فشرد

و گفت : خدای ناکرده دوباره حالت بد می شه. پا شو.

دلش نیامد دل مهربان او را بشکند. خصوصا که چشمان مشی رنگ خانم پایدار برایش تداعی کننده چشمان حمید

بود. سست و بی حال از جا بلند شد و سعی کرد روی پا بایستد. چادر روی شانه هایش افتاد. با دست ان را روی سرش

انداخت و با گامهایی ارام و پرتردید به خارج از محوطه ساختمان مسجد قدم گذاشت. به حیاط رفت. حوض بزرگی

وسط حیاط ود. خنکای اب لحظاتی غم و غصه را در قلبش تسکین داد. نفس بلندی کشید و به کبوترهای که روی

گنبد مسجد بودند چشم دوخت گنبد طلایی رنگ مسجد، ان روز را برایش تاعی کرد. حمید او را به قدم برده بود.

چقدر فضای انجا روحانی یافته بود. فضای انجا هر دو را تحت تاثیر قرار داده بود. ان روز از ته دل دعا کرده بود که

اینده ای روشن و تابناک در انتظار خودش و حمید باشد. به یاداورد که موقع بازگشت حمید چقدر سر به سرش گذاشته بود. پوزخند تلخی برلبانش نقش بست. با صدایی به دنیای واقعی بازگشت: چرا اینجا ایستادی دخترم؟ سربرگردداند. با دیدن پدر حمید صورتش را شادی زودگذری احاطه کرد. نگاهش کرد. از چهل روز پیش تا به حال

این چندمین باری بود که او را می دید. نجوا گونه گفت: هوای سالن خفه بود، عمه جون اصرار کرد بیام بیرون. اقای پایدار با لحنی غم افزایی گفت: بهتر بود نمی اوهدی. این جوری خودت رو اذیت می کنی. اشکش بی اختیار جاری شد. چطور می توانست این قدر بی رحم صحبت کند.

به این ... زودی می خواید... طردم کنید؟

اقای پایدار ارام با دست به شانه او زد و بعد با لحن محزونی گفت: ما دوست داریم، به خاطر همین هم دلمون نمی

..

ir 310

خواه ناراحت ببینیمت. تو خودت خوب می دونی که چقدر برای ما عزیزی. هنوز هم ضعف بعد از اون اتفاق رو داری.

دوست ندارم مثل شب هفت حالت بد بشه.

_مطمئن باشید کاری نمی کنم که اسباب زحمت شما رو فراهم کنم.

_تو دختر خوبی هستی. حمید حق داشت اونقدر شیقته ات باشه. شیدا به سختی از فوران احساساتش جلوگیری

می

کرد. اقای پایدار ادامه داد:

_باور نمی کردم دختری با خصوصیات اخلاقی ای که حمید تعریف می کرد وجود داشته باشه. بهش می خندیدم و می

گفتم حتما خواب یه قرشته رو دیدی، اونم با خنده می گفت،) شاید. چون شیدا مثل فرشته هاست. (حمید خیلی بہت

عالقه داشت. همه فکر می کردیم که زندگی مشترک شما طولانی خواهد بود، ولی...

دیگر ادامه نداد. شیدا غمگین گفت: من دیگه باید برگردم تو. غیبتم طولانی شد.

_صبر کن!

لحنش محکم بود و محزون . بعد از مرگ حمید چقدر شکسته شده بود: بله!

_می خوایم چند لحظه دور از بقیه باهات حرف بزنم.

قبول کرد و کنار او ایستاد. اقای پایدار گفت: در طول این مدت بارها خواستم باهات راجع به موضوعی صحبت کنم ،

ولی نشد.

_چه موضوعی؟ چقدر غمگین بود.

_موضوع مربود به... ترور حمیده.

قلب شیدا فرو ریخت. یعنی چه می خواست به او بگوید؟ اقای پایداره‌ی کشید و گفت: می دونی دخترم، من به عنوان

فرمانده نیروی هوایی کشور، بارها مورد سوءقصد قرار گرفته ام که هر بار به طرز معجزه اسایی نجات پیدا کردم.
اون

روز هم انها برآ ترور من مسلح شده بودند. حتما متوجه شدی که لباس من و حمید یک رنگ بود. وقتی که من و
حمید

...

ir 311

برای چند گپ خصوصی از تو فاصله گرفتیم جای ما باهم عوض شده بود، به همین خاطر حمید... قربانی شد.
تشخیص

ما از پشت بام چندان راحت نبود. فاصله اونها هم با ما انقدر زیاد بود که نمی تونستن ما رو از هم تمیز بدن. این
بود

که... در واقع الان به جای حمید، باید من کشته شده بودم.
شما... شما این چیزها رو از کجا می دونید؟

اینها رو عاملان ترور حمید توی بازجویی اعتراف کردن. اینا رو گفتم که بدونی من حق خودم رو به تو
بخشیدم.

هر چی باشه شما دوتا نامزد بودید تو بیشتر از من به گردن او حق داری.
تصمیم من... برآتون مهمه؟

البته که مهمه. هر چیزی که تو می گی برام ارزش داره.
اگه... اگه به من باشه از خونش می گذرم.

اقای پایدار متحیر به او خیره شد. شیدا بغضش را فروخورد و گفت: عمو جون.. حمید مرده. این که... این که
کس

دیگه ای بمیره فرقی به حال من یا شما یا حمید نمی کنه، ولی... حداقل کسی رو ناراحت می کنه. پدر و

مادرش و یا

حتی بچه اش. او چه زنده بمونه و چه بمیره در هر حال حمید زنده نمی شه. بذارید با زندگی کردن بین جمع زنده ها

احساس نه که چه عذایی به یه عروس داده. این طوری برای همه ما بهتره.

تو واقعاً این تصمیم رو گرفتی؟

بسختی گفت: بله!

خیلی خب هرچی تو بگی.

متش...متشکرم عموجون.

هنوز از او چند گام بیشتر فاصله نگرفته بود که صدای اقای پایدار را شنید و قلبش فرو ریخت. حتی تن صدایش هم

مثل حمید بود:

...

ir 312

شیدا . تو روح بلندی داری. تحسینت می کنم.

پوز خندی بر لبانش نقش بست. سریع راه امده را بر گشت تا بغضش با دیدن چهره شکسته اقای پایدار نشکند. با ضربه ای به در به خود امده. عکس حمید را لای کتاب گذاشت و بعد اشکهایش را از صورت پاک کرد و با صدایی

گرفته و بعض الود گفت:

بیا تو.

سیاوش در را باز کرد و با مهربانی پرسید: اجازه هست؟

روی صندلی نشست و سر اجازه داد. سیاوش وارد اتاق او شد و با دیدن صورت غمگین او، ناراحت نگاهش کرد. نگاهش را از سیاوش بر گرفت و به سوی دیگر چرخاند. سیاوش پرسید: چطوری؟ نجوا گونه گفت: خوبم.

از وقتی او مدم نیومدی. حتی برای ناهار.

اشتها ندارم.

سیاوش جلوی قفس خالی مرغ عشق ها ایستاد و بعد با نیم نگاهی به او پرسید: مرغ عشق ها کجا هستند؟
aram گفت: متسفم. مردن.

چرا؟!

نمی دونم. یکیشون چند ماه پیش مرد. دومی هم دو هفته بعد از اون.

می خوای برات یه جفت مرغ عشق دیگه بگیرم؟

با تماسخر گفت: تا باعث مرگشون بشم؟ نه! نیازی نیست . متشرکرم.

سیاوش به دیوار تکیه داد و با نگاهی گذرا به او گفت: ولی تو که از مرغ عشق ها خوشت می امد.
از روی صندلی بلند شد و گفت: خوشم می امد، ولی دیگه نه! از کلمه عشق، حالم به هم می خوره و از مرغ
عشق ها

...

ir 313

بیشتر.

صدایش می لرزید. چقدر برایش سخت بود که چیزی را بگویید که به ان اعتقاد نداشت. سیاوش نگاهش کرد. با
ان

شیدایی که می شناخت بسیار فرق داشت. حالا تبدیل به بانویی با وقار شده بود که برای نزدیک شدن به او
باید

اجازه می گرفت. اهسته گفت: خیال نداری فراموش کنی؟

مرغ عشق ها رو؟

منظورم رو خوب متوجه شدی. خیلی به اون علاقه داشتی؟

نگاهش بی اختیار به طرف سیاوش چرخید. حالت چهره اش سرد و خشک بود. اهی کشید و اهسته گفت: نمی
دونم

اسم احساسی رو که به اون دارم، چی بذارم. راستش من به اون علاقه داشتم، خیلی زیاد، ولی... حقیقت اینه که...

عاشقش نبودم. نگاهش وجودم رو گرم می کرد، ولی نه اون قدری که می دونم اگه عاشقش بودم می کرد. سیاوش لب

برهم می فشد. هنوز هم خشن به نظر می رسید. شیدا به دیوار تکیه داد. درست رو بروی سیاوش بود. نگاهی کوتاه

به چهره او افکند و ادامه داد: اون مرد خوبی بود. خیلی خوب. حسرت نداشتنش رو همیشه با خودم خواهم داشت.

— یعنی دیگه خیال ازدواج نداری؟

قاطع گفت: نه. هرگز. اون اولین و اخیرین تجربه زندگیم بود. دیگه حتی بهش فکر هم نمی کنم. سیاوش پوزخندی زد و گفت: چرا نه؟ تو می تونی و قادری هر مردی رو خوشبخت کنی. خیلی هم زیاد. مایل نیستم خودم رو در گیر مسائل زناشویی کنم. این جوری راحت ترم. احساس عذاب و جدان و ناراحتی خواهم داشت.

— چرا عذاب و جدان؟ شما حتی عقد هم نکرده بودید. از این گذشته اگه قرار باشه هر کسی بعد از یک شکست در عشق، بخود تاریک دنیا بشه...
پوزخندی زد و گفت: اوضاع دنیا این جوری نمی مونه.

..

ir 314

پوزخندی تلخی زد و گفت: این طوری هم که تو می گی نیست. درسته که ما متعلق به همدیگه نشده بودیم، ولی قبل از اینکه طوقی به اسم عقد به گردنمون اویزان بشه، من احساسم رو در بند اون گذاشتم. بند احساس محکمتر از محرومیته.

—هیچ وقت نتونستم تو رو بشناسم. نمی دونم چرا. شاید چون همیشه به یه دید دیگه نگاهت می کردم.
نگاهش محزون و لحنش گرفته و صدایش دورگه بود. شیدا به چشمان خمار و زیبایی او چشم دوخت و گفت: به
دید

یه بچه کوچولو. اره؟

سیاوش هم نگاهش کرد. چقدر برایش عذاب اور بود که او را لاغر و رنگ پریده می دید. با شیدای یک سال
پیش

خیلی فرق کرده بود. اهسته گفت: شاید یه روزی بهت گفتم دیدگاهم در مورد تو چیه!
پوزخندی زد و تکرار کرد: شایه! اره. شاید.

سیاوش نگاه از او برگرفت و گفت: به هر حال من یه جفت مرغ عشق برات می خرم.
—می خوای از اینی هم که هستم سنگدلتر بشم؟ بعد از مدت‌ها لبخندی بر لبان شیدا جای گرفت. کاش شیدا را
همیشه

همان طور می دید:

—می خوام از اینی که هستی شادترت کنم. بالاخره چی می گی؟ قبول می کنی؟
کنار او رفت و به قفس مرغ عشقها چشم دوخت. ارام قفس را لمس کرد و گفت: به شرطی که تو... هر روز
مواظبشوون
باشی.

اینو قبول نمی کنم. تو باید این کار رو بکنی.
محزون به سوی او چرخید و گفت: متأسفم که خواسته ات رو رد می کنم ، ولی... واقعا نمی تونم.
گرمای دست سیاوش را روی بازویش حس کرد، ولی حرکتی نکرد. سیاوش با مهربانی گفت: می تونی . مطمئنم
که می
تونی. باید بکنی و می کنی . اطمینان دارم.

..

ir 315

به سوی او چرخید و نگاهش کرد. سیاوش ناگهان تکان خورد. او را قدرتمند، پرشکوه و تنها می دید. از ان شلوغ کاریهای که قبلا داشت اثری در او دیده نمی شد. مثل یک ملکه متین و با وقار شده بود. انگار جلوی او باید سر تسلیم

فرود می اورد، ولی او هم دست کمی از شیدا نداشت. هر دو سخت مغورو بودند و خوددار. شیدا گفت: من وقت رسیدگی به اونها رو ندارم.
لبخندی گرمی برلبانش جای گرفت.

— من هم کمکت می کنم. پس موافقی دیگه . اره؟

لبخند نمکینی، چهره اش را از همیشه شادابتر کرد. ارام گفت: دیگه جبهه نمی ری؟

— موقع مرخصیهایم به قدر کافی کمکت می کنم. چطوره؟

— خوبه و متشرکرم.

عجب نبود که نمی توانست مقابله سیاوش از خواسته اش دفاعی بکند؟ شخصیت سیاوش همیشه مانع می شد.
سیاوش پرسید:

— فردا با من به یه محل دیدنی میایی؟

مدتها بود که از خانه خارج نشد بود. به بیمارستان هم نمی رفت. نجوآگونه پرسید: کجا؟

— یه جایی که مطمئنم تا به حال نرفتی. میای؟ یه هدیه هم می خوام بهت بدم،

— مثل اینکه بخوابی یه بچه رو با اب نبات گل بزنی.

لجنش طنزی تلخ در خود نهفته داشت و همین سیاوش را به سر ذوق اورد. بعد از مدت‌ها، وقتی او را این گونه می دید

شاد می شد:

— با این تفاوت که نه تو بچه ای و نه هدیه من یه اب نبات.

— ترجیح می دم از خونه بیرون نرم، ولی... مجبورم می کنی.

...

ir 316

—پس بلاخره تونستم کنچکاوی تو رو تحریک کنم. باید حسابی به خودم تبریک بگم.
لحنش بامزه بود، ولی جوابش پوزخندی شیطنت امیز شیدا بود: تو عجیب ترین مردی هستی که در تمام عمرم دیده

ام. چون با وجود نفوذت در بقیه... همیشه بی تفاوتی.

سیاوش گفت: اینو از کسی یاد گرفته ام که دیگه نگاهم نمی کنه.

ارام گفت: چه اصراری داری منو ببینی؟ مگه به اندازه کافی جلوی چشمت نیستم?
_دوست ندارم تا این اندازه غمگین باشی که حتی از اتفاق هم خارج نشی.

بعد از مدت‌ها مستقیم به او چشم دوخت و لبخند زد. لبخندش هرچند کمنگ و محو بود، اما باز هم غنیمتی محسوب م

شد: از توصیه تون متشرکم. اگه تنوستم حتما اونها رو گوش می کنم.
_و البته به کار می بندی.

چشم‌هایش را بست و بعد از لحظاتی گشود. احساس خوشی در وجودش وادرش کرد که بگوید: هرچی تو بگی.
سیاوش شاد و خوشحال دستهای او را گرفت و گفت: در این صورت بیا بریم. شام یخ کرد.
_من...

بهانه نتراش. زود باش. فقط ما دوتائیم. تو که نمی خوای من به خاطر تنها یی، از اشتها بیفتم؟
لبخند کمنگی بربل اورد و گفت: اولتیماتوم شما جرات هرگونه اعتراض رو ازم گرفت. چشم قربان . امر، امر شمامست.

دست او را محکمتر از قبل در دست فشد و با او از اتاق خارج شد.
با سرخوشی به بازی بچه ها نگاه می کرد. نفس عمیقی کشید و هوای پاک را به ریه کشید. دختر کوچک و مو طلایی

ای با ادا و اطوارهای بامزه ای که از خود درمی اورد نظر مادر و پدرش را که مشغول صحبت با هم بودند، جبل کند.

صورت دخترک انقدر قشنگ و ناز بود که وسوسه شد لمسش کند، ولی موقعیت را مناسب ندید. همان طور که

با

...

ir 317

لبخند، دخترک را زیر نظر داشت، صدای سیاوش را شنید:

— به چی نگاه می کنی؟

نگاهش به سوی او چرخید. با لبخند محوی گفت: چیزی نیست.

سیاوش سینی کوچک و پلاستیکی ای را که رویش دو لیوان اب هویج دیده می شد به طرف او گرفن و بعد خودش

کنار او جای گرفت و با لبخندی گفت: عجب محیط با صفائیه اینجا.

— حق با توئه. خصوصا رفتار ادمها در قبال همیگه.

— این جور محیط ها، ادمها رو بیشتر به هم نزدیک می کنند و این خیلی خوبه.

— کاش با بقیه می امدیم. اگه می دونستم چنین جایی رو در نظر داری با تو تنها نمی ادمد.

سیاوش لیوانی اب هویج به او تعارف کرد و با مهربانی گفت: تو به فکر همه هستی جز خودت. این گردش دونفره برای تو، لازم بود. اگر شد دفعه بعد با بقیه میایم.

لیوان را از دست او گرفت و با نگاهی به ان دخترک مو طلایی با احساس گفت: خیلی قشنگه.

سیاوش رد نگاه او را دنبال کرد و با دیدن بچه با لبخندی معناداری گفت: همه دخترها همین جوری ان. موقع دیدن

بچه ها مخصوصا دختر بچه ها، احساساتی می شن. مهربان گفت: چرا، ولی نه به قشنگی شیدای من!

— داری زیادی لی لی به لالای شیدا می ذاری. فکر نمی کنی داری لوسش می کنی؟

— اون تو هر هیبتی برای من عزیزه. توی هر هیبتی، حتی اگه لوس باشه.

— ولی مردا زن لوس دوست ندارن...

— اگه دوستش داشته باشن فرق نمی کنه که لوس باشه یا نباشه.

نوشیدنش را تا نیمه خورده بود. ان را در سینی گذاشت و گفت: بهتره برگردیم. احساس خستگی می نم.

سیاوش هم از جا بلند شد و گفت: برمی گردیم، ولی نه به این زودی. اول تو رو به جایی می برم که مطمئنا
هیجان زده

..

ir 318

ات می کنه.

—یعنی جایی که می خواستی نشونم بدی اینجاست؟
—معلومه که نیست. اونجا باشکوه تر از این جاست. یه جائیه که مختص به توئه.
زیر لب تکرار کرد: مختص من.

با سرخوشی گفت: بله. مختص شیدا کوچولوی عزیو من!

با تمسخر نگاهش کرد و گفت: فکر می کنم من حتی اگه صد سالم هم بشه، باز به نظرت همون شیدا کوچولوام.
_متاسفم که متوجه منظورم نمی شی و گرنه این حرف رو نمی زدی.

_ایت تقصیر من نیست که همیشه همه چیزرو در پرده ای از ابهام می شنوم.
سیاوش نگاهش کرد و گفت: شاید یه روزی این ابهام برطرف بشه. در این دنیا هیچ چیزغیر منتظره نیست.
شیدا با لحن طنزی گفت: هیچ چیزی غیر از تو.

—و غیر از تو.

حاضر جوابی سیاوش، باعث تفریحش شد. کنار او راف افتاد و با نگاهی به چرخ و فلک و ترن هوایی پرسید:
یادته یه

روز قبل از سفرت منو اوردی اینجا؟

سیاوش به یاد خاطرات خوش گذشته لبخندی زد و گفت: بله و چقدر هم خوش گذشت.
شیدا با افسوس به گذشته گفت: کاش زمان هیچ وقت نمی گذشت. گذشته همیشه از حال شیرین تر بود.
اما هر گذشته ای یه روزی حال بوده. اینو فراموش نکن.

اهی کشید و با پوزخندی تلخی گفت: یادمه یه بار بهم گفتی همیشه به حال فکر کن، ولی من شاگرد تنبی
هستم که

بعد از این همه مدت و اون همه درس هنوز یاد نگرفته ام فقط به حال فکر کنم.

سیاوش لبخند گرمی زد و در ماشین را برای او باز کرد و کنارش ایستاد تا اول او سوار شود سپس گفت: همیشه

می

..

ir 319

شه یاد داد، ولی همیشه نمی شه یاد گرفت. در ماشین را بست و خود به طرف دیگر رفت و نشست و بعد گفت:

هیچ

وقت خودت رو دست کم نگیر. به نظر من از تو هر کاری برمیاد.

شیشه ماشین را کمی پایین کشید تا هوای دومین ماه بهار وارد اتاقک ماشین شود. سپس گفت: تو تنها ناصحی

هستی

که هیچ وقت از شنیدن نصیحت هاش خسته نمی شم.

سیاوش با شیطنت گفت: منظورت اینه که می تونم امید داشته باشه یه روزی تو رو اسیر کنم؟

متوجه منظور او نشد و گفت: من زیادم سرد و خشک نیستم.

— بلخ نیستی، ولی گاهی اوقات شیدا از ته دل ارزو می کنم ای کاش متوجه معنی حرفام می شدی.

— یعنی حرفهای تو تا این اندازه اسرار امیزن؟

پوزحندي زير كانه اي زد و با نگاهي به رنگ و روی پريده او گفت: نمی دونم. شاید.

— پس يادم باشه در گفتگو با تو شرط احتیاط رو از دست ندم.

با پوزحندي گفت: اره. بدم نمی گي. حالا مایلی تو رو جايی که می خواستم ببرم؟

نگاهش کرد و پرسید: زیاد که دور نیست؟

نه زیاد. موافقی؟

به یه شرط.

نگاهش کرد. نوعی شیطنت خاص در حرکات شیدا به چشم می خورد. نوعی شیطنت که مخصوص شیدا بود و

بس.

شیدا گفت: با سرعت برو.

سیاوش یکباره خنده داشت. لحن شیدا بازیگوش بود. بعد از مدت‌ها گفت: منظورت یه قبض جریمه است. اره؟ نگاهش کرد. نگاهش طوری بود که سیاوش را وادار به قبول می‌کرد. اهسته سرش را تکان داد و با لبخندی مردانه

...

ir 320

گفت:

— باشه . هرچی تو بگی. پس کمربندت رو محکم ببند که می خواه با حداکثر سرعت برم.
لبخندی شادی بر لبان شیدا جای گرفت که سیاوش را خوشحال کرد. چقدر از دیدن شادی شیدا، خوشحال می شد.

— حالا که تو با خواسته من موافقت کردی باشه قبوله!

سیاوش بلند خنده داشت و بعد ماشین را روشن کرد. در حالی که فکری در ذهن شیدا می چرخید، کاش همیشه همین جوری باشه.)

مقابل در قهوه ایتی ره و سوخته ای ماش نی را نگه داشت. به ش دای نگریست. مثل بچه ها ارام و معصوم به خواب رفته

بود. لبخندی زد و بعد بوق زد. صد یا پارس سگ و فرادی بلند مردمی متعقب ان ب گوش رس : دی او مدم. یش شه های ماش نی را بالا کشیده بود تا چی صدایی ارامش ش دای را بر هم نزد و از خواب بیدارش نکند. مردمی در را

باز کرد و با دیدن یس اوش، سلامی کرد و بعد در بزرگ را گشود و خود کنار یا ستد تا سیاوش ماش نی را به خانه

ببرد یس. اوش دوباره ماش نی را به حرکت دراورد و ان را وارد باغ کرد. راه ورودشان با درختان میوه پوشیده شده بود

که شاخه هاد درهم شان انی فکر را در ذهن به وجود مد اورد که مدهاست درختها هرس نشده اند. ماش نی را جلوود

ساختمان بزرگد با معماری فوق العاده ب رینظی ای ز حرکت بازایستاد. ساختمان با چند نی پله از سطح زم نی فاصله

داشت و دو ش ری سنگ سف دی و بزرگ ن زی در دو گرف پله ها دیده یم شدند. ساختمان با ستون های گرد و سف دی

رنگی پا برجا و محکم ایستاده بود و گچ بری خاصی هم روی انها به چشم می خورد روی هر پله نی زی ک گلدان گل

یم هدید شد. ارام در را باز کرد و از ماش یپ نی اده شد مردی که لحظاتی قبل در را برایشان باز کرده بود همراه سگش

دوان دوان به او نزدیک شد و سلام دیگری کرد جواب او را داد و بعد از احوالپرسی پرس : دی همه چ زی مرتبه؟

مرد سرش را تکان داد و محترمانه گفت: بله اقا. کاملا مرتب. با محبت گفت : خوبه. تو می تون بری ای به کارات برس ید. ای گه کاری ندارم از زحمتی هم که کش دی ای ممنون.

...

ir 321

مشدی کلاه بافتی اش را که از سر برداشته بود دوباره روی سر گذاشت و سری به نشانه احترام خم کرد و گفت:

چشم اقا.

یس اوش با دست او را مرخص کرد و بعد به سراغ ش دای رفت . انقدر معصوم به خواب رفته بود که نمی توانست

یب دارش کند. مانده بود چه کند که پلکهای سنگ دایش نی از هم باز شدند.

سلام سیاوشن.

نگاهش را به سوی او چرخاند. متعجب جواب داد و بعد به اطراف نگریست و پرس یا: دی نجا کجاست؟ در سمت او را باز کرد و دستش را به سوی او دراز کرد و با لبخندی مهباش گفت: همون جایی که می خواستم ببینی.

دست او را گرفت و از ماش نی خارج شد. نگاهی به ساختمان و لای مانند و بزرگ روبرویش کرد بازیز: بی خارق العاده ان

وادرash کرد بگو دی:

یا نجا.... ینظیب ره.

با سرخوشی پرس عنی: دی گ یم ی خوشت او مده؟
به طرف او برگشت و نگاهش کرد و ارام گفت: البته که خوشم او مده یا. نجا یلیخ قشنگه.
خوبه. ولی بهتره توی خونه رو هم ببینی بعد نظر بدی.

یا نجا مال کیه؟

سرخوش و خونسرد با مهربانی گفت: مال تو!!
متعجب نگاهش کرد و بعد پرس چ: دی ی؟

یا نجا رو برای تو ساخته ام هی. هد هی کوچیکه.

با سر درگمی به او نگاه کرد و گ جی از حرفهای او پرس: دی منظورت چیه?
یس اوش شاد و سرمست دست او را گرفت و گفت: اول ب ای و داخل ساختمان رو هم ببین، بعد متوجه م شی ی منظورم

...

ir 322

هیچ.

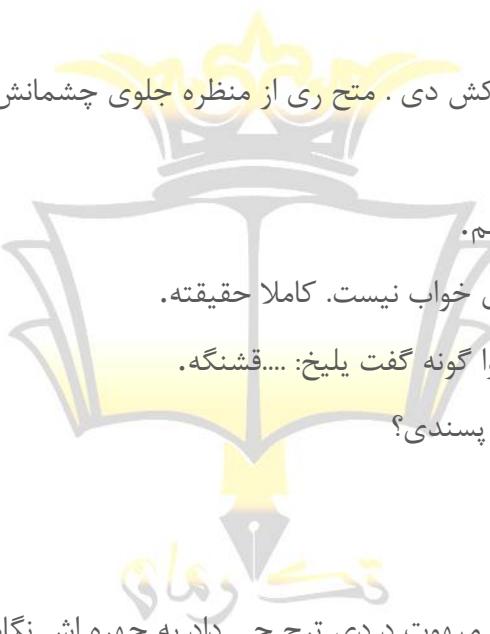
با تکان دست او به خود امد و با گامهایی پر ترد دی پشت سر او به راه افتاد. جلوی در بزرگ ورود یای ستادند و سیاوشن

ان را گشود و بانگاهی به ش دای شاد و سرحال گفت: بفرمائی دی.
او را نگاه کرد و بعد ارام پا به درون خانه گذاشت ول. ی بعد با حیرت به خاطر ز بای یی رینظ یب دکوراسیون
ان برجا
یم خکوب شد.

یش چا ناباورانه به سالن بزرگ نشیمن یم نگریست. همه چ زی در نهایت بایز یی ساخته وپراخته شده بود.
دکوراسیون

فوق العاده ز بای یی انجا باعث شده بود زبانش بند ب. دیای نگاهش بی اخت اری همه جا را می کاو یس. دی
اوش دست ز ری

بازوی او انداخت و او رادنبال خود کش دی . متح ری از منظره جلوی چشمانش گام برمی داشت .اهسته گفت :
دوست



دارم اگه خوابه ه چی وقت بیدار نشم.

یس اوش با سر خوشی گفت ول: ی خواب نیست. کاملا حقیقته.

وسط سالن ایستادند و ش دای نجوا گونه گفت یلیخ:قشنگه.

با شادمانی پرس یا: دی نجا رو می پسندی؟

جیگ و منگ جواب داد:

ید وانه ام اگه نپسندم.

یس اوش خند دی و چون اوراهنوز مبهوت د دی ترج حی داد به چهره اش نگاه نکند دایش. همیشه موقع
حیرت یک تای

ابرویش خود به خود بالا می برد و لبانش جمع می شدند و گونه هایش چال می افتادند . دست به سینه به د
تک وای هی

داد و با لذت به چهره ناباور و بہت زده او خیره شده بود. یش فته نیا حالت ش دای بود . دایش با وجود تمام
خودداری

نتوانست حیرت و شادی اش را از دیدن ان مح طی بغايت بايز پنهان کند. ساختمان نو ساخت بود انى را کاملا

متوجه

شد کف سالن با قال هایی ابریشمی و زیبایی که همه یک شکل و یک اندازه بودند پوشیده شده بود. کف سالن از

..

ir 323

مرمر سفیدی بود که از تم زیبایی برق می‌زد. رویدی وارها تابلوهای بزرگ و قسمتی یا وجود داشتند که منظره دلنشیزینی به

انجا داده بودند چلچراغ بزرگی از سقف اویزان بود که ان لحظه خاموش بود. شومینه یا هم در گوشه‌ای از انجا یده‌یم شد و پنجره‌های بزرگی با پرده‌ها و تور پوشانده شده بودند داخل سالن هم با ملبه‌ای خوشنگی همراه با

رنگ فرش و رنگ چوب قاب تابلوها پوشیده بود. چهار دست مبل در چهار گوشه ان سالن بزرگ دیده‌یم شد. تلوزیون رادیوی ضبط و گلدن‌های پراز گل و چند نی قفس قناری و مرغ عشق همه نهایت سلیقه یک فرد را نشان می‌نماید.

داد و پله‌های مارپیچی طبقه اول را به طبقه دوم متصل می‌کرد یعنی اوش که از ایستادن خسته شده بود ارام طوری که

او را ناراحت نکند از کنارش دور شد و وارد کی از اتاقها شد. لحظاتی بعد از رفتن او صدای موز کی از گوشه‌ای از

سالن شنیده شد دایش. مسخ شده همچنان می‌نگریست یکباره هب خود امداد باز هم نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد

و یه جانش را بروز داده بود. اهسته به طرفی که سیاوش لحظاتی قبل انجا ایستاده بود برگشت ولی وقتی او را ند با دی

ترس گفت یعنی اوش؟

صدای یعنی اوش به گوش رس یا ایب: دی نجا.
_کجا؟

اتاق سومی دست راست.

به طرف صدا رفت و ان را گشود. یس اوش در اتاقی که چون بهشت بود ایستاده بود و با لبخند یش ی طنت بار او را نگاه

یم کرد ش دای با دهانی باز به سیاوش و بعد به انجا نگاه کرد معلوم بود که اتاق خواب است. تختخواب سف دی با

سر و سی ی کامل و صورتی رنگ در زاو یا هی از اتاق دیده یم شد و توری از بالای ان تا زیرش را پوشانده بود تمام اتاق

سر و سی ی صورتی داشت کمد شیشه یا و بزرگی در سمت راست اتاق دیده یم شد که سبک عجیب ان موجب تعجب

دایش شد و انواع وسا لی چوب یدی گر که اتاق را پوشانده بود متح ری زمزمه کرد:
امکان...امکان نداره ا نی حقیقت داشته باشه.

...

ir 324

یس اوش با شیطنت نگاهش می کرد به او نگاه کرد و بعد با صدای که انگار از ته چاه بیرون یم امد پرس دی هی نیا:

رویاست. مگه نه؟

یس اوش سرش را تکان داد و بعد به طرف او رفت و بازویش را گرفت و با لبخندی گفت : از ایستان خسته نشدم؟

به سختی گفت : تو...

یس اوش با سرخوشی گفت : بعضا فرصت داری راجع به من اظهار عقیده کن ول ی حالا می خوام چ زی بهتری رو نشونت بدم.

مبهوت و با سختی گفت ید: گه چه چ ریغ زی منظره ای برآم داری؟

یس اوش شادمان گفت : اگه بدونی چقدر از هیجان زده کردنت لذت می برم.
مسخ شده همراه او پیش یم رفت یس. اوش پنجره بزرگ و کشوئی یا ی را که با پرده پوشیده شده بود کنار کش دی و هر

دو قدم به تراس گذاشتند ش دای متاثر از منظره مقابل چشمانش گفت : لطفاً اگه خوابم بیدارم کن یس. اوش با سرخوشی

گفت : خواب نیستی کوچولو یب. دار یب. ی دار یب دار.
دایش فواره بزرگی که جلوی چشمهاش بود خیره شد. حوض گردی بود که با مرمر اذی نی افته بود و سه گل بزرگ

باز که رو ه ی م سوار بودند و فرشته هایی سنگی به رنگ سف . دی دو فرشته بزرگ و ز رو بای ی دو پله نشسته بودند و

اب از دهان فرشته بزرگتر به کوزه فرشته پا یم ینی خت و از انجا حوض را پر می کرد. حوض تا لب پر از اب بود.

تازه متوجه چند پله کوچک مارپ چی شده بود. وقتی اب حوض به لب می رس دی از پله ها به پایی یم ن خت و از انجا

وارد جوی کوچک یم ی شد و بهد به پای گلهای قرمز سرخ محمدی و درختچه نارنج و یاس یم خت. دایش به طرف

یس اوش برگشت و او را در حال تماشای خود د . دی احسنه گفت ی: اورنکردن هی.

یس اوش با لبخند با او نزدیک شد و گفت : نه به اندازه دختری که منو یک ساعته سر پا گذاشته.

حرف یس اوش او را به خود اورد سری تکان داد و گفت : متاسفم. بقدرتی از دیدن یا نجا متعجب شدم که نفهمیدم چه

...

ir 325

کار می کنم.

ریز بازوی او را گرفت و گفت : بازم فرصت دار یا نجا رو بب . ینی فعلا با من به سالن ناهار خور .ایب ی غذا حاضره.

صبر کن .

یس اوش بر جا ایستاد دایش . با نگاهی به او پرس یا: دی نجا مال کیه؟
_هی بار که گفتم یا . نجا متعلق به توئه .

_من؟ ولی من که به نم ادی ی ارم همچ جانی یی داشته باشم .
_ول نیا ی هد هی من به تو .

متوجه ری گفت: تو؟ ولی به چه مناسبت؟

یس اوش لبخند شیطنت زیام ی زد و گفت: اگه عجله نکنی بزودی متوجه م ش ی .
_ولی من می خوام حالا بدونم نیا . ساختمون مطمئنا تکه .تا به حال هی همچ نی ساختمون نیا ی دور و اطراف ندیدم .

بهت که گفتم من ا نوی ساخته ام .

متعجب چشم به او دوخت یس . اوش گفت: مثل اینکه تو فراموش کردی من چه کاره ام بن . ست؟
به خود مسلط شد و گفت: ولی.....اخه ک یا نجا رو ساختی؟ باکدوم پول؟ چطوری؟

یس اوش لبخندی زد و دست او را کش دی و گفت: موقع ناهار بهت می گم .حالا ب نیا ای مح طی بدجوری گرسنه ام کرده .

دایش مسخ شده به دنبال او راه افتاد . به سالن ناهار خوری رفتند و رود صندلیهاد راحتی و اشرافی نشستند .ناهار لحظاتی قبل از ورود انها رو بیچ زیم ی ده شده بود یس . اوش با لبخند گرمی به غذا اشاره کرد و گفت: سرد می شه .

بهت زده بود .بسختی گفت: باور نمی کنم غذا حق یقی باشه .

یس اوش بلند خند دی و با نگاهی مستق می به چشمان سبزابی او گفت: ول نیا ی کاملا حقیقته .بهتره کمی بچش بی مزه اش
رو حس م کن ی .

..

ir 326

دست به طرف ظرف سوپ برد. قاشق بزرگ داخل ان را به دست گرفت و کمی سوپ در ظرف مقابلش بیر خت یس. اوش هم چنان با ان لبخند کنترل شده نگاهش می کرد. قاشق را سرجایش گذاشت و بعد به ظرف مقابلش

چشم دوخت. اهسته کمی از سوپ را چش. دی مزه اش عالی بود. به سیاوش نگاه کرد یس. اوش موزیانه پرس :
دی چطوره؟

بی اخت اری گفت: عال هی!

یس اوش لبخند گرمی زد و گفت: مطمئن بودم ا گ یم نوی بی دستیخت زهره خانم حرف نداره.
در حال خوردن سوپ با نگاهی به اطراف گفت: جواب سوالم رو ندادی.

یس اوش قطعه ای گوشت بربان شده به دهان گذاشت و گفت یا: نجا رو برای تو ساخته ام.
با کدوم پول و چه موقع?
پنج ماه ماموریت من رو از ادی بردی.
ولی پول... اونو چ گیم بی؟

من پنج سال پیش با کلی پول از ا تالی ای برگشتم. همه اون پولها رو توی بانک برای سرما هی گذاری طولانی گذاشتم. هفت ماه پیش هم پولم رو با سودش تحولی گرفتم.

در واقع با ریت هی دو نشون زد بی هم کمک انشان دوستانه کردی و هم به هی سود سرشار رس دی بی.
قایدیق حالا بگو ا یا. نجا خوشت م ادی بی.

قبل از اینکه من بگ تو بگو... یا نجا با سلی ک قه بی تزئ نی شده.

یس اوش متواضع گفت: به من نم تو ادی بی دکوراسیون خونه دخالت کنم؟
متح ری گفت: تو؟ عنی بی تو اینجا رو ... نیا قدر قشنگ...

یس اوش با لبخندی گفت: انقدرها که تو تعریف کن یم بی خوب نیست.
در حالی که هنوز مبهوت به نظر می رس دی گفت: به نظر من تو... محشری.

..

ir 327

یس اوش خند دی و بعد رو به او گفت: هیبا هد هی چطوری؟

ـ خدای من... یس اوش تو که نمی خوای من امروز مبهوت مثل هی مجسمه به خونه برگردم؟

یس اوش با خنده گفت: اگه می دونست یدی دن چهره متوجه ری تو چقدر برام خوشاینده نیا حرف رو نمی زد

ول، ی اول

بهتره غذامون رو بخور . می بعدا به اندازه کافی وقت خواه می داشت.

ـ برا ج ی منو تنها به اینجا اوردی؟ چرا نگفت یدی گران رو هم با خودمون به اینجا یاریب م؟

ـ دوست داشتم قبل از هر کسی عزیزتر نی من... یا نجا رو بب نهی.

با نگاهی به صورت او به سختی گفت: فقط می تونم بگم تو... ریغ قابل پیش تر ینیب نی مردی هستی که در

تموم عمرم

ید ده ام.

یس اوش با نگاهی به چهره او گفت یام: دوارم هم نی جوری که تو گفتی باشه.

دایش لبخندی زد و ه چی نگفت، بی ان که بداند چرا دیگر چون گذشته سرد و خالی از شور نیست.

یس اوش سبد حص ری کوچکی را که سربسته بود رو پای دایش ی گذاشت و با محبت گفت یا: نم از هد

هی کوچک من!

چشمانش برقی از خوشحالی داشت ید نیا: گه یچ ۵؟

یس اوش با مهربانی و شاد گفت زیچ هی: ی که مطمئنم ازش خوشت م ادی.

ارام در سبد را برداشت و بعد ج غی کوتاهی از سر شادی کش. دی نجوا گونه گفت: تو نیا... یلیخ نیا... قشنگه.

یس اوش به صورت او خیره شد و بعد گفت : دوستش داری؟

ـ البته که دوستش دارم یلیخ نیا. خوبه.

ـ اطمینان نداشتم که حتما پیسندیش. حالا هی دیبا نماز شکر بخونم.

ـ به لحن طنز الود او لبخندی زد و گفت: باورم نمی شه که ا نی همه چ زی خوب رو یک جا ببینم.

یس به اوش نگاه کرد و با محبت گفت: ازت ممنونم.

...

ir 328

یس اوش دست او را به نرم یم ی فشد و بعد با مهربانی گفت: اگه بدونی خوشحالیت چقدر برام ارزش داره، به انى

یچ زهای کوچک اکتفا نمی کردى.

نگاهش کرد و گفت یم: دون ا؟ یس ی گاهی اوقات از انى که نمی تونم به عمق حرفات پی ببرم از خودم بدم م ادی ی.

یس اوش پوزخندی زد و غمگ نی به چشمان او خیره شد. نگاهش انقدرغمگ نی و کدر به نظر می رس دی که قلب ش دای

لرز یس. دی اوش گفت:

شا هی دی روز ۵ مه چی رو بهت گفتم. فقط با دی منظر بود. زمان همه چی رو حل می کنه.

فقط زمان عنی. ی از دست ۵ چی کس کاری برنمیاد؟

یس اوش ناراحت از روی پله بلند شد و گفت: از دست اون کسی که کاری برミاد، کار نم ی کنه.

متوجه شده بود که او راجع به چه چ زی ی صحبت می کند. ارام پرس: دی چرا چ زی ی بهش نم گ ی ی؟
شا دی اگه بدوند....

یس اوش با پوزخندی محزون، غم گرفته گفت: اگه بدونه مطمئنم از من متنفر می شه. اون پاکتر نی و معصوم تر نی

موجود رو زم ی نم. نه ی تونم چ زی ی بهش بگم.

اگه اون قدر که تو م گ ی پاک باشه چرا قبول نمی نکنه؟ باهاش حرف بزن. شا دی اگه بفهمه...

یس اوش با لحن غم افزائی گفت: اگه بفهمه دیگه حتی اجازه نمی ده نگاهش کنم. تو اون رو نمی شناسی یم.
تونه

ایدن یی رو با قهر خودش بسوزنه.

—پس چرا بهش دل بستی؟

نوعی حسادت در کلامش به چشم می خورد. از دختر مورد علاقه سیاوش که او را اینی گونه ازار می داد متنفر بود و

نسبت به او حسادت می ورزد. دی اوش دست به سینه یا ستاد و با اهی عم قی گفت یب: اخت اری بود. باور کن که بدون

یا نکه متوجه بشم به اون دل بستم. فقط با هی نگاه کوچک. اه ید گری کش دی و افزود: اون هی موجود بی همتاست. حرف

زدن با اون جرات یم ی خود که من ندارم.

..

ir 329

ریتغ با گفت عنی: گ یم ی باور کنم مردی به قدرت تو جرات حرف زدن با هی دختر رو نداره. اره؟

ارام گفت: اگه اون هی دختر معمولی بود نه، ولی اون هی دختر معمول ینی است. اون تو ایدنی تکه.

با تماسخ گفت نیا: طوری که تو از اون تعریف کن یم ی هر کی ندونه فکر می کنه عاشق هی فرشته شدی.

یس اوش محزون لبخندی زد و گفت: شاید، چون اون درست مثل فرشته هاست. پاک و معصوم. اگه نمی شناختمیش

بدون شک قسم می خورم که اون ادمیزاد ین سنت بلکه پر هی هی ی.

به خاطر سیاوش گفت پر نیا: ی شما با یلیخ دی متکبر و از خود راضی باشه که تو رو طرد کنه. اگه گیرم یب فته...

یس اوش نگذاشت او یب شتر از ان ادامه بدهد. جد ول، ی ی غم گرفته و محزون گفت: اون خ یلی برام مهمه. دوست ندارم

راجع بهش اینی جوری حرف بزنی.

ناراحت باقی حرفش را فروخورد. از کسی که سیاوش را اینی گونه اس ری خود کرده بود به اندازه دن یب ای زار بود. از روی

پله بلند شد و گفت:

—بر نمی گردیم؟

لحن سردش سیاوش را متعجب کرد. از روی مبل بلند شد و با تکان سری گفت: چرا. برمی گرد می.
با همان لحن سرد گفت: پس زودتر. امکان داره بق هی نگرانمون بشن.

—اگه به خاطر دیگرانه که مشکلین این ایست. قبله به مادر گفته ام که تا شب بیرون هستم.
—با این حال ترجیم حی دم زودتر برگرد می.

یس اوش به چهره او نگریست. صورت ش پر دای یده و رنگ بود و گونه هایش هم برافروخته بودند. با نگرانی

پرس: دی

حالت خوبه؟

با همان لحن گفت: کاملاً خوبم.

—ولی رنگ و روات بدجور پری یده! مطمئنی که حالت خوبه؟

...

ir 330

سرد و بیروح گفت: گفتم که خوبیم. بهتره برگرد می خونه. احساس خستگیم ای کنم.

—یم تون بری ای اون اتاق کمی استراحت کنی. وقتی خستگیت بر طرف شد...

نگذاشت یب شتر از ان ادامه بدهد. امرانه ولی خشمگ نی گفت: خواهش می کنم منو به خونه برگردون.
متح ری از رفتار او سرش را تکان داد و گفت: باشه. حالا که این طوری خوابی حرفی ندارم. تا تو حاضر بشی
من هم

درها رو می بندم و م امی.

قبول کرد و به طرف چوب لباسی رفت تا مانتویش را بردارد یس. اوش هم لحظاتی بعد سر رس. دی به مشدی
سفراش

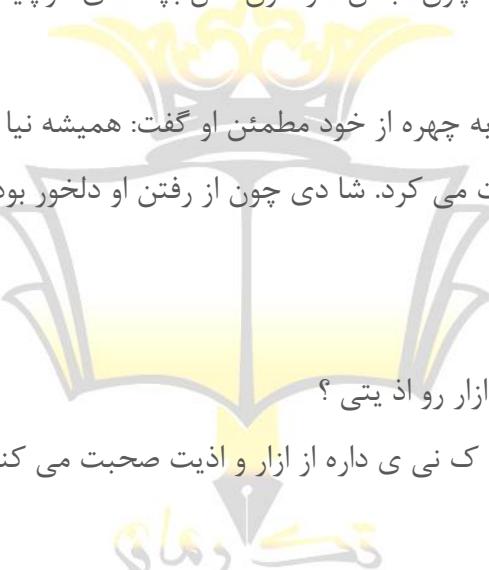
پرنده ها و گلهای را کرده و خانه را به دستش سپرده بود. با دیدن ظاهر اماده شیدا، بدون حرف سبد گربه را
برداشت و

بعد از خارج شدن ش دای او ن زی از خانه خارج شد. سوار ماشین شدند و لحظاتی بعد انجا را ترک کردند. در طول راه،

یس اوش گفت: راستی من قراره دوباره به جبهه برم یم. خواستم بہت بگم که قبل امادگیشو کن دایپ ی.
قلبش فرو ریخت، با انى حال زود بر خود مسلط شد و گفت: به سلامت ک.ی ی؟

متوجه ین ش زبان او بود. حق داشت ناراحت بشود. تازه دو هفته بود که از یک ماموریت کاری از شیراز بازگشته بود. سزا نبود اینقدر زود انها را ترک کند. به طنز گفت یم: خوای زودتر از خونه بیرونم کن . ی اره؟
_مگه همیشه ما شما رو از خونه بیرون یم نداز می.

به شوخی گفت: به اونجا نمی رسه، چون قبلش خودمون مثل بچه های کوچیک و بی سرپناه از خونه م بیب میری رون.



پوزخند یدی گری زد و با نگاهی به چهره از خود مطمئن او گفت: همیشه نیا قدر مغوروی؟
فهم دی چرا انى طور با او صحبت می کرد. شا دی چون از رفتن او دلخور بود. یس اوش به شوخی گفت: فقط وقت با

ادمهای مغورو سروکار دارم.

—پس اعتراف م کن ی که اهل ازار رو اذیتی؟

یس اوش تکرار کرد: تو رو خدا بب ک نی ای داره از ازار و اذیت صحبت می کنه؟ ولی خب چاره چ . هی چون من زادی ی

...

ir 331

رحیم، تو رو می بخشم.

با تمسخر گفت : جدی همچ نی لطفی در حقم م کن ی و منو می بخشی؟ واقعا که. عجب سخاوتی!
_یا نقدر غر نزن. هم نی هم خودش کل یعن ی مته.

به صورت او چشم دوخت. نمی توانست پیش خود انکار کند، ولی حقیقت ان بود که در کنار سیاوش همیشه همان

دایش یش ی طان و بازیگوش بود. همان ش دای یی که خ یلی وقت بود در نظر دیگران مرده جلو پس ی او ش قد علم می کرد

و راست م یا ی ست. اد حالت طنز و جد یام ی خته با غمی که در صورت سیاوش به چشم می خورد، همیشه برایش دلنش نی

بود. اهسته گفت: بعد از رفتن تو، خونه خ یلی ساكت می شه.

با مهربانی گفت: پس اون هد یا هی که برت گرفتم چیه؟ اونو به خاطر هم نی گرفتم.
ولی اون که نمی تونه جا هی ی همزبون رو پر کنه.

ـ چرا سر کارت بر نمی گردی نیا؟ جوری تنها هم نخواهی ماند.

جاخورد. مدت‌ها بود که به انى موضوع حتی فکر هم نکرده بود یس. او ش که او را ساكت د دی ادامه داد: کمک به دیگران

همیشه یم تونه ادمو به نشاط بیاره. تو که امتحانش کردی یم. دونی چه جور هی.

اهسته گفت: تا به حال بهش فکر نکردم.

ـ پس بهتره بهش فکر کن، ی چون من دو سه روز دیگه بر می گردم. دوست دارم تا اون موقع در موردش فکر کن و ی

جوابم را بدی.

از لحن تکم ام زی او لذت برد. جدا که سیاوش خوب می دانست راه نفوذ به قلب سرد او چیست. ارام و با لحنی طنز

گفت: چشم قربان. هرچی شما ب دیگ.

یس او ش لبخند ش ینیری برلب اورد و به نیمرخ او چشم دوخت. طراوت گذشته در چهره اش به چشم نمی خورد، ولی

هنوز هم ز بای به نظر می رس. دی اند دایش ایا دیشی از زیبائیش مطلع است؟ ای از درجه محبوبیتش؟ نه! نم چیه دایش ی

...

ir 332

دانست، شا دی چون بیشتر از ان که به خود فکر کند به دیگران یم اند دیشی و انى همیشه مانع از ان می شد
که متوجه

نگاهای پر از تحس نی و ستایشگر ید گران شود دایش. به ساعت نگاه کرد. تقر بای پنج بعد از ظهر بود. رو به
سیاوش

کرد و گفت یم: تونی منو ببری خونه سعید؟

چرا که نه ول! ی چرا؟

دلم واسه ثم نی تنگ شده. از طرف یف ی روزه نیا هفته کلا شبکاره. قراره انى هفته رو ثم یپ نی ش من
بمونه. راستی

چند وقت پیش سع دی زنگ زده بود گفت که انى روزها عملیاتها ادیز یلیخ شدن و خطر زیاده. تو می
دونستی؟

یس اوش سرش را تکان داد و گفت : معلومه که می دونستم. به خاطر هم نی هم قراره برم اونجا. به نیرو یلیخ
احتیاج
دارن.

با نفرت زمزمه کرد: لعنت به هرچی جنگ و کشت و کشتار. لعنت!

یس اوش با امیدواری گفت نیا: جنگ بالاخره تموم می شه و انى کشت و کشتار . همه چ زی جبران می شه.
ول ایا ی خون اون جوونهایی که به زمیر نی خته شده جبران می شه؟ ای اون زخمی ها و ای اوضاع روحی بد
اوراه ها.

یس اوش با لحنی ناصحی گفت: با نفرت در مورد چ زی ی حرف نزن. همه چ زی بالاخره هی روزی درست می
شه یبا. دامیدوار بود.

ول نیا ی طور که داره پیش یم ره، ام دی ین ی سرت.

نه... اشتباه نکن. اگه م ینیب ی که ما تا حال سرپا ایستاد می فقط به خاطر امیده. بدون ام چیه دی کار یپ ی
ش نم ره ی.

— یم چیه دونستی تو چقدر امیدواری؟

— و تو چقدر نام دی؟!

— گاهی اوقات از اني که جلوی تو کم می‌یارم از خودم بیزاریم شم.

یس اوش به شوخی گفت عنی نیا: یدی گه حرف نزن . اره؟

...

ir 333

نگاهش به سیاوش افتاد یب. اخت اری گفت: گمونم.

یس اوش بدون حرف ماش نی را جلوی خانه سع دی نگه داشت و بعد به سوی او چرخ دی و با نگاه یشی:

طننت بار گفت یم:

دون، ی گاهی وقت از اني که نمی‌تونم به تو اعتراض کنم از خودم بدم مادی!

— تو و کم اوردن؟ از محالاته! حداقل زیچ هی ی رو بگو که طرف باورکنه.

— فقط می‌تون بگم گاهی اوقات اونقدر دیونه ام م کن ی که یم خوام با هم نی دستام خفه ات کنم.

لحنش شوخ و طنز ام زی بود دایپ. بود که خیلی با خود جنگیده، تا توانسته اني حرف را بزنند. از ماش یپ نی

اده شد و گفت:

یپ داست دل پری ازم داری.

به شوخی گفت: اون قدر پر که گاهی اوقاتا دلم می‌خواهد با صدای بلند فرادی بزنم.

لبخند ملا می‌ی بر لب اورد و گفت: پس بهتره زودتر برم چون گوشم مسلمما طاقت فرای تو رو نخواهد اورد.

با مهربانی گفت: من هم نی جا می‌مونم. تو ثم نی رو باری.

موافقت کرد و به طرف خانه سع دی رفت. لحظاتی بعد سوار بر ماش نی همراه ثم نی به طرف خانه به راه افتاد.

فصل پانزدهم

ضربه یا به در اتاق سیاوش زد و با اجازه او وارد اتاق شد یس. اوش سر از روی نقشه برداشت و با لبخند گرمی

تعارف

کرد که بنشینند. سبد میوه را رو زیمی کار او گذاشت و با نگاهی گذرا از او پرس دی:

ـ مزاحمت که نیستم؟

یس اوش یع نک مطالعه اش را از روی چشم برداشت و با مهربانی گفت یم: دونی که نیست بی چرا ایستادی؟
بنش نبی.

اطاعت کرد و روی صندل یا نزدیک به صندل یس ی اوش نشست یس. اوش نقشه را لوله کرد و داخل استوانه اش قرار داد و بعد رو به او پرس دی:

...

ir 334

ـ چه عجب تو رو اینجا ید دم. راه گم کردی؟
ـ نه، می خواستم باهات حرف بزنم.

یس اوش از روی صندلی کنار م زی کارش بلند شد و روی مبلی نشست و با محبت رو به او گفت: راجع به چی یم؟ تونم
پرسم؟

ـ من راجع به پیشنهادت فکر کردم.

ـ متعجب پرس یپ: دی شنهاد؟ کدوم پیشنهاد؟
ـ همون پیشنهاد کار دوباره تو یب ی مارستان.
ـ با به ادی اوردنش لبخندی زد و رو به او گفت: خب؟

ـ فکر می کنم تنها ی بس باشه. به نظرم ا نی بهتر نی کار ممکنه. خصوصا که از فکر و خیال هم دور می شم.
ـ افر ول. نی ی چقدر د ری به نتیجه رس دی، بی خب بگذر ید. می گر چه خبری داری؟

ـ خونسرد گفت: قراره مادر بره برات خواستگاری.

ـ یس اوش متح ری و ناراحت از روی مبل بلند شد و گفت چ: بی؟

ـ شانه اش را بالا انداخت و گفت: مادر می خواهد برای تو بره خواستگاری.

ـ دستش را لای موهای خوش حالتش فرو برد و ناراحت گفت: خدای من...نه! باز مادر بدون خبر دادن به من تصم

می

گرفت.

—چرا به او خردہ م ریگ ی ی؟ اون که تقصی ری ی نداره خب دوست داره ازدواج تو رو بب نهی.
یس اوش دوباره روی مبل نشست و گفت ول: ی من خیال ازدواج ندارم. چطور با دی بگم؟
پوزخندی زد و گفت چیه. رو در روش بایست و بهش بگو که دلت پیش کی ید ی گه اسیره.
—تو هم منو گرفتی؟ به هم نی راحتی؟

...

ir 335

شانه اش را بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت: از اینی هم که می گم راحت تره. امتحانش که ضرر نداره. امتحان کن.

یس اوش پوزخندی زد و گفت: حالا اگه ازم پرس دی اون ک چ هی دیبا ی بهش بگم؟
دایش پوزخندی زد و با همان تماسخری که در لحن سیاوش بود گفت. چیه: بگو هی دختر مغورو و سنگدل که پی به

نقشه ضعفه من برده و داره مدام اذیتم یم کنه و من بی توجه به اونو رفتار سردش همچنان عاشقشم.

یس اوش به چشمان او خیره شد و بعد با اهی عم قی گفت: چقدر راحت حرف م زن ی ی.

—همه چ زی راحته، ولی تو نمی خوای قبول کنی. اون لیاقت و ارزش تو رو نداره...

یس اوش حرف او را قطع کرد و غم گرفته گفت: شا دی هم بر عکس من ارزش اون رو نداشته باشم.

—مزخرف نگو. ارزش تو از همه او چیزهایی که فکر م کن ی یب ی شتره. چرا اصرار م کن ی ی که همیشه خودت رو به

نادانی بزن، ی در حالی که می دونی اون لیاقت تو رو نداره؟

یس اوش جدی جلوی روی او ایستاد و گفت: دوست ندارم راجع به اون انی طوری حرف بزنی. متوجهی؟ اون عزیزتر نی کس منه چیه. کس حق توه نی به اون رو نداره.

لحنش امرانه و محکم بود. انگار به ان چ زی ی که می گفت اعتقاد راسخ داشت. توه زیام نی حرف نمی زد، ولی

لحن

جدی اش جرات اعتراض را از شخص می گرفت. بغض کرد. تا ان هنگام سیاوش ان گونه با او حرف نزده بود، ولی
ان

لحظه به خاطر یک دختر غر بهی از او می خواست که ه چی حرفی نزن . د یس اوش به خود امد. دلش نمی
خواست ش را دای

ناراحت کند. پوزش خواهانه گفت: معذرت می خوام هی. لحظه عصبانی شدم نفهمیدم چه کار دارم می گم
دایش. به

سختی بغضش را فروخورد و نگاهش را به سو یدی گری چرخاند. یس اوش با درک ناراحتی او دست ز ری چانه
او زد و

بعد از بالا اوردن صورتش، نگاهش را مستقی می به چشمان او چشم دوخت و پرس دی : منو می بخشی؟ لحنش
ملا می

بود. اشک ش یب دای انکه بخواهد سراز ری شد یس. اوش متاثر از اندوه او دستهایش را گرفت و گفت اه: ... وای
خدای من...

دایش گر کن یم هی ؟

..

ir 336

لب برهم فشد و بعد دستهایش را از دستهای او خارج کرد و پشت به او ایستاد. دوست نداشت سیاوش اشکش را
بیب ند. یس اوش با درک ناراحتی او، دست روی شانه اش گذاشت و سرش را به گوش او نزدیک کرد و اهسته
گفت:

ناراحت شدی؟ اونم از دست من؟ باورکن منظوری نداشتم.

اشکهایش را از روی صورتش پاک کرد. یلیدل نداشت خودش را برا ای و لوس کند ای از ابراز محبت سیاوش به
دختری ناراحت شود. دینبا تا ان اندازه بچگانه رفتار می کرد، ولی کاملا غری ارادی بود. حرف سیاوش مثل
تلنگری

بود که به بلور نازک احساسش زده می شد یس. اوش به نیمرخ سپ او دی چشم دوخت. هنوز هم دلخور و

ناراحت به نظر

یم رس. دی غرورش اجازه نمی داد از او خواهش کند که عذر خواهیش را بپذیرد، ولی طاقت ناراحت دایش را هم نداشت یعنی. و وقتی مثل بچه ها معصوم و بیگناه اشک میری خت، نمی دانست چه کند.

قبل از انکه تصمیم بگیرد می ردد عذرخواهی کند، صدا دایش را راشن دی.

ناراحت کردم؟ متاسفم! نمی دونم چرا هی لحظه ... نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

یس اوش با مهربانی گفت: اشکالی نداره. تقصی ری من هم بود. دینبا اون طوری باهات حرف می زدم. متاسفم. همیشه هم نی طوری بود چیه. کدامشان از هم بیگجر عذرخواه ای طلب بخشنش نمی کردند. غرورشان مانع از ان می

شد که بخواهند طرف مقابل عذرخواهیشان را بپذیرد دایش. زورکی پوزخندی زد. حداقل از ان حالت غمگ نی درمی امد.

یس اوش لبخندی زد و گفت:

حالا که منو بخش دی بنش یپ نی ش من یم. خوام هی طرح از صورتت بکشم.

متعجب پرس: دی مگه تو نقاشد هم بلدی؟

لبخند گرمی زد و گفت: کمی هی. دوره کوتاه تو تالیا ای ید ای ده ام یم. تونم طرح بکشم.

به شوخی گفت: منو که مثل هیولا نمی کشی؟

با همان لحن او گفت: مگه تو مثل هیئتایی؟ حالا بنش هیو نی لبخند بزن تا هی طرح قشنگ از صورتت بکشم.

..

ir 337

به عمد و با کنا هی گفت یم: دونی که اصلا دوست ندارم مثل هی مجسمه بشینم هی گوشه. اگه اشمالی نداشته باشه و

ناراحت هم نم شی از روی عکسم بکش. بعده ازت میگی رم و اگه خوب بود پولش رو هم حساب می کنم.

گردن دایش را گرفت و محکم فشد، طوری که دادش درامد: چه کار م کن ای؟ باشه... باشه غلط کردم... ید گه یا ذت

نمی کنم.

یس اوش گردن او را رها کرد و بعد گفت: که پول منو حساب م کن ای اره. وروجک؟ ناقلا فکر کرد ک ای هت ای که

سربسرا من می ذاری.

بعد از مدت‌ها خند دی و گفت یلیخ: خب ولم کن. گفتم که غلط کردم.

یس اوش خند دی و بعد از او فاصله گرفت. ان لحظه بی انکه بدانند از همیشه صمیمانه تر برخورد کرده بودند دایش.

نگاهش را به سیاوش دوخت. تنها کسی که می توانست او را با ان چهره شاد گذشته ببیند او بود. یس اوش با لحن با

نشاطی گفت یلیخ: خب کوچولوی من. حالا دعوت منو برا ای ه گرددش شبانه م پذیری؟

نگاهش کرد و بعد نیمه جدی و شوخی گفت ید: گه حق نداری به من بگی کوچولو فهم دی ای!

یس اوش بلند خند نیا. دی خصوصیت یش دا، هرگز ترک نمی شد. با نگاهی به صورت او گفت: کاش قبول می کردى

برای من همون ش دای کوچولوی محبوب و دوست داشتنی باشی.

یب احت اری گفت: داری وسوسه ام م کن ای که پیشنهادت رو بپذیرم.

پوزخندی زد و گفت: جد گ یم ای؟ باورکنم دختری مثل تو به شناخت مردی چون من ، نائل امده. باورنکردن هی.

ولی من باورکردن تری نی موجود رو زم ای ینم.

نیا طور فکر م کن ای؟ اخ ش دای ... گاهی اوقات با حرفات منو تا عرش م بر ای بدون اینکه خودت بدون ای تو هنوز

همون بچگیت رو حفظ کردى.

معترض نگاهش کرد، طوری که سیاوش به خنده افتاد و بعد گفت: باشه باشه ید. گه نمی گم بچه.

...

ir 338

—ول می طمئنم که باز تکرا می شه. همیشه هم نی طوره. بازم تکرار می شه، اما زیچ هی رو از ادی نبر. تو همیشه برای من

همون ش دای کوچولو محبوبی چیه نویا. وقت از ادی نبر!

برگه یزیو ت یب ماران را به دست گرفت و برای سر زدن به انها از استینشن خارج شد. بچه ها ارام و ساکت در تخت

یها شان به خواب رفته بودند. از وقتی که به ایب نی مارستان امده بود، در اینی بخش مشغول خدمت شده بود.

سرم

بعضی از بیمارها را درست کرد و داروهای بعض یدی گر را داد به. اخر نی اتاق رسیدی ک دختر بچه جنگ زده را به انجا

اورده بودند. قبل او را ندیده بود. بالای سر دخترک ایستاد. تمام بدنش زری پوشش باند مخفی بود. سرمش را نگاه

کرد. داشت تمام می شد. دست به پیشانی دخترک گذاشت. هنوز داغ بود. نگاهش به صورت معصوم او افتاد. از زیای یی

هم بی بهره نبود. چشمانش حالتی مثل عروسک داشت و مژه هایی بلند و برگشته و ابروهایی کشیده و مشکی و لبانی

نه چندان بزرگ و نه زادی کوچیک. پوست صورتش هم کمی سبزه بود و حالت با نمکی داشت. پتو را رویش مرتب

کرد و بعد ارام از اتاق خارج شد. ان شب چند نی بار در فواصل کوتاه به دخترکی که حتی نامش را هم نمی دانست سر

زد. عجیب بود که حس می کرد قبل او را دیده است. عاقبت ساعت کاریش تمام شد. از کی ی پرستارها پرس: دی تو اون

مریض تخت بیست و شش رو می شناختی؟

ـ اسمش را نمی دون می هنوز به کسی نگفته اسمش چ هی.

ـ پس عنی ی به هوش امده بود؟

ـ اره ولی بعد از مدت کوتاهی دوباره از هوش رفت ینیب یم. که غذا هم نمی خوره و ما مجبور می مدام بهش

سرم

غذایی وصل کن . می حالا چی شده که راجع به اون کنجدکاو شدی؟

ـ زیج ین ی ست. شا دی دلسوزی. دخترک معصومی به نظر م ادی.

ـ توی کار ما نبا دی احساسات رو دخالت داد. سعی کن اني رو درک کن ،ی تو ز ادی ی احساساتی هستی.

پوزخندی زد و پرس : دی پس تو از پرستار چ ی یم ی دونی؟

...

ir 339

ـ کسب هی درامد و البته کمک به دیگران.

مقنعه اش را روی سر درست کرد. حوصله موعظه نداشت، فقط اهسته گفت ید: دگاه خوب هی البته فقط از نظر تو.

باizer به او که از اتاق رختکن خارج می شد نگریست و بعد پوزخندی از سر تمسمخر برلبانش نشست.

دایش صندل یا ی را کنار کش دی و روی ان نشست. سپس رو به دخترک مو مشکی کرد و با مهربانی پرس :

دی نمی خوای

چشمات رو باز نی؟

دخترک چشمانش را هم چنان بسته نگه داشته بود. دوست نداشت ه چی کس را ببیند دایش. با محبتی خاص

گفت نیب:

چه هد هی خوبی برات گرفته ام هی. لحظه چشماتو واکن و انوی نگاه کن. سکوت او ودارش کرد ادامه بدهد:

گرسنه ات

ین ست؟ غذات سرد شد.

بازهم حرفی از او نشن نیا. دی پنج شش روز تنها عکس العملی بود که انجام می داد یش. دا نا ام دی نشد و با همان محبت

ذاتیش پرس : دی دوست ندار چ ینیبب ی واسه ات گرفته ام؟ وقتی جوابی از او نشنید، از جا بلند شد.
نرمش هم حد و

اندازه ای داشت. شا دی دخترک داشت خودش را برا وای لوس می کرد یب. اخت اری گفت: باشه! حالا که ا نی طور می خوای حرف ین ی ست. من می رم.

از جا حرکت کرد و تا درگاه در پیش رفت. لحظه ای ستاب و بعد به عقب برگشت و پاندای بزرگی را که برا او ی

گرفته بود روی تخت گذاشت و گفت: منو که نگاه نکرد، ی حداقل اني خرس کوچولو رو نگا کن. و از اتاق خارج شدان شب بر خلاف شبها یپ ی ش به دخترک سر نزد و به جای خودش، فریده را برای تزر قی امپول و دادن قرص ها

فرستاد. فریده که لحظاتی قبل برای دادن داروها رفته بود بازگشت و با خستگی رو به ش دای گفت: تو چطوری با اون

بچه نقو کنار م یای؟ اعصابم رو بهم ریخت.

با کنجکاوی پرس : دی مگه چه کار کرد؟

با عصبانیت گفت چیه: ی همه قرص ها رو ریخت زم نی . موقع تزر قی امپول هم همش تكون می خورد. لعنتی!
عوض ده

...

ir 340

تا بچه شلوغ کاری کرد.

یاهاش که تند حرف نزدی؟

نه، ول یلیس هی ی محکم زدم تو گوشش تا ارم بشه ید نیع. ونه ها شده بود. از روی صندلی بلند شد و متوجه

ری پرس : دی
چه کار کردی؟

فریده بلند شد و پشت به او در حال وارسی قرص ها و داروها گفت چیه: ی یلیس هی. ابدار زدم در گوشش.
_به چه حق نیای کارو کردی؟

لحنش عصبانی و صورتش خشمگ نی بود. فریده با ناراحتی گفت: درست به همون حقی که اون همه غذاهاشو ریخت

روی صوت من. بچه ادب بی ادب با دی ادب بشه.
_خدای من... فریده اون هی بچه است.

_اره جون خودت. اون ده تای من و تو رو یک تنه حریفه.

بسرعت از استیشن خارج شد و گفت: اگه بلایی سرش اورده باشی من می دونم و تو. چطور با هی بچه هم نیج کاری کردی؟

فریده به او نگریست. انقدر عصبانی بود که فریده ترس . دی اند یشی د،) حق نداشتمن دست روی اون بچه بلند کنم، ول هی ی

لحظه نفهمیدم چه کار می کنم. (حق هم داشت. دخترک بدجوری در خرد کردن اعصاب دیگران تبحر داشت.
دایش

بسرعت به اتفاقی که دخترک در ان بستری بود، رفت.

پاندا را بغل کرده بود و داشت بلند بلند گریم هی کرد. با ترد دی به سوی او رفت و اهسته دست او را لمس کرد. دخترک با خشم دست او را پس زد. با مهربان ول، ی جدی گفت: گر کن یم هی بی اره؟
برا اول ی نی بار بعد از دو هفته صدای او را شن . دی صدایش حالت خاصی داشت که با شنیدنش، دایش احساس کرد قلبش

فرو ریخت: برو بیرون!

..

ir 341

—نبا دی با اون، اون طوری رفتار می کردی.

—به تو ربطی نداره. تو هم مثل اون هستی.

جدا که اني دختر چهارساله کوچک زبان درازی داشت. دست او را لمس کرد و گفت: دينبا اون طوری رفتار می کردی. تو اونو خ يلى عصباني کردی.

—من فقط گفتم می خواهم تومپولم رو بزنی. اما اون منو زد.

دستی از سر نوازش روی موها اهیسی و موج او کش دی و گفت یم: تونست نویای ارام بگی نه با عصبانیت. اون خ يلى

ناراحت شد که تو اون طوری باهاش حرف زدی.

دخترک سرشن را به سمت دیگری چرخاند و گفت: تو هم مثل مامان حبی یا به . منو تنها می ذاری. تو رو هم دوست ندارم.

قلبش لرز . دی با مهربانی موهاي او را نوازش کرد و گفت: ولی من ه چی وقت تو رو تنها نمی ذارم. مامان حبیبه ات هم تو رو تنها نذاشت.

دختر با چشمانی گریان گفت: تو دروغ م گ ی . بی مامان حب بهی من و بابا رو تنها گذاشت و رفت پیش خدا. بعدش هم بابا رفت.

از حرفهای دخترک انقدر تعجب کرده بود که داشت پس می افتاد. لبه تخت او نشست و با مهربانی پرس یلیخ: دی

ونا رو دوست داشتی؟

نگاه دخترک به طرف او برگشت چشمان قشنگ و خوشنگی داشت. تقریباً به سبز اب یم ی زد و همنگ چشمان

دایش بود ینیب. ش را بالا کش دی و بدون حرف به ش هیریخ دای شد دایش. با محبت یک مادر اشکهای او ا پاک کرد و گفت:

منو ببخش که تنها گذاشتم، ولی کار داشتم.
دخترک با لجبازی گفت: دروغ م گی. خودم دیدم که تو کار نداشتی. تو هم منو دوست نداری فقط می خوای بدونی

..

ir 342

اسم من ج هی درست مثل بق هی.

سرش را تکان داد و گفت: نیا نه طور نیست.

چرا هم نی طوره اون پرستار اخمو هم همینو گفت.

متعجب چشم به او دوخت عنی. فریده چن نی حماقتی مرتکب شده بود. عصبانی از دست فریده با مهربانی گفت: نه

عزیزم نیا طور نیست. من فقط می خواستم با تو دوست بشم.

چرا؟

اخه تو دختر خ یلی قشنگی هستی. از انی گذشته خ یلی هم خوبی.

نوسا ... راست م گی؟

با مهربانی گفت: معلومه که راست م گی؟

دخترک با چشمانی نمدار نگاهش را به او دوخت. عجیب بود که جلوی نگاه دخترک، توان هرکاری را از دست می داد.

به پاندا اشاره کرد و پرس نوسا: دی دوست داری؟

دختر پاندا را به خود فشرد و گفت یم: خوای ازم بگیرش؟

نه. من که بہت گفتم انی مال توئه. حالا اونو م دی ای به من نگاهش کنم؟

با ترد دی به چشمان ش ذای نگاه کرد و چون اثری از فریب و رای در انها ندید، مردد پاندا را به طرفش دراز

کرد. با

لبخندی پاندا را به دست گرفت و با انگشت کی ینیب بهی اش زد و رو به دخترک گفت نیب: چقدر چاقه وا

ی... چ

ینیب گنده ای هم دارد.

دخترک به خنده افتاد. دایش دستش را دور گردن پاندا حلقه کرد و ان را به طرف دخترک گرفت و کمی سر پاندا را

خم کرد و با صدایی کلفت گفت: سلام کوچولو! دختر با خنده ای از سر شوق دستش را به طرف پاندا دراز کرد و لی

دایش دستش را عقب کش دی و با همان صدای کلفت گفت: نمی شه. اول با دی رمز رو بهم بگی.

...

ir 343

دایش به نگاه کر و پرس: دی چه اسم رمزی؟

دایش با حالت بامزه ای رو به پاندا گفت: شما می دون دی چه اسمیه؟

لحظاتی بعد دوباره با همان صدا گفت دیبا: بهم بگی اسمت چ هی ... هم اون دختر کوچولو، هم تو.

دایش پاندا را جلوی چشمش نگاه داشت و مثل اینکه راستی راتی خودش را می خواهد معرفی کند، کمی سرش را خم کرد و گفت:

— یم بخش دی که در معرفی خودم کوتاهی کردم. اسم من... یش داست. سپس رو به دخترک، با صدای پاندا پرس: دی

اسمت چیه؟

— دیبا بگم؟

با مهربانی گفت: خب اني نشونه ادبه که خودت رو معرف کن ی ای.

دخترک مردد نگاهی به پاندا و بعد از آن به ش دای کرد و اهسته و خجالتی گفت: اسم من... شاد. هی شادی

خانم.

—یش ده به خنده ر به پاندا کفت: بفرمایه یا دی نم اسم رمز.حالا م ری ی بغل شادی خانم ای نه؟
شادی به دایش چشم دوخت دایش. صدایش را کلفت کرد و گفت هی: شرط داره.
شادی پرس : دی چه شرطی؟

—شرطش انهی که غذاشو تا آخر بخوره و بعدش هم مثل پرها ی قشنگ توی تختش بخوابه.
اون وقت م یپ ادی ش من؟
دایش به پاندا نگاه کرد و دوباره گفت: خب معلومه که م امی.

پس رو به شادی پرس : دی شادی خانوم چه کار م کن ی؟ شرط پاندارو قبول م کن ی؟
معصومانه گفت: تو پیشم یم مون ای بازم اون پرستار اخمو رو جای خودت می فرستی؟
خند دی و گفت: مگمئن باش که پیشت یم مونم.حالا غذاتو می خوری؟ برم برات بیارم؟ شادی با سر موافقت
کرد دایش.

...

ir 344

پاندا را روی تخت گذاشت و بعد خودش از کنار تخت بلند شد و رو به شادی گفت: تو هم نی جا باش تا من برم
برات
غذات رو بیارم.باشه.
شادی مط عی گفت : باشه.

لبخندی زد و از کنار او رفت. غذا دادن به شادی برایش لذت بخش تر نی کار دن ای بود.شادی با مزه و قشنگ
غذاش

را می خورد و ب نی خوردن هم با پاندا حرف می زد.آخر نی قاشق از غذا را هم به دهان او گذاشت و بعد دهان
او را با

دستمال کاغذی پاک کرد ینیس. غذا را برداشت و خیال خارج شدن از اتاق را داشت که شادی صدایش کرد:
دایش

جون.

با مهربانی به سمت او برگشت و گفت: بله؟

شادی با خجالت یک دختر بچه پرسید: دی گه یپ شم یاینم؟

چرا ظرف غذات رو می برم اشیزخونه و بعدش م یپ امی ی شت یلیخ. خب؟ شادی سرش را تکان داد و شدای با لبخند

از اتاق خارج شد. بعد از آن که ظرف غذای شادی را تحویلی اشیزداد، به بخش بازگشت. به ساری مریضها سرزد

و

چون همه چیزی را مرتب ددهی دوباره به اتاق شادی رفت. منتظر امدن او روی تختش نشسته بود و عروسکش را محکم

در بغل داشت. با دیدن دایش با شادی خرس را بیشتر به خود فشرد و با چشمان براق به او چشم دوخت دایش. کنارش

امد و با دیدن حالت او با لبخند محبت ام زی پرسید: دی خوابت نمیاد؟
نه!

دلت می خود برات هی قصه بگم؟

شادی با خوشحالی سرش را تکان داد و دوباره گفت: اره اره!

با مهربانی گفت: خب پس تو دراز بکش تا برات هی قصه قشنگ بگم.

شادی با رضایت خاطر روی تختش درازکش. دی ملافه را روی او مرتب کرد و ملافه را روی پانده هم کرد. دی سپس روی

...

ir 345

صندلی نشست و با محبت شروع به تعریف داستان کرد. شاد بی اشنیدن قصه او که در مورد پرها ی دی در ای یی بود،

یلیخ زود به خواب رفت. دست از تعریف ادامه داستانش کشیدی و بعد از مرتب کردن موها اهیسی او گونه

اش را

بوس دی و ارام از جایش بلند شد. شب بخ ری اهسته ای گفت و بعد اتاق را ترک کرد. به استیشن که رس دی به ساعت نگاه

کرد. تقریبی دو نیمه شب بود. روی صندل یا نشست که بیکباره سرو کله فریده دایپ شد. با وجود تمام خودداری

نتوانست ناراحتیش را از چشمان او مخفی کند. فریده روی صندل یدی گرفت و برای کم کردن فاصله ب نی خودش

و او گفت: پ

— به بقیه مريض ها سرزدي؟
با لحن سردی گفت: اره.

— همه چیزی مرتب بود؟
کوتاه و مختصر گفت: اره!

فریده با من من گفت: من... راستش معذرت می خواهم. اون لحظه بقدرتی عصبانی شدم که نفهمیدم دارم چه کار می کنم.



— خوبه که حداقل به خطایی که کردی معتبرم!
متاسفم ولی اون واقعاً اذیتم کرد. اعصابم حسابی داغون شد.

— نبا نیا دی قدر زود کنترلت رو از دست بد. ی تو به عنوان هی پرستار با دی مهربونتر از ادمهای معمولی باش،
ی نه اینی که

با کوچیکتر نی حرف ای عکس العملی کنترل خودت رو از دست بدی.
حق با تؤه ول. ی اون لحظه واقعاً از خود بیخود شدم.

صدای گر هی بچه ای امدادیش. از روی صندلی بلند شد و در حال خارج شدن از استیشن گفت: من می رم
ببینم چی

شده. تو هم سعی کن ا نی اتفاق رو فراموش کن .ی برای هر کس یپ ی ش ادی یم . و از محوطه خارج شد.

...

ir 346

کتاب قصه ای را که گرفته بود کادو کرد و بعد بع طرف اتاق شادی رفت نیا. روزها علاقه عج یبی به شاد دایپ ی کرده

بود و در هر فرصتی که پیش یم امد به دیدنش یم رفت نیا. علاقه دو جانبی بود و از ریشه یا محکم و قوى حکایت

یم کرد.شادی با خوشحالی مشغول بازی با عروسک کوچک و کوکی اش بود که ش دای هفته پیش به او هد هی داده

بود.با دیدن دایش با شاد ادیزی سلام کرد و بعد با حالت بامزه ای گفت:

خسته نباش دایش ی جون >

با خنده جواب او را داد و همان طور که هد هی اش را پشتیش مخفی کرده بود بع تختش نزدیک شد و پرس :

دی شادی

کوچولوی من...امروز چه کارا کرده؟

شادی با رضایت خاطر، عروسکش را در بغل فشرد و بعد گفت چیه: ی کار بدی نکرده.

لبه تخت او نشست و با محبت گفت: پس با دی به خاطرا هی نی هد هی کوچولو از من بگیره.مگه نه؟

چشمان شادی برقی از خوشحالی داشت: برام هد هی گرفتی؟

هد هی اش را از پشت بیرون اورد و گفت: حدس بزن چیه؟

هد هی را از دست او گرفت و در حال بازکردن لفاف زرورقی دورش گفت: کتاب قصه؟

ضربه یا ملا می به نوک ب ینی او زد و گفت: افر نی به تو دختر باهوش.

شادی با خوشحالی و ناگهانی دست دورگردن او انداخت و گونه اش را بوس دی و گفت: مرس دایش ی جون.تو

خ یلی

خوبی!

بقدیری از بوسه ناگهانی او تعجب کرده بود که قدرت هرگونه عکس العملی را از دست داد. شادی دستش را از دور گردن او باز کرد و بعد مشغول ورق زدن کتاب قصه اش شد. با ترد دی دست جای بوسه او گذاشت و ناخوداگاه احساس کرد که از جای بلندی به پایین پرت شده است. به شادی چشم دوخت. با اشتیاق داشت چشم روی تصاویری

کتاب می گرداند یب. اخت اری گفت: شادی... دوست داری تو رو ببرم خونه مون؟

..

ir 347

شادی متح ری سر بلند کرد و به او خیره شد دایش. ادامه داد یم: خوام تو رو با خانواده ام اشنا کنم؟
شادی لبانش را جمع کرد و بعد با شرم گفت ول: اخه من... خجالت می کشم.
ناخوداگاه او را بغل کرد و به خود فشرد. لحن او درع نی بچگ، ای حالتی بزرگ منشانه داشت یم. ان خنده گفت:
خجالت

نداره که. خانواده من خیلی دوست دارم تو رو ببینن و با دوست کوچولوی من اشنا بشن.
دکتر می ذاره با تو بیام؟

با خوشحالی گفت: چرا نذاره؟ خیلی هم خوشحال می شه چگ یم ی؟ با من م ای یای نه؟
شادی دستی به لبانش کش دی و با شرم گفت: دوست که دارم بیام، ولی پاندا چی؟ اون تنها می مونه.
با رضایت و شادمانی گفت: خب اونو هم با خودمون م نیا. میبری که مشکل ین ی سست. تازه من هی گربه کوچولو دارم که

یلیخ قشنگه. دوست دارم تو رو با اون اشنا کنم. حالا چگ یم ی؟ قبول م کن ی با من ب ای یی؟
خب... اره یلیخ! دوست دارم.

با شادمانی به خاطر جلب رضایت او گفت: افر نی دختر خوب. پس من می رم پیش دکتر تا ازش هی روز مرخصی

بیگ رم، باشه؟

کمی سرش را تکان داد و گفت: باشه.

گونه او را بوس دی و بعد از جا بلند شد تا نزد رئیس یب مارستان برود. راضی کردن رئیس یب مارستان کار سختی بود،

چون او نه نسبتی با شادی داشت و نه مقررارت بیمارستان نیا اجازه را به او می داد، ولی عاقبت توانست رضایت او را

به دست بیاورد. خصوصا که پسر رئیس بخش محکم پشت او ایستاده بود و از او دفاع می کرد. برگه ای را که اقای

سرمدي به دستش داد گرفت و بعد از چند تشکر پی در پی از اتاق خارج شد. مازاری سرمدی پسر کوچک اقای سرمدی که کی ای از پزشکان بخش بود او را مخاطب قرار داد و با لحنی که سعیمی کرد گرم و مهربان باشد،

گفت:

شما پرستار رینظ یب ای هست دی که تونست دی اون دختر کوچیک رو به حرف ب دیاری.

..

ir 348

با تشکری کوتاه سعی کرد از مصاحبت او فرار کند، ولی مازاری با سماجتی خاص گفت: همه از مهربونی و محبت شما

نسبت به بچه ها صحبت می کنند. بدون اغراق با دی گفت شما در ای ب نی مارستان بهتر نی.

به سختی پوزخندی زد و گفت: شما لطف دار دی.

مازاری خوشحال از انکه انی مجسمه مغور و سرسختی را به حرف گرفته است گفت: کاملا صادقانه عرض کردم خانم

صارمی. همه پرسنل بیمارستان از لیاقت و کاردانی شما در قبال مریض ها صحبت می کنند. شما درست مثل فلورانس

یتینا نگل یب نیب مارها محبوبیت دایپ کرده ایدی.

به بخش رسیده بودند. دلش نمی خواست با او دیده بشود، خصوصا که خوب می دانست صحبت با کی ای از پزشکان

مجرب بخش، بهتر نی دستاو زی برای ک شایعه داغ است. جلوی در لحظه ای مکث کرد و با لحنی سرد و کاملاً بیروح،

ولی مودبانه گفت:

از اینکه بهم لطف دار دی ازتون سپاسگزارم، ول دیباً خدمتون عرض کنم که نه من فلورانس نا یتی نگل هستم و نه

بچه های بستری شده دربخش ، زخم هایی جنگ. فعلاً... با اجازه.

و زودتر از او وارد بخش شد، در حالی که ماز با اری خود می اند ایا دیشی دختری متکبرتر از ا نی پرستار اخمو پیده یم

شود؟

دایش همانطور که دست شادی را در دست داشت، به طرف خانه به راه افتاد. سر راه همسا هی ها با دیدن او به همراه

شادی که شاد و خوشحال، ولی شرمزده به نظر می رس دی جواب سلام محجوبا نه اش را می دادند و او را با نگاه تعقیب

یم کردند. جلوی در خانه که رس دی با اشاره ای به شادی و بعد به خانه گفت یا: نجا خونه ماست.

شادی با لحنی صادقانه گفت: چه خونه بزرگ هی.

خنده یا کرد و بعد جلو پا ای شادی نشست و یقه بلوزش را مرتب کرد و با مهربانی گفت: نه به بزرگی دختر کوچیک من که می خواه از ا نی خونه دیدن کنه. شادی به او چشم دوخت. چقدر ش دای را دوست داشت. درست به

...

ir 349

اندازه مامان حب بهی اش. دایش موها پری یشان او را مرتب کرد و بعد زنگ را فشد. چشمان شادی با دیدن مح طی باغ

مانند حیاط برقی از شادی زد. در جنوب چن نی منظره هایی بندرت دیده یم شد. دست شادی را محکمتر از

قبل فشرد

و سعی کرد گامهایش را با قدمهای کوچک و پراز ترد دی او وفق دهد. شادی با دیدن حوض بزرگ وسط حیاط با

شادمانی به ش دای نگاه کرد و بعد پرس دایش: دی جون... اجازه دارم برم اونجا؟
دایش حرکت دست او را تعقیب کرد. سرش را کمی تکان داد و گفت: البته، ول دیبا ی مواظب باشی که توی حوض فتین ی.

با خوشحالی دست او را رها کرد و گفت: مواظبم.
و دوان دوان از او دور شد. با قدمهای شمرده پشت سر او حرکت می کرد که سیاوش را روی تراس د. دی دستی تکان

داد و البته همان طور هم جواب گرفت. یس اوش پایین امد و به او نزدیک شد. با نگاهی به شادی پرس دی : اون دختر

کوچولوی که می گفتی همینه؟

سرش را تکان داد و با نگاهی به شادی با خوشحال یا دی که در صورتش هو دای بود گفت: اره. خودشه.
یس اوش کنارش ایستاد و در حال تماشای شادی که داشت ماه های را با دست دنبال می کرد گفت: دختر شیطونی به نظر می رسه.

ن با گاهی به شادی با محبت گفت: هم نی طوره شیطون و البته کمی لجباز.
سپس شادی را صدا کرد تا پیششان. دیاییب شادی سرش را چرخاند و با دیدن یس اوش که کنار ش یا دای ستاده بود با کمی

ترس از لبه حوض بلند شد و ایستاد. لبخند ش دای به او جرات بخش دایش. دی دستش را به سوی او دراز کرد و با محبت

گفت: نترس عزیزم یا ایب. نجا یم خوام با سیاوش اشنات کنم. شادی با ترد دی به صورت او نگاه کرد و بعد

دوان دوان

به طرف ش دای رفت و دست او را محکم به دست گرفت دایش. با لبخندی به رویسی اوش نگریست و بعد شادی را از

پشت سرش بیرون اورد و با لحن بامزه ای گفت ایس: ... با دوست من اشنا شو.

...

ir 350

یس اوش کمی سرش را خم کرد و با لبخند گرم و محبت ام زی ای به روی او گفت: دوست قشنگی دار ول، ای
ی مثل اینکه

دوست تو چندان تمايلی نداره با من اشنا بشه.

دست یها ش را روی شانه های شادی گذاشت و او را جلوی خود نگه داشت و گفت: طور نیست. مگه نه
شادی؟

شادی هم چنان ساكت بود با نگاه یقیدقی به چهره سیاوش و صورت مهریان و متبسیم او، ترس را کنار گذاشت

۹

گفت: سلام.

اه منو ببخش دی که سلام نکردم. سلام یبب! نم شما اون دوست قشنگ و ش دایش نیری هستید؟ همونی که
اون مدام ازش
تعزیز یم کنه.

شادی با شهامت گفت: بله.

که اني طور. پس به من افتخار م ديدی با هاتون اشنا بشم؟

شادی به صورت ش دای نگاه کرد. با دیدن لبخند ش دای نگاهش را به صورت سیاوش دوخت و گفت: ولی من
که هنوز

نمی دونم اسم شما چیه؟

یس اوش بالبخندی به روی اندو رو به ش دای گفت: عجب دوست زیرکی دار دایش ای.

لطف داری.

پس اوش صاف ایستاد و رو به شادی گفت: اسم من... پس اوشه. من دوست ش دای هستم و شما...
شادی با لحن بامزه ای گفت: من هم شادی هستم، دوست عز دایش زی جون.
پس اوش به خنده افتاد. در حال کنترل لبخندش رو به اندو کرد و گفت: بله نیا. رو کاملا متوجه شدم.
دایش رو به او پرس: دی کسی اون تو نیست?
پس اوش نگاهش کرد و گفت: نه مادر رفت به ل یلی سر بزن. پدر هم هنوز توی تول هیدی.
دایش نگاه از او برگرفت و رو به شادی با محبت پرس: دی شادی جون... دوست دار تویی خونه ما رو ببینی؟

..

ir 351



چشمان شادی برقی از هیجان زد: اره یلیخ. دوست دارم.
دست او را گرفت و گفت: پس ب ای تو بر تو می.
در کنار هم به طرف خانه به راه افتادند پس. اوش با مهریانی رو به او پرس یک: دی مارستان چطور بود?
یک فش را از روی شانه برداشت و گفت: بد نبود.
پس اوش با نگاه دق یقی به او گفت چ: ی شده باز پکری.
در سالن را باز کرد و گفت زیچ: ین ی ست. فقط موقع برگشتن هی مزاحم داشتم.
پس اوش ناراحت نگاهش کرد و گفت: همون قبلیه?
لبخندی زد و گفت: نه. اون بیچاره با اون ضرب شستی که از تو د دی دمش رو گذاشت رو کولش و در رفت کی نیا. ی
ید گه است.

بهتره بهش محل نذاری نیا. جوری از رو م ره ی فردا هم خودم می رسونمت بیمارستان و خودم هم برت می گردونم چ.

نیا فقط برا کی ی دو روز خوبه، ولی بعد چی؟ بالاخره تو هم کار دار ای ی نه؟ نه نیا. راهش نیست.

—هی راه بهتر سراغ دارم. با رانندگی چطوری؟

متوجه ری به او نگریست و گفت: منظورت انهی که...

نگذاشت او بیشتر ادامه بدهد. سرش را تکان داد و در همان حال گفت قایدق : . بالاخره با دی رانندگ ریبگ
ادی ی ای نه؟

سرش را تکان داد و گفت ول: ی تو که می دونی من از رانندگ یم ی ترسم. نه! اصلا...!

—تو و ترس؟ حرفش رو هم نزن که باور نمی کنم. تو با دی رانندگ ریبگ ادی ی و فردا اول نی روز تمر
نهی.

لحن تحکم ام یس زی اوش قدرت اعتراض ای رد درخواست را از او گرفت. با به اتاق گذاشت و گفت: بشرطی که
خودت

مربی ام باشی.

..

ir 352

—چرا که نه یلیخ. هم خوشحال می شم.

گربه یش ددا با دیدن او شتابان به سویش دو دی و خودش را بغل او انداخت نیا. کار هررژش بود. شادی با ترس
و

اشتیاق به ان منظره می نگریست. همانطور که گربه را بغل داشت، جلوی شادی رو زم ی نی نشست و با مهربانی
گفت:

یا نم برف ی همون که برات تعریفش رو کردم.

شادی به چشمان درشت و نسبتا ابی برف یخ ی ره شد دایش. دستی از سر نوازش به بدن برفی کش دی و بعد
به شادی

گفت: دوست نداری نازش کنی؟

شادی به صورتش خیره شد یس. اوش هم چشم به عکس العمل او دوخته بود. عاقبت شادی ترس را از خود
دور کرد و

با کمی اضطراب به بدن پشمaloی برفی دست کش دی . برفی با خرخر خودش را بیشتر به ش دای فشد. دایش انگشتان

سف دی و خوش تراشش را در پوست کرک مانند و نرم برفی فرو برد و گفت: اگه دلت بخواه می تونی بغلش کن وی
باهاش دوست بشی.

شادی با شرم به سیاوش و بعد از آن به ش دای نگریست و ارام پرس : دی اجازه دارم؟
—برفی را از آغوش خود بیرون کش دی و در حال تعارف به او گفت: البته که اجازه داری.

شادی با کمی ترد دی برفی را بغل کرد. موهای نرم و بلند برفی او را به شوق اورد. برفی را بیشتر به خودش فشد و رو

به ش دای گفت یلیخ: نازه. گونه ش دای را بوس دی و گفت: ممنون ش دای جون.
دایش بوسه او را بی جواب نگذاشت و بعد از نواختن بوسه ای به گونه او گفت: خب... حالا بنش نی رو نیا میبل تا من

برم برات هی اب میوه خوشمزه بیارم. قبوله؟

لحن سرحال و شاد شادی او را به یه جان اورد: قبوله!

با لبخندی از کنار پای شادی بلند شد و با کمک سیاوش روی پا ایستاد رو به سیاوش گفت: تو هم اینجا باش تا من
برم و ب امی.

...

ir 353

نه تو خسته ای. بنش نی من می رم و برای شما دوتا خانم متخصص هی نوشیدنی گوارا و سرد می ارم.
—ولی...

نگذاشت او بیشتر از آن ادامه بدهد. محکم گفت: در ضمن مثل اینکه تو فراموش کردنی شادی مهمون عز زی توانه، پس

یپ دیبا شش بمونى.

لبخند گرمى زد و بازو يس ى اوش را به نرمى فشد و گفت: از اينكه به فكرمى ممنونم و هم نى طور از زحمتهايى كه برام مى كشى.

لبخند مردانه اى بر لبان خوش ترکيب يس اوش جاي گرفت. دست او را به دست گرفت و با مهربانى گفت: تو هنوز با من تعارف داري. فراموش كردى تو چه كاره من هستى.

نه ولی وقتى فكر مى كنم م يب ى نم كه هميشه باعث دردرس تو بوده ام.
يس اوش با مهربانى گفت: مگمئن باش كه نبوده اى. حالا هم بنش يپ نى ش مهمون كوچولومون. هم نى الان برمى گردم.

لبخند دلنش ينى كه روی لبانش سياوش بود او را هم وادر به تبسم مى كرد. كنار شادى نشست و در بازى او سه مى شد.

چيه كس فكر نمى كرد حضور شادى در ان خانه تا ان اندازه باعث شادى مح طى گرم خانوادگى بشود، ولی حقيقت ان

بود كه شادى چون اسمش با خود شادى به ارمغان اورد. شاد یا كه در چهره ش داي بعد از مدتھا به چشم مى خورد،

باعث نشاط همه شده بود. هما و على با نگاههای معناداری به همديگر، به ان سه مى نگريستند. شاد نيب ى ان دو عنى ى

يش دا و سياوش پاس مى شد. لحظه اى در آغوش ش داي و لحظات يم ى ان بازاوان قدرتمند سياوش. صدائى خنده از هرگوشه

خانه به گوش مى رس . دى نظاطى كه بعد از مدتھا در خانه حكمفرما بود، همه را به اشتياق اورده بود. يش دا، شادى را به

حمام برد و با کلی شلوغ بازی بالاخره با او حمام کرد. شادی با لباس که متعلق به دوران کودک دایش ی بود، از حمام

خارج شد و بعد ز ری دست او نشست تا موها یش را شانه کند و ببافه. وقتی بافت موها ی شادی تمام شد، ش دای او را بغل

..

ir 354

کرد و با خوشحالی به خود فشرد و گفت: درست مثل عروسک شدی. و شادی با شوق و ذوق به لحن او خند . دی سر

زیم شام، ش دای با تمام وجود به شادیم ی رس دی و سعیم ی کرد از هر نوع غذایی که سر م بو زی د کمی به او بخوراند،

طوری که صدای هما را دراورد: مواطن باش ش دای گشته. شام سنگ نی باعث می شه بچه رو دل کنه. یش یل دا وانی اب پرتقال برای شادی خت و همان طور که به او می خوراند با محبت خاصی گفت: مواطن بش هستم مادر. شما نگران نباش دی.

شام با حرفهای بامزه شادی صرف ش. د بعد از شام، سیاوش و ش دای با کمک هم ظرفها را از رو زیم ی جمع کردن.

شادی هم کنار هما و علی نشست و تا لحظاتی چند اندو را سرگرم کند دایش. سرعی ظرفها را شست و همراه سیاوش

انها راخشک کرد تا زودتر به جمع پدر و مادرش بپیوندد. وقتی به ید گران ملحق شدند، اندو را مشغول خنده دیدند.

علی رو به ش دای گفت: دخترم تو سلی یلیخ قه خوبی داری که دوستی به ا نیریش نی زبون دایپ ی کردی. روی مبل نشست و شادی را روی پاهاش نشاند و گفت: پس شما هم پی برد دی که شادی من چه دختر خوب هی.

—برمنکرش اعنت. مگه ما چ زی ی گفته بود می که حالا بخوام پس بگ؟ میری
موهای شادی را ناز می کرد. در همان حال گفت: منظوری نداشت. حالا انى شادی جون ما چ یم ی گفت؟
همای به جا علی ی گفت: داشت از شهرشون و گوساله اش تعریف یم کرد.
یس اوش رو به شادی پرس: دی مگه تو گوساله هم داشتی شادی جون؟
شادی در حال بازی با دکمه های طلایی و صدفی شکل لباسش گفت: معلومه که داشتم. اونم دوتایی. شون
حال خالی
بود، اون کی ی هم س اهی زنگوله.

دایش متعجب تکرار کرد اهیس: زنگوله؟

—اره س اهی زنگوله. اخه زنگوله اش مثل پوست خودش سیاوه بود، به خاطر هم نی مامان حبیبه گفت اسمشو
بدار اهیس می
زنگوله.

...

ir 355

شادی را روی پاهایش جابه جا کرد و گت: حالا اهیس نی زنگوله تو کجاست؟
صورت شادی رنگ غم به خود گرفت: موقع بمباران، اغل منفجر شد، سیاوه زنگوله هم تو ش مرد.
جمع انها را سکوت سنگ ینی احاطه کرد. عاقبت ش دای که خود را مسبب انى ناراحت دید یم ی سعی کرد با
منحرف

کردن ذهن شادی هم او و هم دیگران را از ان حال و هوا خارج کند، به هم نی خاطر با هیجان رو به شادی
پرس: دی

دوست داری فردا تو رو بیرم شهر بازی؟

شادی به چهره شادی امد. با خوشحالی گفت: اره یلیخ. دوست دارم.
خوشحال از شادی او گفت: خوبه. پس فردا من و تو با هم دیگه میر یم شهر بازی چطوره؟
خوب نیست.

نگاهی به بق هی کرد و ادامه داد: همگیمون با هم م . میری من و تو و سیاوش جون و بابا و مامان،
دایش به خنده افتاد. جدا که ا نی دخترک خوش سرو .بان انهی تمام نمای دران کودکی خودش بود. او را بغل
کرد و

محکم به خود فشد و میان خنده گفت: دختر زبون دراز.

هما رو به ش دای گفت یزع: زم بچه رو ببر بخوابون ید یلیخ. ره.

نگاهش به ساعت افتاد. حق با هما بود. ازده شب برا ی ک بچه خ رید یلی محسوب می شد. با نگاه تشکام
زی ی به هما

گفت:

— چشم مادر. هم نی الان. رو به شادی پرس : دی شادی جون... دلت می خواد ب یای اتاق منو ببینی ؟
شادی با هیجان نگاهش کرد و بعد با شرم کمی سرش را به پایین و بالا تکان داد. لبخندی زد و او را از رو پا ی
بین به

زم نی گذاشت و خود برخاست و دست او را گرفت سپس گفت: پس ب میر ای که خ یم زیچ یلی خوام نشونت
بدم.

با هم از پله ها پایین رفتند و با اتاق ش دای رسیدند دایش. در اتاقش را باز کرد و با شادی بلاfacسله کنار ویتر
یش نی شه يا

که با انواع وسا بایز لی و مختلف پر شده بود و چشمک می زد رفت. طبقه بالای ان ویتر یش نی شه يا پر از
عروسك

...

ir 356

بود. عروسکهایی که هر کدام در موقع خودشان ب ریظنی بودند. طبقه دوم از کتاب انباشته شده بود و طبقه
پایین هم با

وسا لی دستی و قاب عکسهای کوچک متعلق به اعضای خانواده پر شده بود دایش. روی تخت نشست و به
شادی که با

یه جان همه چ زی را نگاه می کرد، دیده دوخت. شادی به بق هی اتاق او هم نگاه کرد و بعد یکباره به خود امد.
بازهم

یه جانش را بروز داده بود دایش. پرس : دی خوشت میاد؟
سرش را تکان داد و گفت : تاقت خ یلی قشنگه. چه با سلیقه!
تعجب نکرد. شادی از بیشتر هم سن و سالهای خود با هوشتر و سرعی الانتقال تربود و راحت با جملات باز یم
ی

کرد. از روی تخت بلند شد و به طرف او رفت و گفت : از لطفت ممنونم عزیزم. حالا بهتره بر تویی
رختخواب. فردا

دیبا صبح زود از خواب بیدار بش می.

شادی به او چشم دوخت و بعد محجوبانه پرس : دی برام قصه می خونی؟
بوسه یا از گونه او برداشت و با مهریانی ک مادر گفت : البته. درست مثل شبها یپیش.
در یو تر نی را بازکرد و کتاب قصه ای از ان خارج کرد و گفت : تا تو روی تخت درازبکشی من هم م امی.
شادی شادمان به طرف تخت دو دی و خودش را روی ان انداخت. با تانی به شادی نزدیک شد و لبه تخت
نشست. ملافه

را روی شادی درست کرد و بعد در حال نوازش موها اهیسی و بافتحه شده او، ناخوداگاه گفت : کاش تو دختر
من بودی.

جمله اش کاملا بی اخت اری ادا شد، ولی حقیقت ان بود که ارزوی داشتن دختر چی ون شادی منتهای
خواسته شدای بود.

شادی دست او را که روی ملافه بود به دست گرفت و گفت : اون وقت تو مامانی... من می شدمی.
با لبخند شادی بخشی گفت یلیخ : دوست دارم که انی طور بشه، ولی متسفانه نمی شه.
_چرا؟

در جواب به او درماند. نمی دانست چه چ زی یمی تواند به او بگو دی . اهسته گفت : نمی دونم، شا دی چون
من مادر تو

ین ستم.

...

ir 357

شادی با حسرت گفت: ولی من تو رو دوست دارم.

اول نیانی باری بود که اني جمله را به شيم داي گفت دايش. نگاهش را به او دوخت و مبهوت چشم به دخترکي دوخت

كه چشمان خوشرنگش جادو می کرد. شادی ادامه داد: حتی از مامان ح یپ به هم بیشتر.

با محبت و مهربانی خاصی گفت: من هم تو رو خ یلی دوست دارم، ولی.....

شادی حرف او را قطع کرد و معصومانه پرس دایش: دی جون... نمی شه من... همیشه یپ ش تو بمونم؟

یح با رت تکرار کرد یپ: ش من؟

اره . اخه تو... یلیخ نازو خوبی.

دست او را با محبت نوازش کرد و در حالی که سعی کرد تاث ری چشمان او را ندیده انگارد، ارام گفت: ولی عزیزم...

قانون اني اجازه رو نمی ده.

اخه چرا؟

نمی دانست چطور دیبا ی به او تفهه می کند که نمی تواند. با کمی تفکر گفت: اولیش نهیا که من و تو فام لی همدیگه

محسوب نم میش ی.

شادی گفت: خب می تون می فام لی بش می.

چشمانش را با محبت به سوی او چرخاند و گفت: اون طور های که تو فمر م کن یین ی سست.
_اخه چرا نه؟ خب من می گم... دوست دارم تو مامانم بشی.

لحن بچگانه اش ، ش دای را به خنده انداخت. جدا چقدر ساده فکر می کرد. با لبخندی به صورت معصوم شادی چشم

دوخت و بعد گفت: کاش همه چی همون قدر که تو فکر م کن ای ساده بود، ولی متاسفانه اینی طور نیست.
شادی نگاهش کرد. حتما می خواست چیزی دارد که بگویی ولد، دایش ای مجال نداد. دستهای او را گرفت و
گفت: راستی
قرار بود برات هی قصه بخونم. حاضری؟

...

ir 358

مثل نیا که شادی حرفش را فراموش کرد سرش را تکان داد و شدای کتاب داستان را بازکرد. لحظاتی بعد،
شادی به

خواب رفت. گونه اش را بوس دی و بعد شب بخ ری کوتاهی گفت. کتاب را سرجایش گذاشت، سپس کنار شادی
دراز

کش دی و همانطور که گرمای بدن او را حس می کرد با تبسمش بر لب به خواب رفت.
فصل شانزدهم

اسبهها با حرکت ای کنواخت و ارام روی گردونه می چرخیدند. شادی همان طور که می خند دی برایشان
دست تکان داد و

البته همان طور هم جواب گرفت. یعنی دایش نک افتایش را بالا زد و روی روسربنگه داشت و بعد رو به سیاوش
که

داشت بازی بچه ها را نگاه می کرد، با نشاط گفت:
یلیخ شادی بخشیدین. سنت؟

یس اوش با لبخندی گرم سرش را به نشانه تایید تکان داد. دایش پشت به گردونه کرد و دست به سینه جلو
یس ای اوش
یا ستاد و گفت:

کاش شادی همیشه یپ ش ما می موند.
یس اوش ناخوداگاه نگاهش کرد و بعد پرس: دی منظورت چیه؟

نمی شه اون برای همیشه یپ ش ما بمونه؟

خدای من... دایش تو که نمی خوا بگی...
...

نگاشت او بیشتر از ان ادامه بدهد. سرش را تکان داد و گفت: چرا دق قای همی یم نو خوام.

دایش متوجه نیستی. اون بچه نسبتی با ما نداره. در ضمن تحت سرپرستی گرفتنش هم خیلی سخته.

چرا نه؟ اون بچه پر از شور و اشتیاقه یم. تونه جمع ما رو شادی ببخشه.

یس اوش با تماسخر گفت یم: بخش دی که اظهار عقیده یم کنم، ول یم ی شه بفرمای دی چه کسی قراره

سرپرستی اون رو به

..

ir 359

عهده بگیره.

دایش از خود مطمئن گفت: خب معلومه... من!

یس اوش سرش را تکان داد. همیشه وقت یخی ال داشت کسی را مسخره کند دو تا ابرویش با هم الای یم رفتند. با

تماسخر گفت:

که شما یم، بخش دی شما چند ساله ازدواج کردید؟

یس اوش...

نگذاشت دایش ادامه بدهد. با لحن محکم، ولی سردی گفت: تو حتی ازدواج هم نکرد. ی چطور می خوای سرپرستی اون

بچه رو بهت بدن؟ از ا نی گذشته اون هی بچه معمول ینی سست که اگه تو اراده کنی سرپرستیش رو بهت بدن.

چرا نه؟ اون بچه کس و کاری نداره. از ا نی گذشته هی بچه جنگ زده است. هر کس یم ی تونه سرپرستی اون رو به

عهده بگیره، حتی من؟

_خدای من... دایش مثل انى که احساسات جلوی عقل رو گرفته باشه. تو بالاخره ازدواج م کن ی ی...

حرف او را قطع کرد و گفت: من دیگه ازدواج نمی کنم.

_حرفها م ی ضحک نزن. هر کسی بالاخره ازدواج می کنه. هر دختری. تو هم د ای ری زود بالاخره ازدواج م کن ی ی.

_اگه بهانه تو ا دیبا نهی بگم که... تو نظر منو می دونی ید. گه نمی خواه ازدواج بکنم.
_دایش...

_خواهش می کنم سیاوش. من اون بچه رو دوست دارم. دلم می خواه پیشم بمونه. دوست دارم تو هی ی خانواده بزرگ

بشه نه هی پرورشگاه.

_سرپرستی اونو به تو نمی دن.
_چرا نه؟
...

ir 360

_دایش تو می دونی مقررات انى اجازه رو بهت نمی ده. قانون حد و حدودی داره.

به پدر و مادر که می ده. نمی ده؟

_معلومه که نمی ده. اونا از سن و سالشون گذشته بخوان هی بچه چهار ساله رو بزرگ کن.

از گردونه اسبها فاصله گرفت و سیاوش را هم دنبال خود کش: دی پس م گ ی ی چه کار کن می . بذار هی می بچه کوچیک تا

ابد در حسرت پدر و مادر و خانواده بمونه؟

یس اوش با لحنی کاملاً منطقی گفت: عز زی من درک کن. ما نمی تونیم چیه کاری برای شادی بکن چیه. می کاری.

برقی از چشمان ش دای جه دی . به سیاوش نگاه کرد و گفت: تو... تو می تونی سرپرستی اون رو به عهده ریبیگ بی سرپرستی شادی رو به تومی دن.

یس اوش بقدیری بلند و ناگهانی خند دی که ش دای جاخورد و نگاه چند نفر به طرفشان برگشت یس. اوش
دست جلوی دهان

گذاشت تا خنده اش را کنترل کند. عاقبت در حالی که هنوز اثار خنده را بر صورت داشت رو به ش دای گفت:
تو واقعا

ید وونه. دایش یا دخترک دیوونه من... تو چی فکر کردی. به هم نی راحتی؟ فقط کاف هی که من بگم می خوام
سرپرستی

اون رو به عهده بگیرم، اره فقط هم نی . حالا حتی اگه اني جوری هم باشه، من قبول نمی کنم همچن نی کاري
بکنم. من

هی مردم و می خوام بالاخره هی روزی ازدواج کنم. شاد نم ی تونه تا ابد پیش من بمونه.

—تو فقط سرپرستی اون رو قبول م کن ی ، ولی در اصل من بزرگش می کنم نه تو!

یس اوش جدی شد یا. ستاد و محکم گفت: خواهش می کنم منطقی فکر کن. اون بچه عروسک نیست که بخوا
ب ی اهاش

باز کن ی ی. اون احساس و عاطفه داره. تو ممکنه اونو فقط حالا ، اونم از روی احساسات بخوا ول ، ی بعد...

یش دا مغورو و محکم حرف او را قطع کرد و گفت: تو منو خوب می شناس یم. ی دونی که نمی تونم با
احساسات دیگران

بازی کنم، اونم با احساسات هی بچه کوچیک.

یس اوش با تاسف سر تکان داد و گفت: خدای من... دایش لجبازی نکن. اون نمی تونه پیش ما باشه. نمی تونه.

..

ir 361

ـ اخه چرا؟

ـ دایش ... چرا موقعیت رو درک نم کن ی ی. ما نمی تون می.

ـ حرفات منطقی هستن، ولی من رو مجاب نمی کنن که قبول کنم.

یس اوش پوزخندی تمسخرام زی ی زد و گفت: بله نویا. خوب می دونم، ولی من قبول نمی کنم همچ نی کاري

بکنم.

هرگز.

عصبانی شد. با نگاهی به صورت او گفت: تو یکدنده تر نی مردی هستی که در تمام عمرم دیده ام.
چشمان یس اوش برقی زد. انگار او را ناراحت کرده بود. به ش دای نگاه کرد و بعد ارام سرش را تکان داد و گفت:
و تو

لجبازتر نی دختری هستی که من در تمام عمرم دیده ام. ناراحت نگاهش کرد و بعد از کنارش دور شد و به طرف

گردونه رفت. چشم میان بچه ها گرداند، ولی شادی را ند با. دی ترس و اضطراب و دق قی تراز قبل بچه ها را نگاه کرد،

ولی شاد نیبی انها نبود. ترسیده به طرف سیاوش برگشت یس. اوش با نگاه یقیدقی به او پرس ج: دی ی شده؟

به او چشم دوخت بی اخت اری گفت: شادینی است.
-چی؟

نگاه کن نیب. بچه ها نیست.

یس اوش به گردونه نزدیک شد و بچه ها را نگاه کرد حق با ش دای بود دایش. با وحشت پرس: دی پس کجاست؟ کجا رفته؟

یس اوش هم نگران به نظر می رس . دی رو به ش دای گفت: اطراف رو بگرد دیاش. هم نی دور و برا باشه. دایش ترسیده از او فاصله گرفت. به سمت دیگر رفت. هردو به جست و جوی شادی پرداختند، ولی او پ دای نکردند دایش. به سیاوش رس دی و با نگاهی به او با وحشت گفت ین: ست! نکنه اتفاقی برash افتاده باشه؟

یس اوش بالحن دلگرم کننده ای گفت: نترس اتف چیه. اقی برash نمی افته. حتما هم نی دور و براست. دایش صورتش را با دو دست پوشاند و گفت: خدای من ... اگه گم شده باشه...

...

ir 362

یس اوش دست او را گرفت و مطمئن گفت: نا ام دی نباش. حتما پیداش نیا دیبا ایب. میکن یم اطراف رو بگرد. می شا دی هنوز نیا طرفا باشه.

دایش با ترس به او نگاه کرد یس . اوش با مهربانی گفت: نترس پیداش ایب. میکن یم . با هم به طرف چرخ و فلک رفتند. انجا نبود دایش. با تمام وجود چشم شده بود و همه بچه ها را با دقت نگاه می کرد.

یس اوش یکباره یا ستاب و رو به ش دای گفت: بهتره بر می نگهبانی از اون جا صداش می کنن. دایش بسختی خودش را کنترل می کرد تا گر هی نکند، ولی نتوانست و ترس دی گفت: اگه پیداش نکن می من ... من ... من ...

یس اوش دست او را گرفت و جدی و محکم گفت: یا: نقدر خود تو اذیت نکن. ما حتما اونو پ میکن یم دایش ان گر هی گفت ایس: ... من ... من ...
یس اوش دستش را کش دی و جدی گفت زیچ: ی نگو، فقط دنبالم ب ای.
یم ترسم شادی رو دیگه ینب نم.

جدی و محکم نگاهش کرد و گفت نیا: قدر حرفا های نا ام دی کننده نزن. فقط با من ب ای.
دایش حرف دیگری نزد و دنبال او راه افتاد. بمحض باز کردن در اتاق نگهبان، ی چشمشان به شادی افتاد. مثل اینکه او

خودش را از همان ابتدا به انجا رسانده بود. شادی با دیدن یش دا، یم ان گر هی دوان خود را به او رساند و بغلش

پر . دی بعض ش دای شکست و میان گر هی او را بیشتر به خودش فشرد یپ. مرد نگهبان که مرد مهربانی به نظر می رسید،

رو به سیاوش بالحن ناصحی گفت: اقا بیشتر مواظب بچه تون باش دی . طفلک ن می ساعته اینجا نشسته و داره گر یم هی کنه.

یس اوش بدون انکه واقعیت را به او بگوید، همراه با تکان سر گفت: بله. از توصیه‌های تو نمتشکرم، ولی واقعاً نفهم میدی

یکدفعه کجا غیش زد. حالا هم از اینکه یپ ش خودتون نگهش داشت دی واقعاً ممنونم.
لحن نگهبان نرمتر شد. در حال تماسای شادی و شدای گفت: خواهش می‌کنم، کار مهمی نکردم.

...

ir 363

یس اوش مجدداً تشکر کرد و از کنار او دور شد و نزد اندو رفت. شادی دستهایش را دورگردان شدای حلقه کرده بود و

سوژناک می‌گریست دایش. هم دست کمی از او نداشت. دستهای کوچک و نرم شادی را به لب نزدیک کرد و بوس و دی

بعد گفت: یکدفعه کجا غیبت زد؟ نگفته... من نگران می‌شم.

شادی خود را بیشتر به او فشرد و بعد با صدایی بعض الود گفت: شما دوتا کجا رفتید؟ من که او مدم و شما رو ندیدم...

یلیخ ترسیدم.

دایش با محبت او را محکم در بغل فشد و گفت: عزیزم ما رو ببخش. ما نمی‌خواست می‌تو رو بترسون می‌شد گه تنهام نمی‌ذار دایش ی جون؟

سر او را به سینه فشد و میان گریب هی اخت اری گفت: نه عزیزم، ید گه چیه وقت تنهات نمی‌ذارم.
شادی صورت او را بوس دی و بعد اشکها دایش ی را از روی صورتش پاک کرد. یس اوش به ان منظره ز بای و جادویی یم

نگریست. مثل اینکه تقد ری حکم کرده بود که شادی برای همیشه نزدشان بماند. ناخوداگاه بی ان که بداند چرا، لبخندی مهرام زی بر لبانش نقش بست. شانیا دی تنها کاری بود که یم ه توانست انجام بدهد.

عجب جای با صفائی! جویی که از کنار پایش یم گذشت او را به شیطنت وامی داشت. روی تکه سنگی نشست و پاچه

های شلوارش را بالا زد. با تماس اب خنک با پاهایش احساس خوشی به او دست داد. ماه هایی قرمز و کوچکی که از لابلای شاخ و برگ درختانی که روی سطح جوی را پوشانده بودند یم گذشتند تا او را با محبت دنبال خود می کشیدند.

سا یا هی روى اب افتاد و او ناخوداگاه از شوق فرادی کش : دی حم دی!
از جا جه دی و به طرف او رفت. دستان حم دی برای در برگرفتن او از هم گشوده شد. خودش را در اغوش او انداخت و

گفت ید: گه نمی ذارم از پیشم بر ید.ی گه چیه وقت نبا دی از پیشم بری چیه. وقت دیبا. برای همیشه یپ شم
بموئی. برای همیشه.

حم دی شانه های او را در مشت فشد و سر او را از سینه جدا کرد چ. شمان حم دی درست مثل گذشته، مثل دوران

..

ir 364

نامزدیشان خندان بود. از میان اشک ناخوداگاه لبخند زد یم ایا. توانست ام دی داشته باشد که او را از ان خود کرده

است؟ حم دی گریزپا و اخمو را؟ حم دی با مهربانی موهای قشنگ و خوشرنگ او را مرتب کرد و با لبخندی محبت ام زی

گفت یز: باتر نی! یادته بہت زیچ هی ی گفته بودم؟

— من ه چی ی ادم ین ست چیه. ی جزا نی که تو منو ترک کردی.

بوسه یا برموهای او زد و گفت: ولی من تو رو ترک نکردم. من کنارتمن، هر لحظه و هر ثان. هی همیشه تا ابد...
سوژش اشک را در چشمانش حس کرد یب. اخت اری او را بغل کرد و گفت: ولی من تو رو نم یب ی نم. هر چقدر چشم می

گردونم تو رو نم یب ی نم.

حم دی با لبخند روی موهای او دست می کش . دی نجوا گونه گفت: بهت گفته بودم که منو مجبور کردن از تو جدا بشم.

نگفته بودم؟

— بهم گفته بودی طاقت ناراحت می رو نداری ی. ادته؟ اگه اینطوره پس چرا ناراحتم م کن ی ی؟ رسم مردونگ نهیا ی . اره؟

اجبار؟ ا یب نی معرفت تر ی نی واژه ا هی که تو ایدن ی وجود داره ی. ادته؟ همیشه نویا بهم می گفتی .
ولی مجبورم نم ی تونم اینجا باشم.

خودخواهانه و با غرور گفت: اره می دونم. همیشه هم نی طوری بودی و هست . ی چطور می تون نیا ی قدر سنگدل باشی

که با ن ا نی کار رو بکنی؟ فراموش کردی همیشه چی بهم می گفتی یم ؟ گفتی تو تنها کسی هستی که ه چی وقت نمی

تونم با خواسته اش مخالفت کنم.

حم دی با محبت سرش را به سر او نزدیک کرد و گفت: ولی نیا... دست من نیست. من می رم، ولی همیشه در کنارت

یم مونم تو. ی قلبت.

— تو می خوا هی ی داغ روی قلبم بذاری. اره؟

— داغ نه. هرگز. برات هی هد هی دارم.

...

ir 365

خودش را از او جدا کرد و میان گر هی در حال پاکوبیدن گفت: من هد هی ات رو نمی خوام. من ه چی نم ی خوام فقط می خوام تو کنارم بمون . ی هم نی.

دست حم دی را در بازویش احساس کرد و بعد با صدای خوش طن نی او را شن دی : از اینی هد هی خوشت
یا.ادی یم مان

دارم.نگاه کن. اونجا رو بب نی.

حرکت دست حم دی را با چشم دنبال کرد و چشمانش با حیرت به ان منظره نگریست یس. اوش و شادی در
حال تپ

بازی بودند یس. اوش بلند می خند دی و شاد یم ای ان خنده توپ هفت رنگ را به طرف او پرت کرد.نگاهش به
حم دی

افتاد. حم دی زمزمه وار گفت:

نیا بهتر نی هد هی عالمه نیا. طور فمر نم کن ای؟

متوجه منظور او نشده بود.کمی جلو رفت و به ان منظره چشم دوخت.برا اول ای نی بار سیاوش را تا ان اندازه
شاد می

دید و شادی را تا ان حد سرخوش و خوشحال یب. اخت اری گفت: یلیخ قشنگه. منتظر بود حرفی از حم دی
 بشنو، ولی

زیج ای نشن . دی با ترد دی به عقب برگشت، ولی او را ند یا. دی ن بار وحشت زده به دور و برش نگاه کرد، ولی
او نبود. چند

گام به جلو برداشت و او را صدا کرد: حم دی ... حم دی...!
نیا بار با وحشت صدایش کرد: حم دی ... حم دی...!

با صدای فریادش از خواب برخاست.چشمانش بی رمق به سقف سف ا دی تاق خیره شده بودند.پلکهایش روی
هم افتادند

و بعد روی هم فشرده شدند. نفسها یش سنگ نی و سخت بیرون یم امندند. احساس بدی داشت.بعد از سه سال از
ان

ماجراء، اینی تنها کابوسی بود که در ان خبری از ان حادثه وحشتناک نبود. پلکهایش را با بی حالی باز کرد. صدای
شادی

را می شن .دی داشت چ زی ی را بلند بلند می خواند. روی تخت ن زیخ می شد و به نرمی پلکهایش را با دست
مال .دی چشم

گشود و تصویری خودش را در انہی رو به رو د . دی صورتش رنگ باخته بود و موهایش درهم و برهم شانه
هایش را پر

کرده بود. با دست موهایش را از جلوی چشم کنار کش دی و پاهایش را رو زم
ی نی

...

ir 366

گذاشت.نگاهش به ساعت افتاد و به تقوید می واری. چقدر دری شده بود. همیشه زودتر از اینها به انجا می
رس .دی سست

و بی حال از جا بلند شد و جلو زیمی توالت ایستاد.شانه را به دست گرفت و ناتوان روی موهایش کش .دی به
تصویری

چشمانش در اهنی نگاه کرد. خمارتر از همیشه به نظر می رسیدند.موهایش را بست و از اتاق خارج شد. شادی
که

مشغول شعر خواندن دراغوش سیاوش بود، با دیدن او با نارضا یتی گفت:

—چه عجب!مامان ش دای خانم بیدار شدن.

لبخندی بر لبانش نقش بست.خسته گفت: عوض سلامت؟

شادی از روی پاها یس ی اوش بیاپ پر ن دی و ناخشنود گفت: سلام چیه. معلوم هست تا انی وقت روز توی
رختخواب چه

کار می کردی؟

جلو پا ی او نشست و با مهربانی گفت ک: ی از مهد برگشتی؟

—مین ساعت پیش یس. اوش جون اومد دنبالم.

نگاهش به سیاوش افتاد یس. اوش با لبخندی گفت: سلام و خسته نباشی.

سلام. تو هم هم نی طور. ممنون که امروز جورم رو کش دی و شادی رو از مهد برگردوندی. اصلاً نفهمیدم کی خوابم

برد.

رسیدم خونه مادر بهم گفت که داری استراحت م کن دی. با نگاه قیدقی و موشکاف به صورت رنگ پریده او با نگرانی پرس: دی کسالت داری؟ دستی به گونه خی کرده اش کش دی و بعد با لبخند یب دی رمق گفت: نه ابداً. فقط کمی احساس خستگیم دی کردم که

برطرف شد.

ولی رنگ و روت چ رزی جزا یم نوی گه.

هر کی ندونه تو که می دونی من همیشه نیا رنگ ام دی.

..

ir 367

یس اوش مردد پرس: دی اتفاقی افتاده؟

هر وقت کابوس م یب دیدی حوصله می شد. با خلق تنگی گفت: گفتم که... زیچ ین دی سمت. من کاملاً خوبم. شادی دست سرد او را به دست گرفت و گفت: امروز چند تا شعر قشنگ ادی گرفتم. به او نگاه کرد یب. حوصله بود، با این همه سعی داشت او را از خود نرجاند. دستی روی موهای بلند تابدار و براق او

او

کش دی و خسته گفت: پ

افریت به تو دختر خوب.

حالت خوب نیست دایش جون؟

نگاهش به چشمان شادی افتاد. نگران و ناراحت نگاهش می کرد. با لبخندی محو گفت: چرا... خوبم.

شادی دست او نشان داد و گفت: ولی دستت خیلی سرد...

یس اوش هم نگاهش می کرد. صورت او را هم در هم دی. کم طاقت بود. لبخندی به صورت نگران شادی

پاش و دی

گفت: نگران نباش زیج. ین ی سست. خودش برطرف می شه.

— باز کابوس د دی ی؟

نگاهش به چشمان س اهی و مخمور سیاوش افتاد. صدایش گرفته بود و در عمق نگاهش ناراحتی موج می زد.

بزحمت

گفت:

— هی کابوس قد می زیج ی ین ی سست.

یس اوش از جا بلند شد و گفت: بنش نی روی مبل می رم داروهات رو بیارم.

چند وقتی بود که داروهای اعصاب مصرف می کرد. دستش را به نشانه نه تکان داد و گفت: احتیاجی بهشون

ندارم. الان

یلیخ کار دارم نمی تونم با دارو نصف روز خودمو تلف کنم.

یس اوش جدی نگاهش کرد و گفت ی: ادت رفته دکترت چی گفت؟ با دی داروهات رو مصرف کن. بی اگه

نخوای استفاده

...

ir 368

شون بکنی اونم سر وقت تاث ری خودشون رو از دست می دن.

یب اخت اری خودش را روی مبل انداخت و سرش را ب نی دو دست فشد. نگاه سیاوش به عقب برگشت.

مضطرب و

نگران جلو پا ی ی او نشست و پرس چ: دی ی شده؟

شادی نگران دست او را گرفت و گفت دایش: جون... حالت خوبه؟

به سختی سرش را می فشد. اوش نگران دست روس یپ شانی او گذاشت و بعد اهی عم قی از سینه پر

کش دی : که

یزیج ت ین سست اراه؟

شادی به صورت سیاوش چشم دوخت و پرس چه: دی ی شده سیاوش جون؟ ش دای جون چش شده؟
یس اوش از جا برخاست و رو به او با لحنی تسلی بخش گفت زیچ: ین ی سست. الان رو به راه می شه.
پلکهایش از هم باز نمی شدند سرشن بدجور یم جیگ ی رفت و حس می کرد پرده ایس ی جلوی چشمانش
کشیده

شد.اهسته گفت:

_اگه اشکالی ندارخ اون قرصهای صورتی رو بده بهم.

یس اوش رفت و سر عی با داروهای او بازگشت.با دستانی لرزان قرص را به دهان گذاشت و با جرعه ای اب فرو
داد.سرش هنوز گ یم جی رفت، با انى حال توجه به ان حال از جا بلند شد و سرپا ایستاد یس. اوش دستش را
گرفت و

گفت: هنوز حالت خوب نشده بنش نی سر جات.

دست او را پایین انداخت: حالم خوبه، فقط کمی سرم گ یم جی ره که اونم بزودی برطرف می شه.
هنوز حرفش تمام نشده بود که دردی ناگهانی در سرشن او را از حرف زدن بازداشت س. رش را ب نی دو دست
فشرد و

ناله ای دردناک سرداد یس. اوش جدی و محکم دست او را گرفت و روی مبل نشاند و گفت: لازم نیست توض بدم
حی از بی

ظواهر امر پیداست که حالت چقدر خوبه.هم نی جا بنش نی الان م امی.

_گفتم که...

.. .

ir 369

حرفش را با خشونت قطع کرد و گفت: اگه می شه چ زی ی نگو.هم نی جا باش.
شادی با ترس به اندو نگاه می کرد.دست شیدا را گرفت و با وحشت به سیاوش نگاه کرد و پرس : دی برا چ ی
ی شما دوتا

با همخ دعوا م یکن ی د؟ مگه چی شده؟

دایش دست او را محکمتر در دست فشد و بعد بغلش کرد و گفت: ما که دعوا نم میکنی.

به عمق چشمان او نگاه کرد و گفت: اگر دعوا نیست پس چیه؟

پس او ش دست روی شانه او گذاشت و گفت: فقط ابراز محبته!

سرش ره به پشتی مبل تک هی داد. احساس کوفتگی شد دی یم کرد. حتی نداشت منظور حرف سیاوش را بپرسد. شادی از رو پایی او بلند شد و دست سیاوش را گرفت و ترسیده و نگران پرس دایش: دی جون چش

شده؟ چرا

نیا جور یم ی کنه؟

با مهربانی و برای زدودن ترس او گفت: بہت که گفتم... زیج ین ی سست. کم کم خوب می شه یب. نم تو می تونی

مواظبشن

باشی تا من هی طنگ بزنم و بیام؟ شادی سرش را تکان داد یپ. شانی او را بوس دی و گفت: یلیخ خب. پس

هم نی جا

باش. الان م امی.

به طرف تلفن رفت و با پزشک تماس گرفت، سپس برگشت. رنگ و رو دایش ی بقدر پری یده بود که نگرانیش

هر

لحظه بیشتر یم شد یل. وانی اب گرم برای او ریخت و دستش داد و با محبت و مهربانی گفت: کمی از انی بخور.

برات

خوبه.

بزحمت توانست جرعه ای از محتویات یل وان را بنوشد. ان را به دست سیاوش سپرد و بعد گفت: متاسفم که باز

باعث

دردسرت شدم.

ـ عوض تعارف بهم بگو چرا انی جوری شدی؟ باز چه موضوع یپ ی ش امده؟

ـ چیه ی.

..

ir 370

— باور نمی کنم که به خاطر ه چی ییر نیا ی ختی شده باشی.

— من کمی حساس و زود رنجم. فقط هم نی!

کنارش نشست و با مهربانی دستهای او را به دست گرفت و گفت: اره حساس یلیخ ی هم ز. ادی کسی باعث ناراحتیت!

شده که ا نی طوری شدی.

بسختی سرش را تکان داد و گفت چیه: کس!

یس اوش به شادی نگاه کرد. نگران به مکالمه اند و گوش می داد. دست او را به دست گرفت و گفت: تو چرا اینجا یا ستادی؟ برو تو یح ی اط بازی کن.

— نه. من هم نی جا پیش تو و ش دای جون می مونم.

یس اوش با مهربانی گفت: نگران نباش ش دای جون حالش بهتره. برو تو یح ی اط تاش دای هم کمی استراحت کنه و حالش خوب خوب بشه.

با ترد دی به سیاوش و بعد از ان به شیدا نگاه کرد دایش. هم به تایید سخنان سیاوش سرش را تکان داد و گفت:

— یس اوش راست می گه من دیگه خوب شدم یم. تون بری یح ی اط باز کن ی. برای شب برنامه ریخت. می فراموش که نکردنی؟

— ولی اخه....

ترد دی او را که حس کرد دستش را در دستهای سردش فشد و گفت: بہت که گفتم من کاملا خوبم. حالا برو. برای

شب عموم س نای و عموم سع یم دی خوان بیان. بهتره بر توی یح ی اط وقتی که اومدن در رو برآشون بازکین.

شادی مردد نگاهش کرد و با دیدن لبخند شیدا، با ترد دی از نزد او و سیاوش رفت. بعد از رفتن او سیاوش با نارضا یتی گفت:

قرصهات رو دیدم. مثل اینکه باز فراموش کردی سر وقت ازشون استفاده کنی.

..

ir 371

دست ضعیفش را رو یپ ی شانی گذاشت و زمزمه وار گفت: حتی فکرش رو هم نمی کنم ب. ا خوردن اونها تا ساعتها مثل

ادمها یدی وونه یم شم جیگ. و منگ.

دستهای او را در دست فشد و گفت: مثل اني که تجوzi دکترت رو از ادي بردي..تو با دي روزي حداقل دوبار قرصهات

رو بخوري و گرنه اني جور ش یم ی. شادي رو ند دي ی ديند؟ ی چطور برات نگران شده بود؟ کمي هم به فکر بق هی باش.

یم دونم که همیشه اسباب زحمتم نم. ی خواد بهم بگی.

با ناراحتی حرف او را قطع کرد و گفت نیا: تنها کار یکی که ه چی وقت نم ادی ریگ ی ترکش کنی فقط زحمت! عز زی

من... چرا متوجه نیستی. شادی الان بیشتر از هر وقت دیگه یا به محبت اجتیاج داره، اونم به محبت تو، ول نیا توی

جوری نه تنها به اون محبت نم کن ی، بلکه بدتر باعث ترسش ش یم ی و اونو از خودت می دونی. صدای زنگ امد دایش. خسته دست او را پایین انداخت و گفت: خواهش می کنم بس کن س. ای به اندازه کافی غصه

دارم. تو دیگه یب شترش نکن.

یس اوش با مهربانی گفت دایش... :

به چشمان او خیره شد و گفت: خواهش می کنم باور کن الان اصلا حال شو ندارم بدجوری سرم درد می کنه.

یس اوش از کنار او بلند شد و گفت یلیخ: خب دیگه زیچ نه می ی گم.

شادی در را باز کرد و وارد شد و گفت: دکتر یعقوبی اومدن سیاوش جون چ. می بهش بگم؟

یس اوش مین نگاهی به ش دای انداخت و بعد گفت: تعارف شون کن ب تو ای.

شادی سرش را تکان داد و دوباره خارج شد دایش. پرس : دی به اون چرا خبر دادی که بیاد؟

نگاهش کر و ناراضی گفت: اگه خود تو تو دید یم نهیا می متوجه می شدی چرا من می رم استقبالش. تو هم از

جات

تکون نخور تا ب امی.

..

ir 372

پلکهایش را روی هم انداخت و سیاوش بعد اسودگی خاطر از جانب او، اتاق را ترک کرد و پایین رفت.

دکتر یعقوب، می دوست و پزشک خانوادگی انها محسوب می شد. بعد از معا دایش نهی و پرسیدن چند سوال از او، اتاق را

ترک کرد یس. اوش که پشت در ایستاده بود با دیدن او سر عی نزدش رفت و پرس : دی حالش چطوره دکتر؟

دکتر یعقوب یعی نکش را برداشت و سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت: متاسفانه چندان رضایت بخش نیست هی.

شوک عصب هی می.

خطرناکه؟

اگه تکرار بشه صد در صد خطرناکه.

در سالن را برای او باز کرد و پرس : دی علت ش چیه؟

والله خواهرتون که چ زی می بروز نمی دادن، ولی گو هی ای مساله ای باعث ناراحتیشون شده. در هر حال با

یب دی شتر

مواضیبشنون باش. دی تکرا انى شوک بدجوری روی یس ستم مغزشون اثر می ذاره و در اینده براشون مشکل ساز می

شه یک. فش را از دست سیاوش گرفت و با نگاه یقیدقی به چشمان او گفت: اقا! مهندس... من زیچ هی ی رو نتونستم

بهشون بگم، ولی شنا دی شما بتون دی بهشون بگ دی.

با نگرانی پرس ج: دی ی رو؟

_دینیب ... نیا شوکهای عصبی و هم نی طور حوادثی که در گذشته براشون پیش امده باعث اختلال در سیستم

عصبیشون شده و از همه بیشتر روی چشمشون کار کرده. هم نی طور که م یا دینیب ی شون از سر درد می نالن نیا. به

خاطر همون فشار عصب نیا. هی شوک ضعیف بوده، با انى بقدره رو یا شون تاث ری گذاشته که تونسته اینقدر راحت

توان راه رفتن رو هم از ایشون بیگ ره نیا. دفعه رو شانس اوردن که شوک ز قو ادی ی نبوده، ولی دفعه بعد ممکنه انى

اندازه خوش شانس نباشن.

_منظورت ج هی دکتر؟

...

ir 373

_رو راست می گم و کامل صريح، اگه یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه یا شون شوکه بشن چه ضعیف و چه قوی فرقی

نمی کنه بیب. نائیشون رو از دست می دن. برای همیشه یس! اوش متوجه ناباور چشم به او دوخت. دکتر یعقوبی افزود:

متاسفانه خواهرتون چندان بن قوهی یا ندارن، هر چند با اون اتفاقی که براشون پیش امده دیگه بیب یا نه

براشون نمی

مونه، ولی خب سع دیکن ی تا می تون دی بهشون ارامش بد . دی از جنجال و هیجان ادیز به دور باشن. نذار نی دچار استرس بشن.

_حالا حالش چطوره دکتر؟

دکتر در حال نزدیک شدن به حیاط نگاهی به صورت درهم و افسرده او کرد و گفت: فعلا بهشون هی ارام بخشد تزر قی

کردم. در حال حاضر خوبن، ولی همیشه یا نجور نم ی مونه مواطنین باش دی. یس اوش با تشکر در حیاط را برای او گشود و با خدا حافظی او را تا کنار ماش نی بدرقه کرد. بعد از رفتن او، نام دی به در

یح اط یخ ره شد. فکر، ذهنی را اشغال کرده بود.

پلکهایش را بی رمق از هم گشوده شد. اتاق در تار کی ی فرو رفته بود. نگاهش کنگکاو و متعجب اطراف را جستجو

کرد ک. ی به اتفاقش امده بود؟ لحظه اخر فقط چهره دکتر یعقوبی را دیده بود و امپولی که به بازویش زده بود. از روی

تحت بلند شد. هنوز هم حس نشاط به خاطر تزر قی ان امپول را با خود داشت. دستش را رو دیکل ی برق گذاشت و در

اندک زمانی، مهتابی روشن شد. باکش و قوسی به اندام، کنار پنجره رفت و کلونش را با دست گرداند و ان را باز کرد.

موج خنکی از هوا یکباره به طرفش هجوم اورد و صورتش را نوازش کرد. لبخندی زد و گوش به سروصدای بچه های

فام لی سپرد. اتفاقش رو به در پشتی باز می شد، بنابراین بچه ها را نم دیدی به طرف کمد رفت و لباسهایش را از ان

دراورد.در انده زمانی لباس پوش دی و بعد از نگاهی کوتاه به انهی از اتاق خارج شد.در سالن کس یدی ده نمی شد.به

طرف اشپزخانه می رفت که صدایی باعث شد برجا بایستد.صدا، صد نایم یا بود.

_حالا با دی چه کار کنیم؟ چ بی هش بگم؟

..

ir 374

صدای مادرش را شن : دی من که جرات ندارم به ش زیچ دای بگم.تو که خوب می دونی بشنوه چقدر ناراحت می شه.

_یم دونم،ولی خب جواب مهرزاد رو چی بدم.اون طفلک چند ساله که می خواه ا نوی بگه،ولی هربار نشده.قبل از اون

حادثه که سرش به درس دانشگاهش گرم بود،بعد از اون هم اوضاع بد روح دایش ی بهش اجازه نداد پا پیش بذاره تا

حالا. حالا هم بзор تونستم از ز ری زبونش بیرون بکشم که چرا ازدواج نمی کنه.

_حرفات درسته م نای جون،ولی خب... تو که می دونی من جرات ندارم چ زی ی در انی مورد به ش دای بگم.دفعه قبل که

بهش گفتم انی بلا سرش اومد دید. ی که... الان مثل ادمها یب ی اراده افتاده روی تختش.من که شهامت گفتن انی

موضوع رو بهش ندارم.

_بالاخره که چی؟ مگه ش یم دای تونه تا چند سال دیگه ازدواج نکنه؟ خب... اونم د ای ری زود بالاخره با دی ازدواج کنه.

_تو هم حرفهایی زن یم.نایم ی تو که اونو می شناسی حرفش هیکی و دوتا هم نمی شه یم. گه که دیگه حتی بهش فک

هم نمی کنه. والله... موندم از دست انی دختر چه کار کنم.

—یع ب نهیا دایش که فکر می کنه با انى کارش به حم يخ دی انت یم کنه،در حالی که انى طور نیست.حم
دی که دیگه

برنمی گرده،ولی اون نمی خواهد قبول کنه...

حرفرهای انها ادامه داشت،ولی دایش ی متوجه نمی شد.موج داغی از خشم سرش را احاطه کرده بود چیه. فکر
نمی کرد

روز نیا ی حرفها را بشنود نایم. را خوب می شناخت یم. دانست که انى حرفها را برای صلاح او می زند، ولی در
ان

لحظه بقدرتی ناراحت بود که فکرش مختل شده بود و سرش درد می کرد.بسختی کورمال کورمال به طرف
اتاقش

رفت.مانتویش را برداشت و کیفش را به دست گرفت و از اتاق خارج شد.سوئی چی ماش نی پدرش را از روی
خیم

برداشت و از اتاق خارج شد.شانس اورده بود که اتاقش طبقه پایین بود حداقل مجبور نبود به سوال و جوابها
هیبیق ی

پاسخ دهد.سوار ماش پ نی درش شد و ان را از خانه خارج کرد یش. شه را تا آخر پایین کشیده بود.بغض
بسختی گلویش
را می فشد.

...

ir 375

باد خنکی که به صورتش س یم یلی زد اجازه جاری شدن اشکهایش را نمی داد.ماش نی را بی هدف در شهر
می

راند.وقتی به خود امد،جلوی بهشت زهرا بود.نفهم دی چطور به انجا رسیده بود یب. اخت اری ماش نی را کنار
یک گلفوشه

نگه داشت.از ماش یپ نی اده شد و به طرف گلفوشه رفت.سر عی دست گلی کوچک گرفت و از ان جا خارج
شد.دوباره

سوار ماش نی شد و از دروازه بهشت زهرا گذشت. جلوی بلوار شهدا ماش نی را نگه داشت. خورش دی بسختی آخر نی انوار

خود را منعکس می کرد. ماش نی را گوشه ای پارک کرد و بعد از قفل کردن درهایش به راه افتاد. اخت اری جلور می

رفت. گویی پاهایش به اراده اش نبودند. از صبح خیال داشت به اینی جا ب یای دهولی ان خواب لعنتی، ان فرص خواب اور و

ان اتفاق نگذاشته بود. نفس عمیقی کش دی و گامی به جلو گذاشت. حسی ناخوداگاه او را به سوی قطعه ها می کد. دیش لبهایش را برهم فشد تا اشکش جاری نشود. از روی قبرها گذشت و به قبر او نزدیک شد. انقدر به اینجا امده

بود که دیگر ازین ی نبود چشمها یش باز باشند. با چشم بسته هم راحت می توانست راه را پیدا کند. جلوی قبر او یا ستاد. عکس حم دی از داخل قاب به رویش چشمک می زد. بارها اینی عکس را دیده بود. عکس روز نامزدیشان. وقتی

که حم دی در ماش نی را برایش باز کرده بود اشکش بی اخت اری جاری شد. دست روی گونه هایش کش دی و اشکش را

سترد و بعد سست و ناتوان کنار قبر او نشست و گل را روی قبر گذاشت. انگشت روس سنگ مرمر گذاشت و ز ری لب

فاتحه ای خواند. بعد از خواندن فاتحه در سکوت به سنگ قبر خیره گت. اهی عم قی از سینه برکش دی و به نقطه یا

مجھول خیره شد. چقدر احساس تنها ی و خستگ یم ی کرد. پلکهایش روی هم افتادند و اشکی گرم از چشم‌مانش فرو

چک. دی بدون حرف گریم هی کرد. هنوز هم بعد از مدت‌ها نتوانسته بود ان حادثه دهشت انگ زی را فراموش کند. چه

نگاهای نرحم انگ زی را که به خود ندیده بود و چه سختی ها که در طول نیا سه سال نکشیده بود. لبانش با

پوزخندی

تلخ و محزون از هم گشوده شد. صدایی او را از دن یالیخ یای ش جدا کرد دایش: جان... تؤئی؟
صدای مقتدر او همیشه در گوشش بود. صدایش درست طن نی صدای حم دی را داشت. چشمها یش را باز کرد و با
دیدن او

که درست روبرویش بود در حال زدودن اشکها یش به سختی لبخند محزونی زد و گفت: سلام!

..

ir 376

اقا یپا ی دار روبروی او نشست و گفت: سلام. حالت چطوره؟

پوزخندی تلخ، صورتش را از هم گشود: متشرکرم.

پدر حم دی هم دسته گلی را که گرفته بود کنار گل او گذاشت و اهسته پرس یالیخ: دی وقته که اینجایی؟
نگاهش، تار و اشک الود به سوی او چرخ. دی زمزمه وار گفت: چند دقی یم یا قه شه. شما چطور؟
نه ز اول. ادی نی بار هی که اني موقع روز م ين. يای سست?
بله.

جمله اش کوتاه و مختصر اداشد بود.

تو هم همیشه پنجه‌نبه ها اینجایی ين! سست؟

متوجه چشم به او دوخت اقا. یپا ی دار در ادامه افزود: همیشه هم نی موقع م یا امی نجا. قبلش هی دسته گل
اینجا یب یم نم.

اهسته و ارام گفت: درسته امیم.

اقا یپا ی دار به صورت او چشم دوخت. در اني سه سال بندرت با او مواجه شده بود. از علاقه شدیدش به حم دی
مطلوب

بود. دوست نداشت ب شی تراز اني اسباب ناراحتی و غصه او را فراهم کند. در حال دست کشیدن روس سنگ
قبر

حمید، نجوا گونه گفت: نمی خوای فراموشش کنی؟

کلامش چون تلنگری بر احساس پاک و دست نخورده ش دای خورد و اشکش را جاری کرد. چقدر دنیا ری سوال را می

پرس دی و چقدر نابهنه‌گام ایا. صورتش را نم دیدی که در اینی چند سال، به اندازه سالها پژمرده شده بود و رنگ پریده؟

نجواگونه میان گر هی گفت نیا: سوا بی رحم هی بزرگ هی.

_ایا در اینی سه سال به اینی موضوع فکر نکرده بودی؟

_بارها، ول چیه‌ی وقت فکر نمی کردم اینی سوال رو شما ازم بپرس دی.

_دیبا به خودت بقبولونی... حم دی مرده و دیگه هم زنده نمی شه. هر چند ادی و خاطره اش با ما می مونه، ولی در حقیقت

...

ir 377

اون دیگه زنده نیست و کنار ما زندگ نمی کنه.

_باورش خیلی مشکله!

اقا یپا ای دار به صورت او دق قی شد و ارام گفت چیه: به خودت نگاه کرد دیدی که چقدر بعد از اون حادثه پژمرده

شدی، طوری که دیگه قابل قیاس با اون شین دایستی.

در حال گریستان بسختی گفت: مرگ اون خیلی ناگهانی بود. هنوز هم نمی تونم پروازش رو باورکنم. نمی تونم.

_تا کی؟ تاک یم خوای برای بقا ای ک عشق سوخته گر کن هی ای؟

اند دیشی: عشق سوخته؟ ایا) او براستی عاشق حم دی بود؟ نه. تا جایی که به دادی شت ه چی گاه عاشق نشده بود. حم ر دی

ا دوست داشت، ول چیه ای گاه عاشقش نبود. اگر عاشقش نبود پس چه حسی نسبت به او داشت؟ چه حس نیا ای
قدرت قوی

بود که هرگاه به ادی او می افتاد باعث می شد اشکش جارش ای ود؟ چه احساسی نسبت به او داشت که

فدرتش مانع از

فراموش کردن او می شد؟ چرا نمی توانست او را از ادی ببرد؟ ان پسرک مغور و سرسخت را، ان دکتر اخموی بخش

را که اخر های نسبت به او ابراز لطف و محبت داشت. چرا نمی توانست فراموشش کند؟ چرا؟
صدای پدر حم دی او را به خود اورد. در طن نی صدایش زیچی بود که باعث می شد ش دای ناخوداگاه نگاهش کند. نگاهش

رومی وها جوگندم اقا ی یپا ی دار ثابت ماند. تا جایی که به ادی داشت ه چی گاه او را تا ان اندازه پ رسی و شکسته ندیده

بود. به خودش نگاه کرد. بعد از مرگ حمید، روح هی شاد و سرخوش اش را از دست داده بود، او که دیگر جای خود

داشت اقا. یپا ی دار غم زده گفت یخ: ال نداری حرف بزنی؟ با سکوت متهم کننده ات چ یمی خوابگی ی؟
چرا چ زی ی

نم گی ی؟ حرف نم زن ی؟

نجواگونه گفت چ: دیبا ی بگم؟ واقعاً چ زی ی برای گفتن پ نم دای ی کنم چیه. ی.
_ توی نگاهت هی غمه. حتماً چ زی ی شده. نه؟

_ شما هم مثل حم دی ... فکر خوان دق یقی هست دی.

...

ir 378

به ازدواج فکر نم کن ی ای ی به رهایی از اینی شرایط؟

اه کوتاهی کش دی و گفت: نه ید! گه نه!

چرا نه؟ تو دختر خوبی هستی و می تونی هر مردی رو خوشبخت کنی.

حال و حوصله فکر کردن بهش ندارم ید. گه نه هی! روزی... یم خواستم در کنار حم دی مزه زندگی مشترک و خوشبختی رو بچشم، ولی حالا... بدون اون.... اه یدی گر کش دی و حرفش را ناتمام گذاشت. شا دی اگر کس

دیگر جایی

پدر حم دی بود و سخنان او را می شنید، گمان می کرد که او خیال جلب ترحم دارد، ولی در مورد پدر حم نه دی او با انی

حرفها اشنا بود و ش دای ا هم خوب می شناخت یم. دانست در دن یب ای شتر از هر چ زی ب غرور و عزت نفسش ارزش

یم نهد و از ترحم و دلسوزی تا چه حد بیزار است. نرم و اهسته گفت: احساس شما دوتا نسبت به همدیگه قابل درکه،

ولی دخترم... حقا قی را با دی قبول کرد. در زندگ نمی شی شه با احساس جلو رفت. کمی هم با دی منطق و واقعیات زندگی کرد.

_شما حرفهای خوب یزن یمی ول دی... راستش من اون قدر به زندگی جدیدم و روح هی ام انس گرفته ام که جدایی از

اون تقر بای به نظرم غ ری ممکنه... من بهد هم نی رزندگی حالا... دل خوش دارم قصد ترکش رو هم ندارم.

_وفادار دی و روح هی ات واقعا قابل تحس نهی تو... بدون اغراق قابل ستا شی ولی... به دیگران فکر کرده خانواده

ات... دوستانت و دورو بریهات همه به تو علاقه دارن دوست دارن اون ش دایی شاد گذشته رو در کنارشون داشته

باشن. به اونها فکر کردی؟

اه کوتاهی کش دی و در حال پرپر کردن گلی با حرص گفت: تنها چ زی که بهش فکر می کنم اونها هستن ولی توانایی

براورده کردن خواسته‌اشون از عهده ام خارجه نیا. رو کاملا جد یمی گم.

اقا پای دار لبخند محزونی زد و به چشمان او که در اینی وقت از روز به رنگ سرم هی در می امد مستق می نگاهش کرد و

اهسته و ناخوداگاه گفت:

...

ir 379

درست همان طوری که حم دی تعریف یم کرد چشات تغییر رنگ م دهی.
متعجب نگاهش کرد. هنوز هم برق اشک در چشمانش می درخش. دی پدر حم دی لبخند مهربانی را به صورت او پاش و دی گفت:

کنجکاوی کردم یم. دونی منظورم چین. هی سست؟
مردد به نظر می رسد دی شک داشت که سوالش را بپرسد ای نه عاقبت گفت: حم چ دی یم دی گفت؟
پایاقا دار با لبخندی گفت: وقتی از تو برام حرف می زد روی چشمات تاک دی به خصوصی داشت.
چشمهای من؟

اقا پایا دار سرش را چند بار بالا و پایین تکان داد و گفت: اوه. چشمهات یم. گفت عاشق دختری شده ام که

روزها

توی نور، چشمهای سبز و زمردیش سرد و بیروح به نظر می رسه و شبها در پناه نور کمنگ مهتاب، چشمان اب وی

سرمه ایش گرم و محبت ام. زی وقتی از چشمهات حرف می زد بی اختیار بهش می خنديدم و می گفتم چ زی که تو می

گی امکان نداره، ولی اون با سماجت خاصی اصرار داشت که حرفهایش نیع حقیقته.

یلیخ دیبا بهتون نزدیک بوده که همه حرفهایش رو بهتون می زد.

درسته. وقتی مادرش ما رو ترک کرد و رفت تنها محرم و دوست نزدیک اون من شدم و تنها دوست نزدیک من

او! وقتی عاشق تو شد بدون پرده پوشی و کاملا صرحتی بهم گفت او. لی حرفهایش رو جد نمی گرفتم، ولی بعد

متوجه شد که حرفهاش تا چه حد جد یم. هی دونی؟ اون از زنها متنفر بود دیا. به خاطر هم نی بود که زادی

به حرفهایش

اهمیت نمی دادم و او نه را جد من بود... کم کم متوجه شدم که عشق اون به تو... تا چه اندازه
خالصه و

جذبی پش بیب دای اخت اری گفت: از زنها متنفر بود؟
اقا یپا بی دار دستش را روی سنگ قبر کش دی و گفت: اره! به خاطر توران... مادرش.
متوجه ری به او چشم دوخت اقا. یپا بی دار پوزخندی زد و گفت: تو جزی نیا ازی موضوع نمی دونی. البته حم
دی اصرار

..

ir 380

داشت که جزی بی بہت نگ می.

_چه جزی رو؟

اقا یپا بی دار به تلخی گفت نیا: قضی مربوط به تورانه وقتی انقلاب شد توران که هی خود فروخته بیشتر نبود،
ما رو

گذاشت و رفت امریکا و همون جا هم با هی امریکایی ازدواج کرد و موندگار شد نیا. برای حم دی ضربه مهلکی
بود و

باعث بدبینی اون نسبت به تمام زنها شد. من خ با یلی توران مدارا می کردم، ولی با نزدیک شدن انقلاب و
شورش‌های

گستردۀ ای که رخ می داد، رابطه ما خطرساز شد. توران از من طلاق گرفت و به ام دی زندگی در مح طی از ازاد
ما رو ترک

کرد و رفت. پسر اون هم به ام یپ دی وستن به اون راهی امریکا شد، ولی دو ماه نکش دی که برگشت و وقتی
برگشت به

اندازه سالها درآغوش من گردید. از مادرش گفت و از اون مرد. از مادری که بهش گفته بود دیگه پسری به نام
حم دی نداره و دیگه حاضر به بازگشت به ایران بین سنت. همون موضوع حم دی رو به شک انداخت که اگه
مادرش انى کار

رو با اون کرده، چطور می تونه اطمینان داشته باشه که بق هی زنها انى طوری با اون رفتار نکنن. در ايم نى ون بود که

خواهرم پيش ما امد. شوهر اون هى ارتشي بود هى. ارتشي که در زندان او نى به جرم کمک به انقلابيون شه دى شده

بود. اون با محبتهاش کمي از شک حم دى رو از ب نى برد، ولی فقط کم بى حم دى هم چنان از زنها بizar بود تا انى که با تو

اشنا شد. روزهای اول چ زى نم ى گفت، ولی کم کم برام از دختري حرف زد که اون قدر حجب وح اى داره که به چشم

چيه مردي مستق می نگاه نمی کنه. از دختري که با محبتهاش توی قلب تک تک پرسنل پزشك يب ى مارستان جا باز

كرده او. لى فقط به گفتن جمله اى کوتاه اكتفا می کرد، ولی بعد... هر وقت راجع به بيمارستان ازش سوال يم ى پرسيدم

تمام حرفهاش حول و حوش هى محور بود دايish!

چشمان دايish پر از اشک شده بود. به عکس حم يخ دى ره شد. براستي حم نيا دى قدر به اون علاقه داشته؟ پس چرا ه چى

وقت چ زى ى بروز نداده بود؟ اه... او چقدر احمق بود! چطور متوجه نشده بود؟ اند یشى د، کاش يك بار به چشمن م شى ى

و خوشرنگ او خيره يم شدم. کاش يك بار، فقط يك بار از نگاهش يم خواندم که تا چه حد به من دلبيسته است. چطور

..

ir 381

نفهميدم؟ (روز خواستگاري، روز نامزدي و بعد... روز عقدشان. حرف حم دى را به خاطر اورد)، يم چие دوني چقدر دوست دارم؟ (چطور ان روز متوجه نشده بود؟ چطور؟

اقا يپا ى دار که او را در فکر د دى ترج حى داد حرفی نزنند، ولی غروب خورش دى و فضای رعب انگ زى

قبرستان، مانع از ان

یم شد. اهسته گفت:

نمی خوای برگردی خونه؟

نگاهش به سمت او چرخ دی و در چشمان م شی ای اش نشست. سرش را کمی تکان داد و متعاقب او از جا بلند شد. از کنار

قبرهای گذشتند دایش. پرس: دی خانم پایدار چه می کنن؟ حالشون خوبه؟

یم خواست بگو دی بعد از مرگ هم دی از او ن زیچ زی ای نمانده است، ولی حرفش را فرو خورد و با لبخندی تصنیعی گفت:

هار بد نیست ییب. نم با تاکسی امده؟

نه با ماش نی پدر امده.

بد شد یم. خواستم خودم برسونمت خونه.

با مهربانی گفت: بمونه برا هی ای دفعه دیگه. شا دی باز هم هم دیگه رو د میدی.

اقا یپا ای دار لبخندی زد و گفت: اره بازم وقت هست. خوب دیگه... من هم نی جا از خدا حافظ یم ای کنم یام. دوارم بازم

بیب نمت.

با لبخندی محو گفت: حتما. به خانم پایدار هم سلام برسون دی.

حتما دخترم. تو هم به پدر و مادرت سلام برسون.

چشم بزرگی تون رو می رسونم.

مواظب خودت باش.

سرش را تکان داد اقا. یپا ای دار از او فاصله گرفت و با گفتن خدا حافظ راهیش کرد. ماش نی را روشن کرد و از بلوار

...

ir 382

شهدا خارج شد، ولی ندانست چرا حس کرد انگار بار سنگ بنی از روی قلبش برداشته اند و با اینی حس لبخندی ناخواسته لبان خوشرنگش را از هم گشود.

تب سنج را ز ری زیان مادرش گذاشت و لحظاتی بعد برداشت. تب بالای مادر نگرانش کرده بود. سرش را با نگرانی تکان داد. مادرش هنوز ناله می کرد. از روی صندلی بلند شد و کنار پنجره رفت. پرده تویی را کمی کنار کشید و به

اسمان خیره شد. چه قدر بدشانس بودند. پدر و سیاوش برای ماموریت کاری هر یک به جایی رفته و سع دی و س نای هم

به جبهه عزیمت کرده بودند. او کش دی و به ما ه خیره شد. نگاهش روی صورت مادرش برگشت. انگار پ ری خود را

دید یم از همه نظر جز چشم به او شب هی بود. وقتی کمی دقیق می کرد متوجه می شد که در خانه فقط چشمان او سبزایی

است. صدای مادر درامد. داشت هذیان یم گفت. دل از اسман کند و با چند گام خود را به او رساند. جملات نامفهوم یم ی

گفت. کمی شانه او را فشرد و سعی کرد به اینی وس لهی او را از ان حال و هوا خارج کند. صدای مادر کم کم قطع شد. از جا

برخاست و به ساعت نگاه کرد. تقریباً دوازده بود. از اتاق خارج شد و لیلی را در حال قدم زدن در هال د. دی متعجب از

آن که چرا او تا ان ساعت بیدار است، در اتاق مادرش را بست و اهسته پر چ: دیس ی شده ل لی؟ بدخواب شدی؟

یلیل در حال که به سختی نفس می کش دی دست به دیوار گذاشت و گفت: نه... افک... فکرمی کنم وقتی باش. رنگ از رویش پر دی با پریشانی پرس چ: دی گ یم ی؟ هنوز دو ما ه به موعدت مونده.

من هم نی طور فکر می کردم، ولی... مثل اینکه کی نیا ادیز ی ای عجله داره هرچه زودتر قاطی ادمها بشه. تو مطمئنی که امشب وقتیشه؟! لیلی با سر تایید کرد. با سردرگم ریزی لب گفت: خدای من...!

يليل به سختي گفت: حالا با دي چه کار کنيم؟ کسی خونه نيشت. مادر هم که مريضه، پس...
دردي که مثل نيش عقرب بود باعث شد از ادامه حرف زدن بازبيستد. دست او را گرفت و روی صندلي نشاند و گفت:

بنش نی و کمي استراحت کن. شا دي حالت خوب بشه.
يليل لحظه اي روی صندلي نشست، ولی بعد گويي واقعا طاقت نشستن نداره، از جا بلند شد و ميان گر هي گفت:
نمی

...

ir 383

تونم... نمي تونم.

علوم بود که درد زادي يم ی کشد که دارد گريم هي کند دايشن. مانده بود چه کند يکباره به خود امد. داشت مثل ديوانه



ها رفتار می کرد ديبا. خودش را پ داي يم کرد. دست ل يلى را گرفت و گفت: من می رم لباسات رو بیارم
بپوش يم.ي
برمت بيمارستان.
هيبق ...؟!

نگذاشت يب شتر از ان ادامه بدهد. امرانه و محکم گفت: مواظب خودشون هستن. فعلا تو مهمتر هي هم نی جا باش. الان

امييم يليل. سرش را تکان داد. بسرعت به اتاق ل يلى رفت و مانمتويش را اورد يك. ف او را برداشت و يکباره ادي پول

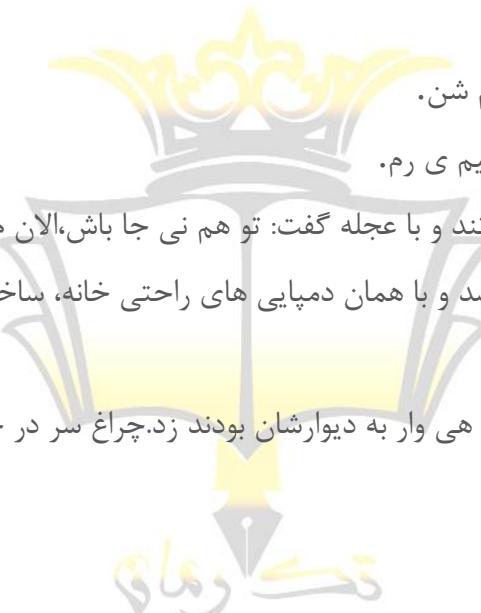
افتاد کي نيا. ي را با دي چه کار می کرد؟ از چه کس پ ديبا ي و ل يم گرفت؟ فرصت کم بود. وقت فکر کردن نداشت. لباس

را به دست گرفت و از اتاق خارج شد. با هزار زحمت لباس برتن ل يلى کرد ادي. بچه ها افتاد يا. داشادي و بدتر از همه

مادر.چه کس یمی خواست از انها مواظبت کند؟ نایم ادی افتاد یم. خواست با او تماس بگیرد که اند دیشی انصاف نیست

او و بچه ها راهم از خواب بیخواب کند نیا. بود که گوشی را دوباره روی دستگاه گذاشت.
یلیل ر حالیکه بسختی خودش را کنترل می کرد تا صدایش بلند نشود پرس چ: دی ی شده؟ به م نای زنگ زدی؟
نه!

یب یلیل اخت اری شکمش را در دست فشد و فرادی کوتاهی کش. دی به طرف او رفت و در حال ارام کردنش گفت:



خواهش می کنم بچه ها بیدار یم شن.

دایش ... هی کاری بکن. دارم م ییم ی رم.

ادی همسا هی شان افتاد. رو به او، تند و با عجله گفت: تو هم نی جا باش، الان م امی.
و فرصتی نداد تا ل یلی سوالی بپرسد و با همان دمپایی های راحتی خانه، ساختمان را ترک کرد و از خانه خارج شد و

زنگ خانه داوری ها را که همسا ید هی وار به دیوارشان بودند زد. چراغ سر در حیاط روشن شد و متعاقب ان صدای لخ

..

ir 384

لخ دمپایی روی سطح موزائی کی یح ی اط به گوش رس. دی شرمزد ی ه ک بار دیگر دستش را روی زنگ فشد نیا. بار اقای داوری خواب الود در درگاه نمایان شد اقا. ی داوری که چند لحظه پیش به لعن و نفر نی مردم ازار مشغول بود، با دیدن

او، اخم هایش را از هم بازشده در حالی که با تعجب به ش یم دای نگریست، جواب شب بخ ری او را داد و پرس چ: دی ی

شده دایش خانم؟ اتفاقی افتاده؟

به اختصار قض هی را برا اقا ی داوری توض حی داد اقا. ی داوری فکری کرد و گفت: شما بر دی خونه هم نی
الن س نیمی رو
یم فرستم خونه تون.

بقدیری دستپاچه بود ه حتی فراموش کرد تشکر کند. سر عی از مقابل خانه انها دورشد و وارد خانه شان شد دایا.
ی شش

ساله با چشمان ابی و زیبای ش به مادرش نگاه می کرد و با جملات بچگانه سع یم ی کرد ارامش کند یل
دایش. وانی اب

برا یر یلیل ی خت و سعی کرد از محتویات ان کمی به او بخوراند و با جملات محبت ام زی تسکینش
بخشد. همان موقع

شادی با لباس بلند خواب و ظاهری خواب الود از اتفاقش خارج شد. با دیدن او، با چند گام کوچک نزدیکش شد و
پرس چ: دی ی شده شیدا جون؟ خاله ل یلی چش شده؟
با مهربانی دست روی شانه او گذاشت و گفت چیه: ی نشده.
سپس رو به ا دای گفت دایا: جون پهلو شاد یم ی مونی من و مامان یب میری مارستان و برگردیم؟

دایا با وحشت نگاهش کرد. با محبت گفت: صح برمی گرد یلیخ. می خب...?
دایا با لحنی بعض الود گفت: برا چ ی مامانم گر یم هی کنه؟
_ چیه ین ی ست. پهلو شاد یم ی مونی؟

_ فردا با مامانم برمی گرددی؟

_ اره عزیزم هیبا . داداش ای ابجی کوچولو هم برمی گرد . می باشه؟!
دایا شکهایش را پاک کرد و سرش تکان داد. لبخندی زد و از جا بلند شد و دست ز ری بازو یلیل ی
انداخت. صدای

...

ir 385

نیمیس خانم امد.

_دایش خانم ... کجایید؟

همراه یلیل و بچه ها از اتاق خارج شد و گفت ییاip: يا دنجاما اینجای می.

نیمیس خانم وارد اتاق شد و با دیدن رنگ و رو یلیل i، با دلسوزی نگاهش کرد و پرس : دی چند وقتنه که درد می کشی؟

یلیل به سخت : دینال i دو سه ساعت یم i شه.

_بیم رم برات. حالا با بگ دی i؟

دایش او را به دست س نیمی خانم سپرد و خود به طرف ماش نی پدر که گوشه ای پارک شده بود رفت و گفت:
فکر می

کرده برطرف می شه.

رو به بچه ها که دنبالشان از ساختمان خارج شده بودند گفت: شما دیگه برگرد دی خونه تو دیائین. يح i اطبا اون لباس

مریض دیش یم و سرما می خور دی.

یلیل را با کمک س نیمی روی صندلی عقب نشاند و رو به بچه ها که هنوز پایی یا ن ستاده بودن گفت: شما که هنوز

یا نجای دی گفتم بر دی اتاقتون.

دایا نزدیک امد و میان گر هی گفت: من هم با شما م امی.

سرش را تکان داد و گفت: نه تو هم نی جا پیش مادر و شاد یم i مونی.
ولی مامانم.

... دایا بہت چی گفتم؟ هم نی جا پیش شادی بمون.

خانم داوری دستی از سر مهر بر سر ا دای کش دی و رو به ش دای گفت: تو برو ش دای جون. من خودم پیش مادرت و بچه ها

یم مونم. هر اتفاقی هم که افتاد خبرم کن. حتما تماس بگ. ری پ

با عجله و تلگرافی گفت: چشم... حتما.

...

ir 386

سپس رو به بچه ها گفت: من زود برمی گردم. دخترای خوبی باش دی و خانم داوری رو اذیت نکن. دی شادی سرشن را به

نشانه موافقت تکان داد، ول دایا ای هنوز نگاهش می کرد. سوار ماش نی شد و رو به خانم داوری گفت: تو رو خدا ببخش دی

که امشب از خواب بی خوابتون کردم. سعیمی کنم هر وقت تونستم زنگ بزنم.
_ باشه. حتما. مواظب خودت باش.

سرشن را تکان داد و ماش نی را از خانه خارج کرد. در مدت کوتاهی به بیمارستان رسیدند مایب. رستان سابقش بود. هر

چند از انجا خاطره خوبی نداشت، با اینی حال مجبور شد. انجا تنها بیمارستان نزدیک به خانه شان بود. ماش نی را پارک

کرد و با کمک پرستارها و دو به اری مرد ل یلی را به بش منتقل کردند. بعد از انکه ل یلی را به اتاق عمل بردنده، روی

ین مکت نشست. طاقت یک جا نشستن را نداشت، اینی بود که از جا بلند شد و شروع به راه رفتن کرد. در اتاق عمل

گشوده شد و پزشک ل یلی با صورتی خسته بیرون امد: خدای من ... سرمدی؟ ماز اری پرس دی:
_ همراه خانم فدایی یک ۵؟

به طرفش رفت و گفت: منم!

ماز اری بعد از مدت‌ها با دیدن او جا خورد. هر دو حق داشتند. ماز رای قبل از بیمارستانی که اکنون ش دای در ان مشغول به

کار بود، کار می کرد و حالا... فرصتی برای فکر کردن نداشتند دایش. تند و با عجله پرس: دی حالت چطوره

دکتر؟

ماز اری به خود امد و خسته گفت: متأسفم، ولی با عرض تاسف با دی بگم وضعیت نوزاد خطرناکه بندناف دور گردن بچه

یچیپ ۵۰ و هم نی کار ما رو سخت می کنه.

پریشان پرس عنی: دی نمی شه کاری کرد؟

چرا فقط سزار نی امکان داره بچه بمیره، شا دی هم... زنده بمونه.

صداهایی که از اتاق عمل می امددن، اعصابش را تحریک یم کردن. با خود فکر کرد، چاره اینی است.)

به چشمان او خیره شد و پرس: دی من با چ دی ه کار کنم؟

..

ir 387

دیبا برگه عمل رو سر عای امضا کن دی و بعدش هم... فقط دعا کن دی.

دایش به طرف بخش رفت و با راهنمایی مازیار، برگه را از پرستار تحویلی گرفت و امضا کرد. ماز اری هم کنار امضا اوی

به عنوان پزشک مسؤول امضا کرد و بعد برگه را تحویلی پرستار داد. سپس رو به ش دای گفت: شما پول رو تحویلی

صندوقه دار بد دی.

سرش را تکان داد. از جیب یس اوش پول برداشته بود. مبلغ درخواستی را پرداخت و خود به طرف اتاق عمل به راه

افتاد. پشت در ایستاد. جز او چند نفر دیگر که بیشترشان مرد بودند، نیا زی ستاده بودند. چشمانش را از شدت خستگ وی

یب خواب یمی سوخت به. ساعت مچی اش نگاه کرد. دو ساعت از وقت یت که از خانه بیرون امده بودند می گذشت. مرد ازی

روینی مکت بلند شد و رو به او گفت: شما روینی مکت دینیبین.

به حالت تعارف گفت: نه متشکرم.

مرد دو مرتبه گفت: برای خانم ها سخته سرپا بایست. دی خواهش می کنم بنش دینی.
با تشکر جای او نشست و چشم به در اتاق عمل دوخت. دستهایش را در هم قلاب کرد و شروع به دعا خواندن کرد:

خدا ای ... خواهش می کنم. خواهش می کنم کاری کن که ل بلی ای و بچه، هردو سالم بمومن. خدا ای اونا پیش ما امانتن راضی

نشو خیانت در امانت کن . می خدا ای ...!

خانم صارمی

پلکهایش با وحشت از هم باز شدند. با دیدن دکتر از جا بلند شد و پرس: دی عمل چطور بود دکتر؟
ماز اری با خستگی لبخندی زد و گفت: خوب... یلیخ خوب. دعاتون مستجاب شد. حال مادر و نوزاد هر دو... خوبه!
شادی به چهره اش دوید و ماز اری با حیرت نگاهش کرد. باورش نمی شد او را تا اینی حد شاد ببیند. در طول یک سالی که

با او همکار بود، جز صورت غم گرفته و لبخند محزون اش که موقع پرستاری از مریض ها بر لبانش نقش می بست، چ ید زی گری از او ندیده بود دایش. با خوشحالی گفت: از تون متشکرم دکتر. خسته نباش. دی من واقعا ایمان داشتم

..

ir 388

که شما موفق م دیش ای.

— باورم نمی شه که باعث شادی شما شده باشم.

نگاهش یب اخت اری به سوی او چرخ زیچ. دی ای در نگاه ماز اری وجود داشت که باعث ترسیش شد. نگاهش را به زری

انداخت. تشكیر لب ریز ای کرد و از او جدا شد و بسرعت به طرف ایستگاه رفت. نزدیک شدن به محوطه استیشن رو به

کی ی از پرستاران کرد و پرس دی:

_اجازه هست از تلفن استفاده کنم؟

پرستار که پشت به او بود برگشت و ش دای بہت زده گفت: خاطره!

خاطره با صورتی شادمان پرس یش: دی دا؟... تو اینجا چه م کن ی ی؟

لبخندی زد و دست او را فشرد و گفت هی: کار فوری برام پیش امده بود، ولی تو چی؟ تو که بخش زایمان کار

نمی

کردي.

_تازگی به اني بخش منتقل شده ام.

ادی دایش کارش افتاد. با اشاره به تلفن گفت: اجازه هست؟

خاطره سرش را تکان داد و او تلفن را به سوی خود کش دی و شماره منزلشان را گرفت. نگاهش از روی تلفن به

ساعتش افتاد ريد. وقت بود، با اني حال با دی تماس می گرفت. بعد از چند بوق ازاد، صدای خواب الود خانم

داوري به

گوش رس : دی الو... بفرمائ دی.

_سلام خانم داوری صبح بخ دایش. ری هستم.

_سلام ش دای جون. چه خوب شد که زنگ زد. دی حسابي نگران تون بودم.

_شمنده خانم داوری امشب حسابي بهتون زحمت داد می.

_چه زحمتی دخترم؟ پس همسا ک هی ی به درد ادم می خوره؟ حالا ل یلی خانم چطوره؟ فارغ شدند؟

..

ir 389

_بله. اتفاقا زنگ زدم هم خبر سلاكت یليل ی و بچه شو بدم، هم اني که حال بچه ها و مادرم رو بپرسم. حتما

حسابي شما

رو به دردسر انداختن.

_نه بابا دردسر چ. هی کار می نداشت. بچه ها که خودشون ساكت شدن. هما خانم هم که کاري با من نداشت

طفلک.بچه

ها یلیخ ی خوبی هستن تا هی قصه برashون خوندم خوابشون برد.

_شما لطف دار دی خانم داور یام.ی دوارم بتونم هی روزی جبران کنم.

_باز که تعارف کرد دایش ی جان.اصلانی طور نیست.راستی از طرف من به ل یلی تبریک بگو.

_حتما.او... راستش خانم داوری،تماس گرفتم که بگم قراره س نای زنگ بزن.لطفا اگه زنگ زد بهش بگ ادیب

دی

یب مارستان محل کار سابق من.

_باشه دخترم.کار دیگه یا نداری.

_جز هی عدرخواه ۹ بزرگ به خاطر بدخواب کردنتون ه چی ی! بازهم ممنونم.

_خواهش می کنم.

_خداحافظ.

گوشی را که گذاشت خیالش از بابت خانه و بچه ها اسوده شد.نفسی راحت کش دی و تلفن را سرجایش

برگرداند.خاطره پرس : دی راحت شدی؟

پلکهایش با خستگی روی هم افتاد: اره.ممنونم.

_کاری نکردم.از حرفهات فهمیدم راجع به چی حرف می زن.ی من تا صبح بیمارستانم.کاری داشتی ایب صدام

کن.در خدمتم.

دست او را در دست فشد و با لبخند گرمی گفت: باشه.حتما.ممنونم.

خاطره پرس ریم: دی ی بخش؟

..

ir 390

_اره دیگه دیبا. تا به حال ل یلی و بچه رو به بخش انتقال داده باشن.

خاطره برگه و یزی ت را برداشت و گفت: پس صبر کن با هم بر می.

سرش را تکان داد و به او که با تانی راه می رفت چشم دوخت.در ح نی عبور از اتفاقها، خاطره پرس : دی از

خبرهای جد دی

یب مارستان زیج یم ی دونی؟

سرش را تکان داد و گفت: نه برا چی دیبا ی بدونم؟ فکر نمی کنم ارتباطی به من داشته باشه.
_اره. ولی خب... فکر کردم شا دی خوشحالت کنه.

کنچکاویش تحریک شده بود عنی. ی چه خبر نیای قدر مهم بود که می توانست او را خوشحال کند؟ خاطره
که متوجه

شده بود کنچکاو شده است، با یه جان گفت: من بزودی ازدواج می کنم.
با خوشحالی گفت: جدا؟

لبخند رضایت بخشی بر لب اورد و گفت: اره سر هم نی ماه.
_ مبارکه. حالا ... طرف کی هست؟

فکر یم کردم هم نی حالاست که خاطره بگو دی دکتر نیکجو، ولی به جای ان خاطره با هیجان گفت: داداش
فیروزه.

متح ری گفت: کدوم فیروزه؟ یف روزه ما رو که نم گی ی؟
اتفاقا همونو می گم.

_ چه بی خبر یف یا. روزه ناقلا نیبب. حتی به ما هم چ زی ی نگفته.
_ نه انی که حتی اگه می گفت تو مراسم نامزدی ما می امدي.

_ حالا سوا نیای حرفها با کدومشون... اخ من چقدر خنگم. فقط فرهاد خان هستند که ازدواج نکردن.
_ درسته. خود فرهاده.

جلوی اتاق عمل از پرستار اتاقی را که ل یلی را به ان برده بودند پرس دی و بعد کنار او به راه افتاد و با رضایت
گفت:

..

ir 391

اتفاقا به همدیگه هم م. نیائی بہت تبریک یم گم یام. دوارم سالهای سال با خوبی و خوشی در کنار همدیگه

زندگ دیکن ی.

— ممنونم. راستی قض هی دکتر ین کجو رو می دونی؟

— بب نه نم چه خبر امروز؟ انى همه خبر از کجا؟

خاطره با هیجان گفت: خبرهای دست اول. تو که انى دو ساله ما رو فراموش کرده بودی، ولی ما به یادت بود می و حالا

که امدى دار می با خبرهای مون مستفيضت . میکن یم حالا بگم قض ای هیچ هی نه؟
جلوی در اتاق بودند سرش را تکان داد و خاطره گفت: هم نی پارسال ازدواج کرد.

— با کی؟

خوشحال از ان که او را کنجکاو کرده است گفت: کیبا ی از خانم دکترهای همان بخش.

در را باز کرد و گفت: براش ارزوی خوشبخت یم ی کنم. خب دیگه من می رم تو بعدا م یب ی نمت.

— حتما. اگه تونستم حتما بازم بهت سر م زی نم.

با سر موافقت کرد و وارد اتاق شد.

با صدا یلیل ی، پلکهای خسته اش از هم بازشدن دیشب از پزشک بخش به سختی توانسته بود اجازه بگیرد که
کنار

یلیل بماند یلیل. پرس دی:

— چرا برنگشتی خونه؟

— رید وقت بود. ترج حی دادم بیمارستان بمونم.

لبخندی به ل یلی زد و با مهربانی پرس : دی درد نداری؟

— بیلیخ. نه خوبم.

پرستار در حال و یزی ت یب ماران نگاهی به ش دای و بعد از ان به ل یلی کرد و گفت: قدر خواهر شوهرتون
بدون دی تا دم

دمای صبح بیدار بود و مواطن شما.

..

ir 392

یلیل به ش دای نگاه کرد. داشت گردنش را که به خاطر بد خوابیدن روی صندلی درد می کرد ماساژ م دی اد و گفت دایش:

همیشه همه رو خجالت می ده پرستار بعد از چک کردن وضعیت یب مار از اتاق خارج شد یلیل. رو به ش دای پرس: دی نمی

خوا نیدیا ره ببینی؟
با تعجب تکرار کرد یدیا: ن؟

یلیل جسم کوچکی را که در پارچه ا یچیپ می ده بود به دست گرفت و در اغوش نگه داشت و گفت: پسرم!
ت به خت نزدیک شد و به بچه کوچکی که ل یلی با احتیاط در اغوش داشت نگاه کرد یلیل. ادامه داد:

با س نای قرار گذاشته بودم اگه بچه پسر شد اسمشو بذار نیدیا می!

یب اخت اری دست دراز کرد تا بچه را بگیرد یلیل. محظوظ بچه را به اغوش او سپرد و گفت: قشنگ نیست?
قشنگه و بمروز زمان قشنگ تر هم می شه.

نیدیا را به او سپرد ول یلی با محبت، بیشتر از قلیل او را به خود فشرد. سپس رو به ش دای پرس یم: دی دون کی مخصوص کنن؟

نه ولی فکر نمی کنم بیشتر از دو سه روز اینجا نگهت دارن. تا اون موقع حتما س نای برمی گردد.
یام دوارم با ا نی همه گمان نمی کنم نایس بتونه منو تو یب مارستان نهیبب.

خب ا نی از شانس زیادته که تا اومدن سینا، درست مثل اولت شادایب و سرحال م شی ای.
اره ولی من دوست دارم خودم رو برای اون لوس کنم که ا نی جور نمی شه.

لخندی زد و با شیطنت گفت: خدارو چه د دی بی شا دی سر بچه دیگری ات...

یلیل ناراحت حرف او را قطع کرد و گفت: نه تو رو خدا توبه کردم ید. شب به اندازه کافی درد کشیدم ید. گه بسنه.

عوضش به هی موجود حون دادی.

حرفات درست، ولی من با تمام انى حرفها بازم مى گم تو به کردم. مثل انى که س نای واقعاً نمى تونه منو رو
تحت

..

ir 393

ب مارستان نهیب.

اتاق از عیادت کنندگان پرشده بود. با شیطنت گفت نیا: قدر ناشکری نکن. خدارو چه د دی. بی شا دی هم نی
حالا سروکله
اش پ دای شد.

صداس سرخوشی هر دو را خوشحال کرد طوری که با هم گفتند نایس!
نایس با دسته گل بزرگی جلوی در بود. دسته گل را جلوی صورت گرفت و در همان حال با حالتی طنز گفت:
حلال زاده
ام نه؟

جا به دایش، یلیلی با شوق گفت: مثل همیشه تا اسمت رو او رد بیپ می دات شد. تو درست مثل جنی.
امروز خ یلی خوشحالم و از سر حرفت می گذرم.

سپس رو به ل یلی با لحن عاشق مجنونی گفت: در عوض دلم می خواه بشینیم و به چهره همسر عزیزم که از
هی جنگ

درست و حسابی برگشته نگاه کنم. دسته گل را به دست او داد و با تکان سری گفت: تقد می به همسر و مادر ز
بای ی
من.

یلیل دسته گل را میان انگشتانش گرفت و با سر مستی گفت: هم نی الان ذکر خیرت بود. داشتم به ش یم دای
گفتم که

تو ه چی وقت فرصت نم کن ی من رو تو بیب ی مارستان نیب.

خودم هم فکر نمی کردم، اما وجود هی مریض بد حال و اورژانسی منو به تهران کشوند. رفتم خونه دیدم ین

ست دی

جاتون خانم داور . هی ازش پرسیدم و او ن بهم گفت که او مد یب دی مارستان. معطل نکردم و تخته گاز او مدم اینجا.

دایش با لحنی سرزنش ام زی ی گفت ید: شب یلیخ به وجودت احتیاج داشتم. وقت یلیل ی درد می کش دی من صد دفعه

مردم و زنده شدم. وجود بچه ها و مادر هم که مز دی بر علت شده بود.
نایس با محبت نگاهش کرد و با لبخندی صمیمانه گفت یم: دونم. خانم داوری همه چی رو بهم گفت یب. شتر از انى که به

فکر بچه باشم به شما دوتا فکر می کردم که چه کار م دیکن ی.

...

ir 394

دایش بعد از مدت‌ها به شوخي گفت: خوبه از انى به بعد هر خبری رو اول به خانم داور. میبدی بهتر از اصلش به بق هی

اطلاع می ده. نظر توج یلیل ی؟

هر سه به خنده افتادند. با ان همه صدا به خاطر حضور عیادت کننده ها و حالا هم صدای خنده ان سه، نیدی از خواب

یب دار شد و به گر هی افتاد. صدایش ضعیف و مثل بچه گربه بود نایس. با اشتیاق نیدی را از بغل ل یلی در اورد و صورتش

را به صورت خود نزدیک کرد و با احساس گفت: جان...!چ یم ی خوای به بابا بگی؟ هان؟
دایش پرس یم: دی دونی بچه پسره؟

چشمان نایس با برقی از خوشحالی در خشیدند. سرش را تکان داد و گفت: انه مهم نبود، فقط سلامتیش اهمیت داشت. راستی تو صبح کار ای ی عصر کار؟

خمیازه یا کش دی و گفت چیه: کدوم. تصم می گرفته ام چند روزی مرخص یبگ ی رم، هم مواطن انى دوتا باشم هم به

کارای خونه برسم.

با وجودی که ما خونه داریم، ولی باز زحمتمن روى دوش شماها افتاده.

لخند گرمی زد و گفت: حرفش رو هم نزن.

به طرف در رفت نایس. پرس : دی کجا م ری ؟

یم رم بیرون کمی قدم بزنم و هوا بخورم. تمام استخوانام خشک شده ان. قبل از اینکه از در خارج بشود، به

طرف

نایس برگشت و پرس دی :

راستی تا ک یا ئی نجایی ؟

فقط دو سه روز ؟

فقط دو سه روز ؟ نم تو ینیب ئی چه وضع یتی هستیم ؟

یم دونم، ولی من که نمی دونستم بچه خیال داره به انى زودی به دن ادیب ای.

...

ir 395

با ناراحتی گفت: کاش کارهات کمی رو برنامه بود.

یم خواست از اتاق خارج شود که مارش جنگ از راد وی یب ئی مارستان به گوش رس. دی مارش مخصوص که

فقط هنگام خبر

دادن به مردم در موقع ضروری پخش می شود. به طرف س نای برگشت و نگاهش کرد نایس. سرش را به نشانه اینکه

نمی دادند تکان داد. همه سکوت کرده بودند. لحظاتی بعد صدای مسوول خبر در گوشها پ دیچی : شنوندگان

عز زی ... توجه بفرنائی ! دی شنوندگان عز زی توجه بفرمای دی ... !! طبق اخبار واصله، ایران ... قطع نامه 598 به

منظور اتش بس

نایم خود و عراق را پذیرفت. مرد یک بار دیگر خبر را خواند و بعد غر وی شادی مردم به هوا برخاست چیه. کس

باور

نمی کرد. لحظات بی عد صدای امام خمینی در گوشها طن نی افکند دایش. از شوق به گری افتاده بود. به س نای نگاه کرد.

مبهوت و مسخ به نظر می رسید. دی دست او را گرفت و گفت: ج: نگ تموم شد! داداش تموم شد! تموم شد!
نایس مات و مبهوت نگاهش کرد یلیل. هم اشک شوق میری خت دایش. گونه لیلی را بوس دید و بعد ایندی را به بغل گرفت

و با نثار بوسه ای بر پیشانیش گفت یلیخ: خوش قدمی عمه جون یلیخ!

فصل هفدهم

یک ماه از اتش بس گذشته بود. در آنی مدت اسرا ادیزی نیبی دو طرف مبادله شده بودند. ک روز که شیدا، خانه را

خلوت و بدون سرو صدا دید، به اتاق مادرش رفت. داشت با وسواں خاص، یی به لباسهای صندوقچه نفال یم نیزد. تقه

یا زد و اجازه ورود خواست. هما از لای در، او را دید. دی لبخندی زد و گفت تو ایب:

وارد اتاق شد و با دیدن لباسها، با هیجان گفت: بالاخره در صندوقچه اسرار رو باز کردید؟
هما خندید و گفت ادیز: هم اسرار ام ین زی است.

کنار او نزدیک لباسها و وسا ید لی گرنشت و در حال تماشای انها گفت: چی شده که فیلتون ادی هندوستان کرده و

صندوقچه رو باز کردید؟

..

ir 396

چیه.

دیگ یم باورکنم به خاطر چیه ی صندوقچه رو باز کردید؟ وای... چه لباس قشنگی!

هما به لباس توری یا کع در دست او بود نگاه کرد و با پوزخندی گفت: لباس عروسیمه لباس کاملا ساده ای بود یپ. راهنی بلند و توری که با چند دکمه طلایی رنگ و درخشان که حالا تغییر رنگ داده تزئینی شده بود.

یلیخ قشنگه.

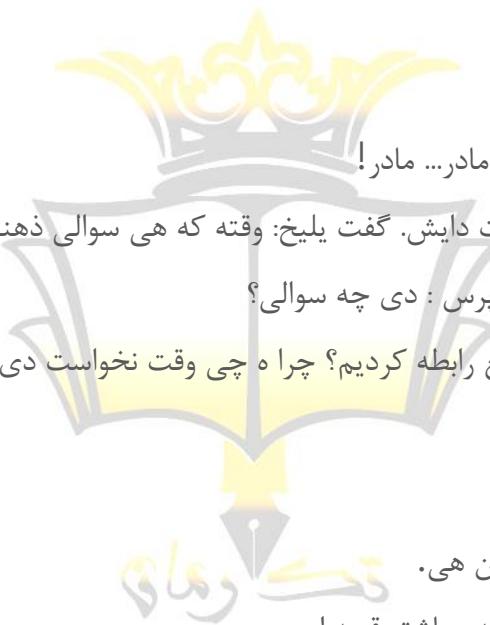
گ یم ی باور کنم تو اینقدر بد سلیقه شد یش ی دا؟ نیا لباس با ا نی همه سادگ ،ی به نظرت قشنگه؟
به او چشم دوخت و گفت: واقعاً قشنگه! جد یم ی گم مادر.
تو متخصص امیدوار کردنی.

با لبخند گرمی دست او را فشرد و هما ناخوداگاه به ا نی فکر کرد که ا دایش ای از درجه محبوبیتش نزد سا
نیری مطلع

است نه ای یم ایا! داند که حرفهایش چه تاث ری ی بر دیگران دارد و یم ایا ای داند که برادرهایش او را چون
بت می پرسند؟

دایش که او را در فکر د دی گفت: مادر... مادر!

به خود امد و نگاهش را به او دوخت دایش. گفت یلیخ: وقت که هی سوالی ذهنم رو به خودش مشغول کرده.
لباس را از دست ش دای گزفت و پرس : دی چه سوالی؟
برا ج ی ی ما با خانواده شما قطع رابطه کردیم؟ چرا ه چی وقت نخواست دی به رامسر بر می و او نها رو بب
مینی ...برا ج ی ی؟
اخه چرا؟



نیا قصه سر دراز داره یلیخ. طولان هی.

ولی شما که می دون دی من چقدر عاشق قصه ام.

بچه شد یش ی دا؟

...

ir 397

نگاهش کرد و به گرمی با لحن نافذی گفت: برام تعریف یکن ن؟
خند دی و پرس چ: دی ی رو؟
قصه ا نی دوری رو ناراحتی رو.غم نگاهتون رو.چرا ه چی وقت نخواست دیبگ دی برا ج ی ی ما با دی از

فامیلمون دور

باشیم؟ چرا؟

از توانت خارجه که بشنوی.

من مادر؟ چطور یم ی تون ح نیا نی رف رو بزین؟ هرکی ندونه شما که می دون دی من عاشق ا نی جور
چیزها هستم.

دیبا صندوقچه رو ز ری و رو کن یم.ی تونی؟

لبخندی محو برلبانش جای گرفت: صندوقچه که سهله، حاضرم گذشته رو ز ری و رو کنم.

هما تسل می شد.با نگاهی به او پرس : دی از کجا می خوای برات بگم؟

به صندوق تک هی داد و زانوهايش را بغل کرد و با نگاهی به او گفت: از اولش!

هما نفس عم یقی کش دی و در همان حال، البویی قد می ی را که نشان می داد کهنه و متعلق به سالهای دور
است، به دست

دایش داد و گفت:

. نیبب نویا کم کم همه چی رو برات تعریف یم کنم.

با کنجکاوی البوی را از دست او گرفت و ارام گشود. عکسهای از قدیم، او را به هیجان اورد. همه عکسها س اهی و
سف دی

بودند. با لذت به تماسا پرداخت. در تمام عکسها دو چهره غریب و اشنا به چشم می خورد. عکسی را از البوی دراورد

و

هی دست مادرش سپرد. هما کنار او نشست و نام ادمهای عکس را گفت ینیا: که ا نی کناره پدرته، ا نی بغل
دستیش هم

عمو رضاتونه و ا نی زن جوون خاله هان هی و اینم که دیگه احتیاجی به معرفی نداره...

یه دایش جانزده گفت: خدا جون... من چقدر شکل شما هستم.

هما با لبخند گفت: اره. تو مثل س یبی هستی که با من از وسط نصف شده باشی.

..

ir 398

دایش نگاهی دوباره به عکس کرد و گفت نیا: دوتا پسر کوچولو هم نیا... که با دی ... یس اوش باشه و اینم ...
یس امکه وا.ی

خدا، بایک درست شکل بچگ ها ی یس ی امکه
_اره. درست شکل بچگ ها ی یس ی امکه.

_چرا انى عکسها رو اینجا گذاشته بودید؟ برا چ ی تو ی ای الboom عکسهاى خانوادگی مون نیست?
_نیا هم الboomه. مگه نم ینیب ی ؟

_خب چرا ول! ای چرا جلوی چشم نداشتید؟ برا چ ی ای؟ نکنه انى هم واسه خودش هی قصه داره.
همای لبخندی زد و گفت: اره. همه انى صندوقچه خودش هی قصه داره.
الboom را کنار گذاشت و گفت: و من اماد ه شنیدن به قصه هام.

_یلیخ خب... پس گوش کن. ما سه تا خوهوار بود. می من و هان هی و مه. نی من و مهین، هم از پدر و هم از
مادر کی ای
بودیم، ولی هان نه هی هان هی فقط از پدر با ما کی ای بود. وقتی دوسالش بود مادرش مرده بود و اقاجون هم
بعد از چند ماه،

مادر مارو گرفته بود. مادر من هی زن ترکمن قشنگ بود. از اون زنهای چشم رنگ ای چشماش... درست رنگ
چشمهای تو

بود. سبزابی قشنگ. وقتی من ده سالم بود، مادرم تو هی ای سانحه مرد. بایام عاشق مادرم بود. مادرم زیرک بود، با
وقار و

متین بود و از همه بیشتر بایز بود. درست مثل ماه بایز هی. یی افسانه ای اون از خودش زیج هی ای ادگاری
گذاشت. در

واقع، دو چ کی. زی ای من و مه نی و اون کی هی ای کلاه هی. کلاه سبز رنگ. اون موقع تازه کشف حجاب شده
بود و اون کلاه

هم هی کلاه معمولی نبود. ملاه مادر بود هی. کلاه گرون قیمت و قشنگ. من از خدام بود هی بار، فقط هی بار

اون کلاه رو رو

سرم بذارم. اخه... اون طوری که همه می گفتن من کپی مادرم بودم، به خاطر هم نی دوست داشتم حتی از نظر
تیپ هم

شکل اون باشم. شونزده ساله بودم که ارزوم براورده شد. خانم گل، دا هی ما بود، یادش رفته بود موقع گردگ ری
ی اتاق

مادر، در کمد رو بینده و من از همون فرصت استفاده کردم و... کلاه رو قاپ زدم. جلو نهیا ی یوا هک سادم باورم
نشد

خودم باشم. حلقه های درهم موهای حنایی رنگم از ریز اون بیرون یر خته بود و از همه بهتر، ز بای بی چشمان

سبزم بود

...

ir 399

که زری اون برق می زد. هان هی از طبقه پایین صدا کرد: هما... هما...! بدون توجه به اون جلو نهیا ی ژست می
گرفتمکه

تصویری صورتش رو تو اید نهی دم. با دیدنم توی اون وضعیت، ناباور گفت: خدا ای ... چقدر قشنگ شدی.
بهش خندیدم. فکر کردم هم نی حالاست که از تعجب پس بیفته. او مدد طرفم و دست روی شونه ام گذاشت و
گفت: هما

نیا خودت ... ای روح مادره؟!

خندیدم و گفتم: معلومه که خودمم.

یح با رت به صورتم و بعد به کلاهم نگاه کرد و گفت: تو چه کار کردی یم چیه؟ دونی اقا جون اني کلاهو رو
سرت

نهیبب چه قشقرقی به پا می کنه؟

خندیدم و با کج کردن گردنم، موهام رو هی طرف دیگه یر ختم و گفتم یخ یب: ال اقا جون چ زی نمی ی گه.
اره جون خودت. تو که می دونی اون به اني کلاه چقدر حساسیت داره. مگه نمی دونی که...

با خلق تنگی حرفش رو قطع کردم و گفتم: بله می دونم که او نیل بار مادر رو وقت دیدی که ا نوی رو سرش گذاشته بود.

یم دونم.

با ناتوانی گفت: اگه می دونی پس چرا ا نوی رو سرت گذاشتی نم ؟ ی ترسی اقا جون دعواات کنه؟ با خونسردی گفتم: اقا جون چ زی نم ی فهمه که بخواه دعواام کنه فقط هی کم. تارفتن و برگشتن به جنگل.

با وحشت گفت: کجا؟ یم خوای کجا بربی؟

شانه هام رو بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم: جن د دی ی گفتم که...جنگل!

— تو دیونه یا هما یم. خوا بر ی جنگل و برگردی؟ تو اصلا راه خروج رو می شناسی؟
— یم دایپ کنم.

ریغ با گفت: اره جان من پ کن یم دای ی هما احمق نشو.هم نی الان کلاه و لباس مادر رو در ب اری و بذار سرجاش.لباس

مرده رو نبا دی پوش . دی تو مگه نمی دونی؟

..

ir 400

با تمسخر گفتم: تو که اینقدر خرافاتی نبود ی ضمنا اگه قرار باشه با پوشیدن نیا لباس، مادر رو ببینم با کمال م لی

حاضرم. تو که نمی دونی چقدر دلم و اسش تنگ شده.

یغ با ض گفت ید: وونه!!

جا به ی جواب به اون، پاشنه کفشم رو امتحان کردم و با چند گام فاصله از اون پرسیدم یم: پسندی؟
ناتوان نجوا کرد: خدای من...!!

صورتش را بوسیدم و گفتم: افر نی خواهر خوبم. تو مواطن باش کس زیج ی نفهمه تا من برم و برگردم.باشه؟
— وای از دست تو...!!

دستها می را دورگردنش حلقه کردم و گفتم: قربونت برم ابجی قشنگم.

لبخندی زد و با باز کردن دسته ام از دور گردنش گفت: قبوله!

خندیدم و دوان از کنارش دور شدم. هان یب هی چاره من... از دست من همیشه در عذاب بود. طفلک معصوم من !!

نزدیک باغ خونه ما، هی باغ قشنگ بود نم. ی دونستم صاحبش ک و ل ۵، ی همینو فهمیدم که صاحبش با زن و و دوتا

پسرش برای گذراندن تعطیلات تابستانی به اونجا اومدن. به اونجا رفتم، اونجا هی باغچه بزرگ گل سرخ داشت. گلهای

تازه شکفته که عطرشون تمام اطراف رو پر کرده بود یلیخ. دوست داشتم هی بار هم که شده به اونجا برم. اقا جون

۵ چی

وقت اجازه نمی داد من پامو از در خونه یب رون بذارم، ولی خب... اونجا فرق می کرد. هر چند تا به حال اونجا نرفته بودم

با اینی حال با تعریفهایی که خانم گل از اونجا کرده بود، شیفته اونجا شدم. از رو یچ ی نه کوتاهی که فاصله و حد و مرز

دو باغ بود پریدم طرف دیگه و خودمو وسط گلهای انداختم. روی چمنها غلت زدم و تا کنار گلهای نشکفته سرخ رفتم. بوشون مست کننده بود. نفس عم یقی کشیدم و کلاه رواز سرم در اوردم و به بالا انداختم. کاش هان هی هم اونجا

بود. کلاه پ چی و تاب خورد و عاقبت رو صورتم افتاد. صدای خنده ام بلند شد. احساس خنکی رو پوست تنم می کردم و

بعد صدای دادم بلند شد زیخ مین. شدم. با عصبانیت و دهانی باز از فرط خشم به جلو نگاه کردم. پسر جوانی که شلنگ

...

ir 401

به دست داشت با دیدن متوجه شلنگ رو پایین کش دی و با چشمانی گرد شده از فرط حیرت نگاهم کرد. از جا پریدم و

داد زدم:

—تو منو خیس کردی؟

بسختی گفت: شما کی هستید؟

با عصبان یتی مضاعف گفتم: پر یس دم تو منو خیس کردی؟

فکر یم کنم یکدفعه به خودش مسلط شد. لنگ روول کرد و در حال نگریستن به صورتم گفت: بله.

خشممطغیان کرده بود. عصبانی داد زدم: به چه حق رویی من اب پاش دی؟

درست به همون حقی که شما اینجا دراز کشیده بود یم. دی شه بفرمایی تو دزمی نی ما چی کار مینکی

? د

به طرفش رفتم و خشمگ نی و ناراحت گفتم: برا چی منو خیس کردی؟

اول من پرسیدم.

ولی اول من جواب می خواهم.

نگاهم کرد و گفت: به جای عذرخواهیونه؟

عصبانی گفتم: عذرخواهی...؟ من؟ تو منو خیس اب کرد، ای انتظار داری من عذرخواهی هم بکنم.

اگه شما لای بوته ها خوابتون نمی برد، خیس نمی شد دی.

خشممگ نی گفتم: به چه حقی به من جواب میدی؟

یش با طنت گفت: مگه تو جواب نمی خواستی؟ خب...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: لوس نتر.

لبخندی زد و در حال براندازکردنم با شیطنت گفت: ناراحت نباش. دی چندان هم زشت نشد دی.

خشممگ نی گفتم: از تو نظر نخواستم.

...

ir 402

با لبخندی گفت: به شما ای ندادن در صحبت با مردی جوان، جانب احتیاط رو نگه دارید؟

با تمسخر نگاهش کردم. معلوم بود که خیال دست انداختنم رو داره. با خشم گفتم: حتی اگه بهم ادی داده باشن

به تو

ربطیس نداره.

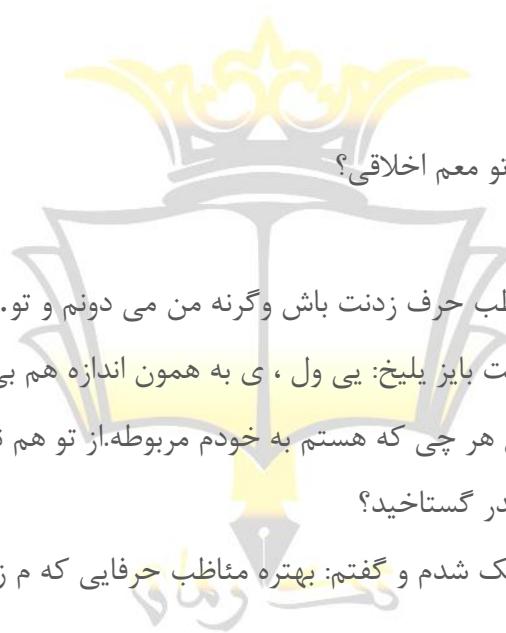
یش با طنت و تمسخر گفت چیه: وقت سعی نکن دی در صحبت با پسری جوان نی، اقدر بی پروا اونو تو خطاب
کن نیا. دی

نشانه صم یمی ت یب ش از حده و برای هرد و طرف، مشکل سازه.
ازین ی به نصایحتون ندارم.

با تمسخر گفت: درس اول رو خوب ادی گرفت. دی افر نی! درس دوم: سع دیکن ی موقع عصبانیت خودتون رو
کنترل کن . دی

درس سوم ...

عصبانی از دخالتی پرسیدم: مگه تو معن اخلاقی؟
عجب شاگرد تنبی هستی!



براق شدم و گفتم : ۵ ی ی... مواظب حرف زدنت باش و گرنه من می دونم و تو...
با پوزخند یخ ی ره به چشمانم گفت بایز یلیخ: بی ول ، ی به همون اندازه هم بی ادب.
با عصبانیت یزا دالوصفی گفتم: من هر چی که هستم به خودم مربوطه. از تو هم نظر نخواستم.
با تمسخر پرس : دی همیشه یا نقدر گستاخید؟

خشمم طغیان کرده بود. بهش نزدیک شدم و گفتم: بهتره مئاظب حرفایی که م زن ی باشی و گرنه برات گرون
تمام

یم شه.

با خونسردی و همراه با لبخند تمسخرام زی ی پرس دی : منظورتون از ا نی حرف این نی است که منو از خونه
خودمون

ریب ون بنداز ین.ی است؟

تازه به خودم امد. من درخانه انها بودم و انقدر بی ادبانه با پسر صاحب خانه صحبت می کردم؟ اصلا به چه حقی

به

..

ir 403

خانه انها امده بودم و حالا چرا تا انى اندازه گستاخ و بى ادب با او همکلام مى شدم؟ بناقچار گفتم: شما بى ادب
تر نى

موجودى هست دى که من در تمام عمرم دیده ام.

با خونسردی و نگاهی مستق می در چشمانم گفت: در انى صورت چطور به خودتون اجازه م هیبا دید ی موجود
بى ادب

مثل من همکلام بشيد؟

يب اخت ارى گفتم: شما نفرت انگ ديزى!

با لبخندی تمسخرام زى ی گفت: پس شما چه کار هیبا ی موجود نفرت انگ زى دارید؟
حدای من... عجب ریگ ی افتاده بودم! پرسک ده تای مرا سرکار مى گذاشت. خواستم جوابش را بدhem که یکباره
ادی

حرف خانم گل افتادم. همیشه توص یم هی کرد، وقتی با مردی حرف م زن ی ی مواظب باش. اگر ز ادی ی سر
به سرشن

بگذاری کار دست خودت می دهی) (و من چون همیشه فراموش کرده بودم. با انى حال، عصبانیتم هم طغيان
کرده

بود. لب برهم فشردم و تا توانستم در دل به او ناسزا گفتم: به چشمانتش نگاه کردم و بدون ه چی حرفى به راه
افتادم که

صدای شوخ و شیطنت زیام را شنیدم: راه خروج سمت راسته. البته می بخشیدها.

بدون نگاه به او به سمتی که راهنمایی کرده بود رفتم و از انجا به بیرون قدم گذاشتم. انقدر عصبانی بودم که حد
نداشت ی. ک لحظه به خودم ادم و متوجه شدم در جنگل هستم. بدتر از ا نم نی ی شد. راه خروج را که نمی
شناختم،

لباسها می هم که خیس شده بودند و حالا با ان همه عصبانیت در انجا قدم می زدم. باد سرد پائی زی ی که از
پشت سرم می

ورزید، باعث می شد بلرزم. فکر ان پسرک مسخره، لحظه ای رها نم می کرد. همان طور که می رفتم باد شد دی ی کلاه

را از سرم برداشت و با خود برد. بقدرتی ناگهان یو ی کباره که جاخوردم، ولی لحظاتی بعد با تسلط بر خودم، شتابان

دنبالش دویدم. باد همچنانمی امد و ملاهم را می برد. سرانجام به شاخادرخت ریگ می کرد. گل بود به سبزه نزی اراسته شد!

از شدت استیصال و درماندگ، ی مات و مبهوت به زم نی چسبیده بودم. حالا با دی چه می کردم؟ اقاجون
بمحض اطلاه از

...

ir 404

کارم، سرم را گوش تا گوش م. دیبری بدون ان کلاه، حق نداشتیم به خانه بازگردم. ان قدر احساس ناراحت یم می کردم که

به جای انجایم ک کار درست و منطقی نشستم ز ری همان درخت و ها های ی گر هی کردم نم. ی دونم
چقدر توی اون حال

و هوا بودم که صدای مودب و مردانه ای مخاطبم قرار داد: اتفاقی افتاده خانم؟

با وحشت سرم را بلند کردم و با چشمان یخ ی س از اشک به کسی که ادا کننده ای جمله بود نگاه کردم و جا خوردم نیا. همان پسر بی ادب باغ بود. با دیدنم در ان وضع و حال، متعجب شده بود، ولی بعد از مدت کوتاه با ای تمسخر گفت: احتیاج به کمک ندارید؟

با عصبانیت گفتیم: نخ ری.

با پوزخندی به صورت اشک الودم خیره شد و گفت: کلاه زیباتون کجاست؟ نکنه در شهر شما رسمه که دخترها ای

طور با سر و وضه کشیف و اشفته و با موها پری یشان بگردن؟

اخمهام درهم فرو رفت ین. ش کلامش کاملا حس می شد. اشک هام رو از روی صورت پاک کردم و با تهد دی نگاهش

کردم و بعد به گزندگی لحن او گفتم: توی شهر ما نه، ولی من چرا.
با اشاره به بالای درخت پرس: دی دوست داری کلاهت رو پایی یب ن ارم؟
عجب سوال احمقانه و ع نی حال زیرکانه یا! انتظار داشت بعد از اون همه مسخره شدن توسطش، جوابش رو
چی بدم،

اره؟ با سر سختی گفتم:
نخی ازین ر، ین ی ست. خودم میارم.
با تمسخر به قیافه پر مدعا نگاه کرد و پرس دی: پس به خاطر همینه که اینجا نشستید؟ نکنه منظ دیر
کلاهتون پا
دربیاره و ب پا ادی یین؟

با عصبانیت از جام بلند شدم و سینه سپر کردم و گفتم: لازم نکرده اون پا دربیاره. خودم پا دارم و می تونم اونو
پایین
یب ارم.

..

ir 405



پوزخند یز ی رکانه زد و پرس: دی پس چرا ایستادید؟ نکنه می ترس دی که...
کنترل خودم رو از دست دادم. با صدا بلی ند سرش داد زدم: چطور جرات م کن ی بگ ی من ترسوام؟
چشمها یش با برق عجیبی درخشیدند: پس شجاعتنون رو نشون بد. دی چرا معطلید؟
همیشه از ارتفاع می ترسیدم، اما نی بار مجبور شده بودم کاری بکنم. پوزخندی زدم و گفتم: باشه. حتما. و به
طرف

درخت می رفتم که با صدای خنده بلند اون موی بر بدنم س خی شد و حس کردم در در ای یی از حیرت غوطه
ورم. متعجب به طرفش برگشتم. کف بلندی برا می زد و بعد از نگاه مستق می و دق یقی به عمق چشمها می
گفت: قبول

کردم، خ یلی شجاعی ول د، ی... ابدا متواضع و فروتن نیست. دی غرور زیاده از حد اصلا خوب نیست.

سگرمه هام درهم رفت ن. اراحت گفتم: لازم نیست به من درس اخلاق بد. دی خودم همه چی رو بلدم.
_ کاملا مشخصه، ولی بهتره فراموشش کن دی و با هی خواهش می کنم هی ای لطفا، قال قض هی رو بکن. دی
شما که نمی خوا دی

تمام طول روز رو هم نی جا بایست ای دی نکنه می خوا دی به خاطر غرورتون دست و پاتون رو بشکن؟ دی
ناراحت از دخالت او به سردی گفتم ازین: ی به دلسوزی شما ندارم. خودم می دونم چه کاری به صلاحمه.

_ من از دخترهای سمج خوشم میاد، ولی... شما سمج نیستی یب د، شرم دی!

به ححد مرگ از دستش عصبانی بودم. از زور عصبانیت نزدیک بود به انفجار بودم. فر ای کشیدم: به تو ربطی نداره
من

چی هستم چ ایین ی ستم. از انی گذشته ازت نخواستم علایقت رو برآم اسم ببری.
انگشت اشاره اش رو به طرفم گرفت و با خونسردی عج یبی گفت: گستاخ یب! شرم!
ا تهد دی بهش نزدیک شدم و گفتم: مواطن حرف زدنت باش و گرنه حسابت رو کف دستت می ذارم.
به گمانم ناراحتش کرده بودم، ولی... فکر و خیال بود. اون خونسردتر نی و ب یخ ی التر نی موجود رو زم ی نی
بود، چون با

چشمان براق، خیره نگاهم کرد و گفت یح: ف که دختری و گرنه می دونستم باهات چطوری رفتار کنم.
قلبم از جا کنده شدی. کباره به خودم امدم. دو تا بدشانسی بزرگ، اون هم در یک روز. دوباره تنها بودن با او. حالا
در ا نی

...

ir 406

جنگل بزرگ که سرو تهش معلوم نبود و در کنار او. اونقدر ترسیده بودم که زبونم کوتاه شده بود و حتی اب
دهانم هم

پایی نم نی رفت. چشمانش با برقی از شیطنت درخش. دی لبخندی زد و گفت: خوب شد، ولی بازم فرق نمی
کنه. چون ا نی

بار حتی اگه بهم التماس هم بکنی قبول نمی کنم کمکت کنم.

غروم شکست. اون حق نداشت با من ا نی طور حرف بزنه. با عصبانیت گفتم: ادم ادینم از شما تقاضای کمک کرده باشم.

با تمسخر گفت: باشه. در ا نی صورت اشکالی نداره من شما رو تنها بذارم؟ کارها ادیزی ای واسه انجام دادن دارم. از ا نی

گذشته اصلا ما ین لی ستم شب در نور ملا می چشمان گرگها راهم رو پ دای کنم. از ترس نزدیک بود بیهوش بشم. درست بود که از اون مرد می ترسیدم، ول یب ای شتر از اون از تنها ای و بدتر از اون از

تار کی یم ای ترسیدم، با ا نی حال برای حفظ غروم با لجاجت و سرسرختی گفت: فکر نمی کنم که از شما تقاضا کرده

باشم منو تنها نذارید؟

لبخند تمسخرام زی ای لبهایش رو از هم باز کرد. سرتاپا می رو برانداز کرد. درست مثل اربابی که قصد خر زیکن دی ای رو

داشته باشه. از نگاههاش وجودم به لرزه افتاد. با شیطنتیکه در چشمانش بیداد یم کرد گفت: هر طور میلتوونه. در هر صورت من عادت ندارم عشهه دخترانه بخرم، خصوصا از دختر لجیازی مثل تو.

فکر یم کردم رام شده، ولی انگار ا نی طور نبود. با عصبانیت سرش داد زدم: من هرچی که هستم به خودم مربوطه. از

تو نظر نخواستم. به نصایحت و دلسوزیهات هم احتیاجی ندارم. اونا رو برا کی ای ید ای گه نگه دار. فهم دی ای؟ حالا هم بهتره بری رد کار خودت.

جلوتر اوم. د از ترس به عقب رفتم، طوری که به درخت چسبیدم. خدا ای ... چه خ الی ای داشت؟ درست س نهی به سینه ام

یا ستاد یلیخ. بهم نزدیک بود، اون قدر نزدیک که حرارت نفسهاش رو، روی صورتم حس می کردم. چشماش برق

خاصی داشت و لبخند شیطنت باری هم روی لباش بود.اگه همون طور مات م یا ستدام، معلوم نبود چه اتفاقی برام می

..

ir 407

افتاد.درست وقتی که خیال داشتم با تمام وجود بهش بتوپم، صدای او نو شنیدم.اهسته و خیره در چشمam گفت:
یلیخ:

خب...دخترک گستاخ! من می رم و تو رو با غرور احمقانه ات تنها می ذارم.مواظب گرگها باش.
و ازم جدا شد و چند قدم فاصله گرفت، ولبعی د سرش یک لحظه به عقب برگشت.با تمسخر به صورت رنگ

پریده ام

نگاه کرد و گفت:

_ فقط امیدوارم بالا رفتن از درخت رو بلد باش،ی البتہ اگه نخوای طعمه گرگها بشی.
و با خنده ازم دور شد.بقدرتی احساس سرشکستگی و تحقیم ری کردم که گر هی ام گرفته بود.ناروا بود اگه بدون جواب

را یه ش یم کردم.ازم دور نشده بود که فرادی زدم یام: دوارم برگی گم بشی.

به عقب برگشت و با شیطنت گفت: جای تو بودم از اینی دعاها بری کس نمی کردم.
و با لبخند تمسخرام زی ای دورشد.با خشم پاهام رو به زم نی کوبیدم.گر هی امانم نمی داد.تصم می گرفتم به هر ترتیبی که

شده به اون ثابت کنم که چزی از هی مرد کم ندارم.خب مسلم بود با دی طور نویا ای ثابت می کردم دیبا.
کلاهم رو از

درخت پایی یم ن اوردم چون مطمئنا اگر اون بالا می موند و اون هم م دیدی بهش ثابت می شد که دختر بزدل و

ترسویی هستم.با اینی فکرارام شدم و دست از گر هی کشیدم.از گر هی متنفر بودم، ولی گاهی اوقات واقعا تمی دونستم

چه کار کنم. اول خودم رو کنترل کردم و بعد با هزار سختی از درخت بالا رفتم، چند نی بار تا نیمه رفتم و برگشتم و رو زمی نی افتادم، ولی منصرف نشدم. با مشکلات بس اری بالاخره خودم رو اون بالا رسوندم و رو کیی از شاخاهای

نشستم. غافل از اینکه اون شاخه نیمه شکسته بود و طاقت تحمل وزن من رو نداشت یب. خبر از همه جا روی شاخه

یا ستادم و دستم رو به شاخه بالایی دادم رو. ی نوک پا بلند شدم که یکدفعه شاخه زری پام خم شد و شکست. اون قدر

سر نیا عی اتفاقها رخ دادن که نتونستم ه چی عکس العملی نشون بدم. شاخه بالای سرم رو محکم با دو دست گرفتم و با صدای بلند کمک خواستم. انگار ه چی کس نبود که صدای من بیچاره رو بشنوه یم. دونستم اون طور ایستادن تا چه حد

برام خطرناکه، به هم نی خاطر سعی کردم شاخه کناری اون رو هم بگیرم و خودم رو بالا بکشم. با پا، با دست و با هر

..

ir 408

زیجی که به فکرم می رس دی خودم رو بالا کشیدم و به اون شاخه چسبیدم... خسته ات کردم؟

دایش سرش را تکان داد و با رضایت گفت: نه، ابدا. برعکس لذت بردم. خب... بعدش چی شد؟

همای لبخندی زد و در ادامه گفت: با هزار جون کندن روی اون شاخه نشستم و تازه همون موقع بود که پی بردم چقدر

از زم نی ارتفاع دارم. با وجود ترسی که از ارتفاع داشتم، با اینی حال بسختی تنہ درخت رو چسبیدم و اهسته اهسته روی

شاخه ایستادم. کلامیم فاصله زادی ای باهام نداشت رو. ی پنجه پا بلند شدم تا اونو پایی یب ن ارم، اما هر چقدر تلاش کردم

نشد. دو بند انگشت با دستم فاصله داشت رو. ی نوک پا بودم که پام لیز خورد و سر خوردم. به موقع، شاخه ای رو که

لحظاتی قبل روش وايساده بودم گرفتم، و گرنه افتادنم به پايین و مرگم حتمی بود. گر هی ام گرفت. نگاهم که به پايین

افتاد، گر هی ام شدیدتر شد. فکر اينکه از اون بالا پرت بشم پايین و بميرم باعث می شد گر هی ام شدت بيشتری

بيگ ره. با صدای بلند کمک می خواستم، اما ه چی کس جوابم نداد. فکر اني که می تونستم با هی خواهش هم به کلاهم

برسم هم اني که نميرم، يب شتر باعث اذیتم يم شد. اصلا همش تقص ری خودم بود. هان هی حق داشت که هميشه يم گفت

تو ز ادي ی مغورو و از خود راضی هستی و خدا اني جور ادمها رو دوست نداره ادي. خدا باعث شد حس کنم توانمندم يب.

اخت اري به خدا توسل جستم و از اون کمک خواستم. شروع کردم به خوندن دعا نم. ی دونم چقدر توی اون وضعیت

بود. م فقط همييو حس کردم که دستم ديگه توان نگه داشتنم رو نداره. دستهام خواب رفته بودن و حس می کردم

هزاران سوزن نوک ت زی به سرتاسر شون فرو می کنن. دست چپم رو ول کردم و لحظاتی بعد دست راستم رو با اون

عوض کردم نم قايدق. ی دونم چند وقت توی اون حال و هوا بودم که يكدفعه صدایي بلند و فر ادي گونه نگاهم رو متوجه

ريز پام کرد: محکم خود تو نگه دار. الان م امي کمکت.

در کمال تعجب و حيرت، همون پسرک جوون و بي ادب رو ديدم که نگران نگاهم می کرد. با تلافی نگاهمان باهم، با

مهربانی گفت:

نترس کمکت می کنم.

..

ir 409

خدا یم دونه اون لحظه چقدر از دیدنش خوشحال شده بودم، طوری که انگار دن ای رو بهم داده باشن. با ترس نگاهش

کردم. با صدایی تسلی بخش گفت: اصلا نترس. فقط خودتو محکم نگه دار.

بدون حرف به دستورش عمل کردم. به چالاکی گربه از درخت بالا امد نم. ی دونم چرا ولی وقتی دوباره نزدیکم شد،

همون حس تنفر رو نسبت بهش احساس کردم. حس کردم دل نیا لی اتفاق فقط اونه. در اون لحظه، تصویری چشمان

نگران و لحن اطمینان بخش و تسلی دهنده اش از یادم رفت و جاش همون نگاه و لحن تمسخرام زی پرکرد. به شاخه

پا ینی من تک هی کرد و بعد از دراز کردن دستش به طرفم گفت: ریبگ و ب یا ای نجا.
با خشم نگاهش کردم و گفتم: از تو کمک نخواستم.

عصبانی گفت: بہت گفتم دستم رو بگ ری و ب یا ای نجا.
با لجبازی گفتم: لازم نکرده کمک کن. ی خودم یم تونم. از تو کمک نخواستم.

خشمنگ نی سرم فر ای زد: بعدا هم می تونی شجاعت رو اثبات کن، ی فعلا دستمو بگ ری.
شاخه یا که دستم رو بهش گرفته بودم کمی شکست و من مقداری به پایین کشیده شدم. ناخواسته ج غی کوتاهی

کشیدم. نگران در چشمانش موج می زد. خودش رو بیشتر به من نزدیک کرد و با لحن تحکم ام زی ی گفت: زود باش. نکنه می خوا ریبم ی ی؟

زیانم از شدت ترس بند اnde بود و قدرت جوابگویی به اون رو نداشتیم نیا. بار لحنش گرم و مهرامیزشد: دستمو

ریبگ بعدا باهم حرف م میزنی.

بناقچار پذیرفتم و دستم رو بپش دادم. همون لحظه شاخه شکست. عجب قدرتی داشت اون که تونست منو

خودش رو

محکم بگیره و از سقوطمن جلوگ ری کنه. منو روی شاخه نشوند و بعد با مهربانی پرس : دی خوبی؟!
زبانم هنوز سنگ نی بود. با سر تایید کردم. نفس اسوده ای کش دی و گفت: دخترک گستاخ! تو نه تنها گستاخ تر
و نی

مغورترین، که سرسختر نی و لجبازر نی دختری هستی که در تمام عمرم دیده ام. تاث ری حرفش رو، روی
پوستم

..

ir 410

حس کردم. قبل از انکه چ زی ای بگم، او گفت: تو مجبورم کردی امروز دومرتبه نیا راه رو برم و برگردم. به خاطرا
نی

کاره چی وقت نمی بخشم. حالا ببینم یم تونی از درخت پایی برنی؟
با نگاهی در چشمانش گفتم: نه!

متعجب نگاهم کرد و گفت: پس چطور بالا امدي؟
با صراحت گفتم: کاملا شانسی!

— پس مجبوری کاملا شانسی هم پایی برنی!

با ترس نگاهی به ز ری پاهای کردم. چشمانم از شدت ترس س اهی یم رفتند و سرم بدجور یم جیگی
رفت. نزدیک

بود با سر به زم نی سقوط کنم که کمرم رو گرفت و با خشم پرس یم: دی خواهی خودتو بکشی؟ چه کار دار کن
یمی؟

با ترس نگاهش کردم. نگاهم روی چشمهاش ثابت ماند. چشمان س اهی و ز بای یی داشت. لحنیش نرمتر
شد. گمانم متوجه

رسم شده بود. چون گفت:

اولش کمی ترس داره، ولی بعد ینیب یم... که ج زی مهم ین ی ست. حالا حاضر پا میبری یین؟
بسختی اب دهانم رو فرو دادم و با صدای لرزانی گفتیم: من... من از ارتفاع یم... رسم.
دستم رو گرفت و گفت: تا با منی از ه چی ی نترس! من می برمت پایین به شرط انی که دیگه لجیازی نکنی و
به

حرفهایی که می زنم گوش کنی.

لحنش محکم بود، به هم نی خاطر جرات لجاجت نیافتیم. با سر موافقت کردم. زودتر از من از شاخه ها پایین رفت
و بعد

دستم را گرفت و راهنماییم کرد که چه کنم. جلوتر و زودتر از من رو زم ی نی افتاد. با احتیاط از آخر نی شاخه
پایین

پریدم. نفس اسوده ای کشیدم و خدا را به خاطر انی که یک بار دیگر پا رو زم ی نی گذاشته بودم شکر
کردم. وقتی سر

بلند کردم نگاهمان درهم گره خورد با. لبخندی پرس: دی چطوری؟
به خاطر نگاهش و ان وضعیت، چند لحظه شرمگ نی بودم. با گونه هایی گرگرفته گفتیم: خوبم.

...

ir 411

با عطوفت گفت: سرگیجه نداری؟

سرم را به راست و چپ گرداندم و گفتیم: نه... ممنونم.
خوبه. پس هم نی جا وايسا تا کلاهت رو هم بيارم.
يب اخت اري گفتیم: زحمت نکش دي.

ابروهايش به گمانم از شدت حیرت بود که به هوا رفت. با لبخندی به صورتم، دوستانه گفت: زحمت ین ی ست.
و به طرف درخت رفت. به درخت رو برويش تک هی دادم و نگاهش کردم. مرد قوی و محکمی بود. از ان دسته
ادمهایی که

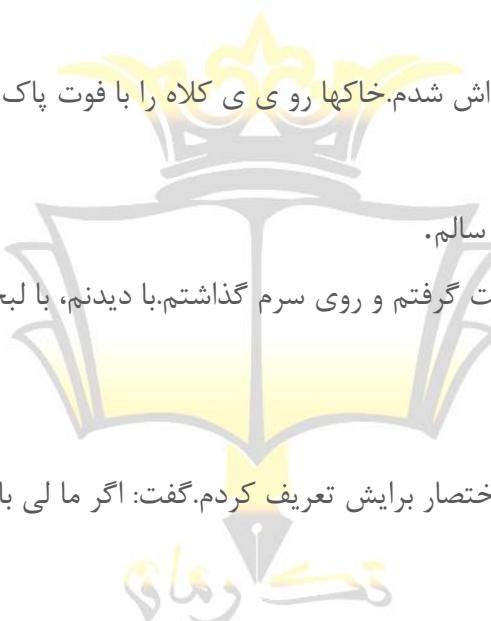
در نظر اول، اندام چهارشانه و قد بلندشان جلب توجه می کند. صورتش هم بدنبود. جذاب به نظر می رسید،
خصوصا با

داشتن ان چشمها اهیسی و درشت و ان موهای خرمایی که مثل پر کاه رویپی شانیش یریم خت. ان چنان
محو تماشای

او و تجزیه و تحلیلی شکل و شمایلش بودم که حتی متوجه نشدم کی از درخت پایین امد. با صدای خوش
اهنگ و

دلنش نی او که با شیطنت خیام ته شده بود، به خود امدم. کلاه سبز مادرم را مقابلم تکان می داد:
به چی نگاه م کنی؟

با حواس پرتی و شرمندگی متوجه اش شدم. خاکها روی کلاه را با فوت پاک کرد و بعد به طرفم تعارف کرد و
گفت:



بفرمایی یا د، نم کلاه شما. صح حی سالم.

با لبخندی شرمگین، کلاه را به دست گرفتم و روی سرم گذاشت. با دیدنم، با لبخند دوستانه ای پرس: دی
کلاهتون اون
بالا چه کار می کرد؟

لحنش نرم تراز سابق شده بود. به اختصار برایش تعریف کردم. گفت: اگر ما لی باش یم دی تونم شما را از جنگل
بیرون
ببرم.

با شادمانی قبول کردم و کنار او راه افتادم. تقریبای تا سرشانه اش بودم. نگاهش به طرفم برگشت و بعد با شیطنت
پرس: دی من همه چی رو ازت پرسیدم جز زیچ هی رو، و اون انى که... اسمت چیه؟

..

ir 412

جاخوردم. با لکنت گفتم: اسم من؟
aram گفت: بله.

شجاعتم رو پ دای کردم و الهسته گفتم: من...هما هستم.

اسمم رو تکرار کرد و بعد گفت: معنای قشنگی داره عنی. ی سعادت...راستی شما اهل هم نی استانید؟
کوتاه و تلگرافی گفتم: بله.

چشمانتش برقی طد و متعاقب ان صدای سرخوشش را شنیدم: اصلا به ظاهرتون نم هی ادی دختر ایرانی باش
دی.

پوزخندی زدم و گفتم: بددش، چون به ایرانی بودنم افتخار می کنم.
هیبق راه را در سکوت طی کرد. می با خرج شدن از محوطه هیولا مانند جنگل، نفس تازه ای کشیدم و با شتاب
بیشتری

به حرکت درامدم. صدایش متوقفم کرد: چرا اني قدر تند ميری د؟

پریشان گفتم ید: رم شده. اگه تا قبل از غروب خونه نباشم، خیلی بد می شه.
با لحن اطمینان بخشی گفت: نترس. دی من شما رو تا خونه می رسونم و قض هی رو برای خانواده تون تعريف
می کنم.

با شرم به خاطر ان همه بد رفتار می با او، گفتم: ممنونم به خاطر کمکتون متشرکم.
متواضع گفت: خواهش می کنم. کار ز ادی مهمی نکردم.
رنجیدم. بدون اني که ازش بپرسم بهم گفت که برایش مهم نیستم و ارزشی ندارم. تازه ادی چند لحظه پیش
افتادم که

بهم گفته بود صدای فریادهای کمک اونو دومرتبه به اونجا کشونده. ناراحت از دست خودم گفتم: پس دیگه
زحمت

نکش هیبق. دی راه رو خودم می رم.

متعجب به صورتم نگاه کرد و نمی دانم چرا یکباره گفت: عجب دختر بداخلاقی هستی و به همون اندازه بی
توجه. تو

حتی اسم منو هم نپر دیس ی یم؟ خوای جا بری؟
جسور و بی پروا پرسیدم: برا چ ی دیبا ی بپرسم؟

..

ir 413

شانه یها ش را بالا انداخت و گفت: خب... فکر کردم شا دی همون قدر که برای من مهم بود بدونم اسم توج^۵، برای

توهم مهم باشه اسم من چ هی.

بسردی درست برخلاف میلیم پرسیدم: چرا با دی مهم باشه؟

به چشم‌انم خ هری شد و گفت: واقعاً دوست نداری بدون کی ای تو رو خیس کرد؟
_تلافی شو دراورد نی.

یکباره در جلد تمسخر فرو رفت و گفت: اه یا یپ... نطور! فقط می خواستم بگم... برا یدی دن دوباره ات توی باع
خونه

مون... لحظه شمار یم ای کنم هما خانم.

رنگ از رو پر می دی حرفش معنا ادیز ای داشت، ول مع ای نای اصلی حرفش چه بود؟ به طرفم چرخ دی و
مردد پرس: دی از
من ترس یدی د؟

بسختی گفتم: یلیدل. نه برای ترس نم یب ای نم.

یکباره به خنده افتاد و گفت: عجب موجود سر سخنی هست! دی تا به حال دختری به سرسرختی شما
ندیدم. بدون حرف،

به تعریفش لبخند زدم. به خانه که رس میدی اقاجون هنوز نیامده بود. او را سر عی با گفتن ناجی زندگ می
هستن به هان هی

معرفی کردم. مرد هم که دیگر کارش تموم شده بود، بعد از خداحافظی با هان هی و خانم گل، از خانه خارج
شد. هنوز

توی باع خونه مون پیش یم رفت. از ساختمان خارج شدم و روی تراس به او که از پشت قدرتمندتر به نظر می
رس دی

نگاه کردم نم. ی دانم چرا یکباره نگاهش به عقب برگشت و با دیدنم دستش را تکان داد. شالم را محکمتر به دور خودم

پچیپ دم و ارام دستم را بالا بردم و به نشانه خداحافظی ، انگشتانم را تکان دادم.....
اتاق در تار کی ی فرو رفته بود یش. دا از جا بلند شد و بعد از روشن کردن لامپ، دوباره کنار مادرش نشست و پرس : دی

بعد چی شد؟

هما لبخندی زد و گفت: بعدش رو بعده تعريف . میکن یم فعلا پاشو برقها رو روشن کن تا بر می برای شام هم چ زی ی

...

ir 414

درست کن . می راستی شادی کجاست؟

با محبت گفت: پهلوی بابکه. به خاطر دیدن اونها با سر رفت اونجا.

— یم خوای با شادی چه کنی؟

متعجب از سوال او، پرس : دی منظورتون چیه؟

— چیه متوجه شدی که شادی گاهی اوقات تو رو مامان صدا می کنه؟

سرش را کمی تکان داد و گفت: خب... اره نیا. مگه اشکالی داره؟

— چطور اشکالی نداره؟ تو هنوز ازدواج نکرده مادر شدی؟ خنده دار نیست؟ پ

لبخندی بر لب اورد و گفت: من که تو ش ھ چی اشکال نم ی بی نم. اتفاقا از لحن صحبت شادی هم خ یلی خوشم م ادی.

— مردم چ یم ی گن؟ فکر نم کن ی برات حرف دربیارن.

— اولا به مردم ھ چی ربطی نداره، ثان ای من شادی رو به جای دختر خودم می دونم، پس اشکالی تو ش نم بی ی نم که اون هم منو مادرش بدونه.

غم صورت هما را پوشاند. اهسته پرس عنی: دی ی تو دیگه واقعا خیال ازدواج نداری؟
دست او را فشرد و گرم و محبت ام زی گفت: بهتون که گفتم... ید گه نه! شا دی هی... روز نظرم عوض شد، ولی
مطمئننم به
نیا زودین های ست.

نمی خوام توی حسرت عرروسیت بمونم ش. دای تو تک دختر من. ی من حق دارم عروسی تو رو ب یب نم،
ندارم؟

از جا بلند شد و گفت: خودتون رو اني قدر ناراحت نکن دی مادر اديز. طول نمی کشه. شا دی هم هی روزی
جشن ازدواج
منو د دیدی.

تو م گ ی شا. دی من که ز ادی به اني شایدها اطمینان ندارم.
برای عوض کردن محور گفتگو گفت: من که می رم شادی رو برگردونم. شکالی نداره؟

...

ir 415

نه فقط مواطن خودت باش.

باشه. حتما. شام هم نذار. دی از بیرون یگ یم رم. حاضر یم ی خور می.
همان سرش را به نشانه موافقت تکان داد و ش دای رفت تا لباسهایش را پوشید.

حرکت نرم لاستیکها روی اسفلات جاده، بدون سرو صدا بود. شادی رو به او گفت: مامان شیدا؟
دستی از سر مهر بر سر او کش دی و با محبت گفت: جانم؟

شادی با ترد دی پرس یس: دی اوش جون کی برمی گرده؟
در حال تنظیم نیز نگاهی به او کرد و با مهربانی گفت: به زودی.

به زود عنی ی ک ی ی؟

عنی ی... کی ی دو هفته دیگه.

شادی ناخوداگاه پرس: دی مامان ش دای ... منو چند تا دوست داری؟

از سوال صر حی او جاخورده بود. نگاهش به سوی او برگشت، ولی شادی نگاهش نمی کرد. تمام حواسش پیش عروسکش بود. اهسته گفت:

چند تا بگم خوبه؟

شادی محجوب گفت: من... نمی دونم.

در حال رانندگ، هی لبخند گرم و دلنش ینی بر لبانش جای گرفت. نرم و ملامی گفت: تو رو قد دن ای دوست دارم. خوبه؟

چشمان شادی با برق عجیبی درخشیدند. او را نگاه کرد و اهسته پرس: دی راس م گی هی مامان؟
با مهربان، هی لبخندی به صورت معصوم و شاد او پاش دی و گفت: چرا با دی دروغ بگم؟
شادی احت اری دست دور گردن او انداخت و گونه اش را بوس دی و گفت یلیخ: خوبی مامان یلیخ. هی!
با خنده، بوسه ای از گونه او برداشت و گفت: خوب تویی که همه چی رو خوب مینیبی عزیزم. حالا بشین،
حسام

...

ir 416

پرت می شه و نمی تونم درست رانندگی کنم.

شادی با هیجان دوباره روی صندلیش نشست. رو به او پرس: دی خونه خاله م ای خوش گذشت؟
اره. ادیز یلیخ. با بهارک کلی بازی کرد. می اون قدر که بابک حسودیش شد و با هامون قهر کرد. خاله م نای به خاطر

اشتی دادن ما، همه مونو برد سینما. بعدش پارک. همون پارکی که هی بار با تو و س اوی جون رفت می.
داری به خاطر کوتاهی هام انى جوری سرزنشم م کن هی؟

نه به خدا... فقط... فقط خیلی دوست دارم با تو و سیاوش جون... سه تایی با هم بر می پارک. فقط ما سه تا.
نیا طور پیداست یس اوش رو خیلی دوست داری.

خباره. ادیز یلیخ. قد تو دوستش دارم.

یش با طنت کمی گردن او را قلقلک داد و گفت: حس حسادت منو بدجوری تحریک کرد. هی مگه تو نمی دونی

چقدر به

بیچ نیا زها حساسم؟

شادی با خنده، طلا خانم را بیشتر به خود فشرد و گفت: اون هم درست ع نی هم نی حرف رو زد.

کنچکاو پرس یس: دی اوش هی همچ نی حرفی زده؟

شادی چندبار سرش را تکان داد و بعد درحال بازی با گل سرش که موهای بافته شده اش را در حصار خود داشت

گفت: اره بهم گفت چند تا دوستت دارم، منم گفتم خ یز یلی اد، اندازه همه ستاره ها، اونم مثل تو قلقلکم داد و گفت،

(مواظب باش عاشق ش دای نشی چون اصلا از رقیب خوشم نم ادی .) راستی مامان، رقیب عنی چ ی ای؟
تکان دست شادی را حس کردی کرد، با اینی حال فکرشن جایدی گری بود عنی. ی معنی حرف سیاوش چه بود؟ چه می

توانست باشد؟ شادی صدایش کرد: حواست کجاست ش دای جون؟ تصادف م ها میکن ای.

یکباره به خود امد و سعی کرد افکارش را نظم ببخشد. زورکی تبسیمی کرد و گفت زیچ: ین ای ست. شاد یم ای تون نیا ای

مغازه ها رو نگاه کن نیا ینیبی ای دور بر رستوران پ یم دای شه ای نه؟ با دی برای خونه غذا بخرم.

...

ir 417

شادی با تکان سر موافقت کرد. بعد از خر دی چند پرس غذا، همراه شادی به سوی خانه برگشت در حال که فکر می،

ذهنش را به خود مشغول کرده بود عنی. ی معنی حرف سیاوش چه می توanست باشد؟

فصل یه جدهم

استکان چای را جلوی مادر گذاشت و خودش روبه روی او نشست و با سرخوشی گفت: واما ادامه داستان.
هما حبه قندی به دهان گذاشت و همراه با جرعه ا چای ای کمی ان را مزمزه کرد. سپس پرس : دی تا کجاشو

برات تعريف

کردم؟

فکری کرد و گفت ید: روز که اشنائیتون با پدر رو بیشتر نگفت. دی درست تا همونجایی که شما رو به خونه رسوند.

هما یبا اداوریش لبخند گرمی زد و گفت: بله عل. ی منو به خونه رسوند، ولی ناخواسته چ زی ی رو با خودش برد. اون فکر

نالروم و روح هی پر از هیجان منو برداشت و همراه خودش بردی. ک روز صبح که بیدار شدم تصم می گرفتم هی سر به باغ

خونه اونها بزنم. اما به چه بهانه ای؟ بهانه ارابی رفتن به اونجا پ نم دای کردم، به هم نی خاطر سعی کردم فراموش

کنم که اصلا چه خ الی داشتم، ولی فراموش کردنش، شدنی نبود. عاقبت به بهانه اینکه اون روز فرصت نشد ازش

درست تشکر کنم از خونه خارج شدم. تا نزدیک پرج های گل سرخ رفتم. تصم می رو گرفتم و به باغ اونها پریدم هب. اطراف

نگاه کردم. خوب شد که کسی نبود. تا پای بوته های گل سرخ رفتم و بوی سکراور و مست کننده شون رو به ر

هی

کشیدم. احساس خوشی در درونم وادارم می کرد روی علفهای تر و تازه دراز بکشم. نفس عمیقی کشیدم و بوی گلها

رو استنشاق کردم. لحظاتی بعد از جا بلند شدم که برم که یکدفعه یپ داش شدم. با خنده از روی درخت پایی پر ن و دی

گفت: سلام.

با خونسردی جوابش را دادم. در حال نزدیک شدن بهم پرس: دی حالت چطوره؟
کوتاه و ساده گفتم: خوبم. شما چطورید؟

..

ir 418

یم ان خنده گفت: منم خوبم تو. ی باغ خونه ما چه کار م یکن ی د؟
نمی خواستم فکر کنه به خاطر اون به اونجا اودمد، ول نم ی دونم چرا یکباره و بدون فکر گفتم: برا ید ی دن
طبعیت،

دیبا از پر ج نی گذشت.

پس طبیعت باغ ما شما رو به اینجا کشونده؟

مگه با دی به خاطر چ ید زی گه یا یا نجا یم اودمد؟

نه، ولی باغ خونه شما هم دست کمی از اینجا نداره.

شانه میها رو بالا انداختم و گفتم ید: دگاه ها با هم فرق می کنه.

لبخندی زد و گفت: من طبیعت خونه شما رو بیشتر یم پسندم.

یب اخت اری گفتم: من هم از طبیعت یا نجا یب شتر خوشم م ادی.

با خنده به طرف بوته ها رفت و گفت: مثل اینکه که چند روز پیش به خاطر دیدن گلهای، به اینجا اونم بی اجازه

امده

بود دی.

نگاهم رو پایین انداختم و گفتم: من که بابت اون موضوع ازتون معذرت خواستم.

لحنش نرمتر شد و با مهربانی گفت: در واقع انی من هستم که با دی عذرخواهی کنم نه شما. چون رفتار اون

روز اصلا

با شما درست نبود.

ناخوداگاه همراه با لبخندی گفت: طور بی حساب شد می.

شاخه گلی کند و به طرفم گرفت و با لبخندی مردانه گفت: کاملا. پس لطفاً نوی از طرف من بپذ دیری تا

باور کنم ه چی

رنجشی ازم ندار دی.

مبهوت شدم که چه کنم. گرفتن گفل از یک مرد، کار شایسته یا نبود، ولی خب لحن اون هم طوری بود که اجازه نمی

داد فکر ناصح حی راجع بهش بکنم. گل هنوز در دستش بود. با لبخندی گفت: فقط به خاطر عذرخواه هی!

...

ir 419

—ولی من رنجشی از شما به دل ندارم.

با لحن نافذ گی فت: اگه ایریبیگ نوی د، ثابت م دیکنی که اصلا ازم دلخور نیست دی.

بناقچار دستم را دراز کردم و گل را از دستش گرفتم. با لبخندی پرس: دی اجازه دارم کنارتون بنشینیم؟

کمی خودم را جمع و جور کردم و با خونسردی گفتم: خواهش می کنم.

روی علفها و کنارم نشست و با نگاهی به صورتم گفت: تا به حال شما رو اني اطراف ندیده بودم. تازه به اینجا او مدید؟

شانه ام را با لاق دی ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم: نه ما خ یلی و قته که اینجا زندگ یکن یم ای م، اما شما... فکر نمی کنم.

درسته. ما تازه به اینجا امده ا. می سه سال پیش یا نجا رو خریدی م، ولی فقط دوساله که تابستونها به اینجا بیاییم،

هر چند در اني دو سال شما رو ندیدم.

با نگاهی به دور و برم گفتم: واقعا هم زم بايز نی بی دار دی.

با لبخندی به خاطر صداقتم گفت: شما لطف دار. دی راستی... دوست دار دی خونه مون رو نشونتون بدم؟

از جا بلند شدم و در حال تکاندن لباسم گفتم: نه، ممنونم ید. گه دیبا برگردم یغ. بتم طولانی شده و ممکنه خواهرم

نگران بشه.

او هم از جا برخاست و گفت: اشکالی نداره شما رو تا هونه تون همراهی کنم؟

شانه هام رو بالا انداختم و گفتم: چه اشکالی ممکنه داشته باشه؟ خوشحال هم می شم چون طی کردن اني

مس ری به

نهایی یلیخ کسل کننده است.

لبخندی زد و کنارم به راه افتاد. هنوز چند قدمی دور نشده بود می که گفت: راستی شما زیج هی ای رو توی باع

ما جا

گذاشته بود دی.

متعجب پرسیدم: چه ج زی ای رو؟

دست در جیبش کرد و دستمالی رو ازش دراورد و در حال تعارف به سمتم گفت: به خار گلها گ ری کرده بود. فکر می

...

ir 420

کنم مال شمامست، چون اول اسم و فامیلتون کنارش گلدوزی شده.

دستمال رو ازش گرفتم و گفتم: بله. ممنونم که بهم دادینش یلیخ. دوستش دارم.

با نگاهی به سو می گفت: به نظرم یادگاره، نیا طور نیست؟

با لبخندی گفت: بله، کاملا از هی شخص عز زی.

گمانم کنجکاوی کرده بودم. حتما داشت با خودش فکر می کرد چگونه از من بپرسد که به من برخورد.

_حتما از هی شخص خ یلی نزدیک که خ یلی بهتون علاقه داره. کار خ یلی ظر هیفی.

مودیانه گفت: بله خ یلی نزدیک. ما تقری بای ک روح در دو بدن. می اون به معنای کامل کلمه خوبه یلیخ.

خب.

یز رکانه به نیمرخش نگاه کردم. رنگ و رویش حسا پر یب یده بود. با لبخندی تلخ گفت دیبا: موجود خوش

شانسی باشه.

معلومه خ یلی خوش سلیقه هم هست که چن نی هد یا هی رو یهتون داده.

با لبخند یش ای طنت بار، مودیانه گفت: کاملا اون واقعا و به معنای واقعی کلمه خوبه و سعادتمند. ادمهایی مثل

او خ یلی

کم پ یم دای شن.

معلومه خ یلی به شخص مورد نظرتان علاقمند دی.

با صادقت تکام گفتم. ادیز یلیخ: اون واقعاً دوست داشتنی و محبوبه.

با پوزخندی گفت: کنجکاویم کرد دی با اینی موجود استثنایی اشنا بشم. شا دی بتون می در اینده دوستان خوبی

برای همدیگه

بش می.

بیز رکانه همراه با شیطنت گفتم: فکر نمی کنم اون ز ب ادی ه دوستی با شما ما لی باشه، با اینی حال بهش می

گم.

متعجب تکرار کرد: دوستی ول؟ ای من که یادم ادینم با محبوب شما اشنا شده باشم.

موذیانه گفتم ول: ای شما و خواهرم هان هی که دو روزپیش با همدیگه اشنا شد دی.

یکه خورده طرفم برگشت و گفت: پس... نیا محبوب شما...

...

ir 421

یش زنت را کنار گذاشتیم و جدی و موقر گفتم: خب اره. مگه اشکالی داره محبوب هی دحتر، خواهرش باشه؟

ریز لب گفت: فقط می تونم بگم خ یلی بدجنSSI.

بدون حرف، با لبخند، ای شتاب گامهایم رو کم کردم. صدایش را شنیدم: پدرتون خونه هستن؟

فکری کردم و گفتم: گمون نکنم. باهашون کاری دارید؟

بیز رکانه گفت: من نه، ولی پدرم چرا لهیما یلیخ. با پدر شما اشنا بشه.

با خوشرویی گفتم: چرا که نه؟ حتماً پدر من هم ما لی به اشنایی با ایشون هستن.

پرس: دی پس به نظرتون اشکالی نداره ادرس محل کار پدرتون ر بهم بدید؟

گمانم پدرم خ لیما یلی به اینی دوستی باشه.

در حالی که متوجه منظورش نشده بودم گفتم: نه چه اشکالی؟

ادرس حجر پدرم رو توی بازار برنج فروش ها بهش دادم. نزدیک خانه مان بود. می خداحافظی کرد و ازم جدا

شد، در

حالی که من با خودم فکر می کردم عنی ی منظورش از اینی حرف چ یم ی تو نه باشه؟ زودتر از اینچه که فکر می کردم اشنایی دو پدر به جمع خانواده هامان کشیده شد. حالا دیگه ای من و هان هی منزل اونها

بود ای می ناه دی خانم، مادر علی منزل ما بود دایپ. بود حسابی به ما علاقمند شده، چون ورد زبانش هان هی و هما

بود. هرچقدر که هان هی موقر و مت نی رفتار می کرد، من با رفتار شاد و سرخوشم، جمعشون رو شلوغ می کردم. به گمانم

ناه دی خانم هم به خاطر هم نی خصیصه ام بود که ان طور شیفته ام شده بود. در طول همان امد و رفت ها با رضا برادر

بزرگتر علی هم اشنا شدم. او هم شب علی هی بود. موهای خرمایی و چشمان اهیسی و درشت. در اول نی روز شهریور ماه

همان سال، اونها به خواستگاری هان هی امدادند و خیلی زود، رضا و هان هی با هم ازدواج کردند. به همدیگه یم او مددندا تا.

حدودی هم شب هی هم بودند. هردو طبع ارامی داشتند، هردو بزرگتر از ما دوتا و هردو نسبت به ما خوش شانسiter بودند

سه چهار ماهی از ازدواج اون دوتا می گذشت که هی روز اقاجون سرحالتر و خوشحالتر از همیشه به خونه او مد و قبل

...

ir 422

از هر کاری منو صدا کرد تا با هام حرف بزنده. متعجب و کنجکاو پیشش رفت. با دیدنیم با شادمانی اشاره کرد که کنارش

بنشینیم نم. ی دانستم چه کار کنم، ولی عاقبت تصمیمی رو گرفتم و با گفتن ایستاده راحت ترم، رو برویش یا ستادم. دستهایش را له هم مال دی و با نگاه به ی عمق چشمانم گفت: امروز حاج جوادی او مد حجره.

تعجب کردم .خب انى چه ارتباطی به من داشت؟ قبل از ان که ج زى ی بپرسم، اقاجون گفت: حسام ر که می شناسی؟

پسر کوچیک حاج جوادی رو؟

نzedیک بود از دهانم بپرد همان پسرک لات و اسمان جل، ولی بسختی جلوی خودم را گرفتم و همان طور سر به ز ری

گفت: بله، قبلاً دیدمش.

اقا جون گفت: امروز حاج جوادی تو رو برای اون خواستگاری کرد.

عجب صراحتی! دهانم از فرط حیرت باز مانده بود و حس می کردم همه خون بدنم یکباره...به طرف صورتم

هجوم

اورده است. اقاجون با نگاهی به من پرس: دی شن دی ج ی ی گفت؟

کمی سرم را بالا کردم و بعد با نگاهی کوتاه به او، فوری نگاهم را پایین انداختم و با صدای لرزانی گفت: بله!

زیچ ی برای گفتن نداری؟

دسته مبل را گرفته بودم تا با سر به زم نی سقوط نکنم. بقدرتی احساس شرمندگ یمی کردم که حد

نداشت. سرم را با

دو دست گرفتم و بعد از اتاق بیرون دویدم. بسخ بیت نفس می کشیدم و احساس خفقان لحظه ای رها نم می کرد. نمی

دانم چرا گفتیم ج: دیبا ی بگم؟

با اون موافقی؟

صدا می هنگام ادا نیا ی جمله مرتعش بود و می لرز: دی با حسام؟

— پس با کی؟ معلومه دیگه با اون!

اب دهانم را بختی فرو دادم و گفت: من... من....

...

ir 423

صدا هیدای مرا از ان مهلهکه نجات داد. داشت صدا یم می کرد. عقب عقب رفتم و بعد به تندي و خ یلی سرعی گفتم:

من... من کار دارم یم. رم به او نا برسم.

و منتظر نماندم تا اچ زی ی بگو دی و مثل برق و باد از اتاق خارج شدم. قض هی ان روز را زادی جدی نگرفتم، ولی قض از هی

ان چ زی ی که من فکر می کردم جدی تر بود. اقا جوادی را خوب می شناختم. مرد خوبی بود، ولی پسرش ذره ای از ان

خوب های ی او را به ارث نبرده بود. ان طور که من فهمیده بودم چند سال پیش به بهانه درس به خارج رفته و بعد از خالی

کردن جیب پدرش و خالی شدن جیب خودش دوباره به ایران برگشته بود نه. ... من نمی توانستم نم. ی توانستم به او

تک هی کنم. او تک هی گاه مطمئنی نبود نم. ی توانستم به مردی اطمینان کنم که فقط به خاطر پدرش جرات یافته و به

خواستگار. دیاییب می فقط با تک هی بر ثروت پدرش می توانست هر کاری بکند. جراتش را نداشتمن نه. ... قادر به انجام اني

کار نبودم. اما وقتی فهمیدم نظرم مهم نیست که پدر گفت: مجبور به ازدواج با اون هست، ی چون با پدرش شریک شده ام.

شریک کاری اقای جوادی شده بود. حالا دیگر به خاطر منافع خودش هم، با نیا دی کار را می کرد، ولی من نمی توانستم، هرگز... ان شب ساعتها به اني مساله فکر کردم. مسلما من جواب مثبت به او نمی دادم، ولی اگر هم نمی دادم

معلوم نبود پدم چه رفتاری با من داشته باشد. تصم می گرفتم با شیطنت و زیرکی خاص، ی خودم قض هی را به عقب بیندازم

ای اصلا منتفی اش کنم. از فردا شروع کردم بچه بازی دراوردم، همه را سرکار می گذاشتم، خانه را به هم میر
ی ختم،

با مه نی کوچولو باز یمی کردم و هزاران کار بچگانه دیگر. خانم گل بیچاره از دستم ذله شده بود. همه اش صدای
ناله

اش بلند بود که هما، انى طور نکن، هما اون جوری نکن. اه که از دست من چه ها که نمی کش. دی چند روز
گذشت تا انى

که پدرم دوباره مساله حسام رو مطرح کرد. چاره ای نبود. به دا هی متول شدم و ازش خواستم خودش به
اقاجون بگه

که من راضی به ازدواج با حسام نیستم هیدا. هم بالاجبار قبول کرد و با اقاجون حرف زد، ولی حرف زدن همان
و

دعوای هر روزه همان. هان هی و رضا، طفلکها هر روز خونه ما بودن تا بلایی س من نیاد، ولی مگه می شد؟
اقاجون که

..

ir 424

لجبازی منو د دی افتاد رو دنده لج که ای حسام چیه ای کس دیگه. بدتر از ا نم نی ی شد. همه چ زی خراب
شده بود تو. ی

همون گ ری و دار، پسر هان هی به دن ای امد یس. اوش تونست تا مدتی وضعیت رو ارامش ببخش، اما فقط تا
مدتی تعجب

کردی نه؟ اره، انى تنها راز زندگی ماست یس. اوش برادر واقعی تو نیست.
ادیش با لکنت گفت عنی: ی منظورتون ا نهی که... یس اوش...

هما نگذاشت او بیشتر از ان ادامه بدهد. سرش را تکان داد و محزون و غم گرفته گفت: اره. اون پسر خاله توست.
پس چرا تا به حال ا نوی نگفته بودی؟
یلیدل نداشت بگم. خصوصا که همه قض هی رو می دونن.

_همه جز من!

_ند یلیدل اشت تو بدونی چون رفتار شما در قبال همدیگه در حد معقول و سنجیده یا بود یس. اوش با وجودی که قض هی

رو می دونست، با ا نی حال ه چی وقت، خطایی مرتكب نشد و البته نمی خواست که بشه.
دایش ناباور گفت: باورم نمی شه سیاوش...برادر واقعی من نباشه.باورنکردن اه.هی ...حالا می فهمم که چرا ه چی وقت اجازه

نداد صورتش رو ببوسم و همیشه مانع می شد.حتی وقتی دستش رو می گرفتم، رنگ به رنگ می شد و ممانعت می

کرد.خدای من...حتی نداشتن ذره ای شباهت به ماها...برام همیشه سوال که چرا اون شب چیه هی کوم از ما نیست، ولی

خب...همیشه فکر می کردم چطور می تونه برادر من نباشه در حالی که همه نوع عکسی ازش دار می...
درسته یس. اوش طوری رفتار نمی کرد که کسی فکر کنه برادر شماها نیست، چون همیشه مثل برادر در کنار شماها بود.

بله.درسته مثل یک برادر واقعی! بعدش چی شد؟
هما لبخندی زد و گفت: بعد یکدفعه ماجراهی علی یپ ی ش اوmd و اونها به خواستگاری من امددند.اون روز از شدت

خوشحال نمی دوستم چه کنم. خب... من از علی بدم نمی اوmd خصوصا که می دوستم می تونه مرد قابل اطمینانی

..

ir 425

برام باشه، ولی پدرم اونو نپذیرفت و در کمال ادب، خواستگاری اونها رو رد کرد.رد شدن خواستگاری از طرف پدرم،

تاث بد ری ی رو هیبیق ی گذاشت. من ناراحت از دست پدرم، در رو به روی خودم بستم. هان هی با سردی با پدرم حرف می

زد و خانواده اونها انتظار چن نی کاری رو نداشتند، خودشون رو از ما جدا کردند. خواستگاری حسام هم برای چندم نی بار

تکرار شد نیا. بار خودم رفتم پیش اقاجون و خیلی سرعی گفتم نه ول! ای اقاجون عصبانی بهم گفت که ای با حسام ازدواج

کن یم ایوی ترشی ات میندارم. منم در کمال خونسردی گفتم ترش می بندازین، ولی با حسام ازدواج نمی کنم. جوابم

اقاجون رو سخت ناراحت کرد. صورتش برافروخته شد. او محکم بهم گفت از اتاقم بر و بیرون و من همون طور سر به

ریز و محجوب که امده بودم برگشتم نیا. بار علی پا پیش گذاشت. لجبازر از اونی بود که فکرش رو می کردم. خانواده اش هم هرچند از دست پدرم ناراحت بودند با اینی حال یک بار دیگه به خواستگاری امدهند. اقاجون عصبانی از دست من، همه رو سر صارمی ها خالی کردورفتار توه زیام نی اقاجون با اونها، غرورشون رو خرد کرد، طوری که من بعدها شنیدم اقای صارمی به علی گفته بود دیگه نه من و نه اقای هدا یتی. بدتر از ایت نمی شد. رفتارشون سرد و گزنه شده بود. اگه اینی وسط هان هی و رضا نبودن، پیوند یم ان ماسیسته یم شد، ولی وجود اونها

و خصوصاً بچه کوچیک و ش زب نیری و نی مثل سیاوش منع از اون شد. عاقبت اقاجون تسل می خواسته من و عل ای درواقع

ما شد. نه به اینی راحتی که می گم. هزارن مصیبت کش میدی تا راضی شد. اونم توسط رضا در عرض ن می ساعت اقاجون

رو راضی کرد، هرچند اینی رضایت به قطع رابطه ما دو تا با خانواده هامون انجام. دی در اول نی ماه از سال نو، من و علی

زسما زن و شوهر شد هی. می جشن کوچیک گرفت می و رفت می سرخونه و زندگیمون. خونه و زندگ یا که

من چ زی از ی

اداره کردنش نمی دونستم.نه اشپزی بلد بودم نه خانه داری که روزه بازی و تفریح رو کنار کذاشته بودم و شده بودم

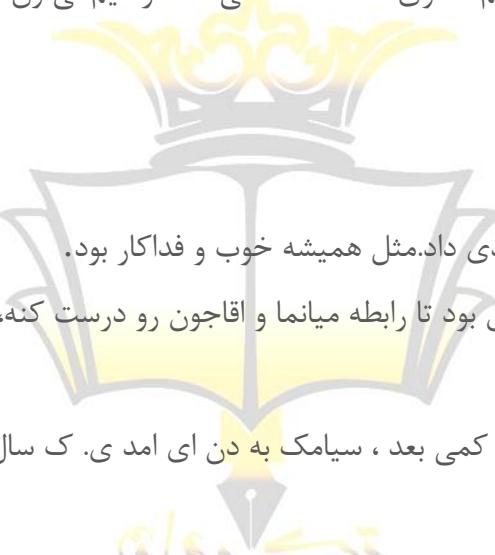
خانه خونه..صبحها با دی زود از خواب بیدار یم شدم تا صبحانه اماده کنم، رختها رو جمع کنم، ظرفهای شب پیش رو

لب حوض بشورم، بعد برای ظهر، غذا بار می ذاشتم.اووه... اون قدر کار داشتم که حتی صحبت کردن راجع بهشون چند

روزی وقت می برد و اگه می نوشتیم مثنوی هفتاد کاغذ می شد.در این نی ون تنها کمک هان هی بود.بهم کمک می کرد و

...

ir 426


راه و رسم خونه داری رو بهم یم ادی داد.مثل همیشه خوب و فداکار بود.
مدتی گذشت و علی مدام در تلاش بود تا رابطه میانما و اقاجون رو درست کنه، ول نمی شد.اقاجون به ه چی وجه راضی

نمی شد حتی اسم منو هم بشنوه. کمی بعد ، سیامک به دن ای امدي. ک سال بود که اقاجون رو ندیده بودم.دلم حسابی

براش تنگ شده بود.مگه من دلم از چی بود؟ بخدا حت ای گه از سنگ هم بود تا اون موقع اب شده بود.بارها تصم می

گرفت می که سیامک رو با خودمون ببریپ می ش اقاجون شا دی از گناههون بگذره، ول چیه ی وقت جراتشو پ دای نکرد.می ما

گناهی نکرده بودیم، ولی حاضر بود می اسم گناه رو روش بذار می تا اقاجون راضی بشه، ول یه ی هات که همه چی فکر و یخ ال بود.

سه سال از ازدواج ما گذشته بود یس. اوش چهارساله و سیامک دوساله بودند.هردو در اوج ش نیری زبونی بودن

یس. امک

چندبار به همراه هان هی و رضا به خونه اقاجون رفته بود و البته هان هی همیشه یواشکی بهم می گفت که اقاجون شیفته

یس امک شده و می گه بعد از سیاوش ورد زبانش سیامکه نیا. حرفها امیدوار می رو بیشتر کرد تا شا دی روزی با اقاجون

صلح کنیم، ولی...اون اتفاق همه چ زی رو به هم زد.

هما سکوت کرد دایش. به صورت او خیره شد. کنچکاوی مثل موریانه به جانش افتاده بود. اهسته پرس : دی چه اتفاقی؟

هما اهی کش دی و گفت: مرگ ناگهانی هان هی و رضا.
—چی؟

نمی خوا بری ی دنبال شادی؟

کاملا متوجه بود که هما تما یلی به ادامه حرفهایش ندارد. عجولانه گفت: چرا می رم، ولی... یم خوام بدونم خاله هان و هی

عمو رضا چه اتفاق بری اشون افتاد؟

هما با اهی عم قی دوباره گفت: هان هی بچه دومش رو باردار بود. من برای کمک بهش رفته بودم خونه اش. ناه دی خانم و

اقای صارم هی ی دو سال یم ی شد که به اصفهان برگشته بودن تو. ی اون موقعیت تنها کسی که می تونست کنار هان هی

...

ir 427

باشه من بودم تو. ی خونه مشغول پختن غذا بود می که زنگ در خونه رو زدن. هان هی به من گفت: تو هم نی جا باش من

یم رم. با سر موافقت کردم و اونو راهی کردم. هنوز چند دقیقه یا از رفتنش نمی گذشت که صدایی باعث شد با

عجله

از اشیزخونه برم بیرون و خودمو به در حیاط برسونم. هان هی به در تک هی داد و بعد رو زمی نی افتاد با.

شتاب ز ادی خودمو

به اون رسوندم و با وحشت صداش کردم. مردی که رنگ و روش حساب پری یده بود بهم گفت: خانم چش شده؟

یغ باض و عصبانیت نگاهش کردم و پرسیدم: با خواهرم چی کار داری چ؟ ای بهش گفتی که اینی طوری شد؟ با اهنگی پوزش خواهانه گفت: والله به خدا من چ زی ای نگفتم. فقط خبر دادم که اقا رضا... تصادف کردن و...

حرفش رو

قاپیدم و وحشت زده گفتم چ: ای؟

— خانم چرا اینی جور یکن یم ای د؟ من... فقط هی خبر رسوندم.

شونه هان هی رو با دستهای فشار می دادم تا به هوش ب دیای و بعد رو به اون گفتم: اگه بلایی سر خواهرم بادی بخدا من می دونم و تو.

مرد معلوم بود که حسابی ترسیده. با اضطراب گفت: به من چه خانم؟ من که نمی دونستم ایشون چه نسبتی با اقا رضا دارن.

سرش داد زدم: نمی دونست ول ای چش که داشت تو ینیبب ای چه وضع. هی چشم هم نداشتی؟ انگار تازه متوجه شده بود که هان هی بارداره. با ترس جلوی پای اون زانو زد و گفت: باور دیکن خانم اصلا نفهمیدم ای. کدفعه گفتم.

از جا بلند شدم و لب حوض رفتم و کمی دستهای را خیس کدم و دوباره به طرف هان هی برگشتم و در حال دست

کشیدن روی صورت اون گفتم: فعلا که فقط ضعف کرده، ولی اگه بلا ید ای گه یا سرش ب ادی خودم بلایی به سرت

یم ارم که مرغهای هوا به حالت گ هیر کنن.

نمی دونستم چی دارم می گم. ادای مردهای قلدر رو در می اوردم، ول نمی فهمیدم به خاطر چ بی رضا رو فراموش

..

ir 428

کرده بودم و فقط نگران هان هی بودم. لحظاتی بعد هان هی به هوش امد. تا چشمش به من و بعد به مرد افتاد، زد ز ری گر . هی

سع یمی کردم ارامش کنم، ولی ارام نمی شد به. مرد اشاره کردم و اوون با لحن اطمینان بخشی گفت یزیچ:

شون نشده

خانم. چرا باور نم یکن ی د؟ فقط هی تصادف جزئی هی.

هان هی به لباسم چنگ زد و گفت: هما به دادم برس. اگه بلایی سر رضاب ادی من چی کار کنم؟ بیچاره یم شم.

دستش ر گرفتم و با لحن تسلی بخش گفتم نیا: اقا که می گه چ زی ینی است، پس تو چرا خودتو اذیت کن یم ی؟

ولی هان هی نه با حرفهای من، نه با اطمینان دادن مرد، ارام نمی شد. عاقبت بی اخت اری گفتم یب میر یم: مارستان، همون

جایی که رضا رو بستری کردن ینیب یم. که حالش حوبه.

چشمان اهیس و خوش حالتش برقی از رضایت داشت. صورتش رو از اشک پاک کرد و گفت: ارهوهم نی کار رم میکن ی.

رو به مرد پرسیدم: تو می دونی اونو کدوم بیمارستان بردن؟

با سر تایید کرد و گفت: اره می دونم.

تند و سرعی گفتم: پس ادرسشو بده ما بر می.

مرد که دنبال فرصتی برای جبران کار احمقانه اش بود گفت: من شما رو می رسونم.

بدون تعارف قبول کردم. بچه ها رو دست همسا هی سپردم و با مرد راهی شدیم، ولی وقت علی ی گرفته و بعض الود

بود. هان هی به لباسم چنگ زد و روزم ی نی نشست. نشستم که او نو اروم کنم که علی به کنارمان رس دی با وحشت بپوش

نگاه کردم ولی اون نگاهش رو از من می دزد دی و جلو پایی هان هی نشست و پرس ج: دی ی شده زن داداش؟

بدون توجه به وضعیت هان هی پرسیدم ج: ی شده علی؟ رضا چش شده؟
نگاهم کرد. اون قدر غبار گرفته و محزون که قلبم لرز. دی احتیاجی نبود ج زی ی بگه. نگاهش رسواش می کرد. هان هی به

گر هی افتاده بود. هنوز بیست و چهار سال نرسیده یب وه شده بود. هان یب هی چاره من ی! کدفعه دست روی دلش گذاشت و
دینال خدا ... ای اون موقع خ یلی زود بود. برای به دن ای امدن بچه خ یلی زود بود، ولی انگار... خدا ا نی طور قسمت کرده

...

ir 429

بود عل. پری یشان و مضطرب به نظر می رس. دی نگاهم کرد. هان هی رو بلند کردم و روین هی مکت نشوندم تا هی پرستار

یپ شش یب ارم، ولی درد اون بقدر ادیز ی بود که نتونستم تنهاش بذارم عل. ی به جای من رفت و لحظاتی بعد با پ هی رستار

برگشت. موقع وضع حملش بود. بدتر از ا نم نی ی شد تو. ی اون اوضاع و احوال، بچه اون... خدای من! اون رو به بخش

بردن، ول چیه ی وقت برنگردوندن. اره. هان هی رفت، ولی بچه اش موند هی. پسر کوچیک و ش نیری درست شکل پدرش.

مرگ هان هی ، ضربه مهلكی به من زد. باور کردنش سخت بود، ول نیای حقیقت داشت که هان هی مرده بود و

رضا.و ما

مونده بود با می هی بچه کوچیک و ضعیف که مدام گریم هی کرد و من مسخ شده ه چی کاری از دستم برنمی امد.من

خودم به مراقبت احتیاج داشتم.چطور می تونستم از اون بچه مراقبت کنم؟ اگه علی نبود ه چی وقت طاقتیش رو نمی

اوردم عل.ی با پدر و مادرش تماس گرفت که برای مراسم رضا و هان هی به رامسر بیان، اما... ماش نی اونها هم تویی راه به

دره پرتاب شد و هردو در دم مردن...! نیا بدتر نی خبر عالم می تونست باشه. تنها تک هی گاه ها و ادیم ما مرده بودن با.

اقا جون هم که رابطه ای نداشت دیبا.می چه کار می کردیم؟ اشکهایش را از روی صورت پاک کرد و در ادامه با صدایی

بغض الود افزود هی: مراسم ختم کوچیک براشون گرفت. می تعداد زادی تویی مراسم شرکت نداشتند.همه از دوستان و

همسا هی ها بودن و فام لی کوچیک صارم بی فقط اونهایی که بودن هی. عموریپی که تویی تهران زندگ یم کرد. فقط

همون و ما.اقاجون تو مراسم شرکت کرد و حتی خودش هی مراسم جداگانه گرفت، ولی ما در اون مدت عمدیگه رو

نیدیند من مبهوت شده بودم.شوک عصب ید.ی گه نمی خواستم ببینمش چیه. وقت.اقاجون با وجود تمام غرورش، پ غایی م

فرستاد که خیال داره منو بب نهی و بچه ها رو ، ولی من هم با همون غرور خود اون گفتم، فقط بچه ها. اره نهیک. سنگ ینی

از اون به دل گرفته بودم یک. نه سنگ ینی که با ه چی وس یا لھی از قلبم زدوده نمی شد. وجود بچه هم مز دی بر علت شده

بود. از صبح تا شب گریم هی کرد. با وجودی که دوماه از تولدش گذشته بود، با این حال هنوز برایش اسم نگذاشته

بود. می‌آون روزها... تلختر نی روزهای زندگی من بودن. تنها غریب. خسته و دلمده و از همه بدتر اندوهگ علی‌نی

کارش رو ول کرده بود و از ما پرستار یمی کردید. گه حت نای یا ستدن روی پاهام رو هم نداشتیم هی.
شب که از

...

ir 430

همیشه اندوهگ نی تر بودم علی به اتاق امد. توی دستش همون بچه بود. فقط یک بار در تمام اون مدت صورت بچه رو

ید ده بودم، اونم وقتی که از اتاق عمل بیرون اورده بودنش، ولی اون لحظه فرصت شد تا درست ببینم. چقدر شکل

رضا بود. از همه نظر جز چشم. چشمهاش درست شکل چشمها یسی اوش و هان هی بود اهیس. مثل شب با مژه‌های بلند و

فرخورده که تاز ری ابرو م عل. دیسری ی بچه رو روی پاهام گذاشت و پرس دی:
نمی‌خوای بچه خواهرت رو ببینی؟

چ یمی تونستم بگم؟ مسخ شده بودم. همه چزی لطف و جذبه شو برام از دست داده بود. به علی نگاه کردم. با لبخندی

مهریان گفت:

— بچه قشنگ. هی نگاش کن. حق با علی بود. قشنگ بود، ولی ضعیف عل. ی گفت یم: خوام براش اسم بذارم. تو چ گیمی؟

نگاهش کردم و فقط گفتیم: چرا؟

دستهای گرمش فشرد و گفت دیبا: اسم داشته باشه نم. ی شه که تا ابد بدون اسم بمونه یم.

شنه؟

نگاهش کردم و گفت: هان هی دوست داشت اگه بچه پسر شد... اسمش رو بذاره سع. دی چطوره؟
با لبانی پر از خنده نگاهم کرد و گفت: عال! هی خب... نمی خوای سع دی رو بغل کنی؟
به بچه خیره شدم. هنوز احساسی نسبت بهش نداشتم تا اینکه توی خواب، لبخند زد. لبخندش باعث شد احساس
کنم

توی قلبم فقط مهر و محبته. دست روی سرش کشیدم که بیدار شد. به گمونم گرسنه اش بود، چون بنای گر هی
رو

گذاشت. بلندش کردم و تو یسی نه فشارش دادم. انگار همی یم نو خواست خ یم. واست کی ی بغلش کنه کی.
ی موهاش رو

ببوسه و کی ی اروم کنار گوشش لایی بخونه. اروم شد و بعد از لحظاتی مثل فرشته ها، توی بعلم خواب
یش. دی رم هنوز

خشک نشده بود یم. تونستم به اون هم ش ری بدم. خب... نیا جوری اون هم ساكت می شد. به گمانم بوی
مادرش رو می

دادم و گرنه اون قدر اروم به نظر نمی رس. دی بعد از مرگ هانه و رضا، سیاوش یلیخ ساكت شده بود. پسر
توداری بود.

نمی تونستم بفهمم توی سر کوچیکش چ یم ی کذره. فقط گاهی اوقات حس می کردم با عکس پدر و مادرش
حرف

..

ir 431

یم زنه. مدتی که گذشت تصمیمون رو گرفت. می موندن در اون شهر، طاقت یم ی خواست که ما نداشت. می
قرعه به نام

تهران افتاد. هرچی رو که داشت می و نداشت می فروخت می و رهسپار تهران شد. می چون علی تنها وارث
ثروت پدرش

محسوب می شد، تمام دارایی اون به علی رس دی و ما یکباره به زن و شوهر جوان و ثروتمندی تبدیلی شد

عل.می ی چندتا

معازه خردی و اني خونه رو. نگاهی به دور اطراف کرد و گفت: اون موقع تازه ساخت بود، ولی حالا بعد از گذشت اني

همه مدت، کنه و فرسوده شده. دو سال بعد از اون ماجرا، س نای به دن ای امد و سه سال بعد از اون هم تو وجود بچه ها

باعث شده بود ديگه احساس تنهايي نکنم. هر چند بي انصاف بودم، اگه ادعا می کردم با وجود کمکها علی ی و سیاوش

که لحظه اي ازم در نم غی ی کردن احساس تنهايي کنم. چند نی سال بعد درست وقتی تو هفت ساله بودی خبر مرگ

اقاجون رو شنیدم. دختر بي وفایي بودم که حالا حتی جرات نداشتم به مراسم تدفینش برم چ. یم دیبا ی گفتم؟ می گفتم

بعد از اني همه سال فراموش کردنت، تازه یادت افتادم؟ با تمام اني حرفها، با علی راهی شد چيه. می وقت فراموش

نمی کنم اون روز چقدر توی بغل مه نی گر هی کردم مه. نی هم گر یم هی کرد یلیخ. هم ز. ادی مرکب عقدش خشک

نشده، اقاجون مرده بود. چند روزی اونجا موند. می بعد دوباره به تهران برگشت ید. می گه چيه وقت به رامسر برنگشت اون. می جا عزيزانی رو از من گرفته بود که جبرانش ممکن نبود عل. ی هم وضع حالم رو درک می کرد و دیگه از

رامسر حرف نمی زد. اره اني بود سرگذشت من و پدرت!

دایش زمزمه وار گفت: عجب سرگذشت عج یبی داشت دی!

درسته عجیب و عجیب تر از اون تلخ و حزن انگ زی.

دایش نگاهش کرد و پرس: دی پس عنی ی سع دی و سیاوش هردو پسر عموم و پسر خاله های من هستن. درسته؟

همان سرش را تکان داد و گفت: یس اوش چرا، اما سع نه دی اون ش ری منو خورده و با شماها برادر و خواهر رضاعی محسوب می شه.
سع یم دی دونه؟

...

ir 432

. نه درجه شباہتتون به پدرتون باعث می شه که یک درصد هم شک نبره.

و سیاوش؟ اون چی؟

یس اوش خبر داره. اون موقعها چهار پنج ساله بود و هوش سرشاری داشت. همه چی رو به ادی داره.

یس اوش یب چاره. حتما سر اون موضوع خ یلی غذاب کش دی.

همما اهي کش دی و گفت: همه ما تو اون ماجرا بنوعی سختی کش ميدی و سیاوش... شا دی بشه گفت بيشرتر از همه سختي

کش . دی مرگ ناگهانی پدر و مادرش مسلمان ضربه مهلكی برash بود. اما خب... اون حت توی بچگیش هم قوی و محکم بود.

دستهای سرد هما را در دستانش فشد و غمزده گفت: مادر... معذرت می خوام. من باعث شدم شما بعد از مدتھا دوباره

ادی حوادث تلخ ب. دیفتی واقعا متاسفم.

همما پوزخندی زد و گفت: من ه چی وقت از اون حوادث دور نشدم که تو باعث نزد میکی بش . ی اونا همیشه کنار من

هستن. همیشه و در همه حال.

یب احت ارى گونه هما را بوس دی و با محبت گفت: شما خ یلی خوب دی مامان جون. از انى که مادری چون شما دارم افتخار می

کنم.

هما دست او را از دورگردن بازکرد و گفت: بسه دیگه. لوس می شم.

شما ه چی وقت لوس نم دیشی هم نی قدر مهربون می مون دی.

یا ذ تم نکن ش دای.

دوباره گونه او را بوس دی و گفت: بخدا خ یلی دوستتون دارم مامان جون.

هما با لحنی کشدار گفت یلیخ: خب برو پی کارت اخ... اخ... مگه تو نبا دی شادی رو از مهد بر می گردندی؟ از جا بلند شد و گفت: پاک یادم رفته بود. ممنون که گوشزد کرد. دی هم نی حالا می رم دنبالش.

...

ir 433

مخواطب خودت باش. با احتیاط رانندگی کن.

لبخندی گرم بر لبانش جای گرفت. با مهربانی گفت: حتما من می رم اتاقم. تا بعد....

پشت در لحظه ای مکث کرد. دستی به لباسهایش کش. دی چند ضربه به در نواخت. با صدای خوش اهنگ سیاوش، دست

روی دستگیره در گذاشت و وارد شد. کم لا ای در ر بازکرد و به شوخی پرس: دی اجازه هست جناب فرمانده؟

اویس ش روی تخت ن زیخ می شد و با لحن او گفت: چه اشکالی داره؟ بفرمایید.

لبخند با یزی ببر لبانش نقش بست. وارد اتاق شد و در را بست و بعد از گذاشتن س چا ینی ری رو یم ری زکار یس اوش،

خبردار ایستاد یس. اوش با لبخندی گفت: ازاد!

با خنده، ازاد ایستاد. سپس با مهربانی پرس: دی مزاحمت که بین ستم؟

یس اوش انگشتیش را لای کتاب گذاشت و با تکان سر گفت: نه! چرا ایستادی؟ بنش نی.

لبه تخت او نشست و پرس: دی مطالعه می کردى؟
— تقر بای.

به نگاه متعجب او، لبخندی زد و گفت: شعر می خوندم.
 _تو شعر می خوندی؟
 _چرا تعجب کردی؟ مگه شعر خوندن توی سلک من گناهه؟
 _نه ا... بدا، ولی باورم نمی شه. تو وانی حرف؟
 یس اوشین مه شوخی و جدی گفت: دوست داری برات بخونم؟
 با تکان سر موافقت کرد یس. اوش انگشتیش را لای کتاب حرکت داد و بعد از باز کردنش گفت: پس خوب گوش کن.

در یم خانه به روی همه باز است هنوز ، سینه سوخته در سوز گداز است هنوز
 ازین یبی است در اینی مستی و ایب نی هوشی ، در هستی زدن از رو ازینی است هنوز

...

ir 434

چاره از دوری دلبر نبود لب بریند ، که غلام در او بنده نواز است هنوز
 راز مگشای مگر در بر مست رخ اری ، که در اینی مرحله او محرم راز است هنوز
 دست بردار ز سوداگری و بوالهوسی ، دست عاشاق سوی دوست دراز است هنوز
 نرسد دست من سوخته بر دامن اری ، چه توان کرد که در عشه و ناز است هنوز
 یا نس می سحری گر سر کویش گذری ، عطر برگ ری که او غال هی ساز است هنوز
 یا نم از شعرمن ! چطور بود؟

دایش فکری کرد و گفت بایز: و گوش نوازبود و البته ولنیش نی معنیش چ یمی شه؟
 یز رکانه گفت دیبا: خودت پیداش کنی.

_کمیش رو پ دای کردم ، ول یبب دیبا نم درست هست نه ای!

_خب...! چه اکتشافی فرمودید؟

به لحن شوخ او لبخندی زد و گفت: لطفا اگه ز ادی ی حرف می زنم از هم نی حالا منو ببخش. جسارت هم اگه
 شد عفوم

کن.

تعارف نکن بگو.

به نظر من، انى شعر از هى دل عاشق حکایت يم کنه.از کسى که هى معشوق ز باي و مدهوش کننده داره.کسى که از

رسیدن به اون نا اميده. فکر مى کنم تو ام دى چندانى به وصال با اون ندارى و با شعرها... بنوعی خودت رو تخل هى روانى

کن يم .ي تقر باي ... يم شه گفت هى حس مرمز و عجیب توى وجودت، تو رو وادر مى کنه که احساس خوبى نسبت به

فرجام عشقت نداشته باش نیا.ي طور نیست؟

کاش همه چ زى رو هم نى قدر خوب متوجه مى شدی.

اگه انى طوره بهم بگو ليما يليخ. به شنيدنش هستم.

...

ir 435

شا هي دى روزى همه چ زى رو اعتراض كردم. چندان نا ام ين دى ستم.

شاید، شا . دى همیشه نیا شایدها، اطمینان رو از ادم م یگ ی رن. تا ک دیبا ی با شایدها زندگی کرد. لطفا

حرفم رو توه نی

به خودت محسوب نکن، ولی... من فکر مى کنم اونقدری که همیشه ادعا م کن ی راستگو نیستی. يس اوش ناراحت و

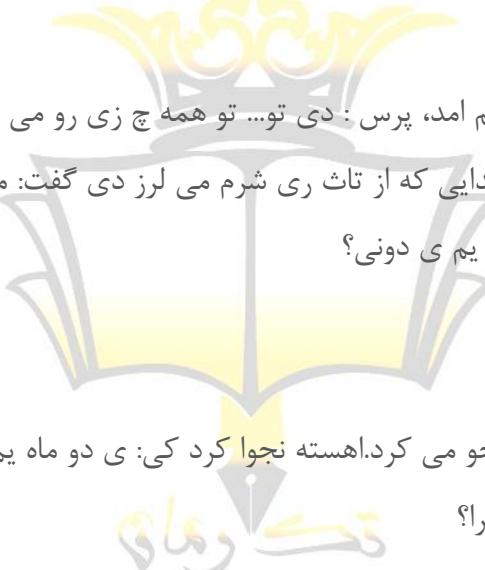
بهت زده نگاهش مى کرد. نگاه او ودارش کرد حرف بزند تو: همیشه بهم م گ ی ما دوتا... يليخ به هم نزدیک هست مى و البته به همون نسبت صم مى .ي من انى حرف رو باورکردم، ولی رفتارهای گاه و بیگاه تو باعث مى شه نسبت به

حروف شک کنم. تو همیشه از شا دى ی حرف م زن ی که معلوم نیست ک يم ی اد، ولی خب من... همیشه حتی به اون

شاید هات هم اطمینان کردم. پس چرا تو نبا دی اطمینان کنی ایا؟ فکر م کنی من با اینی سن و سال هنوز هی بچه ام؟

نمی تونی اطمینان کنی که هرجی که بهم م گی یبی نمون باقی بمونه؟
یس اوش غمگ نی و اندوهگ نی گفت: حرفهای قشنگ زن یمی ول، یی... کاش همه چزی همون قدری که تو فکر م کنی دی

ساده بود، گاهی اوقات پیچی دگی اوضاع، انی تصور رو از ادم م یگی ره..
یب اخت اری گفت: کاش به محبت خواهانه من اطمینان یم کرد. دی درسته که پسر عموم هست ول، یی...
انگار تازه متوجه شده بود چه گفته است. ساکت شد و ترس دی به سیاوش نگریست. رنگ و رو یسی اوش پریده بود با.



صدایی که گویی از ته چاه بیرون یم امد، پرس: دی تو... تو همه چزی رو می دونستی؟
نگاهش شرمنده به زری افتاد. با صدایی که از تاث ری شرم می لرزدی گفت: معذرت می خوام.
یس اوش بسختی پرس: دی از ک یمی دونی؟
من که معذرت خواستم.
محکم گفت: جوابمو بدہ!

هنوز نگاهش زیپا ری ش را جستجو می کرد. اهسته نجوا کرد کی: دو ماہ یمی شه.
و چزی بی روز نداد. دی اخه چرا؟

...

ir 436

برام فرق نمی کرد چون... تو رو مثل هی برادر دوست دارم.
رنگ صورت سیاوش به شدت پریده یم نمود. نجوا گونه گفت: مثل هی برادر؟
البته... تو برام همیشه جایگاه عیرفی داشتی. شا دی بدون اغراق باشه اگه بگم... که تو رو حتی از برادرای واقع می هم
یب شتر دوست دارم.

یس اوش سر به لبه تخت تک هی داد. پوزخند استه Zam زی ی لبانش را از هم گشود یب. اخت اری گفت: عجب حماقتی مرتکب

شدم! چه حماقت و حشتناکی!

دستش را روی بازوی یس اوش گذاشت یس. اوش مثل برق گرفته ها نگاهش را به او دوخت. تمام موهای تابدارش

یب کباره رو یپ ی شان یری خت و هم نی از همیشه جذابتresh کرد دایش. با محبت و عطوفت ذاتیش گفت: مطمئنem از اینکه

بروز دادم ناراحت شد نیای طور نیست؟

— چیه وقت فکر نمی کردم چن نی ماجرایی برام پیش ادیب.

بازوی او را به نرمی فشرد و گفت: اگه بهم اطمینان داری برام بگو یلیخ. دوست دارم کمکت کنم. هرجوری که شده!

یس اوش یخ ره به چشمان او نگاه کرد ین ین. چشمان سیاوش در حرکت بود. در عمق نگاهش غمی موج می زد که ش دای

را اندوهگ یم نی کرد یس. اوش اهی خفه کش دی و گفت هی: روزی بہت می گم. منتظر باش.
نیا با حرفش به ش دای فهماند که دوست ندارد دیگر راجع به ان موضوع صحبت کند. هردو سکوت کرده بودند دایش.

افسرده از ان که او را ناراحت کرده است، از جا برخاست که برود که در بازشd و شادی سر از در تو کرد و گفت:
سلام.

لبخندی بر لبان اندو نشست. هردو با هم جواب او را دادند. شادی با شیطنت گفت: شماها که باز خلوت کرد . دی پس

من چی؟

یس اوش از تخت به ز ری امد و او را دراغوش گرفت و در حال بالا انداختنش گفت: دخترک شیطون! زاغ س
اهی ما رو

..

ir 437

چوب می زدی؟

شادی با اشتیاق خند دی و گفت: مامان جون گفت هی ساعته تو اتاق دی دار دی با هم حرف م دیز نی گفت
ب امی صداتون کنم

یب دیایب رون به سرتون هی هوای بخوره.

یس اوش با شوق، گونه او را بو دیس و گفت: وروجک! حالا چی شده سرکار خانوم ادی ما کردن و اومدن
دبالمون؟

شادی با شیطنت گفت: به قول شیدا جون دلم واسه تون تنگ شده بود، اومدن دیدنتون نیا. شمایید که منو از
ادی
برد دی.

دایش که از دیدن انها در ان وضع به هیجان امده بود، کنارشان رس دی و گفت ک: ی گفته ما تو رو از ادی
بردید؟

شادی از اغوش سیاوش پایین امد و دست به کمر زد و گفت: هم ید نهی گه! مامان جون راست می گه وقت نیا
ی جوری

حرف م زن ی دست و دل ادم می لرزه و ادم جرات نمی کنه حرفش رو بزنه.

صدای خنده ش دای و سیاوش با هم بلند شد دایش. نشست و او را بغل کرد و میان خنده گفت یا: دخترک
شیطون زبون

دراز. حالا ببینم یم شه بفرمایید برا چی یب نیا ی انصافی بزرگ رو در حق من و سیاوش کردید؟
_ خب معلومه . چند هفته است ه جا چی یی نرفت . می همه اش توی خونه زندونی بود . می صبر من هم حدی

داره. چرا به فکر
من نیستید؟

دایش با چشمان و لبانی خندان به سیاوش نگاه کرد. یس اوش هم جلو پایی شادی نشست و گفت: پس

حتما خوشحال

ش یم ی اگه بگم بزودی از زندان خونه رها م ش ی ی و به شهر باز میر یم ی.

شادی با چشمانی که از شوق برق می زد گفت: راست م گ ی یس ی اوش جون؟

بله. دروغنم چیه؟

شادی با صدای بلند گفت: تو بهتر یس ینی اوش جون.

دایش با شیطنت پرس: دی پس من چی؟

...

ir 438

با عشوه ای به سرو گردن گفت: مگه فرقی هم می کنه؟

یم خواست او را بگیرد، ولی شادی از دستش فرار کرد و فقط صدای سرخوش خودش را میان خنده سیاوش و

شادی

شن: دی وروجک شیطون!

فصل نوزدهم

همه زیج داره درست می شه. لبخندی بر لبانش نقش بست نیا. بار دیگر مثل گذشته نبود، غبار گرفته و محزون

نمی

خند. دی شاد و سرخوش به نظر می رس. دی کم کم داشت به همان روح هی سابقش، همان دختر شیطان و

بازیگوش، ولی

جدی و موقر و شوخ برمی گشت نیا. روزها کمتر در اتاقش می ماند و بیشتر به جمع می امد. به سیاوش نگاه کرد

که

داشت بستن یم ی خر دی و لبخند زد. او همیشه بنحو عجیبی در روح هی اش اثر می گذاشت. به ید ادی روز

افتاد یس. اوش با

اب و تاب جوک تعریف یم کرد. چقدر به تعریفهای او خنديده بود یبا. اداور یدی شب، گونه هایش را سرخی

شرم در

بر گرفت و لپ یها ش ناخوداگاه چال افتاد. با التماس توانسته بود او را راضی کرد که ادامه ندهد. وقتی به خصوصیات

اخلاق یسی اوش یم اند یشی د، ناخوداگاه و کاملاً بی اخت اری احساس می کرد تک هی گاه محکم و قدرتمندی است. او با ان

قد بلند و اندام موزنش که همیشه لباس خوش دوخت و مناسبی در بر داشت و ان چشمان زبای و خمار و پوست

باطرافت و ان موهای تابدار که اندکی بلند بود و با کم چیپی در پشت زبای یی یب شتری به فرم صورتشن می داد یب.

اخت اری با خود فکر کرد، چقدر او را دوست دارم. چقدر دوست داشتنی و خواستنی است. (مغورو و سرکش، ولی

مهربان و خوشرفتار. به او بی اندازه وابسته بود یه. چچ وقت در تمام عمرش به کسی تا اینی حد وابسته نشده بود و البته

دلبسته. صدا یسی اوش او را از فکر کردن بازداشت. با شیطنت پرس: دی به چی نگاه م کن یی پرنسیس ز بای رو؟

با لبخند شینیری کمی سرش را به سمت راست چرخاند و با دیدن او گفت زیچ: ینی ست.
— یم تونم کنارت بشینم؟

...

ir 439

رو ینی مکت جابه جا شد و گفت: البته که می تونی.

یسی اوش ینیس بستنی را به طرفش تعارف کرد و گفت: فکر کردم بد نباشه تو نیا ی هوای گرم بستنی بخور می.

بستن یا ی برداشت و در حال تماشای بچه های فام لی که سوار مارکبری پارک بودند گفت یچ: ف که فرصت نم میکن ی

همیشه با هم باش می.

یس اوش رد نگاه او را دنبال کرد و گفت: یلیخ خوبه که کمی از اون مردم داری سابق توی وجودت مونده که ا
نی
طوری صحبت م کن ی دی.

فاشقی از بستنی به دهان گذاشت و بعد از فرو دادنش گفت چیه: فکر نمی کردم رفتارم ا نی قدر بد بوده باشه.
یس اوش به شوخی گفت : جدی؟!

_ خب اره... واقعا رفتارم با شماها ت نیا ا حد سرد بوده که تو ا نی طور ازش کن یم ادی ی؟

یس اوش با همان لحن گفت: خدا واقعا بهمون رحم کرد و گرنه تا حالا تو سرخدخونه بود می.

لبخند ملا می ی برلب اورد و به دیگران چشم دوخت یس. اوش به چهره دلنش نی او نگریست و پرس دی نایم:
رو چطوري

راضی کردی باهامون بیاد؟

_ دست گذاشتیم روی نقطه ضعفشن.

_ نقطه ضعفشن؟

_ اره! گفتم اگه باهامون ن ای یی دوقولوها رو با خودمون م یم. میبری دونستم که در ا نی صورت حتما قبول می
کنه.

نبا یا ذ دی تشن بکنی.

دایش با نگاهی به مینا، اه کوتاهی کش دی و محزون گفت: خوب می دونم که نبا نیا دی جوری رفتار کنم، ولی
مجبورم نگاش کن. از وقتی اتش بس شده و اسرا ازاد می شن، شده هی پوست استخون. اصلا به خودش نمی
رسه. غذا

رو هم فقط به خاطر بچه ها می خوره که غش نکنه و گرنه هم نی رو هم در یم غی کرد. از بس لاغر شده فوتش
کن یم ی

..

ir 440

ره هوا.

یس اوش با تاسف سرش را تکان داد و گفت: اگه خبر می دادن که از کی قرار مبادله اس رای صورت بگیره، راحت تر بود می.

یل دایش وان خالی بستنی را رو ینیس ی گذاشت، بعد به چشمان او نگا کرد و پرس زیچ: دی ی در انی مورد نگفتن؟

نه، ولی در اول نی فرصت با نیا دی کار صورت بگیره. به نفع هردو طرفه.
یا کاش همه دولتها مثل تو فکر می کردن، در انی صورت ه چی مشکلی وجود نداشت.
یس اوش خنده ای کرد و با نگاهی شوخ و همراه با شیطنت گفت: و ای کاش همه دولتها مشاور چاپلوس و متملقی مثل

تو داشتن که در انی جور موقع با تعریفашون خستگی رو از تنشوون بیرون ببره.
انگشت اشاره اش را با تهد دی بالا برد و طنزام گف زی ت: مواظب خودت باش!

یس اوش لبخندی زد و با همان لحن پرس : دی اگه نباشم؟ می تون بگ ی ی دفعه بعد چه کار م کن ی ی؟
ید گه باهات حرف نمی زنم.

یس اوش لبخندی زد و گفت: در انی صورت با یلیخ دی مواظب باشم، چون اصلا دوست ندارم به خاطر حرف زدن به تو
التماس کنم.

دایش نگاه از او برگرفت و به گوشه ا ید ی گر چشم دوخت یس. اوش از جا برخاست و رو به او گفت: من می رم
کمی
قدم بزنم. تو نم یای ؟

نگاهش را به او دوخت و با تکتن سر از جا بلند شد و گفت: چرا. از رو ین ی مکت بلند شد و در کنار او به طرف
بوفه
بستنی فروشی رفتند.

یس اوش ینیس را تحو لی مرد داد و کنار او به راه افتاد دایش. در خود فرو رفته بود یس. اوش ارام پرس : دی
به چی فکر می
کنی؟

..

ir 441

زمزمه وار گفت چیه: ی.

_ به خاطر ه چی ی انقدر غمگ نی و ناراحتی؟

_ تو که مدتھاست منو با ا نی حال د دی ی.

دوست ندارم ا نی قدر غمگ نی و افسرده ببینمت دایش ! دلم می خواه شاد ببینمت.شاد و سرخوش.درست
مثل گذشته

ها ، مثل اون وقتا.همخون اول نی روزهایی که به ایران امده بودم.

ین به مرخ او چشم دوخت و گفت: اشتباه فکر م کن ی ی. من ناراحت نیستم.

_ فکر می کنم قبلا هم بہت گفته باشم که تو ه چی وقت نمی تونی دروغ بگ ی درسته؟

لبخند زد، ول چیه ی نگفت.چشمش به س یلیل و نای افتاد.اهسته گفت: به نظر خ یلی خوشبختن.

یس اوش جهت نگاه او را تعقیب کرد.با دیدن اندو که رو یز ی راندازی که روی چمنها انداخته بودند نشسته
بودند با

لبخند معناداری گفت:

_ حسابی همیگه رو دوست دارن.

دایش به درخت تک ی هی کرد و در همان حال با غبیطه به انها گفت: خوش به حالشون! چقدر سعادتمندن.

یس اوش لبخند گرمی به صورت او پاش دی و گفت: تو هم خوشبخت ول ،ی ی اونو نم ینیب ی . خوشبختی
کنارت، فقط با دی

لمسش کنی.

قطره اشکی نگاهش را تار کرد ول: ی من هر چقدر چشم می گردونم چ زی نم ی یب ی نم.

تو شادی رو داری و خانواده رو یا ایا. نها کافی به نظر نمی رسن؟

کاش همه چ زی همون طوری بود که تو م گی.

یس اوش با نگاه دق یقی به او بی اخت اری پرس : دی هنوز بوی عشق رو نشن دی ی؟

صورتش گل انداخت. نگاهش را از او برگرفت و گفت: سوال سخت. هی فکر می کنم که تو عادت داری ادمها رو غافلگ ری

..

ir 442

کنی.

یس اوش با شیطنت لبخند زد و گفت: باورم نمی شه که موفق به غافلگ ری کردن تو شده باشم. تو مطمئنی که اشتباه نمی کنی؟

بله. کاملا مطمئنم. تو ز ادی ی در غافلگ ری کردن افراد مهارت داری.

نگفته... تا به حال بوی عشق رو حس کردی؟

در تنگنا بود. مانده بود چه بگو دی که شادی را د. دی رو به سیاوش گفت: شادی اومد. یپ میبر ش اون تو. نیا ی شلوغی

امکان داره گم بشه.

یس اوش ناراضی دنبالش راه افتاد یش. دا، شادی را صدا کرد و او دوان دوان خودش را به انها رساند. در ان لباس بهاره

یاب رنگ از همیشه دلنش نی تر شده بود. به انها نزدیک شد و دستشان را گرفت دایش. پرس : دی خوش گذشت؟

اره. یلیخ. فقط اخرهاش سرم گیم جی خورد.

حالا حالت خوبه؟

اره. خوب خوب یس. اوش جون؟

یس اوش با مهربانی نگاهش کرد و گفت: بله؟
 _عمو سع دی برا نیشم ی باد کنک خر .دی عموس نای هم برا . دایا ی شما چی؟
 با مهربانی گفت: خب معلومه. منم برای دختر قشنگم بادکنک م یگ ی رم.
 چشمان شاد با ی برقی از خوشحالی درخش .دی دست سیاوش را بیشتر از قبل کش دی و گفت: پس زود باش
 الانه که همه
 شون تموم بشن.

شور اشتیاق بچگانه شادی اندو را هم به شوق می اورد. به طرف بادکنک فروشی رفتند و بادکنکی برای شادی
 گرفتند یس. اوش اشاره ای به پشمک فروشی کرد و از اندو پرس : دی با پشمک چطورید؟

..

ir 443

دایش گفت : بد نیست.

شادی با سر موافقت کرد یس. اوش سه تا پشمک بزرگ گرفت و هر یک را به کی ی از انها داد. در حی خوردن،
 سیاوش

به شوخي گفت:

_گمونم وقتی برس می خونه از در تو نر می.

دایش با لبخند رو به او گفت: تو امروز رژ می غذایی مخصوص منو به هم زد .دی به خاطرش ه چی وقت نمی
 بخشممت.

_کمی چاقی برای تو بد نیست. به تناسب اندامت ضربه ا نم ی زنه. خب... ییب نم با اب هو جی موافقید؟
 دایش متح ری نگاهش کرد و گفت: مگه هنوز هم معده ات جا داره؟
 سیاوش به شوخي گفت هی: شب که هزار شب نمی شه. از ا نی گذشته با حضور توی چن نی مح طی با صفاایی
 اشتهرام
 تحریک شده.

یش دا چوب پشمکش را در سطل زباله انداخت و رو به او گفت: من که دیگه نمی تونم. اگه می خوای برای

خودت و

شاد ریبگی.

شادی با لحن بامزه ای گفت: اشکالی نداره. عوض ش دای جون هم من می ورم.
یس اوش نگاهی به اطراف انداخت و گفت: معلوم نیست بابا و مامان کجا رفتن از وقتی اوmd یا می نجا هرک هی
ی طرفی
رفته.

دایش با شیطنت گفت: توی خلوت ل یلی و مجنون، و رو سدرش نوشته ورود ممنوع. مگه نمی دونستی؟
طنز کلامش لبخند شادی بر لبان سیاوش رساند. جلوی اب میوه فروشی بزرگی که گوشه ای از پارک را به خود
اختصاص داده بود ایستاد و با لحن خود ش دای گفت: تو به فکر خودت دل همه هستی جز من.
متوجه نگاهش کرد و گفت: تو؟

یس اوش نگاه از او برگرفت. در ورود هی اب میوه فروشی را کنار کش دی و گفت: فراموش نکن. فعلا بهتره جا
هی مناسب

..

ir 444

و خلوت برای نشستن پ کن دای تا بعد.
با سر موافقت کرد و کنار شادی از جلوی او گذشت. روز تعط لی بود و عده کث ری ای به شهربازی امده بودند و
البته خ هایلی
هم، اب میوه فروشی را برای گپهای خصوصی انتخاب کرده بودند، بنابراین اصلا جا پ دای نمی شد، ولی درست
در

آخر نی لحظه، چشمش رو زیم ای که گویی به هم نی تازگی خلوت شده بود، ثابت ماند. دست شادی را در دست
فسرده و

همراه با او به طرف ان م زی رفتند و روی صندل های قرمز رنگ جای گرفتند. لحظاتی بعد هم سیاوش به انها
پیوست. اب

هو جی هرکدام را جلوی رویشان گذاشت و خود روی صندل یا روبرو جا دایش یی گرفت. صدای همه‌مه خادیز یلی

بود و هم نی موجب شده بود هرکس به راحتی سخن طرف مقابلش را نشنود دایش. به شادی نگاه کرد و لیوانش را سر

کش دی و رو به سیاوش گفت دیبا: برای ثبت نام شادی اقدام کن. می امسال شش سالش تموم می شه.
یس اوش جرعه ای نوش دی و رو به او به گرمی گفت: نگران نباش... توی فکرش هستم.
سپاسگزارانه نگاهش کرد و گفت: ممنونم. راستی... از ویلات چه خبر؟ هنو پابرجاست؟

با لحن شوخی گفت: تو که مثل همیشه کم لطف کن یم یی و بهش سر نم زن یی ول، یی خب... حالا که
حالش رو می پرسی
دیبا بگم که بد نیست. هنوز سالمه.

یلیخ دلم می خواهد اونجا رو ببینم. حتما تا به حال درختها به میوه نشستن.
راستش رو بخواهی خود من هم مدت هی که به اونجا سر نزدہ ام، ولی... فکر می کنم همون طوری که گفتی
شده باشه.

محتویات یا وانش را لاجرعه سر کش دی و بعد رو به او گفت: کاش می شد هی روز پائی زی یی و سرد وقتی که
شومینه روشنه

تو پناه نور اون، جلوی پنجره نشست و به منظره باغ لخت شده از برگ چشم دوخت. منظره را یو یی هیا.
یس اوش لبخندی زد و گفت: کاملا ول. یی من مح طی زمستان رو بیشتر یم پسندم. برفهای سف دی و ز بای
بی که روی شاخه

های درختها م یش ی نن به نظرم رو ای یی تره.
دایش دستهایش را در هم حلقه کرد و ز ری چانه گذاشت و برای لحظاتی کوتاه چشمهاش را بست تا منظره
ای را که

...

ir 445

یس اوش برایش تصو ری کرده بود، جلوی چشمانش مجسم کند. لبخند شینیری برلب اورد و گفت: حق با توئه یلیخ.

قشنگ می شه.

یم خواست حرفش را ادامه بدهد. اما صدایی با اهنگی اشنا او را بازداشت یم. بخش دی.
پلکهایش را از هم بازکرد و نگاهش به سمت راست افتاد و حیرت زده به دختر جوانی که در کنار مرد جوانی قرار داشت نگریست و با صدایی که از تاث به ری جان، از همیشه کشیده تر و خواهند تر شده بود گفت: خدای من...

یو شکا!

لیان یو شکا با لبخندی شرم اگ نی گشوده شد. نام ش دای را خواند دایش. از روی صندلی بلند شد و بی توجه به همه چزی

دست او را در دست فشید یو. شکا با ناباوری گفت: باورم نمی شه تو باش. دایش ی وقتی صدات کردم حسابی هول و ولا

داشتم که مبادا اشتباه کرده باشم.

دایش با لبخندی دوستانه گفت: حتی اگه من هم تغییر کرده باشم، تو تغییر نکرد. ی هنوز همون طور بدجنس باقی موندی.

یو شکا به تعب ری او خند دی سپس با نگاهی سرد به سیاوش با عذرخواهی گفت: مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم.

اه نه نیا. طور نیست.

لاخ معذرت می خوام. بقدیری از دیدار مجدد تو به هیجان امدم که یادم رفت ادب معاشرت رو به جا بیارم. یش دا که متوجه منظور او شده بود، نگاهش را به مرد جوان کنار ویشکا دوخت و ناگهان تکان خورد یو. شکا که درست

کنار دست ش یا دای ستاد بود زمزمه وار گفت: سهراب رو که می شناسی؟ حالا همسرمه.

سعی کرد سر عی برخورد مسلط شود. با تک سرفه‌ای نگاهش را از صورت سهراب برگرفت و به صورت ویشکا
انداخت و گفت:

خوشحالم که سعادت دیدار با ایشون و تو یک بار دیگه نصیبم شد. اونم اني قدر ناگهان! ای راستش اون قدر
از

...

ir 446

ید دارتون در اینجا متعجب شدم که اصلا...نمی دونم با ج دی ی بگم!
سهراب با شرم و دستپاچگی توانم باهم، رو به ش دای اقزو: خواهش می کنم نیا. تقصص ری ماست که اني قدر
ناگهانی شما
رو د میدی.

یس اوش هم که متعاقب ش دای از جا بلند شده بود رو به او گفت دایش: جان... نمی خوای منو با دوستات اشنا
کنی?
اه چرا.

یو شکا رو به او با لحن پر معن یا ی گفت: هرچند برای تبریک ید ره، با اني حال ازدواجت رو تبریک یم گم.
صورت دایش از شدت خجالت سرخ شد. با دستپاچگی گفت: ازدواج؟ خدای من... یا نه شون برادرم هستن یس.
اوشن!

یس اوش با لبخند کنترل شده ای او را ز ری نظر داشت. کمی سرش را برای اندو خم کرد و گفت: خوشوقتم!
یو شکا شرمنده از قضاوت شتابزده و عجولانه اش به سهراب نگاه کرد و بعد رو به اندو گفت: متاسفم. فقط دیدار
شما ی... کباره با هم... نیا تصور رو برام به وجود اورد.

سهراب هم ابراز خوشوقتی کرد و رو به ش دای با لحنی پر از کنا هی گفت: شما ه چی شباهتی به برادرتون ندار
دی.

ین ش کلام او را کاملا حس می کرد. کلام او، ش دای را به چهارسال پیش برداشت. با لبخندی سرد و بیروح گفت نیا:
هم از

بدشانسی منه که همیشه از یم ادی برم مدارک شناسای می رو با خودم بیارم. در واقع بنحوی کاملاً مودبانه، سهراب را از

ادامه سخن بازداشت. سپس خطاب به سیاوش گفت:

— یا شون یو شکا دوست من و همسرشون سهراب خان هستند.

یس اوش دست سهراب را به گرمی فشد و با ویشکا هم احوالپرسی کرد. شادی دست ش دای را فشد و نگاه او پایین

افتاد. رو به اندو گفت:

— یا نم دخترمه شادی.

سهراب و ویشکا هردو حیرتزده شادی را می نگریستند یو. شکا به سختی کمی سرش را خم کرد و رو به شادی گفت:

...

ir 447

عجب دختر ز هییای!

— متشکرم.

— کمی هم شب هی توئه، ولی ... پدرش کجاست؟ تو که ...

متوجه منظور او شده بود. اهسته گفت: قض هی اش مفصله. شا دی بعدا تو هی ی فرصت مناسب برات تعریف کردم.

یو شکا سرش را تکان داد و نگاهش را از شادی برگرفت و با کمی ترد دی رو به سیاوش و ش دای پرس: دی مزاهمتون که بن ستیم؟

— نیا چه حرفیه؟ ابدا نیا طور نیست. راستی شما تازه به اینجا امد ای دی دار دی برمی گردید؟

سهراب به جا یوی شکا گفت: ما ه نیم حالا می خواست می برگرد می که شما رو د میدی.

— چه تصادف جالب! ی چون ما هم خیال داشت می رستوران رو ترک کن می.

یس اوش در ادامه گفت: اگه جایی نم دیری به ما ملحق بش دی.

یو شکا پرس: دی اشکالی نداره؟

دایش با مهربانی گفت: چه اشکالی؟ پس بفرمایی میبر د.

یس اوش و سهراب هردو برای حساب کردن پول اب میوه ها انها را ترک کردند و ش دای و و یشکا قدم زنان از رستوران خارج شدند جا. یی برای نشستن نبود، به هم نی خاطر کنار یا ی ستادند. لحظاتی بعد هم مردها امدادن و برای

انکه دو دوست لحظاتی تنها باشند با شادی از کنار انها دور شدند دایش. نگاه تحس نی برا زینگ ی به ویشکا کرد و گفت:

یلیخ عوض شد، ی طوری که باورم نمی شه تو همون ویشکا کوچولو باش وی
یو شکا خند دی و گفت عنی: ی چهارسال پیش من انی همه کوچولو بودم؟

ادیز بزرگ نبود. ی راستی... چرا توی نامه هایی که برام می فرستاد زیچ ی از ازدواجت بروز نداده بودی؟

ناقلا

ترس دی ی برای خوردن پلوی عروسیت یب ام، کلک؟

...

ir 448

یو شکا دوباره خند دی و گفت: اصلا انی طور نیست. بر عکس توی اخر نی نامه ام بهش اشاره کرده بودم.
دایش با کمی تفکر پرس ک: دی ی؟

دو هفته پیش فرستادم. اتفاقا وقتی برای جشن عروسیمون ین و مد یلیخ، ی هم از دستت دلخور شدم.
دلگ ری نباش. باور کن به دستم نرسیس دی.

راستی... دکتر پایدار چزوره؟ هنوز هم با اون کار م کن ی؟

رنگ از رویش پر نیا. دی حرف ویشکا برایش قابل هضم نبود، طوری که احساس ضعف به او دست داد. تازه ان موضوع را از ادی برده بود، اما انگار فراموش کردنش ناشدنی بود یب. اخت اری گفت: خوبه، ول یدی گه با هم کار نم میکن ی.

خودش هم نفهم دی چرا اني دروغ را گفت، فقط حس کرد از نگاه ترحم ام یو زی شکا بعد از شنیدن حقیقت،
فراری

است یو. شکا به نیمرخ گلگون او چشم دوخت و گفت: بد شد. اگه با تو کار می کرد، می تونستم حداقل ازش
خبری به
دست بیارم.

فکر نمی کنم حالش بد باش . ه از ما سرحال تره.
یو شکا متوجه موضوعی شد، به هم نی خاطر گفت: ادم رفت بپرسم، تو اینجا چه کار م کنی . بی اصلا انتظار
دیدنت رو

نداشتم. اونم اینجا!

دایش لبخند تلخی زد و بی اخت اری گفت: به قول حم دی من همیشه جاهایی یپ دام یم شه که اصلا
انتظارش نمی رو، اما

برا توی ... فکر می کنم برای ماه عسل به تهران امده. دی نه؟
یو شکا با خوشحالی لبخند زد و گفت: کاملا درسته هی. هفته ایمی شه که به اینجا اومد. می فردا برمی گرد
می کردستان.

بد شد. فکر کردم می تونم تو و شوهرت رو برای همیشه کوچیک و معارفه با خانواده ام دعوت کنم.
بمونه برای همیشه میاییم. و حسابی زحمتون م میدم.

با نزدیک شدن سهراب و سیاوش، حرفهایشان ناتمام ماند دایش. با نگاهی کوتاه به سهراب با لحنی رسم ول،
ی

...

ir 449

دوستانه گفت:

یام دوارم در زندگ یا نده تون خوشبخت بش دی.
متشرک خانم. ما هم برای شما چن نی ارزویی دار می.

سپس رو به ویشکا گفت: اگه کار دیگه ندار، راه ب رید. میفته وقته.

یو شکا سرش را تکان داد و رو به ش دای و سیاوش گفت: ما دیگه هم نی جا از شما خدا حافظ یام. میکن یم ی دوار می بازهم

فرصتی دست بدھ که شما رو بب مینی.

دایش با لبخندی گرم و صمیمانه گفت: حتما. خب دیگه خدا حافظ.

دخترها دست هم دیگر را فشردند و مردها دستهای یکدیگر را در دست گرفتند. لحظاتی بعد ویشکا و سهراب دوشادوش هم از کنار اندو دور شدند و ش دای ناخوداگاه با تصور اینده ان دو، لبخند زد.

مرض هی در حال وارسی داروها، نگاهی به شیدا کرد و پرس: دی به بیمارستانها سر زدی؟ شا دی برادرت زخمی شده باشه.

دایش سرش را به علامت نفی تکان داد و رو به او گفت: من که بہت گفته بودم اصلاً اسمی از سیامک تو یل ی سست

اسراری از اد شده نیست.

مرض هی نفس عم یقی کش دی و با اندکی ترد دی پرس: دی تا حالا به اسایشگاه ازادگان رفتی؟ متعجب نگاهش را به او دوخت و مرض هی در ادامه صحبتش افزو: د منظورم جای هی که ازادگان موج ای ی اونایی رو که

حافظه شون رو از دست دادن نگه می دارن.

ناباورانه زمزمه کرد: موجی؟

اره... اسمشون رو که نمی دونن. پس اسمی از اونا تو یل ی سست اسرار ثبت نمی شه.

نه. حتی... حتی فکرش رو هم نمی کنم یس. امک سالمه... من مطمئنم!

ولی... دایش...

..

ir 450

حرف او را قطع کرد. با شتاب از روی صندلی بلند شد و رو به او جدی و محکم گفت: همونی که گفتم یس. امک

مرد

قوی و سالم هی و من مطمئنم که ه چی اتفاقی براش نیفتاده. داروها یب ی ماران را برداشت و به مرض هی
مجال صحبت نداد و
از استیشن خارج شد. سکوت بر بخش کودکان حاکم بود. اهسته صندل یا را کنار کش دی و رویش نشست
یک. فشن را

که رو زیم ی بود به سمت خود کش دی و زیپش را باز کرد و کتابی از ان خارج کرد تا بخواند. هنوز چند صفحه
از

کتاب را نخوانده بود که صدای تلفن بلند شد. صفحه کتاب را به ادی سپرد و بعد ان را بست، گوشی را برداشت و
گفت:

بله؟ سلا. م خسته نباشی... خوبم یب... کار؟ نه ز ادی ... ولی کار چندانی هم ندارم... امیب او نجا؟ ولی بخش رو
چه کار کنم؟

مگه تو بلد نیستی بهش امپول بزنی...؟ می ترسی؟ خند دی و ادامه داد: مگه امپول زدن هم ترس داره؟ باشه... نه
منتظر

باش الان م امی... فقط صبر کن فریده ای مرض یکی هی شون رو پ دای کنم جای خودم بذارم، م امی ...
باشه... پس تا بعد!

گوشی را سر جایش گذاشت، سپس از جابرخاست و به راهرو رفت و در کی ای از اتاقها، مرض هی را
یافت. سفارش مریضها

را کرد، سپس از او جدا شد و به بخش عمومی رفت مه. نی با دیدنش با خوشحالی سلام کرد و سپس رو به او
گفت یم:

بخشی که از کار انداختمت، ولی مجبور شدم.

با مهربانی گفت: اشکالی نداره. حالا چی کار داشتی که اصرار کرد امیب ای بالا؟

— راستش هی از اده بدحال اوردن. هر روز با دی دونوبت بهش امپول مخصوصی تزر قی بشه. من هم... راستش
وقتی امپول

به دست م یگی رم، از سرتاپا م لری زم. جرات ندارم امپول بهش بزنم.

لان پرستار مرد تو یبی مارستانین سنت؟

نه فقط اقای احمدی بود که اونم هی کاری برash پیش اوMD و رفت. واقعاً مونده بودم چه کار کنم. خصوصاً

الان که

وقت امپولشه یکدفعه ادی تو افتادم. به مرض هی و فریده که جرات ندارم چزی بگم، چون مطمئنم اگه چزی

ی بگم از

فردا برای مسخره کردنم ازش استفاده می کنم، ولی تو فرق کن یمی.

با ارامش در حالی که از پرحرفی او بی حوصله به نظر می رسید، گفت: فعلاً امپولش رو بده برم بهش تزرقی

کنم. بعداً

...

ir 451

بازهم فرصت هست.

مه نی اطاعت کرد و وسا لی امپول را جلوی او گذاشت. با نگاهی به وسائل، انها را برداشت و رو به مه نی پرس:

دی کدوم

اتفاقه؟

اتفاق صد و شیش. دست چپ.

با سرفهمند که متوجه شده است و از او جدا شد. به نرم لایی در را باز کرد. اتفاق در تارکیی فرو رفته بود. وسا

را لی

روزیمی که کنار تخت بود گذاشت و بعد دست برد تا مهتابی بالای تخت را روشن کند. مهتابی را روشن کرد

و در

پناه نور ان به صورت ازاده مرد نگریست. حسی چون دلسوزی و رقت قلب، قلبش را در مشت فشد. انگشت برد تا

قطره اشکی را که خیال جاری شدن از چشمانش را داشت پاک کند و بعد بسرعت امپول را به او تزرقی کرد و

بعد از

خاموش کردن مهتاب یخ، ای ال خارج شدن از اتاق را داشت که صدایی اشنا از بیرون اتاق، باعث شد حس کند
قلبیش فرو

یر خته است. چقدر اینی صدا اشنا به نظر می‌رس: دی خانم پرستار... یم شه منو تا دستشوبی راهنمایی یکن د؟
وسا لی را همان جا گذاشت و با کنجکاوی به طرف در اتاق رفت و از لای ان بیرون را نگریست. کس دی راهرو
دیده

نمی‌شد. اند یخ دیشی ال کرده است، ولی او مطمئن بود که خیال نبوده. تن صدای مردانه ان مرد را در وجودش
به ادی

داشت. به حس و حال خود خند دی و به طرف تخت برگشت که دوباره همان صدا را شن دی. کی بار اشتباه
ممکن بود،

ولی دوبار نه. شتابان به طرف در دو دی و ان را گشود مه. نی بازوی مردی را گرفته بود و او را در راه رفتن اری ای
داد. از

پشت چهره مرد را نم دیدی و لی اندامش را تشخیص داد. مثل بس اری ای از ازادگان دیگر رنجور و ضعیف به
نظر می

رس دی قد بلندی داشت و از پشت، موهای خرمائیش یم درخشیدند یب. انکه دل لی کارش را بداند از پشت او
را تعقیب

کرد. اتاق او هم در همان بخش بود. وقت ین ای مرخ شد توانته باندهای دورچشم او را ببیند یو ک لحظه... زیچ
ی مثل

صاعقه از چشمانش گذشت. باورنکردنی بود، ولی... او یک لحظه، صورت یس امک را در ان مرد د. دی نفسش از
شدت

یه جان داشت بند می‌امد یب. اخت اری و با هزار سختی چند گام به جلو برداشت. به دیوار تک هی داد تا بر زم
ین نی فتد. ارام به

..

ir 452

طرف در اتاق رفت. در باز بود مه. نی لحظاتی بعد از اتاق خارج شد. با دیدن صورت او و ظاهر متحیرش، با تعجب

پرس چ: دی ی شده شیدا؟ چرا رنگت پریده؟

با لکنت پرس: دی اون مریض کی بود؟

مه یخ یب نی ال احوال او، با خونسردی گفت هی: ازاده است که از چشم دچار اسیب جدی شده و حالا هم داره دوران

نقاهت رو ط یم ی کنه.

اسمش چیه؟

اسمش؟! نمی دونم تا به حال چ زی ی به کسی نگفته.

فکر می کنم بدونم اون ک هی.

متعجب نگاهش کرد و پرس یک: دی؟!

نگاهش کرد و پرس یم: دی شه قلبش ببینمش؟ دیاب مطمئن بشم.

در حالی که از رفتارهای او چ جی شده بود، با سر اجازه داد. همراه با مه نی در درگاه در ایستاد و بعد چشمانش گشادر

از حد معمول به ان نقطه خیره ماند. باور کردنی نبود. مردی که لبه تحت نشسته بود و در صورتش ۵ زیج چی بجز غم

ید ده نمی شد... برادرش سیامک بود.

دایش به لباس مه نی چنگ زد تا از سقوطش جلوگ ری کند. دستش را جلوی دهان گذاشته بود تا فریادش یب رون

مه. دیاین جیگ نی از رفتار او، دستش را گرفت و بعد از خروج از اتاق، رو اول یین نی مکت نشاند و گفت: تو هم نی جا

باش. من برم برات یل هی وان اب بیارم.

و سر عی تراز ش دای رفت. ر. فتن او فرصت خوبی بود. صورتش را با دستهایش پوشاند و از اعماق وجود گریست. باورش

نمی شد، ول یس ی امک را دیده بود یس. امک خودش را یس. امک...! الحظاتی بعد مه نی با لیوانی اب قند

برگشت.ان را به لب

دایش نزدیک کرد تا جرعه ای بنوشد دایش. بزحمت جرعه ای از محتویات یل وان را سر کش. دی هنوز هم اشک از

..

ir 453

چشمانش فرو می چک مه. دی یل نی وان را کناری گذاشت و در حال ماساژ شانه های او پرس: دی چت شده؟
مگه اون ک هی
که اني طور با ديدنش ناراحت شدي؟

دایش بدون جواب به او، صورتش را در دستهایش پنهان کرد و دوباره گریست. مهین، شانه او را با دست فشد و گفت:

حالت خوب نیست يش دا؟ اخه اون کييه؟

بسختی صدایی از گلویش خارج شد يس: امک... برادرم.
-چی؟!

حق داشت تعجب کند دایش. هنوز گریم هی کرد. از جابرخاست که مه نی دستش را گرفت و گفت: کجا م ری
يش ی دا؟

— دیبا برم پیشش. اون حتما دام منو بب یم نهی شناسه.

— تو که اونو د دی. بی مطمئن باش فرار نمی کنه. تو حالت خوب نشده. بهتر چند لحظه بنش ینی تا حالت جا ب ادی.

در حالی که هنوز اشک م یری خت، سخن او را پذیرفت مه. نی دست او را گرفت و او را تا محوطه ایستگاه برد و روی

صندلی نشاند، سپس ارام گفت: فکر نمی کردم برادرت...

دایش سرش را به ساعدهش تک هی داد و در حال گریستان، بسختی گفت: درسته، ولی اون برادر منه. گمشده من!

_دیبا با مسؤول بخش ای مسؤول بیمارستان در ا نی مورد صحبت کن .ی حتما خ یلی خوشحال می شن اگه بدونن کی از ی

افراد ناشناس بیمارستان، شناسایی شده دایش. با چشمانی پر از اشک، او را نگاه کرد.در چشمان مهین، دلسوز و

ی

شفقت را با هم م دیدی سرش را تکان داد مه. نی نفس اسوده ای کش دی و گفت: تو هم نی جا باش برم به دکتر محققی

بگم که گمشده مون با نام و نشان شد.پلک برهم نهاد مه. نی که ارامش را در حرکات او حس کرده بود از کنارش بلند

شد و از نزدش رفت. چند دقیقه بعد مه نی بازگشت.با دیدن دایش که هنوز گریم هی کرد گفت:
_دکتر محققی منتظرته یم. تون بری ی اتاقش.

..

ir 454

از جا بلند شد و در حال زدن اشکهایش که روی گونه ها روان بود، بغضش را فروخورد.بزحمت از او تشکر کرد و با

گامهایی سست و ناتوان به طرف اتاق رئیس بخش، دکتر محققی رفت. ضربه ای به در زد و بعد از شنیدن صدای دکتر،



وارد شد.در درگاه ایستاد و محجوب پرس : دی اجازه هست؟

دکتر محققی سرش را از روی کتابی که می خواند بلند کرد و با دیدن او با مهبانی گفت: بفرمایی تو د.

بغضش را قورت داد و وارد اتاق شد.در را پشت سرش بست و اهسته سلام کرد.دکتر محققی جواب سلام او را داد و

با دست تعارف کرد که روی مبلی نزدیک یم زش بنشیند.با تشکر روی مبل نشست و سعی کرد اشکش جاری نشود.دکتر محققی با چهره مهربان و موهای نقره ای رنگش که نشان از تجربه های فراوان داشت از او پرس : دی

حالتون چطوره؟

به لطف شما... ممنونم.

مطلبی که خانم محسنی به من گفتن... راجع به اون ازاده و ادعای شما... حقیقت داره ای نه؟
نگاه کوتاهی به او کرد و گفت: بله. کاملا.

مدرک، یلیدل، ی شاهد زیچ ی دارین؟

یک ف پولش! تلنگری بر ذهنیش زد. بله دکتر. اگه اجازه بد دی عکسش رو بهتون نشون می دم.
 فقط می خواستم مطمئن بشم حقیقت رو م گی ازین. هن. یین ی ست ید. گه اطمینان دایپ کردم. خب
 راستش وقتی خانم

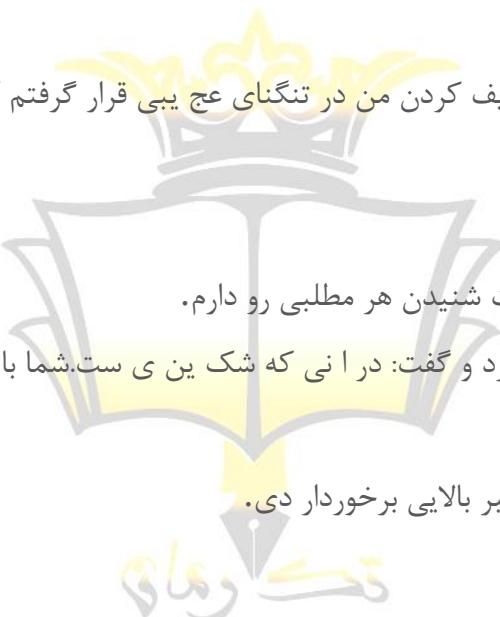
محسنی قض هی رو برای من تعریف کردن من در تنگنای عجیبی قرار گرفتم که مسلمان جوانی شما و هم نی
 موقعیتون

نیا تنگنا رو برآم سخت تر کرده.

لطفا فکر منو نکن. دی من طاقت شنیدن هر مطلبی رو دارم.

دکتر دستهایش را در هم قلاب کرد و گفت: در اینی که شک یین ی ست. شما با مسلط شدنتون در امی مدت
 زمان کوتاه

ثابت کرد دی که از استقامت و صبر بالایی برخوردار دی.



..

ir 455

یب تاب پرس: دی برادرم چشه دکتر؟

زیچ یین ی ست عنی. ی... زیچ مهم یین ی ست... و ما امیدوار می که برطرف بشه.

سرش را بالا گرفت و بعد از نگاهی کوتاه به او پرس: دی منظورتون رو متوجه نمی شم زیچ نیا! مهم، چی
 هست؟

دینیبب برادر شما... در عملیات دچار نارسایی چشمی شدن، اما متأسفانه در اردوگاههای عراقی... چندان به
 ایشون

توجهی نداشته ان جا. ی زخم عفونت کرده و هم نی موجب شده که از ب نای بی محروم بشن، البته ما چشمها ی شون رو

عمل کرد می و مقدار ز ادی ی از عفونت رو خارج کرد می که البته یک ماه بعد، از نتیجه کارمون اگاه م دیش

ی.

عنی ... ی منظور شما ا نهی که...برادرم کور شده؟
نه، نه به ا نی شدت. فقط مقداری از بینائیشون رو از دست دادن. البته ما هنوز به ا نی موضوع اطمینان نداری. می ک

ماه بعد معلوم می شه.

عنی ی....امکان داره که اون نایب... بی شو برای همیشه از دست داده باشه؟
دکتر محققی لب برهم فشد و اهسته گفت دینیبیب... :

دایش متوجه شده بود او خیال دارد چه بگوید، بتابراین، محاکم پرس یب: دی پرده پوشی جوابم رو بد . دی طفا؟!

دکتر محقق ن ی گاهش را به او دوخت و اهسته گفت: هر چ ری ی ممکنه، ولی احتمال ا نی موضوع، چندان نیست.

نفسی تازه کرد و پرس یم: دی شه امیدوار بود؟
همیشه یم شه امیدوار بود. همیشه.

صدای تقه ای به در، دکتر را از جا بلند کرد. به ان سو رفت و بعد از گشودن در با گرفتن س چا یا ینی ی وارد اتاق

شد ینیس. را جلو دایش ی گذاشت و خودش هم روی مبل رو بروی او نشست و گفت دیبا: به اونو کمک کن نی تا بتونه از

پس ا نی مشکل برب ادی.

من؟ ولی چطور؟

..

ir 456

سع نیکن ای به اون انی باور رو ببخش نی که در هر شرایطی در کنارش هست نی . اون حتی اسم و فامیلش رو هم به ما

نگفته. حتماً ترسیده ما به خانواده اش اطلاع بد می و اونها، اونو با انی وضع ببین.

دایش با لحن غم گرفته ای به چشم او چشم دوخت: من هی پرستارم. فکر م دیکن ای بتونم موثر واقع باشم؟ دکتر با خوشحالی گفت: چرا که نه؟ حالا دیگه مطمئنم که از پسش برم نیایی و موفق هم م نیش ای.

متشرکرم دکتر. البته من ه چی گونه تجربه ای در ازم نی ینه ندارم یام. دوارم شما بتون دی کمک کن دی.

با اراده ای که در شما م یب ای نم یا مان دارم که بدون کمک هر کس دیگه یا هم می تون نی موفق بش نی.

نگاهش کرد و پرس : دی ممکنه قبلش راهنمایی دیکن م که چه کاری رو با دی اول انجام بدم؟

دکتر با محبت گفت: چرا که نه؟ با دی سع نیکن ای رفتارتون با اون محبت ام زی و گرم باشه، ولی ترحم ام. نه زی کمکش

نیکن خودش رو پ دای کنه و گمان نکنه که داشتن ای نداشتند چشم می تونه اون جلوی چشمان دیگران ضعیف جلوه بده.

دکتر جرعه ای چایش را نوش دی و رو به او گفت: همون طور که بهتون یم گفتم من توانایی بر عهده گرفتن ای

مسولیت رو در شما م یب ای نم يخ. اال داشتم اونو تا باز کردن پانسمان چشمانش اینجا نگه داری ول م، ای حالا با دیدن شما...

فکر کنم انی مدت کم بشه.

پس من می تونم در عرض یک هفته اونو از اینجا ببرم؟ البته اگه اجازه بد دی من پرستاریش رو هم در انی مدت به

عهده بگیرم نیا. جوری کم کم حضورم رو باور می کنه و منو می پذیره.

عنی بخ ای ال ندار دی در انی مدت خودتون رو بهش معرف دیکن ای و بگ دی چه نسبتی با هاتون داره؟

—روز اخر ا نی کار رو می کنم، ولی در ا نی روزهای اول... گمون نکنم درست باشه بهش بگم من خواهri هستم
که

شش سال از اخر ید نی دارمون با هم می گذره نیا. جوری هم به نظرم اون با من راحت تر کنار م ادی.
حقیقی نگاه تحس نی برانگ زی ی به او کرد و گفت: شما تحس نی برانگ دیزی افرادی چون شما خ یلی کم
پ یم دای شن.

.. .

ir 457

به تعريف او با لبخندی محزون پاسخ داد. از جا بلند شد و گفت پ: س با اجازه شما من مقدمات کار رو برای
برگرداندن اون فراهم کنم. اشکالی که نداره؟
. نه چه اشکالی!



—در مورد پرستاری از اون در اینجا... فکر م دیکن ی...
دکتر حقیقی حرف او را بر دی و با مهربانی گفت: با دکتر سرمدی صحبت می کنم و تقاضا می کنم یک هفته
شما رو به
بخش ما منتقل کنه چیه. مشکل ین ی است.
—متشرکم دکتر از لطفتون ممنونم.

دکتر با لبخندی گفت: خواهش می کنم تا جلوی در پیش رفت، ولی قبل از انکه دست روی دستگیره بگذارد، به
عقب

برگشت: راستی دکتر؟
دکتر حقیقی نگاهش کرد : بله؟

با شرم گفت یم: خواستم... اگه اجازه بد هی دی سری بهش بزنم. البته اگه اشکالی نداشته باشه.

—چه اشکالی دخترم؟ می تون بین نی ینش. فقط مواطن
باش نی.

تراو دی.

— باز هم مت شکرم دکتر و امیدوارم بتونم پاسخگوی محبتتون باشم.

— خواهش می کنم.

تشکر ید گری کرد و از اتاق خارج شد و با گامهایی پر ترد دی به طرف اتاق سیامک راه افتاد. در را اهسته باز کرد و از

درز در به او نگاهی انداخت. هنوز هم وقت یمی خوابی دی ک دستش را روی سر می گذاشت. اهسته و زری لب شب بخ ری

گفت و در را ارام بست و سر به دیوار تک هی کرد در حالی که شوق پنهان همراه با اشک از چشمانش زیبای ش یب رون

...

ir 458

فصل یب ستم

تقه یا به در زد و بعد ارام ان را گشود و اهسته پرس : دی اجازه هست؟
یس امک یب تفاوت گفت: بفرمایید.

ینیس صبحانه را در دست جابه جا کرد و بعد وارد اتاق شد و سلام کرد یس. امک با خونسردی جوابش را داد را ینیس.

رو زیم ی روی تخت گذاشت و محجوب پرس : دی امروز حالتون چطوه؟
— مثل همیشه!

نیا تنها جمله ای بود که در مدت ا نی سه چهار روزه در مورد حالش بیان کرده بود. دسته گل کوچکی را که برا اوی

گرفته بود جلوی او گرفت و گفت: برای شمامست.

یس امک کمی سرش را چرخاند و پرس چ: دی ی مال منه؟
با سرخوشی گفت ینیا: که درست جلوی صورتتونه.

یس امک با ترد دی صورتش را کمی جلوتر برد و درحال استشمام بوی گلها پرس : دی برام گل گرفتید؟

فکر کردم شای دی اعت بشه اشتھاتون باز بشه و حداقل دیگه غذاتون رو تو یخچال ینب نم.

یس امک بدون گرفتنم گلها گفت: از اینکه لطف کرد دی و اني رو برام گرفت دی متشکرم، ولی... هر چقدر فکر

می کنم

یلیدل برانیا کارنون پ نم دای کنم.

با اهنگ اشنایی گفت: حرفتون درسته، ولی ممن... من هم فکر می کنم گرفتن هی دسته گل از هی پرستار

اشکالی

نداشته باشه.

ولی....

خواهش می کنم. شما جای برادرم هست. نی لطفا نوی قبول کن. نی منو ادی برادرم مینداز. نی خواهش می

کنم.

یس امک بر سر دوراهی مانده بود. گر دسته گل را می گرفت، ان هم از دختری غر بهی که تن صدایش نشان

می داد

..

ir 459

دختر جوانی هم هست معلوم نبود فرجام کار چه می شد، اگر هم نمی گرفت امکان داشت او را از خود

برنجاند. هر چند او بیشتر از انچه به رنجش او فکر کند به صدای اشنایی فکر یم کرد. صدایی که خیلی خوب در

ذهنش مانده بود. عاقبت دست دراز کرد و در حال جستجوی گل، ان را در دستانش د. دی در حال انگشت

کشیدن روی

گلبرگهای گل پرس یم: دی تون دیگ دی چه گلی برام گرفتید؟

یب دایش اخت اری گفت: چون می دونستم از م نای خوشتون میاد، واستون گل م نای گرفتم.

یکباره به خود امد وا. ای... خراب کرده بود یس. امک سذرش را به جهت صدا چرخاند و پرس : دی شما از کجا

می دونست دی

که من از گل م نای خوشم میاد؟

در صد جبران اشتباهش گفت: خب... اگه از ا نی گل خوشتون نم ید زیچ هی ادی گه براتون م یگ ی رم.

یس امک سرش را تکان داد و گفت: برعکس یلیخ. هم از ا نی گلها خوشم م ادی.

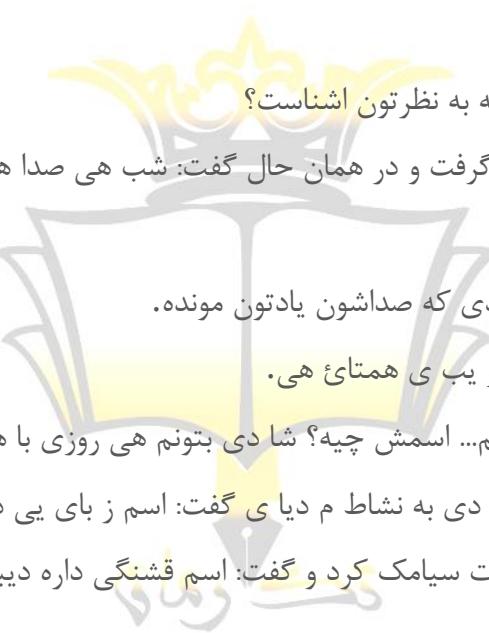
نفس اسوده ای کش دی و گلدان کریستال کوچکی را که روی کشوی کنار تخت بود برداشت و به طرف

دستشویی رفت

و در حال اب ریختن، صدا یس ی امک را شن: دی صداتون خ یلی اشناست. اسمتون چیه؟

گلدان را از اب پر کرده بود. ان را رو زیم ی کنار تخت گذاشت و به سیامک نزدیک شد و عوض جواب دادن، پر

دیس:

_مگه صدای من شب هیک هی که به نظرتون اشناست؟

یس امک دسته گل را به طرف او گرفت و در همان حال گفت: شب هی صدا هی ی دوست هی. دوست خ یلی خب.

_یلیخ دیبا دوستش داشته باش دی که صداشون یادتون مونده.

_بله. ادیز یلیخ. اون خواهر کوچولو بیب ی همتای هی.

_یلیخ کنجکاوی کرد دی که بدونم... اسمش چیه؟ شادی بتونم هی روزی با هم دوست بش می.

امیس با لذت گویی از انچه می گو دی به نشاط م دیا ی گفت: اسم ز بای یی داره دایش! .

با سرخوش مین ی نگاهی به صورت سیامک کرد و گفت: اسم قشنگی داره دیبا. خودش هم مثل اسمش قشنگ باشه.

..

ir 460

_بله، کاملا. اون حلال مشکلاته یلیخ. دلم واسه اش تنگ شده. همکار شما هم هست.

_منظورتون ا نهی که اونم پرستاره؟

_بله هی. پرستار. پرستاری واقعا برازنده اونه.

ینیس صبحانه را به او نزدیک کرد و خودش روی صندل یا ا نزدیک تخت نشست و دست برد تا برای او لقمه

درست

کند و در همان حال گفت: با انی همه علاوه یا که شما بهش دار دیبا دی موجود خوشبختی باشه.
یس امک طمطمeh وار گفت: حتما تا حالا ازدواج کرده و چند تا هم بچه داره و منم دایی شده ام و خودم نمی دونم.

زمزمه وار او را شن دی بود، اهی کوتاه ک دی و گفت: گمون نکنم فکرتون در مورد اون درست باشه.
یس امک زمزمه وار او را شنید، اما چون حواسش جا یدی گری بود، متوجه نشد که او چه گفته است. به هم نی خاطر

پرس : دی شما چ رزی گفتید؟

به خودش امد. لقمه را به دهان او نزدیک کرد و گفت: نه زیچ! ی نگفتم.

یس امک لقمه اش را با کم چایی فرو داد، سپس پرس : دی چرا شما تا به حال از من نپرس دیدی که اسمم چ؟ هی

خونسرد گفت: لزوم نمی یدی دم، و گرنه می پرسیدم.

— چرا؟ شما که منو نمی شناسی یم د، شناسید؟

جوابش را نداد یس. امک پرس : دی هنوز اینجا یید خانم پرستار؟
نگاهش را از او برگرفت و نجواگونه گفت: بله ایتحام.

ناراحت تون کردم؟

لبخندی زد و گفت: نه برا چی دیبا ی ناراحت بشم؟

— چون سکوت کردید، گمان کردم حتما از دستم دلخور شد دی.

با مهربانی گفت نیا: طور نیست. حواسم جا هی یدی گه بود.

...

ir 461

— چرا به من کمک میکنی د؟ تا اونجایی که من می دونم ه چی وقت هی پرستار رو تمام وقت برا یب هی ی مار نمی ذارن.

یب اخت اری گفت: مگه هی دوست به دوستش کمک نم کن ی ۵؟

دوست؟ مگه شما دوست منید؟

سنگ ینی نگاه پرستار را روی خودش حس کرد. اهسته پرس: دی شما دوستی مثل منو قبول م یکن ی ۵؟

یس امک گفت: اگه قبول کنم با دی بدونم اسمتون چ ین. هی ست؟

صبحانه اش تمام شده بود ینیس. را برداشت و از جا بلند شد تا برود و در همان حال گفت: بله، ولی ... الان کمی کار

دارم، با دی برم به اونها برسم. بعدا بهتون می گم. در همان لحظه، سمانه در را باز کرد و رو به او پرس دی: دایش ... نمی

خوا بری خونه؟ سرویس او مد.

رنگ از رو پر دایش یس. دی امک مسخ شده تکرار کرد یش: دا؟

دایش دستپاچه گفت: خب دیگه... من می رم.

صبر کن دی!

سمانه که چ زی از موضوع نمی دانست همان طور ایستاده بود ینیس دایش. صبحانه را به دست او داد و از او خواهش

کرد تنها یشان بگزارد یس. امک گفت: اسم شما شیداست نیا. طوره؟

من...

تو ... دایش یی، اره؟

اشک از چشمانش فروچک. دی ارام به تخت او نزدیک شد و میان گر هی گفت: اره... من امیش.

یس امک با شور و اشتیاق و هیجان گفت دایش: کوچولوی ما؟ اره؟

سرش را روی دست س امی گذاشت و همان طور که اشک میری خت گفت: هنوزم که بهم م گی ای کوچولو!

یس امک دست روی سرش دای کش دی و در حالی که گریم هی کرد گفت: پس چرا چ زی ای نگفتی ابجی کوچولو؟ هنوزم که

..

ir 462

یش طون موندی!

دست یس امک را در دست گرفت و به صورت چسباند و گفت: داداش... من... من...
 نتوانست ادامه بدهد یس. امک سر او را بغل کرد و میان گر هی با خنده گفت: خوب از زری زبونم حرف می
 کش دی ی که
 چقدر شیدا رو دوست دارم.

او هم خند دی و گفت: به قول خودت هنوز شیطون مونده ام.
 یس امک سر او را از سینه اش برداشت و کورمال کورمال دست به صورت او کش دی و گفت: چقدر فرق کرد
 دایش ی...
 باورم نمی شه.

اوهم دست به صورت سیامک کش دی و اشکهای او را پاک کرد و گفت: باندهات رو خیس کرد دینبای گر کن
 هی ی!

یس امک یکباره متوجه پانسمان چشمانش شد، با انى حال خ یلی زود ان را فراموش کرد و رو به ش دای گفت:
 پس تو

بودی که تو نیا ی چند روزه، انى همه بهم محبت می کردی و جیک هم نمی زدی.
 _خب... برادرمی داداش.

_چرا چ زی ی نگفتی؟ نکنه ترس دی ی بهم بگی.

_نه، نه... فقط... فقط می خواستم یکدفعه غافلگیرت کنم.

اشکش دوباره سراز ری شد یس. امک نوک انگشتان او را بوس دی و در حالی که تحت تاث ری گر دایش هی
 قرار گرفته بود، با

صدای بعض الودی گفت:

_خوشحالم که م یب ی نمت یلیخ. خوشحالم.

اشک مجال حرف زدن به ش نم دای ای داد.بزحمت گفت یلیخ: دلم واسه ات تنگ شده بود داداش یلیخ! .

—چطور منو پ دای کرد یش ای دا؟ چطوری؟

—بعدا برات می گم.فعلا...فعلا با دی برم، ولی برمی گردم یه. رم هی زنگ به مادر بزنم بهش بگم چند ساعتی رو

اینجا

...

ir 463

یم مونم.

یس امک با هیجان و اشتیاق گفت: مادر...؟ حالش چطوره؟

—خوبه یلیخ. خب.اگه تو رو بینه مطمئنا بهتر هم می شه. من می رم.

تا درگاه پیش رفت که سیامک صدایش کرد یش: دا؟

به عقب برگشت : بله؟

یم خواست چ زی ای بگو ول دی ای نتوانست.ارام گفت چیه: ای.

نم چشمانش را پاک کرد و با لبخندی مهربان از در اتاق خارج شد.تا چند ساعتی از شب گذشته باهم حرف می

زدند.در اني فاصله سیامک همه چ زی زا از زبان ش دای شنیده بود.خبر ازدواج سعید، بچه دار شدن او و س

نای و همه چ زی

جز تزدواج نافرجام خودش را به او گفت.در اخر رو به او گفت: ولی تو چی؟ چرا در تمام مدتی که اس ری بود

چیه ای

نامه ای برای ما نفرستادی نم؟ ای دونی چقدر دنبالت گشتم،ول چیه ای اثری ازت نبود عنی. ای حت نم ای

دونست می خبر

سلامتیت رو بهمون بدی؟

یس امک پوزخندی تلخی زد و گفت: همه چ زی اونقدری که تو فکر م کن ای ساده نیست.من وقت اس ای

ری شدم بشدت

زخمی بودم.پلاکم هم گم شده بود.اصلا از نظر اونها من هو یتی نداشم.اونا من و ...چندتا یدی گه از بچه های

رزمنده

رو به کی از اردوگاههای ناشناخته بردن. اسم ما، تو ه یل چی ستی نوشته نشده بود. در واقع صلیب سرخ و.

هلال احمر

چیه اطلاعی از حضورما در خاک عراق نداشتند. تا مدت یپ ی ش که اتش بس شد و او نا مجبور شدن... ما رو از اذ کنن

چون کی از سربازها به صلیب سرخ خبر داده بود که تعداد اس ی یب ری هویت در اینجا هستن. ما هم بسرعت نام

سینوی کرد می و به کی یدی گه از اردوگاهها فرستاده شد می.

دایش با دلسوزی گفت: حتما سخت ها ای ادیزی ای هم کش دی نیای طور نیست؟

یس امک سرش را به مبله پشت تختش تک هی داد و گفت: بله بدتر نی سالهای زندگی من... در اونجا بود. ما هم

قطار

..

ir 464

یح وونها و حشرات موذی بود. می چندتا از بچه ها سر نیش مار ای عقرب جونشون رو از دست دادن نیا. که ما زنده

موند می هم... واسه خودش معجزه ا هی.

_اگه اني طوره... چرا وقتی که دوباره به ایران امدي... زیچی به کسی مگفتی؟ حتی پرسنل بیمارستان هم اسم تو رو

نمی دونن. برا چی خودت رو معرفی نکرد نیا ای که خبری به ما ندادی؟

یس امک به تلخ، ای لبخند محزونی زد و گفت: چطور یش ی دا؟! با اني وضعیت... فکر م کن ی یم ی تونستم

خودم رو به

شماها تحم لی کنم؟

_خدای من...

یس امک به به جانب او برگشت. دستهایش را از بند دستها دایش ی رها کرد و گفت گ یم: ی اگه ا نی عملهای موفق نباشه

نایم قبول می کنه نه ای ... بچه هام... بابک... بهارک! اونا هی پدر کور رو قبول می کنن؟
دستها یس ی امک را در دستان گرمش فشد و گفت: تو از چی داری حرف م زن ی داداش؟ تو شوهر م نایی. گذشته از

اون... پدر بچه هایی، بابک و بهارک عاشق تو هستن. با وجودی که چند سال ندیدنت با ا نی همه... تو رو دیوانه وار

دوست دارن نم. ی دونی با چه غروری ازت حرف می زن. بابک چند روز پیش داشت با شور و اشتیاق از تو برام

حرف

یم زد یم. گفت دوست دارم مثل بابام هی مرد پشم. هم نی طور بهارک!

اونا هی ببابی سالمو توی ذهنشون دارن نه هی ببابی...

دست او را در دست فشد و گفت: خواهش می کنم ادامه نده ت. و هنوز سالم ی بر فرض محال اگه چشمات دیگه قادر

به دیدن نباشن، باز هم مشکل ین ی ست. همه به تو علاقه دارن. تو همیشه در چشم ما... همون سیامک غز زی نوبایی باور کن داداش.

اشک باندهای دور چشم سیامک را تر کرده بود دایش. با دست اشکهای او را پاک کرد و با مهربانی گفت: ما همه بهت

علاقه دار می داداش یلیخ. هم ز ادی.

..

ir 465

یس امک یب اخت اری سرا او را بغل کرد و همان طور که گر یم هی کرد، گفت: زبوندار! معلوم نیست نیا... زبون چرب و

نرمت رو...از کی به ارث برد یم.ی ان اشک ر زی چشمانش ، لبخند زد و سرش را بیشتر در سینه برادر فشد بود.
ی برادر

چقدر خوب بود و او شیفته بو نیا ی برادرانه بود.
فصل یب ست یو کم

از جاده اصلی جدا شدند و روی سنگریزه ها زیری و درشت به حرکت درامدند دایش. با دقت به اطراف می نگریست.از

دور منظره چشم نوازتری ید دگان شخص را نوازش می کرد دایش. یع نک افتتابیش را بالا زد و رو به سیاوش با سرمستی پرس : دی به زودی به و یم لای رسیم،نه؟

یس اوش با لبخندی به روی او، کمی سرش را پایین اورد و گفت: اره ید. گه زیچ ی نمونده.بزود یم ی رس می.
یلیخ دلم برای اونجا تنگ شده.خصوصا برای اون حوض پشت خونه!

یس اوش با لبخندی گفت: دل تو برا لایو ی تنگ شده و دل صاحب و لای برا. تو ی البته صاحب قبل لایو ی.
دایش به سوی او برگشت و نگاهش کرد، اما سیاوش نگاهش نمی کرد.انگار عادت کرده بود همیشه در لفافه سخن

بگو .دی کمی به عقب برگشت و در حال تماشا یس ی امک که از روزهای قبل سرخوستر و شادتر به نظر می رسید،

پرس یم: دی پسندی داداش؟

من که چ زی ی رو نم یب ی نم با ا نی همه، از اینکه از حضا بیمارستان یب رون ادم خوشحالم.
دایش غمگ نی نگاه از او برگرفت و به سیاوش نگریست یس. اوش که گویی متوجه شده بود او خیال گفتن چه چ زی را ی

دارد سرش را تکان داد و با لبخندی ملا می به او فهماند که ه چی حرفی نزند دایش. نگاهش را از او برگرفت و به جاده

انداخت.بعد از مدت کوتاهی جلوی در رسیدند.اطراف را درختان چنار و کاج پر کرده بود و او که دفعه قبل متوجه

نیا موضوع نشده بود، با کنجکاوی و جستجوگر، اطراف را می نگریست. یس اوش از ماش یپ نی اده شد و به طرف در

..

ir 466

بزرگ جلوی خانه رفت و با کل دی در ان را بازکرد. لنگه در را کنار کش دی و دوباره سوار ماش نی شد.
دایش پرس : دی پس مشدی کجاست؟ مگه خونه نیست؟

یس اوش در حال راندن ماش نی به باغ گفت: نه برای دو هفته بهش مرخصی دادم با زنش بره دیدن بچه ها و نوه هاش.

نمی ترس یا نجا رو دزد بزن؟

. نه همون طور که مینیبی دزد اني دور و برا پ نم دایی شه.

دایش حرف دیگری نزد و به اطراف نگاه کرد. دو طرف ان جاده باریک و خاکی را درختان چنار پوشانده بود. درختان

قدرتی رشد کرده بودند که سایها هی شان جاده را از گزند نور افتاب حقط کرده بود. کمی که پیش رفتند، از انبوهی

درختان کاسته شد و ش دای متوجه تپه های کوچکی شد که گله یا سرخ و بنفسه اذ نی بخش شان بود. رنگ قرمز و

بنفسه توام با هم انها انچنان چشم را نوازش می کرد که ش یپ دای اخت اری گفت:
نیا منظره... فوق العاده است.

یس اوش لبخند دلنش ینی برلب اورد و بدون حرف، شیشه ماش نی را بالا کش دی و رو به اندو گفت: یش شه ها رو بالا

بکش. دی الان از محوطه خاک یم ی گذر. می ماش نی پر از گرد و خاک می شه.

دایش و سیامک هردو باهم به دستور او عمل کردند. وجود گرد و خاکی که با حرکت لاستیک روی جاده به هوا بردمی

خاست، مانع از ان می شد که شیدا راحت بتواند منظره جلوی ماش نی را ببیند، اما حرکت دوباره روی شنها، باعث شد

کمیشی شه را پایین بکشد و با لذت بیشتری اطراف را بنگر . د عاقبت ماش نی از حرکت ایستاد. بمحضر ایستادن ماشین،

یش دا در را باز کرد و پا به بیرون نهاد لایو. مثل دوسال پیش چون طلا ز ری نور خورش یم دی درخش یس. دی اوش و سیامک

هم پیاده شدند دایش. شادمان گفت: مجبورم اعتراف کنم که تو... یلیخ خوش سلی یا قه.

یس اوش کمی سرش را خم کرد و با محبت گفت: تو لطف داری ول! ی فعلا بهتره به سیامک کمک کنی تا من ماش نی رو

توی پارکینگ بذارم و ب امی متوجه سیامک شد. با لبخندی به روی یس امک به طرف او رفت و دست ز ری بازویش

..

ir 467

انداخت و سرخوش گفت: بو گل ی ها وحشی رو حس م کن ی داداش؟

یس امک نفس عم یقی کش دی و با لبخند گرمی گفت: اره... راحت می شه بوی نارنج و یاس رو فهم یبب. دی نم یش دا، یا نجا

درخت میوه هم داره؟

دایش در حال تایید سرش را تکان داد و گفت: بله. چندتا. البالوها که الان روی شاخه ها دارن چشمک می زنن. یس. بهای

کال و سبز هم او دورا در حال رقصن و انگورها هم که تقر بای رسیده ان و دارن می خندن.

یس امک یب اخت اری خند دی و گفت: کاش م یا نای نجا بود و م دیدی که توی خانواده ما فقط من شاعر نیستم. خواهرم شاعر تره.

به خنده او خند دی و در حال کمک به او برای بالا رفتن از پله های مرمری و س اهی رنگ جلوی ساختمان

به سیاوش

نگاه کرد. جلوی در ایستاده بود یس. اوش چند پله پایین امد و دست دیگر یس امک را گرفت و رو به ش دای گفت: تو

جلوتر برو تا ما هم ب ییای م.

باهم م میر ی.

تعارف نکن و برو. ما هم الان م ییای م.

قبول کرد و جلوتر از اندو پله ها را طی کرد و بالا رفت. داخل و لای که شد انجا را چون دوسال پیش یافت. هنوز همان

ترکیب و فرم را حفظ کرده بود، فقط به نظرش رس دی سرویس رنگ اتاق عوض شده است. با کمی دقیق متوجه شد که

درست فکر کرده است. رو به سیاوش گفت:

سرویس اتاق ها رو عوض کردی؟

یس اوش چمندان نسبتا بزرگی را که در دست داشت رو زمی نی گذاشت و گفت: بله. ماه پیش. سرویس قبلی به نظرم

کهن و قد می یمی اومد.

ولی اون که نو بود.

...

ir 468

درسته ول. ی وقتی فکر کردم دیدم بهتره رنگش عوض بشه. اتفاقا وقت نیای سرویس به چشم خورد در تصمیمم

نصرت شدم.

یس امک نفس عم یقی کش دی و گفت: هوا یا نجا به نظرم سنگ نهی.

دایش با شتاب به طرف پنجره ها رفت و گفت: پنجره ها رو که باز کنم برطرف می شه.

پرده ها را کناری کشید، سپس پنجره ها را باز کرد. هوای خنک جایی یگز نی هوای دم کرده و خفه سالن شد پس. امک

نفس عمید قی گری کش دی و در همان حال دستهایش را تکان داد تا بتواند جایی را پ دای کند و بنشیند دایش. به طرف او



رفت و زری بازویش را گرفت و پرس: دی خسته ای؟
نه زیاد، ولی چون ه چی وقت اني اندازه توی ماش نی نبودم احساس پا درد می کنم.
سرت که درد نمی کنه؟

متوجه لحن نگران او بود. با لحن اطمینان بخشی گفت: نگرن نباش.

یم خوای تو رو به اتفاق ببرم تا استراحت کنی؟
اگه زحمت ینبی ت ممنون می شم.

بازوی او را محکمتر از قبل در دست فشرد و با گفتن ه چی زحمتی نداره رو به سیاوش پرس ایس: دی ... اتفاق خواب کجاست؟

یس اوش به طبقه بالا اشاره کرد و گفت: اون بالا کاملا اتفاق های خوابه ببرش اونجا تا من هم وسایی رو جا به جا کنم.

با سر قبول کرد و همان طور که دست سیامک را به دست داشت، او را راهنمایی یم کرد تا از پله ها بالا برود. در رای

که درست جلوی پله ها بود، گشود و چون انجا را هم به گفته سیاوش اتفاق خواب یافت، با سیامک پا به درون ان گذاشت. او را یکراست به سمت تخت نبرد، بلکه روی صندلی نشاند و خودش به طرف تخت رفت و ان را برای یس امک مه ای کرد. سپس به طرفش امد و کمکش کرد تا روی تخت بخوابد و با مهربانی گفت: راحت بخواب چیه. کس

...

ir 469

مزاحمت نمی شه. از سر و صدای بچه هم تو لایوی خبر ینیست. پس اسوده باش.

یس امک روی تخت نشست و دست او را به دست گرفت و با محبت گفت: ازت ممنونم ابجی کوچولو. اگه تو نبودی

معلوم نبود الات توی اون بیمارستان چه کار می کردم.

متکا را برای او درست کرد. سپس با مهربانی و عطفت کمکش کرد دراز بکشد. بعد ملافه را رویش کش دی و دست او

را که ازاد روی ملافه بود به دست گرفت و گفت: اگه من هم نبودم خدا بود. حالا راحت استراحت کن. برای ناهار صدات می کنم یس. امک لبخند زد. لبخند او را که د دی دستش را رها کرد و با گفتن) خوب بخوابی (به طرف پنجره رفت

و ان را باز کرد تا هوا اتاق عوض شود. پرده را کنار کش دی تا هوا کاملا به داخل اتاق بیاید، سپس اتاق را نترک

کرد یس. او شیده نمی شد. در جستجوی او به اتاقها سرک کشی ول دی او را نیافتی. کباره صدای او از پشت متوجه اش کرد: دنبال من می گردی؟

نگاهش کرد و پرس: دی کجا غیبت زد؟ ترسیدم.

یس او ش با مهربانی گفت زیچ: ینی سست. رفتم لباسم رو عوض کنم. تو که هنوز لباسهات رو عوض نکردی.
کدوم اتاق مال منه؟ چمدونها رو کجا گذاشتی که برم لباسم رو دربیارم؟

ارینی به لباس نداری. قبله همه چزی رو برات اماده کردم. اتاقت هم اون اتاق سوم هی.

جهت نگاه او را دنبال کرد، ولی با دیدن اتاق گفت: اشتباه نم کنی؟ اخه اون که... همون اتاق بهشت هی.
نیا اسمی بود که شدای بر ات اتاق گذاشته بود یس. او ش همان طور مهربان گفت: بہت که گفتم... اون اتاق رو از اول برای تو در نظر گرفته بودم.
ولی اخه...

___ید گه اخه نداره.اگه قبول نکن یلیخ ی از دستت دلخور می شم.

به صورت دلنش نی و مهربان او نگاه کرد و گفت: باور کن با انى کارهات همیشه منو شرمنده خودت م کن ی

ی.

..

ir 470

یس اوش اخم مصلحت یا ی کرد و در همان حال انگشت رو یلبا ی ش گذاشت و گفت یه: س ید! گه با من
تعارف نکن.حالا

برو خودت رو اماده کن. دنبال من هم توی اتاقها نگرد تو. ی اشپزخانه ام.

کمی سرش را بلند کرد تا صورت او را ببیند.با دیدن لبخند دوست داشتن و ی مهربان سیاوش او ن زی لبخند
زد و ارام به

سمت اتاقی که او گفته بود، رفت.با وارد شدن به اتاق، فضا بایز ی و چشم نواز ان دیدگانش را نوازش کرد. در را
بست

و قبل از هر کاری به طرف پنجره رفت و پرده را کنار زد تا منظره ان ابشار ز بای را ببیند.هنوز هم مثل گذشته
ها

بود ار. ام روی تخت نشست یلیخ. نرم بود.با شادمانی از روی تخت بلند شد و به طرف کمد دیواری رفت دیکل.
روی

قفل بود.ان را در قفل چرخاند و در را باز کرد: خدای من یا... نهایا ید گه چی هستن؟(یح رتزده به لباسهایی که
به چوب

کمد اویزان بودند دست کش. دی همگی نرم و لطیف بودند و مسلمان همگی هم برازنده اش بودند.معلوم که
شخص با

سلیقه یا انها را انتخاب کرده است.ان هم با در نظر گرفتن ویژگ های ی صوری و اندام او و برازندگی شان بر
بدن کی. ی

از لباسها را از چوب بیرون کش دی و به تماسا ایستاد. از بهتریت نوع پارچه و جنس و کی ی از مهمتر نی مدلها
جیرا ی

بوده س. اده بود، ول یش ی ک و ز. بای انقدر ز بای که حیفش یم امد بپوشد. بعد از پوشیدن لباس، مقابل ا یا نهی که کلا یک

صلع از چهار ضلع اتاق را به خود اختصاص داده بود و مشخص بود به جا یدی وار نهیا گذاشته اند یا ستاد و به خودش

نگاه کرد. با هیجان مین چرخی زد و به خودش نگاه کرد از. همیشه یز باطر شده بود. به ا یخ نهی ره شد. موهای حلقه ا وی

بلندش مثل موج روی شانه هایش یر خته بود و تا کمرش می رس. دی ابروهای کشیده و کمانی و چشمان درشتیش که در

نیا وقت از روز سبز و زمرد یم نی نمود و گونه های خوشرنگ و لبان سرخش با ان پوست باطراوتش. لبخند دلربایی

به خاطر زیباتر شدنش نقش بست. با عشوه ای خاص انگشت لای موهایش برد و انها را مرتب کرد. نفس عم یقی کش دی

و از اتاق خارج شد و یکراست به اشپزخانه رفت. پشت در اشپزخانه لحظه ای مکث کرد و سپس به نرمی انگشت روی

در گذاشت و با شیطنت، ضربه ای به ان نواخت و پرس دی:

اجازه هست؟

...

ir 471

صدا یس ی اوش را شن تو ایب: دی!

نفسی تازه کرد و پا به اشپزخانه گذاشت یس. اوش داشت و سالی مورد ن ازی برای پخت ناهار را اماده می کرد. بدون ا نی

که به طرف او برگرد گفت نیبب: همه چ زی اماده است.

لبخند یش طنت زیام ی زد و در حال دست کشیدن به مواد غذایی که در کیسه فریزر قرار داشتند گفت:

اره. همه چ زی
اماده است.

یس اوش به طرف او برگشت و داشت می گفت: اگه بخوای برای ناهار سفارش پیتزا بدم... که با دیدن او در ان حالت،

مات و مبهوت ماند. گونه هایش به خاطر نگاه او گل انداخت و صورتش گر گرفت یس. اوش مجدوب او در ان لباس، بی اخت اری گفت نیا: ... باورنکردن هی.

لبخند شرم اگ ینی لبانش را گشود یس. اوش ناخواسته او را با نگاه دق ی قی برانداز می کرد چیه. گاه در تمام عمرش، او را

تا انى اندازه ز بای و دوست داشتنی و البته دست نیافتن یند، ی ده بود. انقدر ز بای شده بود که نگاه شخص بی اخت اری به

رویش ثابت ماند دایش. سرخوش پرس : دی چطوره؟
به خود امد و نگاه خیره اش را از او برگرفت و پایین انداخت و گفت: مجبورم اعتراف کنم که انى لباس کاملا برازنده توئه.

با لبخندی شاد گفت نیا: برازنده بی به خاطر حسن سلیقه برادر عزیزمه.
یس اوش جدی و محکم با لحن یام ی خته با خشونت گفت: تو که می دونی من برادر تونیستم.
جاخورد نگاهش را پایین انداخت و اهسته گفت: نمی خواستم ناراحت کنم. معذرت می خوم.
ارام گفت: اشکالی نداره.

وسا لی را از روی کابینت برداشت و رو زیم ی وسط اشپزخانه گذاشت و گفت: پس من غذا رو اماده می کنم.

..

ir 472

_کمک نمی خوای؟

متعجب پرس : دی مگه اشپزی بلدی؟

یس اوش لبخندی زد و گفت: البته هی. مدت تو هی رستوران کار می کردم. با اشپز یب ی گانه ین ستم.

متح ری گفت: به نظر من تو دن ای بی از عجا بی بی پس تو چه کاری بلد نیستی؟

یس اوش خند دی و گفت یا: نکه دل دختر ز بای و فر بای بی رو ببرم.

سرخوش و با شیطنت گفت: مطمئن باش که حتما دلش رو بردى چون با رفتارهای تو، امکان نداره دختری بہت علاقمند نشه.

یام دوارم. خب حالا ما یلی غذا بذاریم؟

بدم نم. ادی پس من سوب جو می ذارم و تو هم...

یس اوش پرس : دی با اسپاگتی موافقی؟

نگاهش کرد و گفت: اگه وسا لی رو داشته باشی چرا که نه!

پس تو سوب بذار من هم اسپاگت بی بعد از پختن می فهم می دستیخت کدو ممون بهتره.

سپس با چشمانی که از فرط شیطنت یم درخشیدند و با حالتی طنز گفت: فقط بعد از خوردن غذا، امیدوارم گر
هی ات
ینگ ره.

عنی ی دستیختت اني قدر بدء؟

یس اوش سرش را به گوش او نزدیک کرد و گفت: نگو که متوجه منظورم نشد. بی چون اصلا ظاهرت نشون نمی
.
55

از سر شوق خند دی و گفت: چ یم ی شد اگه کم یب ی پرده تراز اني حرف می زدی؟ چون من ه چی وقت
به منظور

واقعی تو پ نم ی برم.

یس اوش به خود امد. نزدیک بود کنترلش را از دست بدهد و حرفا یی بزند که نبا. دی به چشمان او خیزه شد
و گفت هی:

.. .

ir 473

روزی که شایدم دادیز ور نباشه همه جزی رو بی پرده بہت می گم. مطمئن باش، ولی تا اون موقع به وقت نازی دارم.

کاش اني قدر مغورو و خوددار نبودی که حتی منو هم وادرار به اعتراف کنى.

یس اوش پوزخندی زد و گفت: تو که قبل از اني صفت خیلی خوشت می اومد.

لبخند یش طنت زیام ی برلب اورد و گفت: به قول خودت قبل از خوشم می اومد، البته حالاش هم بدم نم. ادي فقط در مورد

مرده...! اخه اونا رو خیلی مرموز می کنه.

یس اوش مستق می به چشمان او نگریست. در نگاه سیاوش زیج ی بود که حس کرد قلبش فرو ریخت. گونه هایش

گلگون شدند و بی اختی اری ک گام به عقب گذاشت و بالکن گفت: بهتره دست به کار بش می و گرنه ناهار بی ناهار.

یس اوش دست لای موهای حلقه ای و تابدارش فرو برد و انها را به عقب زد و گفت: اره. بهتر نی کار هم نهی.

یش دا قابلمه ای را دراورد و وزیم ی گذاشت، در حالی که حواسش اصلا سر جایش نبود. چرا نگاه سیاوش، ان گونه بود؟

دلتنگ مشغول نوشتن خاطراتش بود که قلمش دیگر ننوشت. خودکار را چند نی بار روی ورقه حرکت داد تا شا دی

بنویسد، ول نمی نوشت. معلوم بود که تمام شده است. خودکار را رو زیم ی کوب دی و از جا برخاست تا از اتاق سیاوش

خودکار دیگری بردارد، چون تا انجایی که او فهمیده بود، سیاوش حتی در اینجا هم دست از کار بر نمی داشت و مدام

در حال نقشه کشی و فعالیت بود. از پله ها بالا رفت و به اتاق کار او که اخر نی اتاق و ته هال بود، رفت. ان را

گشود و

وارد شد. اتاق مخصوص مهندس نی فعال، جلوی چشمانش بود. به طرف میز کار او رفت و دنبال خودکارها گشت، ولی

فقط قلم های مخصوص نقشه کشی در لیوان سفال یدی ده یم شد. کشو زیمی او را کنار کشی ول دی انجا هم خودکار پ دای

نکرد یم. خواست برگردد که چشممش به کمد چوبی نسبتاً بزرگی افتاد که گوشه اتاق بود. شا دی انجا چ زی یم دایپی

کرد یب. اراده به ان سو رفت و در کمد را باز کرد. فکر می کرد الان طبقه ها چی و بی خواهد دی ول دی ای

درون کمد ه چی

ید زیچ ده نمی شد جز وسای نقاشی چوب نقاشی و تابلو روی همه شان را هم پارچه پوشانده بودند. کنجکاو پارچه را

..

ir 474

از رویشان کنار زد و کی ای از تابلوها را برداشت، ولی وقتی تصویری تابلو را نگاه کرد، اه از نهادش برخاست هک نیا.

خودش بود. تصویری از او با چشمانی سرمه ای رنگ و موهایی به رنگ کهربا که در باد پخش شده بودند.

شاخه گل

سرخی هم به موهایش زده شده بود. خودش را تا ان اندازه ز بای و رو ای یی باور نداشت. باورش نمی شد که سیاوش

چن نی طبع و ذوقی داشته باشد. نقاش هایی را که او می کش دی قبله دیده بود، ول هی رگز تابلویی از او ندیده بود. تابلو را

کناری گذاشت و تابلو یدی گری را خارج کرد نیا. هم تصویری خودش بود و وقت قیدقی نگاه کرد، متوجه شد که لباس

تنش چقدر اشناس است. به ادی اورد انی لباس را وقت یسی اوش بعد از سالها به ایران بازگشته بود در برداشت. با

کمی

دقت، جمله ای را در ز ری تصویری مشاهده کرد و زمزمه وار خواند:
 در تن ما ز ازل، عشق تویا جان سرشت ، تا ابد عشق تو بیرون نرود از سرما
 مات و مبهوت به نوشه می نگریست.مسخ شده ، انگشتان لرزانش را روی ان حرکت داد و ان را به دیوار تک هی
 داد.سپس تصوید ری گری را نگاه کرد.با خطی خوش در پایین ان نوشه شده بود:
 عاشقان تو همه نام و نشانی دارند ، ان که در کوی توبی نام و نشان است منم
 یب کباره به خود اغمد. همه چ زی مثل ا یا نهی روشن، جلوی چشمانش نمودار شد.پس عشقی که سیاوش ان
 گونه از ان

صحبت می کرد... خودش بود! چطور تا ان لحظه نفهمیده بود؟ چقدر احمق بود که متوجه انی موضوع نشده
 بود ول. ی

چطور با دی متوجه می شد؟ سیاوش همیشه در نظرش یک برادر بود و نه بیشتر. فقط یک برادر. حالا می
 فهم. دی حالا

متوجه می شد چرا سیاوش تا ان اندازه نسبت به او تعصب دارد. چرا خبر ازدواجش با حم دی ان قدر در نظر او
 تلخ و

گزنه جلوه گر شد. حم دی ...! ادی حم دی چون تلنگری به مغازش خورد. وقتی ازدواج کرد، چرا سیاوش به
 مراسمش

ین امد؟ چرا وقتی که از حم دی صحبت می کرد صورت او رنگ می باخت و گونه هایش گلگون می شدند؟ چرا
 وقتی که

به از ای دبردن حم دی فکر می کرد سیاوش را مشوق خود م یدی د؟ اه... چطور نفهمیده بود؟ وقتی دقت می
 کرد م دید ی

رفتار سیاوش مثل انهی نشان می داد. خشم و عتابش، شادی اش، نگاه تحس ب نی رانگیزش، تعاریفش،
 سخنان و انى که

..

ir 475

همیشه جلو یدی گران از او طرفدار یمی کرد. چرا همیشه بهترینها را برای او می خواست، چرا هیچ گاه نمی توانست

جلوی خواسته اش دفاعی بکند، اه... یس اوش یب چاره! اون تا انی حد عاشق من بود و من نفهمیدم؟ چه زجری

کشیده یس. اوش یب نوای من... اه خدا ای ... چطور از ادی بردم که سیاوشی در نزد میکی زندگ یمی کند، سیاوش مهربان و

دوست داشتنی اش را از ادی برده بود. چگونه توانسته بود او را از ادی ببرد؟ اند یشی د،) خداوندا مرا ببخش. چقدر

ناخواسته اسباب رنج او را فراهم کرده ام. چقدر بدون انکه متوجه باشم او را ازده ام. (بقدرتی در افکار خود غرق بود

که صدای خاموش شدن ماش نی و بعد از آن، صدای پاهایی را که روی موزائیک ها را می رفتند، نشن یس. دی اوش به طبقه

بالا رفت تا لباسهایش را عوض کند که متوجه اتاق کارش شد که درش باز بود. کنجکاو به ان سو رفت و با دیدن دایش

که سرپا ایستاده و در حال تماسای تابلو بود مبهوت ماند. ضربه ای که دست او ناخواسته به در نواخته بود، ناله کم

جانی داشت که ش دای را به خود اورد. نگاهش به عقب برگشت و بعد، با چشمانی پر از اشک، او را نگاه کرد. فصل یب ست و دوم

هردو رو بروی هم ایستاده بودند. هردو سخت ناباور و شرمزد. صورت سیاوش از شدت خجالت سرخ شده بود و شدا

با صورتی سرخ از شرم نگاهش می کرد. نگاهش روی تالوی دستش افتاد. حداقل از آن احساسی که در آن لحظه نسبت

به سیاوش داشت، او را اندکی جدا می کرد یس. اوش بسختی نگاه از او برگرفت و زری انداخت. هردو تا سر حد

مرگ

شرمزده بودند. دایش اب دهانش را بی اخت اری قورت داد. تابلو هنوز در دست لرزانش بود. اشک از چشمانش،

بی

اخت اری فرو چک یس. دی اوش به خود امد. سرشن را بالا گرفت. طره ای از موها یس ی اهش رو یپ ی شانی
افتاد و فرم ز بای یی

به صورت بیرنگ اش بخش دایش. دی بدون حرف ایستاده بود و تابلو را نگاه می کرد یس. اوش یک گام به او
نزدیک شد

و اهسته پرس : دی اونو از کجا اوردی؟

با شنیدن صدای او، سر بلند کرد و یک لحظه نگاهش کردونگاهشان درهم گره خورد. نگاهش را از او دزد و دی

..

ir 476

نجواگونه پرس : دی چرا؟

جوابهای بس اری ی برای چرا داشت، با اینی حال سکوت کرد و لب باز نکرد. تابلو را کناری گذاشت و همان طور
که

اشک میری خت، گفت:

نمی خوازیچ ی بگ ی ؟ تا ک یم ی خوای سکوت کنی؟
یس اوش نگاهش را به او دوخت. احساس خوشی نداشت. اهسته گفت: من... من...

چرا ه چی وقت ج زی ی نگفتی؟ هان... تا کی؟

به سوی او رفت و با نگاهی به چشمان او که حالا غرق در اشک بودند گفت: خواهش می کنم ش دای ...
باورکن. من... من

چیه وقت نمی خواستم ناراحتت کنم...

خشمگ نی به چشمان او زل زد و گفت: ناراحت؟ تو می دونی با من چه کردی؟ چطور تونست نیای کار رو
بکنی؟ چرا

چیه وقت ه چی حرفی نزدی؟

ویس اوش بازوها دایش ی را گرفت، ول دایس ی عصبانی بازوها یش را از حصار دستهای او خارج کرد یس. اوش یک بار دیگر

بازوها ای او را گرفت نیا. با ان قدر محکم که ش دای توان خارج کردن دستهایش را از حصار دستهای او نیافت: من ه چی

وقت ه چی قصدی نداشتیم چیه. وقت. قسم می خورم.

یم ان گر هی ناراحت و خشمگ نی گفت نیا: عذر بدتر از گناهه. اگه ا نی طوره چرا ا نی همه سال مخفیش کردی ایا؟ من

گناهی داشتم که نمی دونستم تو کی هستی؟ اره، گناهکار بودم؟

ویس اوش عصبانی به چشمان او خیره شد و گفت: لعنتی... چرا ه چی وقت نفهم دی ی که جرات حرف زدن با تو رو ندارم؟

چ دیبا ی بہت می گفتم؟ که من هی پسر یتی مم؟ دایش بدون جواب گریم هی کرد یس. اوش گفت: بسن کن. تا ک یم ی

خوای گر کن هی ی؟ اخه تا کی؟

یش دا جواب نمی داد و فقط می گریست یس. اوش شانه های او را گرفت و گفت: خواهش می کنم گر هی نکن. باشه شیدا،

...

ir 477

بس کن. شانه ها دایش ی هنگام گر هی تکان می خوردند یس. اوش یب اخت اری سر او را بغل کرد و درحال نوازش موها او ی

گفت: گر هی نکن. خواهش می کنم ش دای بس کن.

دایش به خود امد. سر عی خود را از حصار دستهایش را خارج کرد. با چشمانی پر از اشک به او خیره شد و گفت:

چیه وقت به خاطر ا نی کار نمی بخشمـت. تو به من دروغ گفت. بـی هرگز... هرگز نمی بخشمـت.

ویس اوش به او نزدیک شد و صدایش کرد دایش! :

مـثـل بـرق اـز كـنـار او گـذـشت و تـا درـگـاه اـتـاق پـیـش رـفـت. انـجـا به عـقـب برـگـشت و با صـدـایـی کـه اـز تـاثـ رـی بـغـضـ مـی لـرـزـ دـی

گـفـت:

_کـاشـ کـمـی صـدـاقت دـاشـتـی!

و رـفـت يـسـ. اوـشـ هـمـ چـنـانـ مـبـهـوتـ وـ مـسـخـ شـدـهـ، رـفـتنـ اوـ رـاـ نـگـاهـ مـیـ کـرـدـ اـیـ. گـناـهـیـ مـرـتـکـ شـدـهـ بـودـ؟ اـیـ عـشـقـ گـناـهـ بـودـ؟

اـگـرـ بـودـ اوـ گـناـهـکـارـتـرـ نـیـ مـوـجـوـدـ دـنـ اـیـ بـودـ.

خـوـدـشـ رـاـ روـیـ تـخـتـ اـنـدـاخـتـ وـ هـاـ هـاـیـ گـرـیـسـتـ، عـذـابـ اـورـ اـسـتـ کـهـ یـکـ نـفـرـ کـسـیـ رـاـ تـاـ اـنـیـ حـدـ دـوـسـتـ بـدارـدـ، وـلـیـ

...نـتوـانـدـ بـهـ اوـ بـگـوـ دـیـ نـیـ. درـسـتـ بـودـ کـهـ اوـ عـاشـقـ سـیـاـوـشـ بـودـ يـسـ. اوـشـ باـ اـنـ جـدـیـتـ وـ شـوـخـ یـهـاـیـ شـ، يـسـ اوـشـ باـ اـنـ

چـشـمـانـ سـ اـهـیـ وـ خـمـارـشـ، سـیـاـوـشـ مـهـرـبـانـ وـ سـیـاـوـشـ باـ اـنـ هـمـهـ رـفـتـارـهـاـ باـیـ وـرـنـکـرـدـنـیـ اـشـ، وـلـیـ... اوـ هـرـگـزـ اـنتـظـارـ چـنـ نـیـ

زـیـجـیـ رـاـ نـداـشـتـ. دـوـسـتـ دـاشـتـ سـیـاـوـشـ زـوـدـترـ اـزـ اـینـهـاـ بـهـ اوـ مـیـ گـفـتـ، نـهـ وـقـتـیـ کـهـ باـ یـکـ بـارـ شـکـسـتـ درـ دـوـسـتـ دـاشـتـنـ، نـاـمـ دـیـ شـدـهـ بـودـ. نـهـ وـقـتـیـ کـهـ حـسـ مـیـ کـرـدـ نـمـیـ تـوـانـدـ اـزـ دـوـسـتـ دـاشـتـنـیـ هـاـ دـلـ بـرـکـنـدـ چـیـهـ. گـاهـ نـمـیـ تـوـانـستـ اـنـیـ

اطـمـيـنـانـ رـاـ بـهـ خـوـدـ دـاشـتـهـ باـشـدـ کـهـ اـگـرـ بـهـ کـسـیـ دـلـبـسـتـهـ شـدـ، اوـ رـاـ اـزـ دـسـتـ نـدـهـدـ يـسـ. اوـشـ رـاـ دـوـسـتـ دـاشـتـ. وـقـتـیـ فـکـرـ مـیـ

کـرـدـ لـحـظـاتـیـ قـبـلـ، چـهـ حـرـفـهـاـیـ بـهـ اوـ زـدـهـ وـ چـگـونـهـ غـرـورـ اوـ رـاـ خـرـدـ کـرـدـهـ اـسـتـ اـزـ خـوـدـشـ بـدـشـ مـیـ اـمـدـ. اـزـ رـفـتـارـشـ بـیـزارـ

شـدـ. اـدـاـیـ دـخـتـرـهـاـیـ عـقـدهـ اـیـ رـاـ دـراـورـدـهـ بـودـ، وـلـیـ حـقـيقـتـ اـنـ بـودـ کـهـ اوـ بـهـ خـاطـرـ نـیـ رـازـ پـنـهـانـیـ نـبـودـ کـهـ نـارـاحـتـ

بود، به

خاطر احساسی بود که به سیاوش داشت. او ه چی گاه عاشق حم دی نبود و حالا می فهم دی که سالها ب ای ن
که خودش بداند

...

ir 478

عاشق سیاوش بوده است، ول یدی گر چه فرق یمی کرد؟ او خودش به سیاوش گفته بود که همه چ زی تمام
شده

است. صداقت سیاوش را ز ری سوال برده بود، چ زی ی که می دانست تنها چ زی ی است که سیاوش نسبت به
ان حساسیت

دارد. اند یشی د)، شانیا دی طوری بهتر باشد، ولی چطور؟ (چقدر احمقانه رفتار کرده بود. چقدر زود در مورد او
قضاؤت

کرده بود و چقدر ظالمانه! چطور توانسته بود زحمات سیاوش، محبتها یش، مهربانيش و صداقتش را از ادی ببرد؟
چطور

توانسته بود با او تا ان درجه غضبناک حرف بزند و او را از خود برنجاند؟ او را از خود براند و ان گونه غرورش را
 بشکند. چنان در افارش شناور بود که متوجه نشد کی به خواب رفت یم. ان گر هی کم کم ارام شد و به خواب
 رفت.

همه فضای اتاق در محاصره س اهی تار کی بود. پلکهایش را از هم باز کرد و گ جی و منگ به اطراف
 نگریست. غلتی زد و

ابازور کنار تخت را روشن کرد. چشمانش را از ان همه اشکی که ریخته بود می سوخت. قلبش هم می سوخت یب.
شتر از

ان! پلکهایش را دوباره روی هم گذاشت و سعی کرد همه چ زی را به دست فراموشی بسپارد، ول نمی شد
 یب. حوصله از

تخت پانی امد و به طرف کل دی برق رفت و ان را روشن کرد. نور ملامی فضای اتاق را روشن کرد. نفس
 سنگ ینی کش دی

و با تقویت اعتماد به نفس از اتاق خارج شد یس. اوش را خومب می شناخت یم. دانست به ا نی گونه مسائل تا
چه حد

حساس است و مسلمان او ن زی از اتاق خارج نشده است، ولی روشنایی لosterها او را در حدیث سست کرد ی.
کباره به

یس ادی امک افتاد. چطور توانسته بود او را فراموش کند؟ شتابان به اتاق او رفت و در را کمی باز کرد یس. امک
در اتفاقش

نبو. نفس راحتی کش دی و از پله ها پایین امد. از ظهر تا ان هنگام لب به چ زی نزدی بود، به هم نی خاطر
احساس

گرسنگ یم ی کرد. اشتهای نداشت، ولی معده اش بدجوری مالش می رفت. به اشپزخانه رفت. همه چ زی مرتب
سر جایش

بود و از ت زیم ی بر قمی زد. به طرف یخچال رفت و درش را باز کرد. جعبه شینیری را به همراه شربت پرتقال
خارج

کرد و رو زیم ی گذاشت. با ب شینیریش یلیم ی کوچکی را از درون جعبه برداشت و به دهان گذاشت و با جرعه
ای

نوشیدنی فرو داد یب. حال و حوصله به نظر می رس. دی وقت ادی ی ان ماجرا افتاد، صورتش یکبار قرمز
شد. سرخی شرم،

گونه هایش گلگون کرد و دستهایش را به لرزش واداشت یلیم. به غذا نداشت. وسا یلی را که از یخچال دراورده
بود

...

ir 479

برداشت و داخل ان گذاشت و دوباره روی صندلی نشست و به فکر فرو رفت. صدای به هم خوردن در ورودی
سالن، ا

را به خود اورد. سر عی از جا بلند شد و با تک سرفه ای سعی کرد به خودش مسلط شود. اب دهانش را قورت داد
و با

دست موها پری یشانش را مرتب کرد یس. امک با سبدی پر از میوه وارد اشپزخانه شد و در حالی که دستانش را تکان

یم داد تا وسا لی جلوی دست و پایش را ببیند ارام جلو می رفت. به طرف او رفت و با گفتن خسته نباشید، او را متوجه

خود کرد یس. امک با خوشرویی جواب او را داد و دستش را در دست او گذاشت تا به طرف صندل ای ش، راهنماییش

کند دایش. او را روی صندلی نشاند و سبد میوه را از دستش گرفت و روی ظرفشون گذاشت و رو به او گفت: دستتون

درد نکنه با ایم نی وه ینیچ تون. اتفاقا یم خواستم ازتون خواهش کنم که کم یم ای وه بچ دینی.

پس خوب کاری کردم که قبل از گفتن تو دست به کار شدم. راستی... تو سیاوش رو ند دی ای؟

تعجب گفت: من؟ من که خ یلی وقت بود خوابیده بودم. تو بهتر با دی بدلونی.

نیا طور نیست چون من از ظهر سیاوش رو ندیدم.

با نگرانی پرس پ: دی س... عنی یس ای اوش کجاست؟

صدای ترمز ماش ینی او را متوجه خود کرد. به طرف پنجره اشپزخانه رفت و با دیدن پرا یز دی تونی رنگ سیاوش، نفس

اسوده ای کش. دی برای لحظات، ای به ا نی فکر افتاده بود که مبادا سیاوش اندو را انجا تنها گذاشته و به شهر برگشته

باشد. هر چند مطمئن بود که ا نی کار را نمی کند، با ا نی حال نمی دانست چرا یک لحظه چن نی فکری به ذهنش

رس یس. دی اوش از ماش یپ نی اده شد، ولی تنها نبود. دختر بچه کوچکی همراه او از ماش یپ نی اده شد. دختر بچه ای که وقتی

نور سردر تراس به صورتش تابید، چهره شادی را د. دی خوشحال از کنار پنجره دور شد و خطاب به س امی گفت:

یس اوش اوهد.

از صدای ماش نی فهمیدم.

هی مهمون هم اورده.

...

ir 480

مهمون؟ خدای من... نکنه شما...

متوجه شد که او خیال دارد چه بگو . می بنابرا نی حرفش را قطع کرد و گفت:

نه ... تو نمی شناسیش . دختر منه . شادی

دختر تو ؟

با خوشحالی گفت:

مگه برات نگفتم ؟

یس امک با به ادی اورنش گفت : چرا ، چرا ... پاک فراموش کرده بودم ...

با شادمانی رو به او کرد و گفت: اگه اجازه بدی و ناراحت هم نشی برم پیشوازش يد. روز پشت تلفنی ازم گلاه هی کرد.

یس امک با لبخندی دوستانه گفت: باشه برو، ولی بعدش هم منو به ا نی خواهرزاده عزیزم معرفی کن.

لبخندی زد و از اشپزخانه خارج شد. همان لحظه که او پا به سالن نشم نی گذاشت، شادی هم به همراه سیاوش وارد

سالن شدن شادی با دیدن او با خوشحالی نامش را خواند و دستش را از دست سیاوش یب رون اورد و به طرف او

دو : دی

مامان ش دای ! مامان ش دای !

روی پاهای نشست و دستهایش را برای دربرگرفتن او از هم باز کرد. شادی با شادمان ادیزی خودش را دراغوش او

انداخت و دستهایش را دور گردان او حلقه کرد. هردو گونه های کدیگر را بوسیدند. شادی دوباره صورت او را

بوس دی

و گفت: اون قدر دلم واسه ات تنگ شده بود که خدا می دونه.
 با مهربانی او را بیشتر به خود فشرد و گفت: منم هم نی طور اتفاقا خیال داشتم هم نی فردا ب یپ امی شت.
 نمی خواه، چون قبلش سیاوش جون اومد دنبالم.
 متوجه یس اوش شد. داشت حرکات اندو را م پایی بی. د از رو زمی نی بلند شد و رو به او گفت: ممنون که
 شادی رو اوردی
 یا نجا.

...

ir 481

شانه اش را کمی بالا انداخت و گفت: دلم واسه اش تنگ شده بود و ترجحی دادم به جایی نکه هر روز هی
 نوبت بهش
 سر بزنم، بیارمش یا نجا.

بهت زده به چشمان او خیره شد، ول یسی اوش او را نگاه نمی کرد. معلوم بود که از رفتار صبح او دلخور و
 ناراحت است

که انی گونه رفتار می کند. سعی کرد ناراحتی اش را نشان ندهد. دست شادی را گرفت و پرسیب: دی نم، یم
 خوا بای

بردار من دوست بشی؟

برادر تو؟ ولی من که سیاوش جون رو می شناسم و باهاش دوستم.

هی نه برادر دیگه ام.

به چشمان کنچکاو شادی نگاه کرد و او را به طرف اشپیزخانه برد. مراسم معارفه ب یس نی امک و شادی با
 سرخوشی به

پیا ان رس یس. دی اوش چند پرس غذایی را که گرفته بود روی کابینت گذاشت و گفت: فکر کردم بد نباشه
 چند پرس
 چلو مرغ بگیرم.

بدون نگاه به غذاها گفت: احتیاجی نبود بگ ری ی. برای شام زیج هی ی درست می کردم.

انگار هر کدام می خواست طرف دیگر را وادر به اعتراف اشتباهش بکند یس. اوش پوزخندی زد و با تماسخر گفت:

—بله می دونم که می تون ول، ی فکر نمی کنم شادی چندان مالی باشه وقتی تو اندوهگ نی و ناراحت، ی در حال پختن غذا بیب ندت.

قلبش شکست. چقدر خوب به نقطه ضعف او اگاه بود که اني گونه عذابش می داد. بسختی خودش را کنترل کرد تا

اشکش جاری نشود. سعی کرد تاث ری بعض را در گلویش و در صدایش مخفی بدارد گفت: در اني صورت، بهتره کنار

شادی بمونی و از مصاحبته با اون لذت ببری.

یس اوش متوجه او بود. به نیمرخش نگاه کرد دایش. هم بی اخت اری به سمت او برگشت تا ببیند چه می خواهد بکند که

نگاهشان درهم امیخت و هردو در یک زمان نگاهشان را از هم دزدیدند یس. اوش با لحنی نرمتر از قبل گفت: کمکت

...

ir 482

یم کنم تا شام رو اماده کنی.

و منظر نماند و ظروف غذا را از کابینت خارج کرد و به طرف م زی رفت دایش. یل وانی اب برای خود ریخت و ان را

لاجرعه سر کش. دی حداقل باعث می شد بغضش را فرو دهد و جلوی یس اوش اشکش جاری نشود. غذا را روی زیم

گذاشت و بعد از کشیدنش مشغول خوردن شدند. سر غذاخوردن فقط با غذا باز یم ی کرد یس. اوش که رفتار او

راز ری

نظر داشت، غذایش را می خورد یز. اده روی کرده بود، ولی در مقابل ش نیا دیبا دای گونه رفتار می کرد یل.

وانی نوشابه

برای خود ریخت و رو به شادی نگاه کرد. شادی ارام پرس : دی مامان حالش خوب نیست؟
یل وانش را تا نیمه خورده بود، رو زیم ی گذاشت و گفت: چرا، خوبه.

_پس چرا غذاشو نمی خوره؟

دایش که صدای انها را شنیده بود ر به او گفت: قبل از امدن شماها غذا خوردم، انهی که گرسنه نیستم.
یم خواست طوری به سیاوش بفهماند که به خاطر کار او نیست که بی اشتهاست. با اینی حال سیاوش متوجه شد،
پوزخندی تمسخرام زی را حواله او کرد. از روی صندلی بلند شد و خطاب به سیامک گفت: قرار شد فردا ببرمت
یب مارستان وبهت گفتم که قبل امادگیشو دایپ کرده باشی.

یس امک به جهت صدا برگشت و پرس : دی دکتر چ ید زی گه یا نگفته؟
متوجه بود که او به خاطر چه کنچکاو است، ول زیچ ی نگفت و رو به او گفت زیچ: ی که قابل توجه باشه
نه. امش خوب

استراحت کن تا برای فردا سرحال باش یس. ی امک سرش را به طرف غذایش چرخاند و در همان حال تکان
کوچک زین ی

به ان داد. یس اوش با لبخندی به روی او، ظرف غذایش را برداشت و در ظرفشویی گذاشت، سپس رو به شادی
گفت:

شادی جون... نمی خوای بخوابی؟

_به مامان کمک کنم بعدش می خوابم.

یس اوش به ش دای نگاه کرد یش. دا رو به شادی با محبت گفت: ممنونم عزیزم، ولی بهتره با سیاوش بری.
خودم کارها رو

...

ir 483

یم کنم.

یس اوش به جای شادی گفت: بهتره ما کمک . میکن تنهایی خسته م شی. ناخوداگاه نگاهش کرد. لحنش سرد بود، ولی نوعی مهر پنهان در ان دیده یم شد. سرش را تکن داد و گفت: نمی خود. خودم کارها رو می کنم.

یس اوش چهره سخت و خشنی به خود گرفت و گفت: حت توی نیای کار هم سر سخت کن یمی؟ مغورو نگاهش کرد یس. اوش پوزخند زی د و گفت یلیخ: خب... حالا که اینی طور می خوای حرف ینی سست، شادی... با من

یایم؟

شادی به ش دای نگاه کرد دایش. سرش را به نشانه موافقت تکان داد و شادی دستش را در دست او گذاشت و همگام با

یس اوش از اشپزخانه خارج شدند یس. امک هم بعد از رفتن انها بلند شد و رو به ش دای گفت: شب بخ ری.

ر یمی اتاقت؟

اره برای فردا می خوام از همیشه سرحالتر باشم.

دست او را گرفت و با لحن اطمینان بخشی گفت: نگران نباش. همه چ زی درست می شه. یس امک به تلخی لبخند زد و دستش را از دست او بیرون اورد و زمزمه وار گفت یام: دوارم. خب دیگه نیا دفعه...

شب

بخ ری.

جواب شب بخ ری او را داد و راهی اش کرد، سپس به طرف ظرفشویی برگشت. بعد از شستن ظرفها برای سر زدن به

شادی به اتاقها سرک کش دی و او را در اتاقی کنار اتاق سیاوش یافت. اهسته در را باز کرد و داخل رفت. شادی در

رختخوابش مثل فرشته ها به خواب رفته بود. نور ملا می اباژور به صورتش یم خورد و او را زیباتر از همیشه نشان می

داد. خم شد و گونه او را بوس دی و بعد از نوازش موها اهیس ی و مواجهش که دور بر صورتش را پر کرده بودند،
از جا

برخاست که برود، ولی صدا یس ی اوش مانع شد یا: نجا چه م کن ی ی؟

..

ir 484

به طرف او برگشت. در درگاه ایستاده بود و صدایش هم تا سر حد ممکن پایین بود. نگاهش را از برگرفت و گفت:
اودم بهش سر بنم.

بیب دارنشده؟

راه افتاد و گفت: نه. راحت خوابیده.

جلوی او رس دی و طوری نگاهش کرد که عنی ی از جلوی در کنار برود، ول یس ی اوش گفت یم: خوام باهات
حرف بزنم.

حالا؟ ولی من الان خسته ام و می خوام برم استراحت کنم.

نگران نباش ادیز. وقتت رو نم یگ ی رم.

نگاهش کرد و چون از چشمان او چ زی ی نفهم دی با سر قبول کرد. در اتاق شادی را بست و همراه او به طرف
مبلها

رفت یس. اوش روی مبل نشست، ول او ترج حی داد روی پله ای که سالن نشم نی را از اتاق خوابها جدا می
کرد

بنشینند یس. اوش خشک و جدی نگاهش کرد. سرمای نگاهش، برودت و حشتناکی در جان ش یا دای جاد یم
کرد، با انى

حال با تظاهر به بی تفاوتی و خونسرد، دستهایش را ز ری بغل برد و به او چشم دوخت یس. اوش هم چنان
نگاهش می

کرد. انگار در حال کالبدشکافی جزئیات او بود دایش. معذب از نگاه او، نگاهش را به گلدان گلی که نزدیک بود
دوخت. منتظر بود هر حرفی را از سیاوش بشنود جز ان: موضوع مربوط به شاد هی.

متعجب چم به او دوخت . پرس : دی شادی؟ منظورت چیه؟ با شادیم خوای چه کار کنی؟
_خوب اون... دختر من محسوب می شه و من هم...
_یم دونی که اون دختر تو نیست.
_درسته... اون بچه من نیست، ولی سرپرستش من هستم و...
_تو نیستی! سرپرست قانونی و ق می اون، من هستم.
نگاهش کرد و پرس : دی منظورت از اینی حرف چیه؟

...

ir 485

پاهای بلندش را با بیالیخ، روی هم انداخت: من خیال دارم هی مدتی از اینجا دور باشم. شا دی برم
خارج تالیا. یا، انگلیس، فرانسه نم، ی دونم، ولی به هر حال می خوام برم و چون خیلی به شادی وابسته ام نمی
تونم اونو

یا نجا بذارم، پس با اون م رم.

متح ری به او خیره شد. چقدر خونسرد صحبت می کرد. خونسرد و بی اعتنا به احوال او. عصبانی گفت: متوجه چ
ی یم ی

گی؟ شادی بچه منه.

نه اون بچه تو نیست. تو ه چی نسبتی با اون ندار ول، ی من... چرا. همون طور که بہت گفتم خیال ندارم
بدون شادی

جای برم، بنابراین اونو با خودم همراه می برم.

از جا بلند شد و ناراحت گفت: تو اینی حق رو نداری. من هم به شادی علاقمندم یب یلیخ. شتر از تو. تو اینی
اجازه رو نمی

تونی به خودت بدی که چون سرپرست قانونی شادی هست، ی اونو از من جدا کنی.

پس می شه بهم بگ دی در غ نیا ری صورت با دی چه کار کنم؟

شاد یپ ی ش من می مونه. تو هم می تونی هرجایی که خواست بر ی ی.

یس اوش از روی مبل بلند شد و جدی گفت: همون طور که بهت گفتم خیال ندارم با کسی جز شادی برم. پس بهتره

زودتر خودت رو بر یا جدایی از اون اماده کن یا.ی نها رو که گفتم برا نیا ی بود که قبلش به خودت مسلط بشی و دوری

ا اون رو راحت تر تحمل کنی.

با خود اند یشی د،) خوبه که هنوز کمی به فکر !۹ی با ا نی اند یشی د، رو به او خونسرد و ب یخ ی ال گفت: از ا نی که ا نی قدر

بهم لطف داری متشرکرم، ولی همون طور که گفتم شادی کنار من می مونه.

یس اوش پوزخند تمسخرام زی ی زد و به طرف او رفت دایش. هم ایستاد. رو برو دایش ی که رسید، با نگاهی به چشمان

خشمنگ نی او گفت:

حداقل در ا ی نی ک کار لجبازی و سر سختی نکن.

..

ir 486

من نه لجبازم و نه سر سخت. فقط نمی خوام شادی ازم دور بشه.

یس اوش اندوهگ نی و غم گرفته گفت: دارم کم کم به شادی هم حسود یم ی کنم که حداقل ا نی قدر به فکرش دی.

قبل از انکه فرصت کند حرفی بزنده، سیاوش از کنارش گذشت و به طرف اتاقش به راه افتاد. در حالی که او ب خود می

اند یشی د،) کاش می فهم دی نیا لیدل ی کارم چ هی.)

فصل یب ست و سوم

دکتر اخ نیر تکه باند را هم از جلوی چشمان سیامک برداشت و رو به پرستار دستور داد چشمان او را شست و شو

دهد. صابری دکتر سیامک رو به او گفت: حالا اروم چشماتو واکن بیس! امک با اضطراب، پلکهایش را ارام از هم

گشود، ولی لحظاتی بعد دوباره، روی هم گذاشت. دکتر گفت: ک بار هگید امتحان کن. اصلا هم نترس بیس.
امک با

کشیدن نفس عم بد قی گر، بی پلکهایش را از هم باز کرد. دکتر پرس دی:
زیج ینیب یم بی؟

بیس امک چشمانش را در قاب به حرکت دراور، ولی بعد با صدای بعض الود گفت: چیه بی!
دکتر چراغ قوه کوچکی را به دست گرفت و بعد از روشن کردن جلوی چشمان او نگه داشت و گفت: زیج: بی

تشخیص

نم دی بی؟

بیس امک با انفعال سرش را تکان داد و انى بار ناراحت تر از قبل گفت: چیه. نه چیه! بی! فقط س اهی بیس بی
ی نم. فقط
اهیس بی.

دایش با چشمانی اشک الود به سیاوش نگریست بیس. اوش لبخند اطمینان بخشی برلب اورد دایش. دست سیامک را به

دست گرفت و گفت:

سعی کن داداش. من مطمئنم که م بینیب بی مطمئنم.

...

ir 487

چیه بی... چیه بی!

دکتر رو به سیامک گفت: چشمات رو ببند، هر وقت که گفتم اروم بازکن.

من ه چی نم بی بی نم دکتر... چیه بی!

نام دی نباش. خدا کمکت می کنه. حالا چشمات رو ببند. خوبه. حالا سعی کن تو بیخ بی الت هی پرده س اهی

جلوی چشمات

بکش ااهی ... حالا اون پرده اهسته کنار م رهی . خوبه! چشمات رو بازکن. اهسته بازکن. سعی کن ببینی به خودت اطمینان بدی که مینیبیم.

یس امک خسته و نام دی پلکهایش را از هم بازکرد، ولی نور شد دی ای که چشمانش را زد موجب شد پلکهایش دوباره

روی هم بیفتند. دکتر با شادمانی گفت: بازکن. چشمات رو بازکن یس. امک مطمئن تر و امیدوارتر از قبل، پلکهایش را

گشود. نور چشمانش را می زد، با اینی حال سعی کرد پلکهایش را نبندد. لحظاتی بعد چهره دکتر و شدای که در هاله ای

از نور سف دی و زرد قرار داشتند باعث شد با خوشحالی بگو دی:

— یب یم نم یب یم. نم.

دایش از شوق به گ هیر افتاد یس. امک دست به سوی او دراز کرد و دستش را گرفت و در حالی که خودش هم اشک

شوق میری خت گفت:

— یب یم نم دایش یب یم. نم.

یس به او ش نگاه کرد. اشک در چشمان او هم جمع شده بود. دکتر دست بر شانه سیامک نهاد و گفت ید: گه گرهی

نکن. اشک ریختن برات ضرر داره.

یس امک سعیمی کرد احساساتش را تحت کنترل بگیرد و گرهی نکند، اما با وجود سوزشی که در چشمش احساس می

کرد، اینی کار ممکن نبود. دکتر که حال او را اینی گونه دید، سیاوش را کناری کش دی و در گوش او چزی ای گفت یس. اش

هم با سر صحبتهای او را تایید کرد. دکتر با خداحافظی از انها همراه پرستار از اتاق خارج شدند دایش. رو به سیامک با

..

ir 488

صدایی که به خاطر بعض، گرفته و مرتعش بود گفت:

— دیدی بہت گفتم دوباره قادر به دیدن خواهی بود.

— یم دونم خواهر کوچولو . تو ه چی وقت دروغ نم گی یم. دونم!

— فردا برات هی جشن م میریگی و همه رو دعوت م یب میکنی ان یو لامون نیا دیبا. روز رو جشن گرفت.

— باورم نمی شه عنی. ی من می تونم فردا م نای و بچه ها رو ببینم؟ خدا ای...

صدای شادی درامد: پس من چی؟ چرا ه چی کس هی ذره به فکر من نیست؟

یس امک مات و مبهوت به او نگاه کرد. سپس رو به ش دای پرس نیا: دی ... همون شادین است؟

دایش دست شادی را گرفت و او را به طرف سیامک کش دی و گفت: چرا . خودشه.

یس امک اغو باز کرد تا او را بغل کند. بعد از بغل کردن شادی با اشتیاق گفت چیه: فکر نمی کردم که ا نی بچه ا

نی قدر

قشنگ باشه.

شادی با نارضا یتی گفت: وقت هیبا ی خانم متشخص حرف می زنن، نمی گن بچه. اسمشو صدا می کنن.

هرسه با هم خن ید دند یس. امک یپ شانی او را بوس دی و در حال خنده گفت: بله بله. منو ببخش دی که

بهتون توه نی کردم

شادی خانم.

شادی با ش نیری زبانی گفت: خدا ببخش.

یس امک با شوق او را بیشتر به خود فشرد و میان خنده با سر تایید کرد. لحظاتی بعد چهارتایی از بیمارستان

خارج

شدند، در حال ک ی ه ش دای از روی صندلی عقب به سیامک یم نگریست انگار بیست سال جوان شده بود.

نفس عم یقی کش دی و هوای عطرآگ نی سالن را استشمام کرد. سالن از بوی گلهای تازه چیده شده از باغ، پر بود. به طرف

گلدانها بزرگ گل رفت و با دستمال روی برگها دست کش. دی کارش تمام شده بود. نگاه دیگری به اطراف کرد و از جا

برخاست تا به اشپزخانه برود و به غذاها سر بر زند. غذای باب لیم بچه ها و بزرگترها روی گاز درحال جا افتادن بود. در

...

ir 489

قابلمه را برداشت و با نگاهی به غذا، کمی از ان را چشید، سپس در قابلمه را سرجایش گذاشت و به طرف سبد میووه

رفت. زهره خانم که همراه شوهرش هم نی یک هفته پیش از سفر بازگشته بودند، وارد اشپزخانه شد و محترمانه پرس: دی کمک نمی خواه دایش دی خانم؟

دستمال زیتم ای برداشت و صندل یا ای را عقب کش دی تا بنشینند. رو به و با مهربانی گفت: نه ممنونم. شما از صبح دار دی

کار م ید. دیکن ای گه راضی به زحمت شما نیستم.

زهرخ لبخندی زد و گفت: چه زحمتی؟ بدون رودربایستی اگه خدمتی از دست برمیاد، دیگ و خودتون رو خسته

نکن. دی به خدا ا نی قدری که شما از صبح کار کرد دی من شرمنده شدم.
_ دشمنتون شرمنده نیا. چه حرفیه؟ کار کردن که چ بد زی بین ا ست.

سماور صدا می کرد یم دایش. و ها را خشک کرد و گفت: اگه می شه شما چای دم کن. دی ممنونم.

زهره به طرف سماور رفت و بعد از برداشتن قور، ای مشغول دم کردن چای شد. بعد از پایان کارش به ش دای نگاه کرد.

انگار پر از انرژی بود. در تمام ا نی مدت یک هفته ای که امده بود او را مشغول به کار دیده بود. او با تغییر

دکوراسیون،

بایز بی خانه را بیشتر کرده بود. چقدر ذوق و استعداد و هنر در او نهفته بود. انگار خستگی ناپذیری بود. چون از کار ه چی

شکایتی نداشت و حتی در حضور زهره هم دست از کار نمی کشیدی با وجودی که در خانه، کم و بیش خانم خانه

محسوب می شد، با این حال ابدا ریاست طلبانه رفتار نمی کرد.

صدای مشهدی زهره را به خود اورد. رو به شدای گفت: یه: بخش دی خانم. اگه اجازه بد دی برم ببینم مشهدی چه کارم داره.

با عطوفت گفت: باشه بفرمایید.

زهره با تشکر از اشپزخانه خارج شد. بعد از خارج او فرصت کرد به اطراف بنگرد. ظاهرا همه چیز مرتب و منظم سرجایش بود. خوش انگور ری اهم روی سایم ری و ها قرار داد و ظرف را برداشت و روی کابینت گذاشت. در یخچال

...

ir 490

را باز کرد و جعبه اینیریش را از ان خارج کرد. هنوز فرصت نشده بود اینیریش ها را در ظرف بگذارد. ظرف ش اینیری

خوری را برداشت و بعد باز کردن حلقه دور جعبه، مشغول به کار شد. با سنگ ینی نگاهی که روبه رویش حس کرد، سر

بلند کرد و سیاوش را د دی که به درگاه اشپزخانه تک هی داده و او را می نگریست. یس اوش که متوجه او بود، از در جدا

شد و ارام گفت: اومد بپرسم کمک نمی خوای؟

در حال چیدن، اینیریش سرش را به علامت نفی تکان داد و پرس یس: دی امک و شادی کجا هستن؟

—یس امک داره بیرون توی باع قدم می زنه، شادی هم لب حوض نشسته.

اشاره یا به م زی کرد و گفت: اگه زحمت ین ی ست اون چنگالها و کارددها رو بهم بده.

یس اوش به طرف م زی رفت و بعد از برداشتن چنگالها، انها را کنار دست او گذاشت و رو به او پرس : دی

درمورد حرفام،

فکر کردی؟

—کدوم حرفات؟

—خوب می دونی منظورم چ . هی قض هی خودمون رو می گم.

—من که بہت گفتم... شاد یپ ی ش من می مونه ازین نیا. ی به فکر کردن نداشت.

یس اوش کنار او ایستاد و گفت: سعی کن کمی منطقی فکر کنی.

نگاهش کرد و خیره در چشمان او گفت: منم منطقی فکر کردم.

یس اوش با پوزخندی گفت: منطق اط دیدگاه تو، عنی ی خودخواهانه در مورد همه چ زی فکر کردن، بله؟

—لیما یلیخ به شنیدن اعتراض من ول ،ی مطمئن باش هرگز نمی شنوی.

—من تلاش رو برای تصاحب شاد یپ یم ی نم.

سرش را بلند کرد و نافذ به صورت او نگریست و گفت: شادی دختر منه. کنار من هم می مونه نویا. مطمئن

باش.

یم خواست جوابش را بدهد که صدای بلند مشهدی که داشت می گفت امدن، مانع شد. برای لحظاتی کوتاه

نگاهشان

..

ir 491

با هم به طرف در برگشت و بعد رو به روی هم افتاد. در چشمان هر کدام چ زی ی بود که طرف مقابل قادر به کمک

نبو. هردو با هم نگاهشان را از هم دزدیدند.

دایش گفت: مثل انى که... او مدن!

یس اوش به تکان سری قناعت کرد و با گامهای سبک و بلند به طرف در رفت، ولی ک لحظه، سرش به عقب برگشت:

راستی...

نگاهش روی او ثابت ماند یس. وش لبخند تمسخرام زی ک زد و گفت: به حرفام فکر کن... فقط هی مدت کوتاه وقت داری.

و از اشپزخانه خارج شد. ناراحت لبهایش را برهم فشد و سعی کرد بعد از کنترل خودش دنبال او برود.
ماش نی سع دی و س نای بوق زنان وارد باغ شد. بعد از توقف انها، درهای ماش نی گشوده شد و بچه ه با شیطنت و شادی

بس اری خودشان را بیرون انداختند و دوان دوان به طرف ساختمان به راه افتادند. حنایی، سگ مشهدی دنبالشان دو و دی

در عرض کمتر از چند دقیقه با بچه ها دوست شد نیائیپ دایش. لباس بلندش را با دست گرفت و از پله ها سراز ری شد و

به همرا سیاوش به طرف ماشینها رفتند یلیل. و فیروزه با می دایش نا، را احاطه کردند و هر کدام سعی کردند در روبوسی

بر دیگر شیپی ی بیگی رند نیدیا. دراغوش ل یلی تقلا می کرد دایش. با اشتیاق او را از آغوش ل یب یلی رون اورد و در حال

بوسیدنش خطاب به ل یلی گفت: اگه یدونی چقدر دلم واسه اش تنگ شده بود.
پس ما اینجا چه کاره ایم؟ برگ چغندر؟

صدا نایسی بود. مطابق معمول همان لحن شوخ و طنزامیزش را حفظ کرده بود. به او نگاه کرد و بعد از سلام، نگاه

تحسن نی برانگ نایس زی را به خود د: دی چقدر خوشگل شدی خواهر جون. بپا ندزدنت!
نترس. دزدگ ری وصل کردم، نمی دزدندم.

دایش گونه اش را بوس دی و با سرخوشی گفت ک: ی دست از اني کارات برمی دار یس ی نا؟

نایس با لوندی خاص خود گفت: فدای خواهر غر غروم بشم که نیموده با غرغراش فرار می کرد.

...

ir 492

یش با طنت گفت عنی: ای دلت و اسه ام تنگ شده بود؟
 افسوس و صد افسوس. در ضمن مگه دل من لباسه که تنگ ای گشاد بشه؟
 ضربه یا به بازو نایس ای زد و گفت: دوری از من حسابی بہت ساخته. چه رو امدى.
 نایس خودش را به نادانی زد و گفت: در غیاب تو، سهم غذام بیشتر شده بود و گرنه من هنوز همون س نای ای
 لاغر مردنی
 ام.

— جدا؟ دلم و اسه ات م سوزه اقای پوست و استخوان.

صدا یس ای اوش متوجه شان کرد: باز شما دوتا به هم رسیدی ن، شوخ های یب ای مزه تون گل کرد.
 نایس به سوی او برگشت و لحظات زین ای با او خوش و بش کرد. برادرزاده ها دایش ای که هر کدام در گوشه ای
 از باغ
 بودند، با شنیدن صدای او به طرفش دویدند دایش. به شادی اشاره کرد و بعد چ زی ای به بچه ها گفت که انها را
 کنچکاو

کرد. شادی بچه ها را صدا کرد و بچه ها دوان دوان دنبال او رفتند. در حالی که حنایی با تکان دادن دم پشت
 سرشان به
 راه افتاده بود.

فصل یب ست و چهارم

زهره خانم در حال پذ رای ای از دیگران بود که صدا یس ای نا، نگاهش را متوجه او کرد نایس. پرس: دی ما
 اشتباه نیومدیم؟

یلیخ دایش عادی گفت: نه ادرس هم نی جاست.

— ول یا ای نجا چه خبره؟ ای وسالی جشن، اینجا چ یم ای کنه؟

_خودت م گ ی جشن، عنی ی گناهه ما هی جشن واسه خودمون بگ یری م؟

دوباره همان ش دای شده بود. همان ش دای ی شوخ و سرخوش. خودش هم از رفتارش تعجب می کرد، ولی حقیقت ان بود

که مح لایو طی و مصاحبت با بقیه کم کم او را از خمودگی سابق خارج می کرد. صدا نایس ی را شن : دی
البته که نه. ولی

..

ir 493

اخه به چه مناسبت؟

_مناسبت خاصی ندا ره فقط انجام هی مشت تشریفاته.

یلیل گفت: پس بگو شما و شادی در ای نی ک ماه چه کار می کرد دی.
دایش حرف او را برابر دی و پرس : دی مگه ما سه تاییم؟

نگاه همه به طرف ش دای برگشت. برقی از شیطنت که در چشمانش هو دای بود، همه را یکباره جادو کرد یلیل.
پرس دی:

_مگه کس دیگه یا هم تو لایوی هست و اگه هست چرا مانم ینیب ی م؟
دایش گفت: عجله نکن. دی اونو خواه دید دی.

زهره که پذ رای بی از مهمانها را به اتمام رسانده بود، سل ینی به دست از سالن پذ رای بی خارج شد و به اشپزخانه رفت.

بی نایس طاقت پرس دی:

_ما منتظر شنیدن نمی ی خوازیج دی ی بهمون بگید؟

دایش به سیاوش نگاه کرد، اما سیاوش به او نگاه نمی کرد. سع دی را به حرف گرفته بود. مانده بود چه کند که نگاه

یس اوش یک لحظه به طرف او برگشت. گویی متوجه شده بود او خیال دارد چه بپرسد، چون سرش را به نشانه تایید

تکان داد. خوشحال از دلگرمی او از جا برخاست و رو به همه گفت: گه اجازه بد دی من شروع کنم. همه سکوت کردند

و ش دای جدی و موقر گفت: من و سیاوش تصم می گرفت می به خاطر هی مناسبت فرخنده هی هد هی
جالب کخ مطمئن همه

تون رو خوشحال می کنه به صورت هی سوپر مینیبب هیته زی . مکثی کرد و چون توجه همه را به خود د دی
ادامه داد:

امروز...سالگرد ازدواج م نای و سیامکه...

رنگ از رو پر نایم ی دی و لب زیری نش با بعض پنهانی در گلو شروع به لرزش کرد. معلوم بود که به سختی
خودش را

کنترل می کند تا گر هی اش نگیرد. زین دایش بعضش را فرو خورد و گفت: همه ما در ا نی چند سال اخ ری
شاهد صبر و

وفادر نایم ی بوده ایم، بنابراین نایم ی ... یل اقتیش رو داره که از بهترینها برخوردار باشه...

..

ir 494

همای با ناراحتی گفت یش: دا؟

دایش متوجه منظور او شده بود، با ا نی حال ادامه داد: قصد ما... ناراحت کردن شما نبود، بلکه...
در ورودی باز شد و بچه ها با هیجان ادیز وارد شدند. بابک و بهارک خودشان را به م نای رساندند و گفتند:
_مامان... مامان... هی اقاوه... هی اقاوه...

نایم با دستپاچگی پرس چ: دی ی شده؟ کس یا ذی تتون کرده؟

هردو سری به علامت نه تکان دادند دایا. و ثم زین نی کنار اندو امدند. بابک به نیابت از جانب بچه ها گفت: عمه
ش دای

گفت با شاد میبری باغ... ما هم رفت او. می نجا هی اقاوه رو د میدی درست شکل عموم س نای ... ولی اون وقتی
ما رو د دی گر هی

اش گرفت.

بهارک ادامه داد: تازه می خواست ما رو بغل کنه و ببوسه، ولی ما در رفت می.
دایا با هیجان ادیزی ادامه داد: همه اش که این می ست. به من و ثم نی هم گفت که عمومونه، هم نی طور
عموی

شاد. ی مگه نه بچه ها؟

نیشم و شادی که به خاطر دویدن دنبال انها، سرخ شده بودند سرشان را به نشانه تایید سخنان ا دای تکان دادند
با نایم.

ملایمت پرس دی:

ـ حتماً اشتباھی شده. عموهای شما الان اینجا هستن.

بابک دوان دوان به طرف در ورودی سالن رفت و گفت: ما هم بهش همینو گفته‌یم، ولی اون گفت،) بابای من و
بهاره

است. مگه نه بهار؟)

رنگ نایم به وضوح قرمز شد. با ناراحتی گفت: هر کی گفته دروغ گفته.
اما مامان... اوناهاش، داره م ادی.

همه با نگاههایی پر از سوال به هم نگریستند. عاقبت طاقت نیاورند و از جا برخاستند و روی تراس رفتند نایم.

جلوتر

...

ir 495

از ب هیق با صورتی عصبانی و ناراحت ایستاد تا کسی را که ا نی دروغ را به بچه هایش گفته بود، بشناسد که با
دیدن

یس امک... مات و مبهوت شد.

یس امک پایین پله ها ایستاده و سرش را ز ری انداخته بود. بابک و بهارک هریک، یک دست م نای را
گرفتند. بهارک رو به

برادرش گفت:

بابک ... من یم ترسم.

بابک دست مادرش را رها کرد و مثل مرد مقابل مادرش ایستاد و محکم و مغورو گفت: نترس! من اینجام.
بعض نایم رها شد و حق گر هی اش به هوا برخاست. هما از خوشحال ادیزی روی دست ل یلی از حال رفت و یلیل.

یف روزه دستپاچه شدند و سعی کردند او را به هوش بیاورند نایم. و سع دی با گفتن داداش، از پله ها پایی پر ن یدند و

یس امک را در اغوش گرفتند نایم. مبهوت و متاصل به ش دای نگاه کرد. چشمان ش دای را هم پر از اشک د. دی دایش نجوا

گونه گفت: درسته که هی روز زودتر از موعدشه، ولی... سالگرد ازدواجتون مبارک!
یم نایم ان گر هی، خودش را به بغل یش دا انداخت و گریست. هما با کمک فیروزه و ل یلی به هوش امد، ولی با دیدن

یس امک، دوباره از حال رفت. نگاه م نای از رو دایش ی بلند شد و در چشمان س امی نشست عل. ی هم پسرش را در اغوش

گرفت. بهارک رو به مادرش، ترسیده گفت:

مامان... چرا گر کن یم هی ی؟ اون مرده ناراحت کرد؟
بابک قدم یپ ی ش گذاشت و با حیرت و دقت، موشکافانه، سیامک را که اشک ریزان نگاهش می کرد، نگریست. سپس

با فر ادی شوق الود گفت: بهار... باباست.
و خود از پله ها پایین دو. دی هنوز چند پله مانده بود تا به زم نی برسد که شیرجه زد بغل پدرش یس. امک او را دراغوش

کش دی و بلند گریست. سر پسرش را غرق بوسه کرد. همه گر یم هی کردند. بهارک در ترد دی دست و پا می زد که

بابک صدایش کرد: بابا برگشته بهار... بابا!

...

ir 496

بهارک هم به صورت سیامک نگریست. مثل بچه ها ترسو دو قدم جلو می رفت و یک قدم عقب. بالاخره مهر پدر

و

فرزنده شامل حال او نزی شد و او نزی چون بابک با اشتیاق و اندکی ترس، به طرف سیامک رفت یس. امک دو فرزندش

را محکم دراغوش گرفت و صورتهایشان را غرق در بوسه ساخت نایم. از اغوش ش یب دای رون امد و میان ناباور

وی

تردید، با گامهایی مردد به س امی نزدیک شد. نایس و سع دی نگاهش می کردند. یس امک چشمان پر از اشکش را به

همسرش دوخته بود که با گامهایی سنگ نی به پیش یم امد. نگاهشان روی هم ثابت مانده بود. در آخر م نای بدون ه چی

واکنش، ای در مقابل او، صورتش را پوشاند و به طرف درختان دو. دی نگاه سیامک متوجه ری و بہت زده به رفتار او دنبالش

کشیده شد. از رفتار او شوکه شده بود دایش. رو به سیامک گفت: از دیدارت یه جان زده شده. عقده چند نی سال دوری

رو انی جوری خالی کرد.

یس اوش دست روی شانه او گذاشت و گفت: برو دنبالش. اون با دی محبت تو رو حس کنه. اون شایسته نیا رفتار سرد و

خالی از مهر نیست. محبت رو ازش در غی نکن.

یس امک به بق هی نگاه کرد. مثل انی که همه با نگاهشان او را وادار به پذیری ش یم کردند امیس. با گامهایی لرزان انها را

ترک کرد. دایش و سیاوش هر یک کی، ای از بچه ها را نگه داشتند و ش دای به سیامک نگاه کرد که داشت به

طرف

درختان می رفت و زمزمه وار گفت:

—بذر دی پدر و مادرتون چند لحظه تنها باشن ب نیا. راشون بهتر نی داروئه.
یس امک با گامهایی لرزان میان درختان پیش یم رفت. زبانش یارای ان را نداشت که نام م نای را بر زبان، جاری کند از.

احساسش کمک گرفت و بی سر و صدا به سمتی رفت و ... نایم را د. دی روی تکه سنگی نزدیک جوی اب نشسته بود و

پاهایش را در بغل داشت و می گریست. شانه های ظریف و رنچ کشیده اش بر اثر گر هی تکان می خوردند و هم نی

قلب سیامک را به تپش وامی داشت نایم. به اطراف بی توجه بود، ولی از صدای سائیدن شدن برگها به خود امد یس. امک

اهسته صدایش کرد نایم...! :

..

ir 497

دوست داشت اني کلمه تا ابد در گوش جانش طن یب نی ندازد یس. امک یک بار دیگر گفت نایم...!
وقتی جوابش را نداد، سیامک به او نزدیک شد. مقابل پای او زانو زد و دست به پشت دستهای او که صورتش را پوشانده بود کش دی و ارام گفت:

—جوابم رو نم دی؟ دوست نداری پا به خلوتت بذارم؟
نایم با صدای بعض الود گفت: ادم برای وارد شدن به خلوتی که خودش همیشه تو ش جا داره که اجازه ورود نمی یگ ره.

یس امک با نرمش گفت: پس چرا صورت قشنگت رو ازم مخف کن یم ی ریخ؟ از انهی که نمی خوای منو ببینی؟

نایم گفت: دوست ندارم منو با اني صورت بب. بینی بعد از هشت سال، حتما منو نمی شناسی.

دستهای او را جلوی چشمانش کنار کش و دی در دستهای گرمش فشرد، سپس انها را بوسه باران کرد و گفت
گ یم: ی

عشق من به تو فقط بابت صورتته! من تو رو ، همیشه و در همه حال می شناسم. همه جوره.
چشمان نایم غرق در اشک بودند یس. امک دست به سوی چشمان او برد و اشکهای او را با سرانگشتش پاک
کرد،

سپس قطرات ان را بوس دی و رو به م نای با محبت گفت: مگه هی بار بہت نگفته بودم حق نداری جلوی من
گر کن هی ؟

بازکه گر هی کردی.

نایم بدون جواب گریم هی کرد. یس امک دستهای او را با حرارت بوس دی و رو به او با نگاهی به چشمان س
اهی و درشت

: همسرش پرس دی:

از انى که منو م ینیب ی ناراحتی که داری گر کن یم هی ؟
نایم با عجله اشکهای صورتش را پاک کرد و با لبخند تلخی گفت: ولی من که گر نم هی ئی کنم.
پس انى اشکهایی که مثل مروارید، گرون قیمت و درشت از چشمات روی گونه هات سر می خوره و قلب منو
به

درد میاره یچ ۵؟

..

ir 498

نایم بدون جواب به او می نگریست ئی امیس. ک بار دیگر دست او را بوس دی و گفت: قول می دم تمام انى
هشت سال رو

جبران کنم. قول می دم که دیگه چیه وقت تنهاتون نذارم چیه. وقت.
تونیا ئی مدتی که نبود یلیخ.ئی سختی کش یلیخ.میدی!

یم دونم عزیزم یم. دونم، ولی قول می دم که جبران کنم. همه چ رو ئی . حالا بهتره بر یپ می ش هیبق.

نایم خند یس.دی امک هم به خنده او خند . دی از جا برخاست و دست او را گرفت تا بلند شود. وقتی

سرپا ایستاد ، س امی

یپ شانیش را بوس دی و با مهربانی گفت: همه چ زی تموم شده ید. گه چیه مشکلی در بین نیست. به
حرف اطمینان کن.

به حرفات ایمان دارم.

امیس لبخند پر محبتی به صورت همسرش پاش دی و با نگاهی گرم از عشق، بازوی او را به نرمی فشرد نایم.
دست ز ری

بازوی او انداخت و سیامک با نگاهی مهربان، دست او را بیشتر در دست فشد.

همه در حال خوردن غذا، با لذت به اهنگ دلنوازی که از قسمتی از خانه پخش می شد، گوش می کردند نیا.
اهنگ

بیز با، روح را نوازش می داد. همه خوشحال و سرخوش در کنار هم بودند و اني خوشحالی را ن چیه یپ زی پرده
پوش یا

نشان می دادند. نایس برای دوم نی بار دست به طرف دیس برنج برد و با لحن شوخ همیشگیش خطاب به
دیگران

گفت نیا: محیط، ادم رو به اشتها میاره.

دایش که داشت دسر شادی را به خوردش می داد، با ک هینا گفت: نایس ی عز ادیز! زی ی چاق شد. ی
مواظب باش، مح طی

اشتهابرانگ زی تو رو تبد لی به تانکر نفت نکنه.

لحنی شوخ بود و هم نی چقدر بق هی را به شوق اورد. داشت دوباهره همان ش دای ی شاد و سرزنه ساق می
شد با یلیل.

عشوه و ناز، مقداری سالادش را به دهان گذاشت و بعد از فرو دادنش گفت: هواشو دارم. تو نگران نباش.
نایس که موقعیت را برای شوخي مناسب م ید ی د، قاشق و چنگالش را در ظرف گذاشت و با غیض رو به ش
دای گفت:

لعنت خدا برتوش. دای حالا با انی اولتیماتوم یلیل چه کنم؟

ارام خنددی و گفت ایب. چیه: سر منو قطع کن.

بدم نم گی. تو رو در راه خدایان با چاقو یمی و خوری قربان یمی کنم.

پس تو چندان خدایی بوی و ما نمی دونست می کافر.

نایس به حالت تدافعی گفت: کافر همه را به کیش خود پندارد.

نگاه ناراضی و غضب الود شیدا، نایس را از ادامه ان بحث مطمئنا طولانی باز داشت یشن. داء ظرف ژله شادی را که تمام

شده بود، رو زیمی گذاشت و دستمال کاغذ یا اورد که صورت او را از چربی پاک کند که سیاوش یپ شدستی کرد و

صورت شادی را پاک کرد و ارام گفت:

تو غذات رو بخور. من هوای شادی رو دارم.

با نگاهی به صورت او، با مهربانی و ملایمت گفت ول: ی تو هم که غذاتو نخورد نه. ی ... من به شادی غذا می دم. یس اوش نگاهش کرد و با لبخندی دوستانه گفت: من مواطن شادی هستم، تو به خودت برس. غذات هنوز دست نخورده است.

هم را به علی در حالی که مکالمه اندو را ز ری نظر داشت با لحن معناداری گفت: بچه ها چقدر با هم تعارف می کنن.

علی هم با لبخندی گفت: درست مثل پدر و مادرهای واقعی شادی با هم رفتار می کنن. انگار بچه ها اونهاست.

هم با سرخوشی به علی نگاه کرد و همراه با لبخند گرمی گفت: گاهی اوقات از فکرایی که توی مغزته خنده ام می یگ ره علی.

علی با خنده نگاهش را از او برگرفت و به طرف غذای مقابلش چشم دوخت.

اقامت یک هفته ادی رو لای یسی اوش برای همه مفرح و سرگرم کننده بود. بعد از انی اقامت کوتاه، همه با هم اهنگ

بازگشت به شهر را کردند و با روح یا هی سرخوش، دوباره به زندگی عادی بازگشتند.
سر زیم شام بودند که علی رو به بقیه گفت: من و هما خیال دار می برا هی ی هفته بر می مشهد پابوس امام.
دایش و سیاوش هردو با هم به اندونگاه کردند. نگاه ش دایی به هما افتاد. ظاهرا از موضوع اطلاع داشت، چون
حالت

صورتش تغییر نکرد دایش. گفت: تبریک یم گم، ولی ... اخه چرا؟
علی گفت: نذر کرده بود می اگه سیامک دایپ شد برا هی ی هفته دوتایی میبر مشهد و اونجا هی قربونی سر
ببر، می حالا

هم که شکر خدا، سیامک دایپ شده، اني موقعیت یپ ش او مده که بعد از سالها دوباره به زیارت امام بر می.
_ خب... به سلامتی ک. ی قصد سفر دارید؟ اخه سیامک و خانواده اش هم خیال دارن به مسافرت برن. نکنه با
اونها می
برد؟

_ نه، اونا که می رن شیراز. مقصد هامون با هم جور نیست. کارا رو ردیف کردیم، پس فردا راه م افت ی می.
یش دا به سیاوش نگاه کرد و او ابروهایش را به نشانه اطلاع نداشتن از موضوع، بالا انداخت. در حالی که به
خودش

سلط شده بود گفت:

_ خب... حالا چرا اني قدر ناگهانی؟ چرا قبلا بهمون چ زی ی نگفتید؟
هما گفت یخ: ال داشت می وقت طیبل ی هوای مای رو گرفت میگ می.

دایش چنگالش را در سالاد فرو برد و گفت: من که دیگه حرفی واسه گفتن ندارم یام. دوارم بهتون خوش بگذره.
همان در حال پاک کردن دور دهانش با دستمال سفره، با لبخند شینیری گفت: متشرکم عزیزم.
دو رو بعد، بچه ها، پدر و مادرشان را تا سالن فرودگاه بدرقه کردند. بعد از رفتن ازها، همه با قرار فردا برای پختن
اش

پشت پا، از یکدیگر جدا شدند. در مدتی که پدر و مادر از خانه دور بودند، مح طی خانه ساکت شده بود. سکوتی
که

هربار با صدای خنده شادی و شیطنتهایش شکسته می شد اول. نی روز مهر بود و قرار بود شادی برا اول ی نی
بار به

مدرسه برود دایش. مقنعه او را صاف کرد و بوسه ای به گونه اش زد و با مهربانی گفت: اگه بدونی چقدر قشنگ
شدی.

شادی بوسه او را بی جواب نگذاشت و با بوسه ای از گونه او با سخاوت گفت: تو هم خیلی قشنگ شدی مامانی.
از جلو پا ی ای او بلند شد و با لبخند پر محبت گفت: ممنونم دخترم. خب... اگه حاضر یب میبری رون که
سیاوش جون

یلیخ وقته منظرمونه.

شادی دستش را به دست او داد و همان طور که همگام با او پیش یم رفت پرس : دی مامان جون... قراره من از
پیش تو

برم؟

متح ری نگاهش کرد و گفت: کنه ی گفته؟

شادی با بند کیفش باز یم کرد و گفت: اون شب شنیدم یس. اوش جون داشت به تو می گفت که قراره منو
با خودش

بیره، اونم بدون تو.

جلو یاب نهیا ی ستاد بود تا سر و وضعش را مرتب کند. از داخل انھی هم م توانست لرزش دستها و چانه اش و
رنگ و

رو پری یده اش را ببیند. با صدای مرتعشی گفت: اصلا انی طور نیست. تو ه چی وقت از پیش من نم ری ی.
_اگه سیاوش جون بخواهد چی؟ بازم نمی رم؟

یس اوش جون هرچ یم که گوش کن، ول نه نویا ی خب... ید گه حرفش رو نزن. می اگه حاضر میبری.
شادی سرش را تکان داد و همراه او از خانه خارج شد یس. اوش که منتظر انها پشت فرمان نشسته بود، با
دیدنشان

بوچی زد ش. ادی دست ش دای را رها کرد و به طرف او دو دی و با سرخوشی کنار در عقب ایستاد یس. اوش

کمی بدنش را

کش دی و در عقب را برای او باز کرد. شادی سوار ماش نی شد و پرس یلیخ: دی خسته شد یس ی اوش جون؟
لبخند پرمه‌های زد و گفت: نه ز ادی یبب. نم نیا مامانی تو خیال اومدن نداره؟
شادی به عقب نگاه کرد و گفت: چرا. داره م ادی.

دایش با گامهایی شمرده به ماش نی نزدیک شد و بعد از باز کردن در، کنار سیاوش نشست یس. اوش ماش نی را روشن

کرد و رو به او پرس دی:

در حیاط رو بستی؟

با تکان سر تایید کرد. ماش نی به حرکت درامد و از خانه دور شد. در طول راه با حرفهای بامزه شادی و مزه پران هایی

یس اوش، از کسالت بیرون امد. دم در مدرسه، ماش نی از حرکت بازیستاد. دایش و سیاوش به همراه شادی از ماش نی

یپ اده شدند و همان طور که دست شادی را در دست داشتند به طرف مدرسه رفتند و بعد از بوسیدن صورت او و خدا

حافظ یا ی گرم او را در مدرسه گذاشتند و با تکان داد دست برای او، ترکش کردند و دوباره به ماش نی بازگشتند. با

دور شدنشان از مدرسه، سکوت میانشان حکم‌فرما شد دایش. یش شه را پایین کش دی تا باد صورت داغ و تبدارش را

نوازش کند یس. اوش مین نگاهی به صورت برافروخته و گلگون او کرد و پرس: دی حالت خوب نیست؟
به سردی گفت: برعکس. کاملا خوبم.

ولی رنگ و روت چ زی ی جز ا نی رو می گه. مطمئنی که حالت خوبه؟
بله. کاملا مطمئنم.

از چ زی ی ناراحتی؟

موضعی که قابل عرض باشے خ ری.

یس اوش با پوزخندی گفت: نه انی که اگه قابل عرض بود، بهم می گفتی.
نتوانست نگاه ملامتگر و سرزنش امیزش را پنهان بدارد. با گونه هایی ملتهب و پلکهایی پف کرده به او نگریست و

بعد

سر عی صورتش را به طرف پنجه برگرداند. دوست نداشت سیاوش قطره اشکی را که نابهندگام از چشمانش بیرون چک دی، ببیند.

با صدای زنگ ساعت، پلکهای خسته اش از هم بازشدند. دستهایش را از طرف نی بازکرد و با کش و قوسی به اندام،

تلاش کرد خستگی را از تن براند. از روی تخت بلند شد و تکانی به گردنش داد و موهاش را که به گردنش چسبیده

بودند، از ان جدا کرد. عجب عرقی کرده بود اوا. پائی لی زی و چ نین گرمایی! از تخت به ز ری امد و به طرف کل دی رفت تا

برق را روشن کند. بعد از روشن کردن مهتاب، نگاهش رو نهیا ی یم زتوالت افتاد. تمام موهاش ژولیده و نامرتب

بودند. حوله ای برداشت و بعد از جمع کردن لباسهایش به طرف حمام رفت تا با دوش، خستگی و خمودگی را از خود

دور کند. دوش اب گرم حواسش را سرجا اورد و باعث شد با فکری بازتر به مسائل اطراف بنگرد. از حمام خارج شد.

در حال ماساژ موهاش با حوله کوچکی بود که نگاهش به ورقه ای افتاد که تا شده رو زیمی توالت بود. به ان سو رفت

و کاغذ را لای دو انگشت گرفت و بعد از آن، تایش را باز کر. د رویش فقط یک جمله کوتاه نوشته شده بود، من

و

شادی رفت. می نگرانمون نباش. باهات تماس م یگی رم یس. اوش.)

ورق از دستش افتاد. حس می کرد پتک سنگ ینی به سرش خورده است. در گوشش چ زی ی وزوز می کرد
عنی. ی چه؟

عنی یس ی اوش و شادی رفته بودند؟ بدون ان که به او حرفی بزنند ای از او خداحافظی کنند؟ او را در ان خانه
بزرگ تنها

گذاشت و رفته بودند، ان هم در اش نی طیرا که کسی در خانه نبود؟ برای چند لحظه تمام قدرت شناسائیش را
از دست

داد عنی. ی انها را برای همیشه از دست داده بود؟ پریشان به طرف اتاق شادی دو دی و صدایش کرد، ولی
شادی در

اتاقش نبود. به اتاق سیاوش رفت. به ساری اتاقها هم سرزد، ولی مطلقا ه چی خبری از اندو نبود. چمدان
سیاوش هم در

کمدش نبود. نگرانی تمام وجودش را تحت سیطره خود دراورده بود. چطور تانی حد بی فکر بودند که به او ه
چی

خبری نداده و رفته بودند؟ بقدرتی احساس درماندگ یوی اس کرد می کرد که نفسش بسختی بالا م امد و
حرکت سینه

اش هم اهسته و ملا می بود، طوری که انگار اصلا نفس نمی کش. دی مستاصل و گ جی مانده بود چه کند که
یکباره به خود

امد. شا نیا دی فقط یک بازی بود، ولی اگر نبود چه با یم دی کرد؟ اگر اندو را از دست می داد، بی
گمان می

مرد. عشق او در اندو و خلاصه می شد. احساس درماندگ یم ی کرد. به خود امد. سر عی به طبقه پ ییان رفت و
کیف و

مان یتو ش را برداشت. دکمه های مانتو را فرصت نکرد بینند. شتابان در اصلی ساختمان را قفل کرد و از خانه
خارج شد.

سر خیابان یا ستاد و دست بلند کرد. تاکس یا ی جلو یپا ی ش ترمز کرد. سر عی دران جای گرفت و گفت: اقا

لطفا به ا نی

ادرس که می گم بر نی.

ادرس منزل نایس را به او داد. جلوی خانه با گفتن منتظر باشی یب د، رون پر دی و زنگ خانه را فشد. صدایی از اف اف بلند شد یک: ۵

منم سی دایش نا، .

یش دا، تویی تو ایب؟.

نه ممنونم یس. اوش و شادی اونجان؟

. نه مگه با یا دی نجا باشن؟

جوابش را نداد و دوباره به طرف ماش نی برگشت. عجب حماقتی مرتکب شده بود یم! توانست با تلفن زدن
زحمت

خودش را کم کند. رو به مرد گفت: لطفا کنار هی تلفن عمومی نگه دار دی . مرد با سر قبول کرد و بر سرعتش افزود. جلویی ک تلفن عموم یا ستدند و ش دای سر یپ عی اده شد. به طرف باجه تلفن رفت و کیف پولش را باز کرد. اصلا

پول خرد نداشت. مردی که پشت سرش ایستاده بود با دیدن او در ان اوضاع و احوال، مودبانه پرس دی : زیچ یم
خوا دی خانم؟

به طرف او برگشت. اشک در چشمان سرمه ای رنگش می درخش : دی شما پول خرد دارید؟
مرد دست در جیب کرد و چند تومان پول خرد خارج کرد ی زین دایش. ک اسکناس به او داد، ولی مرد امتناع کرد. با

تشکر، پول را از دست او گرفت و لحظاتی بعد تماس برقرار شد. نه منزل سع دی بودند و نه به و لایی خارج از شهر رفته

بودند. گوی را روی دستگاه کوب دی و لب برهم فشد تاذ اشکش جاری نشود. سوار تاکسی شد و میان اندوه

خواست او

را به خانه برساند ادی. حرف سیاوش افتاد که نوشه بود تماس م یگ ی رد، و گرنه به ا نی زود های به خانه بازنمی گشت.

سرکوچه پیاده شد. اسکناسی درشت از کیفش خارج کرد و به دست مرد داد و منتظر نماند تا باقی پول را از بیگ و رد.

از ماش نی فاصله گرفت و با گامهایی خسته و سنگ نی به طرف خانه رفت. اشک بی احت اری از چشمانش فرو می

چک دی چقدر بدخت بود. چقدر زود ان حس خوشبختی را از دست داده بود. فکر می کرد می تواند بزودی به سیاوش

بگو دی که نظرش راجع به او چیست یم. توانست به او بگو دی که به او علاقه دارد و می خواهد در کنار او، در کنار

مردی چون او مزه خوشبختی را بچشد. شا نیا دی حرفها را ع نای به زبان نمی اورد، ولی با نگاه و رفتار خود به او می فهماند. انگار خدا فراموش کرده بود که در ا نی دایش ایدن یی زین وجود دارد دیکل. را در قفل چرخاند و وارد خانه

شد. خانه در تار کی ی پنهان شده بود. دستیش را رو دیکل ی برق گذاشت و حیاط روشن شد. اشک هم چنان از چشمها یش

جاری بود. بعض سنگ ینی گلویش را می فشد. نگاهش اتفاق ریز ی نور کمرنگ سر در حیاط به ساعت مچی اش افتاد.

تقر بای سه ساعتی از خانه دور شده بود. اب دهانش را بسختی قورت داد و با دست اشکها یش را از گونه ها پاک کرد.

دست روی دستگیره در سالن گذاشت و پا به درون خانه نهاد. خانه در تار کی ی فرو رفته بود ی. کباره نوری چشمانش را

زد و بعد چ زی سبک و نرمی روی سرش ریخت و صدای بچگانه شادی با صدا پس ی اوش در هم امیخت:

تولد مبارک!

مسخ شده و مبهوت به خانه که در آنی چند ساعت تغییر شکل داده بود، نگریست و بعد برف شاد یا که روی سرش میری خت. چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا یکباره همه چ تغ زی بیر کرده بود؟ با چشمانی پر از اشک به منظره اتاق

نگریست. اتاق با وجود کاغذهای کشی و بادکنکهای رنگی جلوه و چهره ید گری ای افته بود. خصوصاً با وجود گلدانهای

از گلهای مورد علاقه اش و چند بسته کادو پ چی شده رنگی و خوشرنگ. بعض چون پنجه ای اهن نی دور گلویش حلقه

بسته بود او را تا سر حد مرگ ترسانده بودند و حالا برایش اهنگ تولد مبارک می خوانندند؟ لبخندی که روی لبان

یس اوش بود ید با دن چهره غرق در اشک او ماس دی به او نزدیک شد و با نگرانی پرس : دی حالت خوب نیست دایش ...؟

دست او را پس زد و بعد از پوشاندن صورتش، گر هی کنان به طرف اتاقش رفت. حق داشت هردوی انها را موخذه کند،

با هردو قهر کند، سرشان داد بزنده و باز خواستشان کند که چرا آنی کار را با او کرده اند. اصلاً خودش را سبک کرده بود

که جلوی انها گر هی کرده بود. حرفی نزدیک بود و بدون چسباندن لقبی به انها ترکشان کرده بود، ولی واقعیت ان بود که

در ان لحظات به هر چیزی جز اینها فکر می کرد. کنار تختش زانو زد و سر به تخت تک هی داد و حق هق گر هی سر داد.

در اتاقش باز و بسته شد، ولی او ه چی حرکتی نکرد. فکر می کرد اگر گر هی نکند به خاطر ان بعض سنگ خ نی خ فه واهد

شد. دوست نداشت آنی قدر حساس باشد که هر چیزی به احساس و برقلبیش تلنگرد بزنده، ولی واقعاً نمی

توانست.

دستان گرمی شانه هایش را در مشت فشرد. لب برهم فشد و سرش را بیشتر در تخت فرو برد.

یس اوش بازوهای او را گرفت و با محبت صدایش کرد دایش: ... دایش!

قلبش یم سوخت. یس اوش سر او را بلند کرد و به طرف خود چرخاند یس. اوش یب انکه چ زی ی بداند گ
جی و منگ سعی

می کرد تسکینیش ببخشد، ول دایش ی به ه چی وجه ارام نمی شد. انگار صدا یس ی اوش را که چون همیشه
خوش اهنگ و

خوش طن نی و گرم بود، کنار گوشش نمی شن. دی مثل ادم کر و لالی شده بود که فقط با یم دی گریست.
یس اوش با

مهربانی گفت چ: ی شده ش دای ...؟ چرا گر کن یم هی ی؟ اخه من نبا دی بدونم چی شده که تو اني طور گر
کن یم هی ی نم ؟ ی
خوازیچ ی بگ ی دایش ؟ ...؟

عاقبت دایش به حرف امد. با صدای لرزانی که حکایت از لرزش قلبش داشت گفت: وقتی اون... اون ورقه رو
خوندم...

فکر کردم که شما رو... تو و شادی رو ... ید گر نتوانست ادامه بدهد یس. اوش با اه بلند ،ی سر تکان داد: خدای
من...

تک رمان

عجب حمامقی! دایش ما رو ببخش نم. ی دونستم تو رو ناراحت یم کنم دایش. بدون ه چی حرفری ، فقط گر یم
هی کرد.

یس اوش ادامه داد: متأسفم. من و شادی فقط خیال داشت هی می سوپرا زی برای تو ته میکن هی . فقط هم
نی . نم چیه ی

دونست یغ می بت ما تو رو اذیت یم کنه.

دایش هم چنان اشک میری خت. انگار اني لحن صدا را یک جایی از قلبش ذخیره کرده بود. چقدر مشتاق
شنیدن

حرفهای او بود یس. اوش با مهربانی و محبت اشکهای او را از صورت پاک کرد و با لبخندی مهر ام زی گفت:
معذرست می

خوام. اخه حتی فکرش رو هم نمی کردم که تو...
معترض حرف او را قطع کرد و پرتوque گفت: چطور فکرش رو نمی کرد دی . من... من بدون شما دوتا چطور
زندگی

کنم...؟ چی به ا نی فکر کردی؟ من ...من...
دیر نتوانست ادامه بدهد. یس اوش ارام گفت: عزیزم مارو ببخش. قسم یم خورم که ما خیال ترک کردن ای
ناراحت

کردن تو رو نداشت . می باورکن. قول می دم ه چی وقت ترکت نکنم ه چی وقت.
اشک در چشمانش خشکیده بود. صدای تقه ای به در اندو را از ادامه سخن بازداشت. شادی اجازه ورود خواست و
چون اجاه یافت با دسته گلی سرخ پا به درون اتاق گذاشت و به طرف ش دای دو : دی مامان ش دای ... مامان
ش دای.

دستهایش را بازکرد و شادی را درگوش کش . دی شادی دسته گل را بغل او گذاشت و در حال نوازش صورتش،
معصومانه گفت:

از دست ما ناراحت شدی مامان؟
با لبخندی تلخ گفت: نه عزیزم. من ه چی وقت از دست شما ناراحت نمی شم.
شادی نگاه غصب الودی به سیاوش انداخت و گفت: همه اش تقصی یس ری اوش بود. اون گفت بر می برای تو ش
و ینیری

گل بگ میری شا دی حالت یهتر بشه.
ینیریش و گل؟ ولی ب چه مناسبت?
نمی دونی؟ چقدر فراموشکاری! امروز روز تولدته!
تولد من...امروز...؟

شادی با هیجان ادامه داد: اره یس. اوش جون خودش نویا گفت.

نگاهش به سیاوش افتاد. داشت با شور و اشتیاق، اندو را م پایی بی. دلخند زیر کانه یا هم بر لبانش جای داشت. با نگاهی

به چهره خواستنی و مغرور او به نرمی گفت: پس تو روز تولد منو به ادی داشتی؟
_ مگه می تونم رو تولد عزیزتر نی کسم رو فراموش کنم؟

گونه یها ش گل انداخته و شرم دلچسبی وجودش را گرمی بخش دی: پس من بیخودی ناراحت شده بودم و فکر می

کردم که از ادی بردی اول مهر چه روز هی!

دست دایش را گرفت و گفت یا: دختر دیوانه...! پس تو فکر کردی من یادم رفته اره؟
دلخند دلربایی ناخواسته بر لبانش جای گرفت و گفت: نمی دونم چ دیبا ی بگم جراانی که... واقعاً نمی دونم
چطور از

نیا که اني همه به فکر منی تشکر کنم.

یس اوش دستهای او را به دست گرفت و با نگاهی به چشمان سرمه ای رنگ او با لحن نافذی همراه با ملایمت و مهربانی گفت:

_ کار سخت ینی است. فقط با هی کلمه: بله.

گونه یها ش سرخ شدند و گل انداختند. نگاهش پایین افتاد و شرم تمام وجودش را تحت سیطره خود دراورد
یس. اوش

به شوخی گفت:

_ تو به من مد ونی ی دیبا. ادا کن نید ی ی.

همراه با دلخند دلفر یبی که باعث چال افتادن گونه هایش شد، به نرمی گفت: مطمئنی که پشیمان...
نگذاشت او بیشتر از ان ادامه بدهد. انگشت رو لبای ن او گذاشت و ارام گفت یه: س! حرفشم نزن. هرگز!
یک تای ابرویش خود به خود بالا رفت و لبانش با دلخند حالت زیباتری به خود گرفت. سکوتش سیاوش را به خنده

انداخت عنی نیا: ی قبوله؟

لبخندش پرنگ تر شد و سرخی خوشرنگی گونه هایش را پوشاند. شادی کنچکاو پرس دی : چی شده سیاوش جون؟

چرا مامان می خنده؟

یس اوش با سرخوشی رو به شادی گفت: مامان به ایم نی خنده که قراره اون سفر تفریحی رو سه تایی باهم بر می.

شادی خوشحال به ش دای که از همیشه دلرباتر به نظر می رسید، چشم دوخت و گفت: اره مامانی؟
یش دا لبخند زد. شادی دسته گل را از بغل او در اورد و به هوا انداخت و با صدایی که از تاث ری خوشحالی گوش نوازتر شده بود، با تکان دستها گفت عنی نیا: ی... زنده باد مامانی!

